

خلاصه : خزان عکاس جوانی است در استانه سی و یک سالگی که گذشته سختی رو پشت سر گذاشته، دختری که در نوجوانی به دلیل جدایی پدر و مادر ماندن و مراقبت از پدرش که جانباز روحی جنگ بوده رو انتخاب کرده،

و شاهد انتحار پدرش بوده و از پسر عمویی که عاشقانه دوستش داشته و مدت کوتاهی هم نامزد بودند جدا شده و این فشارهای روحی باعث خودکشی ناموفق خودش شده و به همین دلیل از خانواده پدری بریده پیش مادرش اومده برای ادامه زندگی و حالا بعد از گذشت قریب دوازده سال که تونسته تو زندگی استقلال مالی کافی به دست بیاره و مستقلا تو شهر تهران به همراه خواهر خوانده خودش حنا و دوست قدیمی و همراهش دنیا شرکتی تبلیغاتی در زمینه شغلی خودش افتتاح کنه متوجه میشه که واحد روبروی شرکت در اختیار وکیل جوانیه به اسم پندار طلوعی که در گذشته خزان نقش پررنگی داشته و هنوز هم علیرغم انکار او حاکم بی چون و چرای قلب خزانه...

بحث بی فایده ی همیشگی ... نفسم رو محکم بیرون دادم و بی توجه به هرچیزی روی زمین نشستم. کمرم تیر کشید سرم رو به دیوار شیشه ای پشت سرم تکیه دادم. زیر چشمی به کوله ی قرمز رنگم نگاهی کردم و پاهام رو روش گذاشتم. اگر اینجا بود صداس در میومد که حواسم به لپ تاپم باشه. لبخند خسته ای روی لبم اومد و دوربینم رو روی زانوم گذاشتم...

زنی با موهای کوتاه بلوند و کت و دامن سورمه ای فرم بهم نزدیک ... انگلیسیش افتضاح بود و سعی داشت حالیم کنه که پایه ی دوربینی که توی دستم دیده رو باید به بخش بار تحویل بدم... کاری که بیشتر از نیم ساعت پیش کرده بودم ... حوصله جواب دادن بهش با زبون خودشون رو نداشتم.. دوست داشتم همون طوری به تلاشش برای انگلیسی حرف زدنش ادامه بده... فکر کنم از سر تکون دادن های بی مورد نتیجه ای حاصل کرد که با لبخند ازم دور شد... تاخیر و بحث دو بخش جدا نشدنی این پروازها بودن.. دلم میخواست همون جا دراز بکشم و بخوابم... راحت و آسوده و بی فکر..

_خبر نگاری؟

شنیدن فارسی در این شهر و فرودگاهش اصلا عجیب نبود زیر چشمی بهش نگاه کردم ... به صورت درست کرده اش و گل سر بزرگ روی سرش : نه..

روی صندلی بالا سرم جا گیر شد با خودش عطر تند و گرم شنل رو آورد... دلم لحظه ای بهم خورد و سرم رو کمی عقب بردم . دستی به موهای بلوندش کشید : از دیشب اینجاییم ... می دونی خیلی مسخره است حتی یه لیوان آب هم دستمون ندادن.

سرم رو تکونی دادم : منم دارم ترانزیت رد میشم اما هر دو پروازم تاخیر داشته...
_خسته و داغون به نظر میای.

ناخودآگاه دستی به موهام کشیدم و اخمهام توی هم رفت..هیچ آدمی تو دنیا امکان نداشت از این جمله خوشش بیاد

بی توجه به سردی و اخم رفتارم نگاهم کرد : مامانم داره مجبورم میکنه برگردم

سرم همراه با نگاهش چرخید به سمت خانوم میان سال درشت اندامی که با حرارت داشت با چند تا خانوم همسن و سالش صحبت میکرد : این جوری سرحال نگاهش نکن جز غر زدن کاری بلد نیست

شونه هام رو بی دلیل به سمت بالا انداختم این اصلا بحث مورد علاقه ی من نبود...

دستی به موهای دم اسبیم کشیدم . دلم میخواست آینه و شونه ای داشتم...

دستش رو گیر داد به گوشوار های شیشه ایش : میگه هیچ جای دنیا مملکت خود آدم میشه؟

سرش رو کمی خم کرد و زیر لب گفت : کدوم مملکت واقعا؟؟

کمر دردناکم رو کمی جا به جا کردم ، حرفی وقعا نداشتم بزنم..چی باید میگفتم؟؟ مگه خودم چه قدر به این جور جملات در همه ی این سالها توجه کرده بودم که حالا از این بلوند پر نقش و نگار انتظار داشتم ...

_من دلم شراب میخواد...دلم پیراهنم رو میخواد...دلم رقص میخواد

_فکر میکنی همه ی اینا هست؟

_نیست؟؟

کمی بهم نزدیک تر شد و دستهایش رو تند تند تکون داد : اصلا میفهمید من چی میگم؟
نمیخوام...بیام دوباره ...من رنگ موهام رو دوست دارم...از عموم بدم میاد...هیچ جا رو دوست ندارم

حالا نگاهش مثل قبل نبود...از اون عصیت ثانیه ای هم خبری نبود...چشمهایش برقش رو از دست داد : کنارم روی زمین نشست و بند بلوز بلوطی رنگش رو درست کرد : میدونی؟؟ هیچ کدوممون واقعا نمیدونیم چه چیزی در انتظارمونه مگه نه؟

سرم رو تکون دادم ؛ برای خود من هم این طور بود...چه کسی فکر میکرد...من از بین تمام اون سیاهی و خاکستری ها و خستگی ها روزی بیرون بیام...و چه کسی فکر میکرد دوباره بتونم توی سی و یک سالگی عاشق رنگها بشم...

با محبت به صورت خسته اش نگاهی کردم : هیچ کس نمیدونه...یک روز زیر یک چتر آفتاب گیر دراز میکشی و بهت خوش نمیگذره...یه روز تو آفتاب تند خیابون انقلاب بین بساط دستفروش های کتاب یه کتاب دست دوم و نازک میخری و تمام روزت رو میسازی...نه رنگ و رقص همیشه

نشانه ی خوش بختی و آرامشه ما آدم هاست... نه اتفاقات سخت پشت سر هم نشانه ی بدختی...

این بار سرش رو به دیوار پشت سرش تکیه داد : شاعری؟

_ نه هیچ کدومش نیستم... نه شاعر... نه خبرنگار

_ ولی شبیهشون که هستی.

_ چه طور؟

_ آل استار و دوربین و شلووار جین...

_ از روی ظاهر آدمها قضاوت نکن

_ من هم به مادرم همین رو میگم..میگه بیکار و علاف و مفت خوره..نیست بخدا..من رو دوست داره

...داستانهای عاشقانه...نفسم رو کلافه بیرون دادم...سه صبح بعد از بیشتر از سیزده ساعت علافی تو فرودگاه ها..بی حوصله دستم رو دراز کردم و بطری آبم رو از توی کیفم درآوردم

_ میدونم دوستم داره..خب پیش میاد آدم گاهی میتونه دو سه روز جواب تلفن نده...قبلا هم این طور شد...نه اینکه فکر کنی دوستم نداره ها داره...اومد گفت مشکل مالی داشته...منم کمکش کردم..مادرم نمیفهمه...میگه چرا؟

بطری توی دستم خشک شد...بی حرف به چشمهای خیسش نگاه کردم : مامانم فکر میکنه همه مثل بابام هستن..نیستن اشتباه میکنه

مگه نه؟

مگه نه ی پر جنونش عصبیم کرد...بی هیچ حرفی از جام بلند شدم و کوله ام رو روی دوشم انداختم...همزمان با من بلند شد : فکر کنم باید کم کم سوار بشیم...

ادامه دارد...

سرم رو بین دستهام گرفتم و بیشتر و بیشتر فشار دادم هنوز صدای ملتمس زن که با ناله ای خاص سوفیا میگفت تو گوشم بود... مسافرها چمدان به دست و مبهوت زیر لب از این اتفاق حرف میزدند و من هنوز خیره بودم به چمدون آبی رنگم که مدام از جلوی چشمم روی نقاله میرفت و بر میگشت...

نفسم رو بیرون دادم و شال قرمز رو که چروک شده بود روی سرم مرتب کردم...

_مرد؟؟

سرم رو بلند کردم خانوم سن و سال داری بود با آدامسی عذاب آور توی دهنش... بیشتر هیجان زده بود تا ناراحت... سرم رو به نشانه ی نمیدونم تکونی دادم و چمدون سبکم رو روی زمین گذاشتم... چمدون صورتی رنگش رو روی زمین کشید : میگن مشکل روحی و روانی داشته... چشمهام رو بستم و موهای بلوند و رها و چشمهای پر جنونش رو به یاد آوردم...

از توی جیب مانتوم موبایلم رو در آوردم : شما یه آدم سالم به من نشون بده... چپ چپ نگاهم کرد بی تفاوت ازش دور شدم... ما آدمها همین بودیم انگار... همه جا... ملیت و زبان و مذهب نداشت... مدتها بود که به مرگ چه در جنگ... چه در خانه و چه بی بهانه عادت کرده بودیم انگار... تبدیل شده بود بیشتر به آمار و ارقام... آدم ها عدد شده بودند و مرگشون تبدیل به خبری آنی و سر تیر هایی گذرا...

دوربین رو روی دوشم جا به جا کردم و پایه ی دوربین رو به دست گرفتم و برای تاکسی دستی تکون دادم... خسته و بی خواب بودم از سفرهای چند روزه و طولانی همون قدر بدم میومد که تاخیر پرواز و همه ی اینها معمولا با هم اتفاق می افتاد...

تاکسی بوی تند کاج میداد و هوای بیرون گرم و تابستانی و خفه بود...

_خیلی شلوغ بود امروز

نگاهی به ساعتم انداختم : تابستون سفر زیاده...

_همه میرن... هیچ کس نمیاد...

سرم رو به پشتی صندلی ماشین تکیه دادم از ته دل آرزو کردم گرفتار ترافیک صبحگاهی نشم...

عینکش رو روی بینیش جا به جا کرد و طبق معمول که دقت زیادی میکرد لبه اش رو بازی میداد...

ظرف آلومینیومی رو جلوش گذاشتم چشم از صفحه ی کامپیوترش کند و دهنش رو جمع کرد

قاشق یه بار مصرف رو روی دستمال کنار ظرف گذاشتم : تو چرا با دهنش بابا کرم میرقصی؟

در ظرف رو باز کرد : باز تو از رستوران پایین غذا سفارش دادی؟

بی خیال به اعتراض همیشگیش در ظرف ماست رو باز کردم : بشین بخور به کارت برس... دو

شب درست نخوابیدم قاطیم...

_لااقل قاشق استیل بده... متنفرم از قاشق یه بار مصرف

بدون حرف در کشوی کنار دستم رو باز کردم و از توی کیسه فریزر قاشق رو دستش دادم : بیا

بگیر انقدر نق نزن...

دستی تو هوا برام تکون داد و قاشقی توی دهانش گذاشت : نق نمیزنم به خدا هیچ نظمی غذا

خوردن و خوابیدن نداره... اینجوری نه پوست برات میمونه نه مو... اینا اصلا به جهنم معده برات

میمونه؟!!

بی خیال به جملات تکراریش به خوردن ماست ادامه دادم : فکر میکنی کی حاضر بشه؟

_چیز زیادیش نمونده...میرم خونه میگم صابر هم یکم کمکم کنه...

_آره خوش سلیقه است تو این چیزا..

گوشیش رو توی دستش گرفت و چند دقیقه بعد با دهانی باز بهم خیره شد و قاشق پر قرمه سبزیش رو تو ظرف رها کرد : تو پرواز شما بوده؟؟ پروازش با تو یکی بوده؟

بی توجه به دهان بازش سرم رو به دیوار تکیه دادم : آره

_ای داد بیداد...نوشته پسره

_پسر نبود ...دختر بود....

_دیده بودیش؟

_باهام حرف زد...

ای داد بیداد پر اخمی گفت : خزان....

از این با ترحم اسمم رو صدا زدنش متنفر بودم : غذات رو بخور خیلی کار داریم..

_نوشته شاهد ها گفتن مشکل روحی داشته...

شاهد عینی مطمئنا همون خانوم مو قرمز با اون آدامس مزخرفش بود : شاهدان عینی همه روانپزشک بودن حتما....

این نگاهش رو خیلی خوب میشناختم : دنیا...بشین مثل آدم سر کارت...غذا هم نخوری تا عصر نری بیای بگی گشمنه...

گوشیش رو روی میز رها کرد و در ظرف تقریبا پرش رو بست : بهم ریختم...تو چرا نگفتی؟

از جام بلند شدم و ظرف خالی ماستم رو توی کیسه انداختم : فکر کنم باید برای تحویل میزها به مهندس اکبری زنگ بزنم

چند ثانیه ای نگاهم کرد و دستش رو روی گونه اش گذاشت..انگار میخواست از پس هر جمله ام چیزی بیرون بکشه و نمیتونست : حیف شد شرکتشون رو جمع کردن...

_داره میره استرالیا...

میدونم بی قیدی زیر لب گفت و دوباره خیره مانیتورش شد...

با پا در رو بستم و به سختی کتونی هام رو در آوردم ...پاهام روی سرامیک که قرار گرفت انگار از جهنم آزاد شده بود. کیسه های خرید رو روی کانتر آشپزخونه گذاشتم و با دیدن جا به جا لکه های چای پوفی عصبی کشیدم...شال رو از دور گردنم باز کردم و خودم رو روی کاناپه انداختم. زیر چشمی به جدول های سودوکوی نیمه رها شده نگاهی انداختم و لبخندی روی لبهام اومد. استاد نیمه کاره رها کردن بود از جدول تا رابطه فرقی نمیکرد.

یک هفته ی پر کار رو گذرونده بودم و روزهای پیش روم از این هم شلوغ تر بود. خوب بود این طور دویدن برای رسیدن خوب بود. با لرزش گوشی توی جیبم خیلی خوب میدونستم کی پشت خط با چشمهای بسته جواب دادم : سلام

_سلام...دختر تو صبح رسیدی پاشدی رفتی اونجا چی کار؟

از محبت ناب زیر پوستیش لبخندی زدم : خوبم بابا بلاخره تا هفته ی دیگه باید کارها مرتب بشه یا نه؟

صداش کمی پایین اومد : درستش میکنیم یه جوری جلو برو که تا آخرش بکشی..

تا آخرش؟ برای من تعریفی از آخر وجود نداشت. واقعا آخر این مسیر کجا بود؟

_کجایی؟؟

_دارم به آخر فکر میکنم...

نفسش رو بیرون داد: تو همیشه باید به آغاز فکر کنی...

_فکر کردم که دوباره از اول آغاز کردم...

خیلی راحت میتونستم لبخند کلامش رو حس کنم : همیشه بابت همین تحسینت کردم.

_و من به این تحسین واقعا احتیاج دارم.

_یکم استراحت کن شب شام رو بریم بیرون.

باشه ای زیر لب گفتم و به فضای آشپزخونه نگاهی کردم برای من استراحتی وجود نداشت انگار...

سینک رو پر آب کردم و گوجه فرنگی ها و خیارها رو توش خالی کردم. همیشه غر میزد که وقتی میشورمشون بعد از مدتی لیز میشن...دستی پشت گردن خسته ام کشیدم و هزاران فکر و کار توی ذهنم قل میخوردن...

با شنیدن صدای کلید گردن کشیدم : اومدی؟

کیفش رو روی مبل رها کرد : ای وای ببخشید بخدا خزان رفتم ماشین رو بگیرم از تعمیرگاه ؛ چی کار داری میکنی؟

_نمیبینی؟

_باز اونا رو ریختی بشوری؟

همونطور که داخل اتاقش میرفت میتونستم غر هاش رو حس کنم : یه دو دقیقه صبر کن میام اصلا خوابیدی این مدت؟

سبد فلزی رو روی سینی گذاشتم : انگار نمیدونی چه حجم کاری ریخته سرمون

تی شرت قرمز رنگش رو صاف کرد و موهای قهوه ای رنگش رو بالای سرش گره زد : خب حالا متلک میندازی؟

لوییا سبز ها رو جلوم گذاشتم : تو بگو حنا خانوم تاثیری هم داره؟

خنده ای بلند و رها کرد.. همیشه اینطور بود...رها بود از همه چیز...خنده هاش نگاهش و حتی حس هاش هم رها بودن... این تضاد کاملش با من شاید باعث میشد بتونیم باهم زندگی کنیم
_برو استراحت کن بقیه اش رو من انجام میدم

دستم رو به نشانه ی برو بابا تکونی دادم : هنوزم سر پیشنهادات هستی؟

چشمهای براقش رو به سمتم دوخت و دستهایش رو بهم زد : یعنی واقعا اجازه میدی؟

خنده ای از نشاطش کردم با چاقوی توی دستم بهش اشاره کردم : به شرطها و شروطها...

_ای بابا الان یه چیزی میگی

_هیچی نمیگم...فقط حنا این یه قرار کاریه...نصفه ول کردن نداریم...با دنیا کل کل کردن نداریم..

دماغش رو جمع کرد : مورد آخر رو قول نمیدم

اخمهام رو مصنوعی در هم کردم : خیلی بی خود...با اون تو چی کار داری؟

گوجه ها رو توی سبد ریخت : اون با من کار داره...

_در هر صورتی روزمه ات رو کامل و جامع برام مینویسی...

لبخندی زد : باشه حالا...

_باشه حالا نداریم حنا..من دارم تمام سرمایه ی مادی و معنویم رو میذارم

صندلی رو کشید و رو به روم نشست قیافه اش جدی شده بود : موفق میشی شک نکن...

دستم رو روی میز گذاشتم...در جوابش چیزی برای گفتن نداشتم..تمام این سالها سعی کرده بودم به پایان خوش فکر کنم..نتنها فکر کنم که ایمان داشته باشم...

_برو بخواب خزان..اینها رو من انجام میدم...

سرم رو روی بالشت گذاشتم و به نور باریکی که از لای پرده ی مخمل تاریکی اتاق رو طی میکرد خیره شدم...به نور تند و گرمی که حاصل از یه بعد از ظهر گرم تابستونی بود...موفقیت، تلاش ، امید و ایمان...کلمه های تکرار شده ی همه ای سالها بود. کلمه هایی که مثل آذوقه ی یک مسیر طولانی بودن...آذوقه ای که من رو سرپا نگه داشته بودند...

_ از اینجا بهتر واقعا سراغ نداشتی؟

به چهره ی درهم ابروهای مشکیش که مصنوعی بهم گره شون زده بود نگاهی انداختم و با شیطنت ابروهایم رو بالا انداختم..خنده ای کرد و سرش رو به نشانه ی تاسف تکونی داد...برگه

ی کوچیک توی دستش رو مدام لوله میکرد.. صدای بازی بچه ها و همه ی صحبت ها با صدای ماشینی که شماره ها رو میخوند ادغام شده بود و این کلافه اش میکرد...

_ حالا پیتزا نمیخوردی نمیشد؟

_ نه نمیشد... پیتزا دوست دارم.. فقط هم پیرونی... فقط هم مال اینجا...

خنده ای کرد : از بس که قلدری دختر...

با شنیدن شماره ی ۱۸۰ سرکی به برگه ی توی دستش کشیدم : آخ جون نوبت ماست..

بازهم سری تکون داد و از جاش بلند شد... بر عکس سهند من از این سر و صدای پر شور و هیجان لذت میبردم.. سینی پلاستیک قرمز رنگ رو روی میز گذاشت .. دستم رو دراز کردم و سیب زمینی کنار مرغهاش رو تو دهنم گذاشتم و سوختم.. آه از نهادم بلند شد : صبر کن دختر چه خبرته؟؟

لیوان آبی که به سمتم دراز کرد رو سر کشیدم : گرسنمه خب...

سس رو به سمتم دراز کرد : بخور تا هلاک نشدی.. اصلا خوابیدی امروز؟

در حالیکه سعی داشتم لقمه ی تند و تیزم رو قورت بدم گفتم : آره بابا .. حنا خونه بود... گرفتم تخت خوابیدم

تکه ی مرغش رو دوباره توی ظرف گذاشت و چنگالی به سالادش زد : اون بچه مگه میذاره کسی آرامش داشته باشه؟

لبخندی زدم : بچه نیست سهند ۲۵ سالشه... تازه سیرک اصلی مونده

سرش رو بلند کرد و با جدیت نگاهم کرد

_ قراره بیاد دفتر

_ خود آزاری دیگه..

سس رو روی غدام خالی کردم که اخماش در هم رفت : اینا رو نریز تو که میدونی انقدر فلفل چه بلایی به سرت میاره...

_ خوبم بابا...

اخمهاش رو درهم کرد و تکه ی پر از سس رو از توی بشقابم برداشت : بچه نشو...

بدون توجه به اخمم پرسید : از سفرت اصلا حرفی نزدی

_ خسته کننده ولی خوب بود... دوره هاش واقعا قابل استفاده بود

_ تو ایران تا چه اندازه فکر میکنی قابل استفاده باشه؟

_ داریم میریم به اون سمت.. الانم کم نیستن کسانی که کار عکاسی مد انجام میدن...

سرش رو تکون داد : آره دارم میبینمشون تو اینستا

دماغم رو جمع کردم : اونا رو نمیگم بابا... کار درست و حسابی...

غذاش تقریبا دست نخورده بود دستهایش رو روی میز بهم قلاب کرد : چرا قبول نمیکنی؟

دستمال رو جلوی دهنم گرفتم و لقمه ام رو قورت دادم : سهند... اگر نیازی داشته باشم اول از همه به تو میگم... خودت که این رو میدونی.. تا حالا پس انداز خودم جواب داده

_ نیازی نبود تمام دار و نداشتی رو بذاری سر این کار...

_ باید از یک جایی شروع میکردم دیگه؟؟ چه قدر تو شرکتهای مختلف برای این و اون کار میکردم و سر پولم چونه میزدی؟ تو که شاهی دفعه ی آخر غرایبی چه کردی...

_ ده بار گفتم بیا با خودم کار کن

سرم رو تکونی دادم : غذای یخ کرد سهند

شماره ی ۲۴۰...

_ صدای این زنه تو خوابم رو مخم میره... لعنت به من دفعه ی دیگه بذارم تو انتخاب کنی...

سوهان ناخنش رو روی میز رو به روش گذاشت و حوله ی عمامه مانندش رو روی سرش جا به جا کرد : خوش گذشت؟

قرصم رو قورت داد و لیوان رو توی سینک گذاشتم : خوب بود... سلام رسوند

سری تکون داد و لاک طلایی رنگش رو توی دستش گرفت : آره حتما...!!! اونم ویژه..

دستمال رو با دستمال حوله ای خشک کردم : نیای این حرفا رو جلوی دنیا هم بزنی ها..

دستش رو کمی عقب برد : نترس به حضرت والا کاری ندارم...

روبه روش نشستم : دنیا حضرت والا نیست حنا... فقط سبک و سیاق زندگیشون با من و تو فرق داره همین...

_ منم که چیزی نگفتم

_ قبول دارم این دو سه باری که هم رو دیدید یه چیزهایی شد که از هم دلخور شدید.. ولی حنا... اونم اگر تو رو بشناسه... اون طوری که من میشناسمت.. امکان نداره دوستت نداشته باشه...

لبخند پهنی زد : بیا بشین بغل دستم برات لاک بزنم...

خنده ام گرفته بود... حنا دایره ی لغات و کاتالوگ رفتاری خاص خودش رو داشت: لاک دارم که...

_ میدونم بیا یه طرح جدید یاد گرفتم برات بزنم... چون میخواد رو ناخن های کشیده ی تو طرح زدن...

کار دست خودش رو که تموم کرد پد لاک پاک کن رو به طرف گرفت : اینا رو پاک کن تا بیام..

کیسه ای از اتاق بیرون آورد : این شال رو هم امروز دیدم خوشم اومد فردا سرت کن...

_ به شرطی که پولش رو حساب کنی

دستش رو تو هوا تکون داد و وسایل طراحی ناخنش رو در آورد : برو بابا از حراج کنار خیابون خریدم..گوچی که نیست...فقط رنگ اناریش بهت خیلی میاد ...مطمئنم...

دستهام رو روی دسته ی میل بینمون فیکس کرد : یه چیزی بسازم چهل ستون چهل پنجره...
دستهای دخترک توی فرودگاه جلوی چشمم اومد...اونها هم طراحی داشتند؟؟ معده ام تیر کشید

_چیه چرا رفتی تو هم؟

_یاد چیزی افتادم

چند ثانیه ای روی چشمهام مکث کرد : ده بار هم بهت گفتم...نه تو عالم ذهنت ...نه تو واقعیت دفتی یه خاطرات نداشته باش...هیچ خاطره ای ارزش یاد آوردی نداره...

_هستن خاطراتی که باید مدام با خودت مرور کنی...تا اشتباهات رو تکرار نکنی..

_برای تکرار نکردن اشتباهات نیازی به خود آزاری نداری...فقط خودت رو دوباره و ده باره تو موقعیت مشابه قرار ندی کافیه...

به موهای خیس پریشون روی شونه های بیرون مونده از بلوزش نگاهی کردم : گاهی اون موقعیت که تو رو گرفتار میکنه

_ماجرای هواپیما رو میگی؟

تعجب زده از اینکه دقیقاً درست حدس زده بود نگاهش کردم ...گل سفید رنگ روی ناخنم رو کامل کرد و ادامه داد : اون ماجرا نه ربطی به تو داره..نه به حس و حال الان یا قبل تو...

با دست آزادم پیشونیم رو فشار دادم : صدای ناله های مادرش از تو گوشم نمیره...نگاه جنون آمیز خودش...

سرش رو تکونی داد اخم کرده : هی زن فیلمهای قدیمی رو از اول تماشا نکن... فیلم زندگی هم فقط ارزش یک بار دیدن رو داره...

#پست ۸

دنیا گیره ی طلایی رنگ روسریش رو کمی محکم تر کرد و با ابرو هایی که از سر دقت توی هم گره خورده بودن چشمش رو دوباره روی لیست لغزوند : فکر کنم دیگه تو این قسمت کاری نمونده باشه

به پشتی صندلی تکیه دادم و برای بار دهم درایت و کاردانیش رو توی دلم ستایش کردم و با لبخند گفتم : ده سال پیش ؛ وقتی اولین بار تو اون کلاس فتوشاپ من رو دیدی هیچ فکر میکردی یه روزی باهم همکار بشیم؟

روی صندلی رو به روم نشست و ماگ آبی رنگش رو بین دستهایش گرفت : حتی فکر نمیکردم باهم دوست بشیم...

به صورت گرد و خندانش نگاهی کردم : چم بود مگه؟؟

خنده ای کرد : هیچی هزار ماشالا قند و نبات و عسل بودی....

نفسم رو با یاد آوری اون روزهای دور تلخ و شیرین بیرون دادم

_ برم به صابر زنگ بزیم ، امروز باید بریم کاغذ دیواری های خونه رو بخریم

_ببخشید دیگه کارهای دفتر هم همزمان شد با کارهای شما...

سری تکون داد : این حرفا چیه دختر کار خاصی نیست که همه چیز تکمیله...کارهای کوچیک مونده فقط...

کارهای کوچیکی که دنیا ازشون صحبت میکرد بدون شک لبست بلند بالایی از بدو های سر سام آوری بود که حتی فکر کردن بهش هم خسته کننده بود...

_اگر کاری بود به من هم بگو...

سری به نشانه ی تایید تکون داد و وارد آشپزخونه ی کوچیک دفتر شد...رو به خنکی نصفه نیمه و خپسی که از کولر بالای سرم می اومد سرم رو بلند کردم و چشمهام رو بستم...برای رسیدن به این نقطه از خیلی بالا و پائین ها عبور کرده بودم و این جا حالا حاصل بیشتر از ده سال دویدن های من بود...سرمایه ی مادی و معنوی که جمع کرده بودم...اینجا فقط جایی برای کار نبود...جایی برای بودن در کنار معدود آدمهایی بود که تو زندگیم داشتم با صدای زنگ تلفن زیر چشمی به اسم روی گوشه نگاه کردم و لبخندی روی لبهام اومد : به حنا خانوم...

صدای شادش رو از بین شلوغی های خیابون به زور تشخیص میدادم : میدون جنگی؟

_تو خیابونم دارن تعمیرات انجام میدن...تا نیم ساعت دیگه اونجام..با مهندس امیری حرف زدم گفت میتونه یه دست دوم خوش رو برامون پیدا کنه...

از جام بلند شدم و وارد راهرو شدم : حنا خوب گوش کن بین چی میگم...دنیا اینجاست...از امروز تمرین کن مثل یه همکار محترم که ازت سابقه و سنش بیشتره برخوردار کنی...

حتی تو اون شلوغی فاجعه ی خیابونی که توش بود هم میتونستم شیطنت نشسته توی کلامش رو تشخیص بدم : من احترام چهار سال بزرگتر بودن علیامخدره رو نگه خواهم داشت..

_حنا...

اعتراض کلامیم روش اثری نداشت این رو خیلی خوب میدونستم : مامانم زنگ نزد؟؟؟

با کمی مکث گفت : چرا اتفاقا گفت احتمالا تو هفته ی آینده میان پیشمون...

_تنها؟؟؟

کمی مکث کرد : نه...بابام هم هست...

#پست ۹

پیشونیم رو خاروندم و موهای دورم رو کمی جمع کردم وموبایلم رو توی جیب مانتوم هول دادم ..دنیا هم گوشه ی به دست بود با دیدنم لبخندی زد و قطع کرد : خوبی؟

_آره چه طور؟

_یکم رنگت زرد شده

_نه بابا خوبم ، صحبت کردی با صابر؟

_آره قرار گذاشتیم برای عصری ، برای ناهار هم با سهند میان اینجا..

صندلی رو کشیدم و گوشه رو برداشتم : حنا هم داره میاد بذار سفارش بدم
گوشی رو از دستم گرفت : چه حرفا... الان صابر و سهند با خودشون غذا میارن.

_زشته ..

_زشت اینه که دو تا مرد گنده بیان مهمون تو یه الف بچه بشن

خنده ای کردم: یه الف احیانا منم دیگه؟؟ با این قد و سن؟

_خب حالا خوش استیل...هر بار این رو میگی که این تعریف رو هم بشنوی دیگه...

دستی به کتفش زدم :برات رزومه ی حنا رو فرستادم ...ایمیلت رو باز کن ببین به دردت میخوره یا نه؟

_من رو با حنا در ننداز همین جوریش هم...

_من از حالا میخوام خواهش کنم کمی با ارفاق باهات برخورد کنی

صورت قاب شده تو روسریش خندان شد : قول نمیدم

++

_کسی جای میخوره؟

حنا شال افتاده دور گردنش رو روی سرش کشید و ایستاد...سئوالش باعث شد تا سهند سرش رو به سمتش بچرخونه : من میخورم ممنون میشم

صابر و دنیا هم که مشغول انتخاب از روی کاتالوگ رو به روشن بودن هم جای خواستن...به دنبال حنا وارد آشپزخونه ی دفتر شدم..چای ساز رو پر کرد..

_از فردا سعی کن با تیپ کارمندی بیای...

سر تا پای من رو نگاه کرد : مثل تو...یا دنیا خانوم؟ کدومتون؟

خنده ای کردم و گیس بلندش که تا کمرش بود رو کشیدم : زبون دراز

_میگم این آقا سهند و صابر شما تو این گرما خفه نمیشن..کت و شلوار و دکمه ی بالای پیراهن بسته

_غیبت ممنوع

_حوصله ام رو سر میبری خزان..بذار لاقل به دل سیر جیگرم رو باد بزنم

خنده ی آرومی کردم : من جز خوبی از این خواهر و برادر و پسر عموشون که حالا دامادشونه ندیدم... همه ی این سالها پشتم بودن... رفاقت کردن باهام...

پشتش بهم بود... چند ثانیه ای دستش روی قندون خشک شد : میدونم... منم منظوری ندارم... فقط...

_ فقط خیلی دنیای متفاوتی داریم باهاشون ؛ میدونم.. ولی همه ی این سالها این دنیای متفاوت بیشتر من رو بهشون نزدیک کرده تا دور... این رو تو هم کم یاد میگیری...

دستم رو روی شونه های باریکش گذاشتم.. مانتوی بلند و سفید رنگش به صورت سبزه ی تندش میومد... مچ دستهای لاغریش پر از دستبندهای آبی فیروزه ای و طلایی بود و براق و پر زرق و برق درست مثل چشمهای شیطونش...

دستش رو روی دستم گذاشت : خزان... فکرکنم... یعنی...

به سمتم چرخید اما دستم رو رها نکرد : میشه من و بابا بریم خونه ی عمو بمونیم... این چند روز رو

نگاهم رو از روی موهای فرش گرفتم و به سمت چای ساز رفتم : از این جا در اومدیم بریم خرید... خونه رو تمیز کنیم... یخچال رو مرتب کنیم... فکر کنم اتاق تو رو بدیم بهشون خوب باشه.. این مدت رو تو اتاق من بخواب...

+++++

تو فکر بود این رو میشد از اخم های روی صورتش فهمید ؛ فنجانهای لنگه به لنگه ی چای رو جلوی هر کسی گذاشت و بعد کنارم نشست... میدونستم نگرانه ولی از نظر من جایی برای نگرانی نبود... خیلی سال بود که پذیرفته بودم مردی در زندگی مادرم هست... مردی به عنوان همسر... شوهر... که پدر من نبود... شاید جوون تر که بودم.. در هفده هجده سالگی پذیرفتن این مسئله سخت و یا غیر ممکن به نظر میومد.. اما من هم بزرگ شده بودم.. فقط قد نکشیده بودم یا صورتم جا افتاده تر نشده بود.. بلکه گذران سالها و تجربه ی خیلی چیزها بهم یاد داد که زندگی رو از زاویه ی دیگه ای هم میشه دید... دستهایش رو بهم گره زده بود روی زانوهایش گذاشته بود... دستم رو آروم روی دستش گذاشتم... اخمهای کمی باز شد و با دست آزادش ضربه ی آرومی نشانه ی اعتماد روی دستم زد...

سهند کتتش رو در آورد و رو به صابر و دنیا گفت : بچه ها فکر کنم شما ها برید دنبال کارهاتون بهتر باشه.. من اینجا هستم وقتی وسایل رو میارن

حنا لبخند یک وری زد : شما هم برید من و خزان خودمون حلش میکنیم..

سهند بدون نگاه مستقیم به صورت حنا خیلی جدی آستین پیراهنش رو بالا زد : وقتی کارگرها وسایل رو میارن...

_ لابد نیاز به حضور یک مرد هست

لحن بامزه ی حنا با وجود اینکه من رو به خنده انداخته بود ولی اخم های سهند رو به شدت در هم کرد ؛ با آرنج ضربه ای به پهلو ی حنا زدم..هر چند کار ساز نبود و کوچکترین تغییری در موضعش ایجاد نشد...

#پست ۱۰

نگاهی اجمالی به دفتر چیده شده انداختم و سرم رو روی شونه ام خم کردم...حنا شالش رو بالای سرش گره زده بود و خسته روی صندلی رو به روی من نشسته بود و سرش هم توی گوشه بود..

_پاشو که باید خونه رو هم تمیز کنیم..

باشه ی بی حواسی زیر لب گفت و تکون نخورد...دستی به گردن دردناکم کشیدم و نفسم رو بیرون دادم...دو تا دکمه ی آخر مانتوم رو که برای راحت تر حرکت کردن باز کرده بودم دوباره بستم و به سمت آشپزخونه رفتم..سهند خسته لیوان چای رو بین دو تا دستهایش گرفته بود..با دیدنم لبخند آرامی زد : چای میخوری؟

سرم رو به نشانه ی منفی تکونی دادم : نمیدونم چه طور جبران کنم زحمت هات رو

با دست به صندلی اشاره کرد : گاهی چیزهایی میگی که...

صندلی رو کشیدم و نشستم : واقعا دارم میگم...قشنگ شد نه؟

_عالی شد...میدونم که جواب تمام این زحمات رو میگیری...هر چند هنوز هم سر پیشنهاد خودم هستم...

لبخند پهنی زدم : تو شرکت وارد کننده ی لوازم پزشکی من چه کاری میتونستم بکنم؟

_همه کار..استعداد تو بی نظیره..

_من گرافیکست و عکاسم ..استعداد بی نظیری در تجارت و حساب کتاب ندارم مطمئنا..

لبخند آرامی زد : زبانت عالیه..منظم و با پشتکاری و از همه مهم تر قابل اعتمادی...

خنده ی خسته ای کردم : اتفاقا فصل هندونه هم هست...

_مسخره...

موهای آشفته ام رو توی شالم کردم : پاشیم که هم تو بری خونه استراحت کنی...هم من باید برم که میزان زیادی تو خونه هم کار هست

سئوالی نگاهم کرد : چه طور؟

انگشتم رو آرام روی گلپای زرد رنگ رو میزی کشیدم : مامانم و ...

نمیدونستم بگم...همسرش؟؟ پدر حنا؟ تو انتخاب نسبتش مردد بودم که جمله ام رو اون تکمیل کرد : آقای دانایی دارن میان؟

_بله..

نفسش رو بیرون داد و تن صداسش رو کمی پائین آورد و روی میز خم شد : نیازی نیست بیان پیش شما..تا جایی که میدونم تو تهران اقوام دیگه ای هم دارن...

_از دخترش نزدیک تر که کسی رو نداره...در ضمن من واقعا مشکلی ندارم.

#پست ۱۱

_واقعا؟

ته ذهن و قلبم دنبال جواب گشتم ؛ واقعا؟؟... انقدر روی هر حسی و حالی پرده ای کشیده بودم سالها تا بتونم زندگی کنم که گاهی یادم میرفت تصمیم و حرف اون لحظه ام از روی قلبمه یا منطق و فکرم؟

_خیلی سال گذشته سهند...وقتی مادرم ازدواج کرد من دوزاده سالم بود... حس و حالم و از همه مهم تر سن و تجربه ام خیلی وقته عوض شده...

به پشتی صندلی تکیه داد و نفسش رو بیرون داد : ترس من..اینه که اذیت بشی...

_آره قراره پدر من بیاد و شکنجه اش بده...

لحن عصبی و بی هوای حنا باعث شد از جا بپریم و به پشت سرم نگاه کنم که حنا با اخم های در روی تک پله ی آشپزخونه ایستاده بود و به چارچوب تکیه داده بود...

سهند بی توجه به نگاه در هم حنا به خوردم چایش ادامه داد...همین شاید حنا رو عصبانی تر کرد که با لحن تندی گفت : من میرم خونه خزان..سر راه خرید ها رو هم انجام میدم...

_وایسا منم الان میام..

_نه شما با مهمونت بشین ...

مهمون گفتن به سهند در دفتری که بیشتر از یک سال بود برای شکل گرفتنش دوشا دوش من زحمت کشیده بود حرف خوبی نبود..

اخم های سهند در هم رفت اما به سکوت خودش ادامه داد

_سهند جان من میرم..کلید ها رو که میدونی کجاست؟

_میرسونمتون..

حنا کیفش روی دوشش بود : نیازی نیست...ماشین رو از تعمیرگاه گرفتم...به اندازه ی رخس شما هم نباشه تا خونه ما رو میرسونه...

سکوت سهند تنها حنا رو آرام نمیکرد بلکه بیشتر عصبیش میکرد...در هر جر و بحثی حنا اگر جوابی نمیشنید درجه ی متلک هاش رو بالا تر میبرد و من از این میترسیدم...

دستم رو پشتش گذاشتم : بریم حنا جان...

حنا کمی ازم فاصله گرفت و روبه روی سهند ایستاد : ما ... من و پدرم..مسئول هیچ کدوم از اتفاقات نارحت کننده ی زندگی خزان نیستیم جناب...ولی ناراحتیم...آسیبهای روحی و جسمی خزان تقصیر ما نیست...

سهند از بالای عینک کاتوچویی مستطیل سیاه‌رنگش نگاهی آرام به حنا آتیشی انداخت : گوش ایستادن کار درستی نیست

این حرف میتونست شروع یه کل کل بی پایان باشه ...قبل از اینکه حنا عکس العملی نشون بده دست رو پشتش گذاشتم : برم دیر شد حنا...

حنا با عصبانیت کیفش رو روی دوشش انداخت و در رو پشت سرش با صدای بلند بست ...که باعث شد چشمهام رو ببندم...
_بچه به معنای واقعی کلمه...

سهند این رو گفت و کتش رو از پشتی صندلی برداشت : ببخشید ...

نفسش رو بیرون داد : برو...نذار پشت رل بشینه...من در رو میبندم و میرم...کلید رو میدم به دنیا...

+++++

ماشین رو جلوی مغازه پارک کردم و به سمتش چرخیدم که همه ی مسیر رو ساکت و عصبی گذرونده بود...

_حنا...بد اخلاقی نکن...مامان اینا دارن میان...

_تو فکر میکنی من عذاب وجدان ندارم؟؟

_دیوانه شدی؟ کدوم عذاب وجدان...

_اون وقتایی که تو تنها بود ...مادرت بالای سر من بود...

دستی به صورتم کشیدم...از تکرار مکررات آزار دهنده بیزار بودم : این انتخاب مادرم بود...نه تویی که اون موقع به زور هفت سالت میشد...

_تقصیر پدرم هم نیست.

بی حوصله کیفم رو از روی صندلی پشت برداشتم : تقصیر هیچ کس نیست...سیر اتفاقات این طوری بود، من مدت زمان طولانی وقت داشتم تا بپذیرم هیچ کس مقصر نیست..که هیچ کس واقعا نمیخواست من آسیب ببینم.

_ولی دیدی..

لبخندی زدم و دستم رو روی دستش گذاشتم : واقعا شبیه آسیب دیده هام؟؟

بدون نگاه کردن بهم در رو باز کرد : من گوش و اینستاده بودم..

_میدونم..گوش هم میکردی مهم نبود..من چیز پنهانی ندارم

_از اینکه من رو به چیز اضافه تو زندگی تو میبینن متنفرم...

به صورت معصومش نگاهش کردم... اصلا شبیه حنایی که با دیدن سهند و دنیا ناخن هاش رو بیرون می آورد و پنجه میکشید نبود... دقیقا شبیه همون سالهایی بود که برای اولین بار دیدمش...

_پاشو بریم که خیلی خرید داریم... بچه ی خوبی باشی.. شام همبرگر میخوریم...

#پست_۱۳

دستمال دور سرم رو باز کردم ، باید دوش میگرفتم از هر نقطه ی خونه بوی سفید کننده و پود میومد.. حنا دستمال توی دستش رو روی مبل انداخت و روی زمین ولو شد : دیگه چرا مبل ها رو ساییدیم ما؟؟!

تمام مدت غر زده بود و کار کرده بود.. یکی از خصلتهای خیلی بامزه اش این بود..

_تو میزان وسواس بودنش رو نمیدونی؟

دستهایش رو زیر سرش قلاب کرد و پاهاش رو روی مبل گذاشت : بچه که بودم گاهی حس میکردم میخواد خود من رو هم بندازه تو سطل مواد ضد عفونی که برای آشپزخونه استفاده میکرد.

لبخند نصفه نیمه ای روی لبهام اومد.. حنا از مادرم خاطرات کودکی خیلی بیشتری نسبت به من داشت.. اکثر اوقات خیلی رعایت میکرد تا یاد آوریشون نکنه ... سکوتم باعث شد تا زیر چشمی بهم نگاه کنه میتونستم پشیمونی رو تو چشمهایش بینم..

دستی به شاووار جین رنگ و رو رفته ام که برای کار میپوشیدم کشیدم : زن عمو هم دست کمی نداشت ... از نظر خودشون این نشونه ی تمیز بودن اما حقیقت اینه که فشارهای زندگیشون به این سمت سوقشون میده...

از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه ای رفتم که بیشتر از دو ساعت تمیز کاریش طول کشیده و با احتیاط کتری رو پر از آب کردم : زنگ بزنم برامون شام بیارن؟

_برو دوش بگیر من زنگ میزنم... فردا تو برو دفتر من میرم ترمینال استقبالشون...

دستی به گردنم کشیدم : باید ناهار بپزیم...

_گاهی با خودم فکر میکنم کی منم به اندازه ی تو میتونم به زندگی این طوری نگاه کنم؟

به چشمهای مشتاق و براقش لبخندی زدم : خوبه که میدونی من همیشه این طوری فکر نمیکردم...

سرش رو تکونی داد و از جاش بلند شد : نمیتونم تصور کنم که اون کار رو انجام دادی

سرم رو تکونی دادم و به سمت یخچال رفتم و سیبی از توش در آوردم : میرم حموم

خیلی خوب فهمیده بود که نمیخوام بیشتر از این از این موضوع صحبت کنم...

_من نمیدونم چه عادتی تو داری میری حموم باید سیب بخوری؟

#پست_۱۴

به دیوار حموم تکیه دادم و به سیب کوچیک توی دستم خیره شدم.. نفسم عمیقی کشیدم و سعی کردم فکر و ذهنم رو از چند روز پیش روم منحرف کنم به سمت کارهای زیادی که داشتم.. برای دفتر تبلیغاتی که با تمام پس انداز این همه سال کار کردنم راه انداخته بودم و حالا نگران بودم که میتونم اون طور که میخوام پیش ببرم یا نه.. به سیب توی دستم نگاهی انداختم.. به یادگاری که از مادر بزرگم برام مونده بود برای بردنم به حمام در بچگی از حقه ی سیب استفاده میکرد... مادرم اسمش رو گذاشته بود کلک حسن کچل... عادتی که هنوز هم باهام مونده بود... من با خودم خیلی چیزها از کودکی حمل میکردم... که در طول زمان بعضی هاش رو پائین گذاشته بودم و بعضی هاش رو خواسته و نا خواسته هنوز روی دوشم حمل میکردم... عادتها.. بغض ها و خستگی ها و خاطراتی که کم و کم با گذر زمان یا خودشون از روی دوشم پائین می افتادن و یا زمانه باعث میشد تا خم بشم و آروم روی زمین بگذارم و بگذرم.

حوله رو از روی موهام باز کردم و وارد آشپزخونه شدم : زنگ زدی؟

دستش رو که تا آرنج توی سطل خیارشورها بود رو بیرون آورد : آره فکر کنم تا یه ربع دیگه برسه. دستم رو دراز کردم و از روی میز کاهو رو توی دهنم گذاشتم : فردا عصری باید برم باشگاه... تو هستی تا شب دیگه؟

_تا اون موقع مرخصی میدی مگه؟

دستم رو یه پشتی صندلی گذاشتم و سنگینیم رو روش انداختم : تو برای دنیا کار میکنی نه من...

دستش رو با دستمال کاغذی توی دستش خشک کرد : من نمیدونم تو چه اصراری داری من رو یه جورى به اونا ربط بدی

_اونها؟؟

با ابروی بالا رفته نگاهش کردم که با سرتقی به چشمهام خیره بود : بله.. خودش.. برادرش و اون شوهر عصا قورت داده اش

فشاری به صندلی آوردم و حوله رو از روی موهای خیس برداشتم : من چهار سال خونه ی مادر بزرگشون زندگی کردم... جز احترام و حرمت ازشون چیزی ندیدم...

اخمهاش وحشتناک توی هم رفت : چهار سال رفتی و از مادر بزرگشون نگه داری کردی... اصلا چرا این کار رو کردی؟ نیازی نداشتی

_هر بار این موضوع مطرح میشه همین رو میگی و جوابت رو هم منطقی میدم چرا باز میپرسی؟

با حرص صندلی چوبی رو بیرون کشید و رو به روم نشست : چون قانع نمیشم

_چون باید هر چی در می آوردم رو میدادم اجاره خونه... و میخواستم پول جمع کنم تا برای دوره هایی که در جریان هستی برم ایتالیا...

نفسش رو بیرون داد و چیزی نگفت...هر دو خیلی خوب میدونستیم که همه چیز خلاصه نمیشد در این دلیل و برای من اون چهار سال پر از حس ناب و راحتی خیال بود...

#پست ۱۵

دستکش ها رو گوشه ای پرت کردم و با نفس نفس های تند نشاط بخش خودم رو روی تشک گوشه ی سالن پرتاب کردم. با دست تی شرت خیس از عرقم رو از تنم جدا کردم و با نفس های عمیق سعی کردم تا نفس نفس زدن هام رو کم کنم.

_عالی بودی امروز

به پانته آن نگاهی کردم و دستم رو سمتش دراز کردم دستم رو پس زد کنارم روی تشک ولو شد :
نفست هنوز جا نیومده بشین

سرم رو به دیوار پشت سر تکیه دادم و بطری آب رو به لبم نزدیک کردم : فکر میکنی بخوای باهام مبارزه کنی؟

دستهاش رو بالا برد : ما زمین خورده ایم ول کن.

دستم رو به کف دستش زدم و با دست دیگه ام لب خیسم رو پاک کردم : لوس نشو. خودت میدونی در حدت نیستم..باشم برم دوش بگیرم.

بلند شد و دستم رو گرفت تا بلندم کنه : قابل مقایسه با هشت سال پیشت نیستی.

دستبندی که کلید بهش آویزون بود رو از دور دستم باز کردم: اون روزها خشم و ترس رو باهم داشتم.

موهای بافتم رو کشید : اون روزها فکر میکردم جای کیک بوکس باید ورزش آرام تری رو انتخاب میکردی چیزی که بهت تمرکز رو یاد بده ولی بهم اثبات کردی چیزی که مهمه فقط و فقط پشتکاره.

حوله ام رو از توی ساک ورزشیم در آوردم و دور گردنم انداختم : خواستن و توانستن در کثرد خیلی چیزها هم صدق نمیکنه. نمیتونی بخوای تا عزیز از دست رفتنت رو ببینی یا بخوای و آدمی که دوستت نداره عاشقت بشه ولی در مورد کار و ورزش بله خواستن و تلاش کردن نتیجه میده.

دستهاش رو پشتش گره زد : عجله داری بری؟ به دنیا هم زنگ میزدم میرفتیم بیرون یه گشتی میزدیم.

شامپوی کوچیکم رو بین مشتم فشار دادم و بدون نگاه کردن بهش سمت دوش های رخت کن رفتم : مامانم اینا از ظهر اومدن همین جوریش هم تا عصر نبودنم صورت خوشی نداره.

کمی مکث کرد : نمیخوای بری؟

چند ثانیه ای ایستادم ، نمیخواستم برم؟

نفس عمیقی کشیدم : نه. دلم برای مامان خیلی تنگ شده فقط ...

دستی به گردنم کشیدم : عادت کردم برنامه های ثابت داشته باشم

دستی به پشتم زد : برو دوش بگیر میرسونمت.

+++++++

کلید رو توی دستم چرخوندم و دوباره توی کیفم گذاشتم ؛ زنگ زدن به نظر بهتر میومد. زنگ زدم و به پشت سرم نگاه کردم و برای پانته آ که تو ماشینش منتظر نشسته بود دستی تکون دادم و همزمان با تیک در گاز داد و رفت.

ساک سنگین ورزشی روی دوشم سنگینی میکرد اما با بوی خورشفت کرفسی که توی راهرو پیچیده بود لبخند پهنی روی لبهام اومد. مامان مراسم دلپذیری برای خوش اومد گویی تدارک دیده بود. در نیمه باز بود و مامان مثل همیشه با لبخند و دستهایی که از هم باز بود میون در ایستاده بود ساکم رو کنار در رها کردم و محکم بغلش کردم . سالهای زیادی گذشته بود اما هنوز با هر بار در آغوش کشیدنش و نفس کشیدن عطرش بغض میکردم. بچه میشدم.

#پست ۱۶

دیگه ۳۱ ساله نبودم . دختر بچه ی پیراهن گلی بودم که دور و برش میچرخید و میرقصید. دستش رو محکم روی کتفم میکشید کمی ازم فاصله گرفت و روی پنجه ی پا ایستاد و با دست صورتم رو قاب گرفت : خسته ای مامان جان لپات گل انداخته..

لبخندی زدم و بوسه ای روی گونه اش کاشتم : خویم مامان جان چه بوهای خوشی

حنا دست به کمر و لبخند به لب پشت سرمون ایستاده بود : بیا تو دیگه چرا فیلم هندی اجرا میکنید جلوی همسایه ها

مامان به صورت اخم آلودش لبخندی زد : حنا خانوم چشم نداری ببینی دخترم رو بغل کردم؟ صدایی پشت سر باعث شد تا نگاهم به سمت چپ کشیده بشه دستش رو دور حنا حلقه کرد : حنا به خواهرش حسادت نمیکنه.

به صورتش نگاه کردم به چشمهای مطمئنش که شباهتی بی حد به حنا داشت به آدمی که میدونست هر کلمه چه معنا و مفهومی داره و چه تاثیری روی ذهن و قلب مخاطب میگذاره. سلام زیر لبی کردم که با لبخند صبور همیشگیش جواب داد : سلام دخترم. بیا تو به مادرت باشه مراسم استقبال حداقل یک روز طول میکشه.

کتونی هام رو روی جا کفشی جفت کردم و اولین چیزی که به چشمم خورد دبه ها و شیشه های رنگ و وارنگی بود که روی کانتر آشپزخونه چیده شده بود با چشم اشاره ای به حنا کردم : حنا خانوم میبینم که جشن آغاز شده برات

حنا که از استرس توی چشمهایش کم شده بود از پدرش فاصله گرفت و موهایش رو پشت گوشش زد : اما با تو بهتر برخورد شده امشب غذای مورد علاقه ی تو رو داریم

در حالی که به سمت اتاق خواب میرفتم گفتم : آره بوش راهرو رو برداشته

وارد اتاق شدم و به سمت میزتوال رفتم دستهام رو به لبه میز گرفتم و چند نفس عمیق کشیدم . مچ دستهام به خاطر ضربات کمی درد میکرد با تقه ای به در حنا وارد شد : خوبی؟

از میز فاصله گرفتم و کشو رو باز کردم تا تی شرتم رو در بیارم : چرا نباید خوب باشم؟

ساکم که توی دستش بود رو کنار کمد گذاشت : خزان؟

خیلی خوب میدونستم پشت هر کلمه اش چه چیزهایی هست تی شرت رو روی تخت گذاشتم : تو چرا انقدر استرس داری؟

_میدونم راحت نیستی

#پست ۱۷

به صورت درهمش نگاهی کردم و لبخندی روی لبم اومد معصومیت نگاهش که همیشه همراه با شیطنتی دوست داشتنی و بچه گانه بود باعث این لبخند میشد : من راحتم. مگه بار اوله که پدرت رو میبینم؟

به سمتم اومد و رو به روم ایستاد : من حسهات رو درک میکنم

_پدر تو تلاشش رو در حد خودش برای ارتباط برقرار کردن با من کرده وقتی به من و تو خواهر میگه وقتی تو رو برای تحصیل و زندگی فرستاد تهران و گفت فقط به دلیل اینکه من در این شهر هستم بهت اجازه میده تا بیای نشون داد تا چه حد به منی اعتماد داره که...

نفس عمیقی کشیدم و تی شرتم رو از روی تخت برداشتم : برو بچه بذار لباسم رو عوض کنم

سری تکون داد و نگاه عمیقی توی صورتم انداخت : اا پرسینگ روی بینیت کو؟ گوشواره هات کوشن؟

_در آوردم حالا بعدا دوباره میذارم

_به خاطر بابا؟ دیوونه شدی؟ هیچ وقت از این کارا نمیکردی

به اخماش نگاه کردم : مامان هر دفعه که میبینه غر میزنه در آوردم . حالا میری بیرون یا نه؟

+

دستم رو زیر بالشت بهم گره زدم ؛ امشب چیزی شبیه به خانواده بودیم. مادر و پدر و خواهر ها . چیزی که در عکسی که سر میز گرفتیم دیده میشد. اما حقیقت...

حقیقت چیز غریبی بود برای من همیشه. مثل نسبت ما باهم. نسبتی کاملا سببی و در عین حال ملموس. سرم رو پرخوندم و به قاب عکسی خیره شدم که در تاریکی چیزی ازش دیده نمیشد اما وجود داشت. حقیقت وجودی پدرم که حالا نبود.

_به چی فکر میکنی؟

اتاق انقدر تاریک بود که صورت حنا رو نمیدیدم : به پدرم. سالگردش نزدیکه

_تا سالگرد مادر من هم چیزی نمونده

_عجب زندگی داریم ما

آره. هم مادر داريم و هم پدر ولی در حقيقت...

_هيچ کدوم رو نداريم

به سمتم چرخيد حالا صداس خيلي نزديک تر بود : چرا داريم...من از مادرم خاطره ای ندارم ولی با اومدن مادرت همه چيز برام قشنگ تر شد.

_خوشحالم برات

دستش رو روی دستم حس کردم ادامه دادم : حنا... سعی نکن برای چیزی که نه به تو ربط داشته و نه من درش دخيل بودم جبران مافات کنی. همه ی اون چیزی که بوديم و الان هستيم همه و همه اش نتیجه ی تصميماتی که افراد ديگه ای گرفتن و بيچارگيش رو ما کشيديم.

_من نميخوام جبران مافات کنم باور کن فقط

فقط ناراحتی که چرا تو با بودن مادرم کودکی دوست داشتني داشتی ولی من ندارم؟ گذشت دختر...به اين فکر کن که اگه یکی حاضر ميشد من رو بگيره الان خودم بايد بچه ميداشتم و به کودکی بچه ام فکر ميکردم نه به کودکی خودم که...

پريد وسط حرفم و با خنده گفت: ازش خيلي گذشته..راستی تو جنگ جهانی اول رو يادته؟

با کوسن روی سرش زدم با خنده ی خفه ای گفت : خيلي خب بابا حالا دوم..اين رو مطمئنم ديگه يادته....

ستی به پشت گردنم کشيدم و چشمهام رو با فشار بستم. حتی با چشمهای بسته لکه های رنگی ميديدم و اين اصلا خوب نبود. همون طور چشم بسته دستم رو روی ميز کشيدم و از بين کاغذها و خودکارها عينکم رو پيدا کردم. بيشتتر از شش ساعت پای کامپيوتر بود چشمهام رو خشک کرده بود.

سرم رو به سمت مير دنيا چرخوندم که خم شده بود و با دقت چیزی رو توی مانيتورش بررسی ميکرد.

_داغون شديم.

لبخند خسته ای زد : عوضش فردا تعطيليم و ميتونيم تا لنگ ظهر بخوابيم.

شالم رو کمی از دور گردنم باز کردم : من که خيلي کار دارم هم مامان اينا هستن ميخوايم بريم يه دوری بزويم بعد هم بشينم حساب کتاب کنم بينم چند چندم با خودم؟!_

از پشت ميز بلند شد و ماگ به دست به سمتم اومد : برات دارچين بريزم؟

سرم رو به نشانه ی آره تکونی دادم. چند دقيقه ی بعد ماگ زرد زنگ به دست رو صندلی رو به روم نشسته بود : کار حنا خيلي خوبه

جرعه ای از ليوانم رو قورت دادم و سرم رو تکون دادم : تو انتخاب رنگ خيلي خوبه.

سرش رو تکون داد : رنگهای انتخابيش شاد و متضاده.

_همه چیزش شاد و متضاده.

با انگشت تار موی بیرون اومده از روسری سبز رنگش رو داخل داد و روسربیش رو کمی جلوتر کشید : بهش گفتی باید مثل رئیس با من برخورد کنه؟

لیوان رو روی میز گذاشتم و با انگشت اشاره محل اتصال عینکم رو کمی عقب دادم : چاره ی دیگه ندارم. میخوام همین جا پیش خودمون کار کنه .

با جدیت نگاهم کرد : آره هم کار یاد میگیره هم جاش امن تره خودت که خیلی از شرکتها رو دیدی.

با یاد آوری بعضی خاطراتم پوزخندی روی لبم اومد : این بی پرواییش میتونه خطرناک هم باشه براش.

_اذیتی؟

هردومون خیلی خوب میدونستیم منظورش از این سوال چیه

_چرا برای همتون انقدر جای سوال هست؟ مگه اولین باره که من با پدر حنا تو یک خونه هستم؟

_تو خونه ی خودت اولین باره

_اون جا خونه ی حنا هم هست من و حنا علاوه بر نسبتی که داریم هم خونه هم هستیم.

_گاهی فکر میکنم چه طور میتونی انقدر منطقی روابط رو توی ذهنت بچینی و حل کنی؟

خنده ی خسته ای کردم : منطقی؟ محض رضای خدا دنیا لااقل تو که میدونی من چه جاده ی پرپیچ و خمی رو رد کردم برای رسیدن به این منطقی.

دستم رو پشت سرم حلقه کردم و سرم رو به پشتی بلند صندلی چرخانم تکیه دادم : گاهی فکر میکنم نه بیست سال که شاید بیشتر از صد سال از اون دوران گذشته. سالها من مثل یه بند باز روی بند نازک زندگیم راه رفتم و تلو تلو خوردم و گاهی نزدیک بود پرت بشم. هنوز هم روی اون بندم. هنوز هم آثارش هست.

دستش رو روی دستم گذاشت و لبخند پهنی زد . صورتش درست مثل مادربزرگش بود : بارها بهت گفتم وقتی لبخند میزنی خیلی شبیه مامان بس میشی.

_صابر هم میگه بخاطر گردی صورتم البته.

_ما گه یادمون نمیره صابر خان میومد به بهانه ی سر زدن به مامادربزرگش زیر زیرکی قدمهای شما رو بشماره.

با خنده سرش رو تکون داد: آره دیگه همون طور یر به زیر گولم زد.

_رو بخش این که کی گول خورده هنوز شک هست البته

بدجنس بلندی گفت و برای شستن ماگها از جاش بلند شد پشت سرش با صدای بلند گفتم :
زن عموت اون سالها نگران بود صابر دلش پیش من گیر کنه تو رفت و آمدهاش
از داخل آشپزخونه سرکی کشید : جدیش نگیر. همه ی ما میدونیم که مامان بس اون مدتی که
تو پیشش بودی حالش از همه بهتر بود.

از جام بلند شدم و کمی بهش نزدیک شدم : من هم حالم بهتر بود از شهرستان کوچیک اومه
بودم و کرایه ها بالا بود. اون مدت هم محبت مادر بزرگت رو داشتیم و هم امنیت و جا و البته کار.
دستهایش رو زیر آب گرفت : زن عمو . خب یکم...

_خشک مقدسه.

#پست ۲۰

لبخند آرومی زد و دستهایش رو خشک کرد. انقدر متین بود که با وجود اختلافاتی که داشت پشت
سر مادر شوهرش چیزی نگه.

_خب حالا عروس خانوم نگفتی لباس عروس رو چه کردی؟

صحبت از لباس و مراسم عروسی دنیا صحبت از حس خوب رسیدن دو دوست بهم بود. صابر و
دنیا هر دو برای من دوستان کم نظیر و با ارزشی بودند که چیزی جاشون رو هرگز پر نمیکرد. من
شاهد ورق به ورق داستان عشقشون بودم . شاید از دور رسیدن دختر عمو پسرعمویی که
خانواده ازدواجشون رو تایید میکرد کار سختی نبود اما در واقع دنیا دنیایی متفاوت با خانواده ی
عموش داشت.

رژ کم رنگش رو از توی کیفش در آورد : هنوز یک عالمه کار مونده.

_من که بهت میگم این مدت نیا

_که چشمات کور بشه؟

_میای دوتایی کور بشیم؟

با شنیدن تک زنگ گوشیش از جاش بلند شد : برم که صابر حتما جای پارک پیدا نکرده. برای
ملودی مامان حتما چهارشنبه بیا با مادرت هم بیا.

سرسری باشه ای گفتم به سمتم اومد : میدونم از دست زن عمو ناهید و امیر رضا عصبانی
هستی ولی خیلی گذشته دختر از اون روزها.

لبخند تلخی زد که هر دو معنیش رو خوب میدونستیم : دنیا جان پسر عموت حق داشت پرونده
ی پزشکی من درخشان نبود. حق داشت نگران مادر بزرگت و تنها موندنش با من باشه.

دنیا اخمی کرد و با تک زنگ دوباره تلفنش نفسش رو با حرص بیرون داد : بعدا باهم حرف میزنیم.
با رفتنش نفس عمیقی کشیدم و دوربینم رو از کمد در آوردم و به ساعت نگاه کردم هنوز وقت
داشتم. این نذر از خانم بس به عروسهایش رسیده بود مادر بزرگ پدری دنیا . سالهایی که با خانم

بس زندگی کرده بودم از بهترین سالهای زندگیم بود. آرزایم خفیفش مانع از خوش صحبتیش نمیشد زن بی نظیری بود که نقش نا خودآگاهی تو آشتی من با خودم داشت.

دستی به پیشونیم کشیدم که با شنیدن سر و صدا سرکی به سمت راهرو کشیدم دفتر رو به روی خالی بود و این کمی نگرانم کرد به در نزدیک شدم و چند تا کارگر دیدم که داشتن صندلی رو به داخل حمل میکردن. نشنیده بودم دفتر رو به رو کسی خریده باشه و یا اجاره کرده باشه. شانه ای بالا انداختم و دوربینم رو برداشتم. عکاسی کردن برای من یه سرگرمی بی نظیر بود اما عکاسی مد چیزی نبود که بهش علاقه ی چندانی داشته باشم فقط در آمد خوبی داشت که این روزها برای سرپا نگه داشتن دفتر بهش احتیاج داشتم.

#پست ۲۱

شالم رو روی سرم مرتب کردم. نگاهی به چهار عکس آخر توی دوربین انداختم و لبخندی روی لبم اومد از نتیجه ی کار واقعا راضی بودم.

_واقعا خوبن

سرش رو زیادی به سمتم آورده بود کمی خودم رو عقب کشیدم و دوربین رو بین دستهام گرفتم : فایل خام رو علاوه بر کار نهایی براتون میفرستم. نگاهی به سر تا پام انداخت هیچ وقت از این آدم خوشم نمیومد. روابطش با مانکن ها هم به قدری عیان و آزاردهنده بود که کار کردن باهاش رو سخت میکرد مرد ۵۰ ساله ای بود که اصرار داشت سی ساله به نظر برسه با شوخی های بیجا و لبخندی که عصیم میکرد.

_کار خام رو بفرست از بینش انتخاب کنیم. رئیس سالن آرایش نمیخواد تو چاپ خیلی هزینه کنه. سرم رو به نشانه ی تایید تکونی دادم و از کنار دختر بیست ساله ی لباس عروس پوش رد شدم. لبخندی روی لبهام اومد دستم دامن پف دار لباسش رو لمس کرد . چند لحظه ی کوتاه به مرواریدهای روی لباسش خیره شدم و چشمهام رو بستم. لباس عروس حتی عاریه ای هم که بود. برای نمایش و تبلیغ هم که بود چشمهای دخترها رو براق میکرد.

دوربین رو توی کیف گذاشتم و کمرم رو صاف کردم اسم مامان چندین بار روی گوشی افتاده بود دستم رو روی اسمش گذاشتم و در عین حال به سمت آقای بابایی گردن کشیدم : من شماره کارتم رو بار دیگه براتون میفرستم.

مرد خوش حسابی بود ولی محکم کاری من هم برای پر شدن حسابم تا فردا عصر بود و هم کم کردن هر نوع ارتباط اضافی با ابن آدم که داشت با دخترک بگو بخند میکرد. خواست حرفی بزنه که صدای مامان توی گوشم پیچید. به گوشه ی سالن و پشت پروژکتور ها رفتم : مامان جان ساعت نه شد کجا موندید شما؟

قبل از هر چیز شما توی گوشم زنگ زد اخم هام توی هم رفت : میام ؛ مامان جان از بیرون چیزی لازم داری؟

بعد از تعارف و قول یک شام دلپذیر ازم خواست سر راه سس مایونز بخرم و بعد قطع کرد.

عصبی کیفم رو چنگ زدم : جناب بابایی لطفا تا بعد از ظهر فردا پول تو حسابم باشه.

_چه قدر دختر تو بد عنقی میخوایم شام بخوریم با دختر ها بمون.
 پوزخندی روی لبم اومد که خیلی خوب درکش میکرد : ممنونم جناب بابائی.
 سریع به سمت در رفتم حوصله ی کل کل کردن باهاش رو نداشتم.
 _حالا یہ پونصد کمتر بگیری چی میشه؟میگم صاحب کاره خیلی ناخن خشکه
 به دخترهای سفید پوش پشت سرش نگاهی کردم و در رو باز کردم : طرف حساب من شمائید
 من با شما کار میکنم. دست مزدم هم ثابتہ.
 بدون اینکه بگذارم ادامه بده وارد کوچه ی خلوت شدم و سریع گوشه ی رو دم گوشم گذاشتم با
 زنگ اول صدای سرخوشش توی گوشم پیچید : الو
 _حنا تو کجائی؟

صداش رو کمی پائین آورد : با بچه ها اومدیم سینما و خرید
 چشمهام رو از حرص بستم : تو به مامان گفتی با منی؟
 با تعجب گفت : نه بخدا من فقط عصری از خونه اومدم بیرون
 _مامان و بابا اومدن تو رفتی با دوستات سینما؟
 صداش رو باز هم پائین تر آورد و گوشه ی ساکت تری رفت : آخه گلاله داره بر میگردد آمریکا فردا
 اسم گلاله هم باعث میشد سرم تیر بکشه: حنا به جان خودت قسم بفهمم باز با اون پسرہ
 رفتی بیرون به هر دلیلی این بار میرم اون مغازه ی خراب شده اش رو سرش خراب میکنم
 _ای بابا تو چرا به من اطمینان نمیکنی من که گفتم و قول دادم که دیگه اسم مهرداد رو هم
 نمیارم

شقیقه ام رو فشار دادم : همین الان راه میوفتی میری خونه قبل از من خونه باش.
 در ماشین رو با ضرب بستم و سرم رو روی فرمون گذاشتم. چشمهام خسته و تنم له بود.پشت
 چراغ قرمز رادیو رو روشن کردم . صدای بی جهت سرحال سر صبح گوینده حالا تبدیل به صدای
 جدی مردی شده بود که از مضرات استفاده از روغن های کارخانه ای در غذا صحبت میکرد.
 تصویر دخترهای سفید پوش امروز از جلوی چشمم نمیرفتم تورها و مروارید ها و اکلیل ها و رنگ
 و لعابها.

دامن تور داری که خیلی آشنا بود..خیلی خیلی آشنا به چشم دختر هفده ساله ی تنهایی که با
 مانتو و شلوار مدرسه مست از پشت ویتترین نگاه میکرد.

epakpourbeste#

_خیلی خسته ای ؟

سرم رو از بشقابم بلند کردم و به مامان نگاهی کردم :کارمون امروز خیلی زیاد بود.

از سمت چپم صدایی اومد : حنا هم بخاطر ما از صبح نبومد کمک به حنا که با شیطنت نگاهم میکرد چشم غره ای رفتم : از مرخصی هاش استفاده کرد اشکالی نداره.

حنا اعتراض زیر لبی کرد که باعث خنده ی بقیه و چپ چپ من شد. برآش شستن ظرفها بلند شدم که با اعتراض شدید مامان رو به رو شدم. روی صندلی نشستم و به حرکات سریعش چشم دوختم . رو به روم جلوی تلویزیون پدر و دختری در حال لذت بردن از لحظاتی بودند. دختری که خودش رو لوس میکرد و پدری که...

سرم رو پائین انداختم نفسم رو محکم بیرون داد

_نباید به خودت انقدر فشار بیاری

سعی کردم تا لبخندی بزنم : زندگی همینه دیگه مامان جان شما که خودت هم سالها کار کردی بشقاب توی دستش رو توی سینک گذاشت : من معلم ابتدایی بودم. هفت میرفت دوازده و نیم میومدم خونه. حالا تو خونه گاهی شاگرد خصوصی داشتی با کار تو و شرایطی که برای خودت درست کردی فرق میکرد.

دوباره نگاهی به سالن انداختم و کمی صندلیم رو جلو کشیدم : تهران خرج بالاست. اجاره و قبض ها...

دستمال توی دستش رو کمی مچاله کرد و کمی به سمتم خم شد : مجبور نیستی

شقیقه ام رو فشار دادم : هستم مادر من خودت هم میدونی

به چشمهایم نگاه کردم که محکم نگاهم میکرد : نه... میتونستی بمونی

_مگه تو تونستی؟

اخمهایم درهم رفت : من فرق میکردم دختر...اون موقع تو شهر حتی یک نفر به من حق نمیداد الان همه پشت سرتن

از این بحث تکراری متنفر بودم ولی مامان قانع نمیشد کلا قانع کردنش بسیار سخت بود : زمینه ی کاری برای من تو اون شهر وجود نداره مادر من. اونجا کی به گرافیکت و یا عکاس مد احتیاج داره آخه.

عمیق توی چشمهایم نگاه کرد چند ثانیه ای و بعد دوباره به سمت سینک چرخید. پاهام رو دراز کردم و دست به سینه به سقف آبی رنگ آشپزخونه خیره شدم به نورهای شکسته شده و چند رنگی که از کریستالهای لوستر رو سقف ایجاد شده بود. این جواب رو باید از اول میدادم و خیلی خاطرات رو برای خودم و مامان تکرار نمیکرد.

از جام بلند شدم و گونه ی دوست داشتنیش رو محکم بوسیدم . نگاهی زیر چشمی بهم کرد : میدونی که من برای داشتن همه ی تلاشم رو کردم دیگه؟

الان تو این ساعت و در این سن بله مطمئن بودم : من دیگه یه دختر بچه ی کله خراب نوجوون نیستم مامانی الان به سنی رسیدم که بفهمم چه اتفاقاتی افتاده.

#پست ۲۳

دسته‌اش گره خورد و دوباره به سمت سالن نگاهی کرد : انقدر دوست داشتم که....

_بیا بریم یه چایی و باقلوای دیش بخوریم.

چشمکی زدم و به سمت کتری برقی رفتم....

+++++++

_تمام شب بهم چپ چپ نگاه کردی

_میزنم پس گردنت حنا!

از جاش بلند شد و روی تشک نشست. از وقتی شبها اتاق من میومد اجازه نمیداد رو تخت بخوابم و مبالغت هر دو رو زمین بخوابیم.

موهای بلندش رو از روی صورتش کنار زد : بی تربیت

پتو رو بین زانو هام گذاشتم و به سمتش چرخیدم : خودت هم میدونی علاوه بر اون به کتک های دیگه هم احتیاج داری

_تو چرا باور نمیکنی من این آدم رو دیگه نمیبینم؟

خمپازه ی طولانی کشیدم : خودت بگو چرا؟

دستی به پیشونیش کشید : یعنی تو از نظر عاطفی انتخاب غلط نداشتی؟

چشمهای خیسم از خوابم رو دستی کشیدم و جوابی بهش ندادم...جوابی رو که میدونست نمیخواستم تکرار کنم

_این آدم برای من یه تجربه شد و رفت

_پس دروغ نگو

_من دروغ نگفتم وقتی این جور میگی از ته دل ناراحت میشم خزان

_قصد ناراحت کردنت رو ندارم. فقط میخوام گاهی بهت یادآوری کنم که چند سالته

موهانش رو با حرص کناری زد : بابت همین سنی که داری بهش اشاره میکنی نباید مدام و به همه بگم کجام؟ چرا رفتم و کی میام؟

کلافه تو جام غلتی زدم : هر دومون میدونیم من دارم چی میگم. فردا میریم مامان اینا رو میچرخونیم...شنبه ساعت هشت صبح دفتری حنا و تا پنج هم می مونی.

چند ثانیه ای مکث کردم : و دوباره بهت میگم کوچکترین خطایی مثل اون مردک دو دوزه رو ببینم این بار به پدرت میگم...

حس می‌کردم سر جاش دراز کشید شب بخیر زیر لبی گفت.

+++++

از دیدن عکس ها واقعا بهم ریختم : عجب آدمی نفهمیه ها
 سرهاشون به سمت ما چرخید. ساعت شش بود و صابر و سهند هم توی دفتر نشسته بودن
 سهند لبخن زیر لبی زد : چی شد باز تو قاطی کردی دختر؟
 _این عکسهای لباس عروس هایی که گرفته بودم رو گذاشته تو اینستاش
 سهند سری به معنای تاسف تکونی داد : من نمیدونم اینا خانواده ندارن؟
 حنا از پشت مانیتورش سرش رو بلند کرد : هر کس سبک زندگی خودش رو داره و خودش
 تصمیم میگیره چه طور زندگی کنه
 اخمهای سهند از لحن تند حنا توی هم رفت : بله ولی خیلی خوب میشه درنظر بگیریم تو چه
 جامعه ای داریم زندگی میکنیم

#پست ۲۴

حنا براق شد تا جواب بده که اینبار دستم رو بلند کرد : مشکل من اصلا این نیست. عکس هایی
 که گذاشته رو ننوشته عکاس کیه. این اصلا کار درستی نیست این عکسها رو من گرفتم چرا
 اسم من پائینش نیست؟

اینبار صدای صابر هم از کنار دنیا در اومد : بهتر بذار ننویسه. پس فردا مشکلی پیش بیاد پای تو
 هم گیر میشه.

دنیا از جاش بلند شد : نه زنگ بزن و حقت رو بگیر تو کار اشتباهای نکردی به خانم هستی که از
 چند تا خانم عکس گرفتی

حنا از پشت میزش بلند شد و بلوز کوتاهی که زیر مانتوی جلو بازش پوشیده بود رو کمی پائین
 کشید : به کسی ربطی نداره

هرچند این بی ادبی مستقیمی به سهند بود که قبل از این نظر داده بود ولی به قدری از بابائی
 عصبانی بود که نخوام تو کل کلی که داشت شکل میگرفت دخالت کنم.

گوشی به دست وارد راهرو شدم تا بتونم به محکمی جوابش رو بدم. طبق معمول در حال
 سفسطه های بی دلیل و خسته کننده اش بود. در دفتر رو به رو نیمه باز بود و کارگرها رفت و آمد
 میکردند در بین جملات بی خود بابائی و حرفهایش که بیشتر شبیه لاس زدن بودن سرم رو اندکی
 خم کرد به سمت کفشهای مردانه ی مخمل قهوه ای رنگی که از بین در دفتر مشخص بوند.
 کنجکاو بی دلیلی بود خودم هم میدونستم اما این دفتر که دقیقا رو به روی شرکت ما بود برام
 جذاب شده بود . کفشهای مخمل کمی به سمت در اومدن که سریع پشتم رو کردم و سرم رو
 صاف کردم

_بین آقای بابائی من این حرفها رو حالیم همیشه همین الان پستت رو ادیت میکنی و آدرس من رو میزنی و یا دیگه باهات کار نمیکنم.

خواست چیزی بگه که سریع بین حرفش پریدم : با من مثل اون دخترها حرف نزن میدونی مخ من نمیکشه قاطی میکنم. در ضمن من اون عکس ها رو برای سالن آرایش گرفتم

_دختر تو چه قدر بداخلاقی خودشون راضی ان آخه به تو چه که خودت رو بابتشون ادیت میکنی سری تکون دادم : نیم ساعت دیگه درست شده باشه ها...

گوشی رو قطع کردم و پشت سرم رو نگاه کردم کفشهایی که بی صدا اون جا ایستاده بودن و بعد با سکوت من کمی از در فاصله گرفتم.

#پست ۲۵

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم. ترمز محکم دومی بود که میگرفت و این اعصابم رو بیشتر بهم میریخت، زیر چشمی به چهره ی اخم آلود و لبی که زیر دندون گرفته بود نگاه کردم و نفسم رو بی اراده و محکم بیرون دادم : سهند؟؟!!

با لبخند دستش رو به نشانه ی تسلیم بالا آوردو دوباره به جلو خیره شد. کفشهای مخملی که گوش ایستاده بودن یک لحظه هم از جلوی چشمم کنار نمیرفتن. چشمهام رو فشار دادم و سرم رو تکونی دادم

_دفتر رو به رو چند روزه دارن اسباب کشی میکنن.

نگاهی به سهند انداختم بیشتر از کنجاوی یه بی حوصلگی خاصی توی کلامش بود ؛ در جوابش گفتم: آره ، میدونی دفتره چیه؟

راهنما زد : نه فقط امیدوارم مطب نباشه که شلوغی و رفت و آمدش کار شما رو سخت میکنه. هم امنیت سخت میشه.

در تأیید حرفش سری تکون دادم و به هوای گرگ و میش بیرون خیره شدم. ذهنم این روزها مدام در حال پرواز به سمت و سوهای مختلف بود. مثلاً به یک کوچه ی تنگ و پر درخت و سنگگی نبشش. به دبستان پسرانه ای که صداشون موقع تعطیلی همه ی کوچه رو بر میداشت. به قدم هایی که خیلی وقت ها عادت کرده بودم تا صداشون رو تا رسیدن به آشپزخونه هر روز عصر بشمارم. ذهنم همون جا بود. تو بوی تند عطر سبزی شهرپور ماه مادر بزرگ و البته آش نذری اول هر ماه.

به کفشهایی که به ترتیب و با وسواس پشت در خونه ی مادر بزرگ و عمو جفت میشدن. کفشهای مخمل امروز من رو به یاد اون کفشهایی که با دقت و سر صبر انتخاب میشدن انداخته بود. ذهنم رو جمع کردم به خزان این روزها به دختر ۳۱ ساله ای که از دفتر کارش بر میگشت. خسته اما روی پاهای خودش.

_این روزها بیشتر از هر وقتی ساکتی.

به سمتش چرخیدم و به صورت مهربونش نگاه کردم : بیشتر خسته ام و شاید...

_اذیتت میکنن؟

موهای آشفته ی اطراف صورتم رو بی نتیجه به داخل شال آبی رنگم هول دادم : نمیتونم بگم اذیت. آرقای دانایی آدم بده ی داستان نیست...هیچ وقت نبود. شاید اگر از اولی که مامان باهاش ازدواج کرد خونشون میرفتم و باهاشون زندگی میکردم میتونست ؛نه پدر ولی لااقل یه بزرگتر محترم باشه البته همین الانم هست... ولی ...برای من..

#پست ۲۶

_پذیرفتنش جای پدرت سخت بود؟

لبخند تلخی روی لبم اومد : جای پدرم؟؟ من هیچ وقت حسش نکردم. چیزی که این روزها بیشتر از هر چیزی اذیتم میکنه رابطشون با حناست.

نفسم رو بیرون دادم و نگاهم رو از صورت بی نهایت جدی شده اش گرفتم : شاید بهتر باشه که...

_هیچ راه حلی وجود نداره؛ من نمیخوام مثل تمام اون سالها بشم اون شریک تلخی که تو گلوی مادرم میره...من خیلی از روزها و سالهاش رو با بی منطقیم تلخ کردم ...

_هیچ چیز برای تو هم آخه آسون نبود دختر خوب...

نفسم رو بیرون دادم و پاهای خسته ام رو تا جایی که جا داشت دراز کردم. آسون...نه حقیقتا هیچ چیزی اون سالها آسون نبود...

_این هفته میخوام برم سر خاک داییم پیام دنبالت بری سرخاک پدرت؟

نفسم رو بیرون دادم : ممنونم از پیشنهادات اما این هفته فکر کنم مامان اینا هنوز هستن و نمیخوام مامان رو اذیت کنم. برای مادرم هضمش اصلا آسون نبود.

سری به نشانه ی تایید تکونی داد : پس بریم کوه

خنده ام گرفت : میخوای هر طور شده بریم بیرون؟

وارد کوچه ی آشنای خودمون شد و بعد از ترمز جلوی در فلزی آپارتمان کمی به سمتم خم شد : خب دوست دارم باهات وقت بگذرونم اشکالی توش هست؟

نگاهم توی نگاه جدیدش چند ثانیه ای قفل شد و بعد چنگی به کیف روی پام زدم و در رو باز کردم : پس برنامه اش از تو

+++++

مامان ظرف میوه های خرد شده رو جلوم گذاشت : خودتون که انقدر تنبلید میوه نمیشورید بخورید که.

پاهام رو زیرم جمع کردم و تکه ای سیب دستم گرفتم : چرا زحمت کشیدی خونه که تمیز بود

نگاهی اجمالی به خونه انداختم و موهای مصری کوتاه فندقی رنگش رو پشت گوشش زد : آره مادر واقعا تمیز بود منم فقط به دستی روش کشیدم.

با چشم اشاره ای به پیش دستی کردم : رفتی این پیش دستی ها رو هم خریدی آخه.

_ سه تا بشقاب به شکل ندارید آخه

خنده ای کردم : مادر من.. اینجا مگه کی رفت و آمد میکنه؟

چند ثانیه ای به صورتم خیره شد و بعد سرش رو پائین انداخت

نمیخواستم به یادش بیارم اما جمله ام خیلی ناخودآگاه روی لبهام اومد : خیلی شبیهش هستم؟

#پست ۲۷

حرف زدن از پدرم برایش حتی اون موقع ها هم سخت بود چه برسه به بعد از اون که ازدواج کرده بود و به نظرش این یک جور خیانت به همسر فعلیش حساب میشه.

_ پدر تو یه قهرمانه

تکه سیب نیمه خورده ی توی دستم رو توی بشقاب رها کردم و دستمالی به دستم گرفتم : به همین خاطره یه خیابون به اسمش شد دیگه

از جاش بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت : فکر نکن نفهمیدم گوشواره های گوشت رو زیاد کردی ها.. خودشون رو در آوردی سوراخ هاش که رو گوشت هست هنوز.

دستی به موهام کشیدم : با عوض کردن حرف چیزی تغییر نمیکنه مامان

خم شد و از روی میز کتابش رو توی دستش گرفت : خان عموت بهم زنگ زد...

دست رو روی گلوم گذاشتم : ول کن ول کن همون حرف راجع به گوشواره ی گوش راستم و خالکوبی روی لاله ی گوش چپم بهتره....

سرش رو تکونی داد : با سعید صحبت کردم

_ بهشون بگو دنبال هیچ ارث و میراثی من نیستم ای بابا... پدر من قبل از پدربزرگم فوت کرده و حتی قانونا هم چیزی بهم تعلق نمیگیره...

کتاب توی دستش رو کمی جا به جا کرد و خونسرد و از بالای چشم نگاهم کرد : بهت یاد نداده بودم از حقت بگذری

کلافه از جام بلند شدم : تو خودت از این حق گذشتی...

_ بحث من فرق داره.. چرا هی پای من و وسط میکشی.. اونا بغیر از ارث و میراث اون خونه بهت بدهی دیگه ای هم دارن ندارن؟

احساس کردم سرم تیر میکشه انگشتم رو روی شقیقه ام فشار دادم : حماقت خود من بود به هیچ کس هم هیچ ربطی نداشت و نداره...

دهنش رو باز کرد تا چیزی بگه : امشب که حنا و پدرش نیستن بیا به جای مطالعه بریم به بستنی بخوریم... نظرت چیه؟

#پست ۲۸

دستهام رو دور زانو هام حلقه کردم و به سیاهی شب خیره شدم صدای نفس هاس عمیق حنا گاهی لبخندی روی لبهام می آورد. خیلی نگذشته بود از اون دو سال طولانی بیماریم... بیماری که خیلی خفیف شروع شد و بعد تبدیل به شبهایی طولانی و بیکلام شد. به رنگهایی که دیده نمیشدن به نفسهایی که با دردهایی خیالی همراه میشدن به دستهایی که میلرزیدن و ترسهایی که ریشه ی واقعی نداشتن..

زیر چشمی نگاهی به قاب عکسش انداختم به لبخند خسته ی روی لبش... به پدری در یه لباس خاکی دوست داشتنی و ریش های تنک و کم پشت. جلوی کیسه های شنی با اسلحه ای که بهش تکیه داده بود. پدری که در یاد من بود خیلی به ندرت همچین لبخندی روی لبش بود. مردی که که در خاطر من بود از محیط بسته میترسید. گاهی تمام شیشه های خونه رو میشکست و مقابلش دختر پونزده ساله ای می ایستاد که از سر ناچاری اشک میریخت...

اون روزها و شبها من شبیه گلدان فراموش شده ی ترک خورده ای بودم که اتفافی روی میز مرکزی خونه جا گذاشته شده بود... روزانه همه ده ها بار از کنارش رد میشدن و حتی به خودشون زحمت جا به جا کردنش رو نمیدادن. بعدها خیلی بعدها هم این قطعات شکسته فقط دل خودم رو برید و خونریزش برای کسی مهم نبود.

_چرا نمیخوابی؟

به چشمهای پف کرده اش نگاه کردم و لبخندی روی لبم اومد

_حالا چرا نصفه شبی لبخند ژکوند میزنی؟

_خدایی خوشگلی

خنده ی آرومی کرد : میترسم نصفه شبی کارت به جاهای باریک بشه بیا بگیر بخواب

این رو گفت و پتو رو روی صورتش کشید

_نور آباژور اذیتت میکنه؟

_نه بابا... حالا میشه نصفه شبی انقد ازم حرف نکشی و بخوابی؟

به غر غر کودکانه اش لبخندی زدم ، شاید اگر خواهری داشتم هم خون خودم اندازه ی حنا دوستش داشتم.. شاید دنیا حق داشت من تمام اون سختی رو کشیده بودم که به این نقطه برسم... دقیقاً به همین نقطه ای که این روزها نشسته بودم...

#پست ۲۹

بوی سنگگ توی بینیم پیچید لبخند نیمه ای روی صورتم اومد پا برهنه روی سنگهای آشپزخونه ایستاده بودم. به بخار کتری روی گاز نگاهی کردم و کمی زیرش رو کم کردم. چشمهام هنوز

میسوخت به شدت هنوز خوابم میومد. روز پر کاری منتظرمون بود دستهام رو از هم باز کردم و نفس عمیقش کشیدم.

_صبح بخیر

دستم رو روی سینه ام گذاشتم و به پشت سرم نگاه کردم پدر حنا بود. تی شرت کج و کوله ی پیژامه ام رو کمی مرتب کردم و سلام کردم.

به سمت یخچال رفت : مادرت هنوز خوابه منم سعی کردم یه میز در حد اون براتون بچینم که نمیدونم چه قدر موفق بودم؟

موهای نا مرتب روی صورتم رو کمی کنار زدم. شاید آخرین باری که انقدر آشفته و خسته من رو دیده بود موقع بیماری هام بود. سرم رو تکون دادم هر چند بعد از اون هم خیلی کم هم دیگه رو دیده بودیم.

_به نظر خیلی خوب میاد بخصوص نون تازه.

لبخندی روی لبش اومد و تخم مرغ های توی دستش رو کنار گاز گذاشت. چند ثانیه ای هر دو بی دلیل مکث کردیم. موهای جو گندمیش نسبت به سنش تیره بود. بر عکس پدرم...

ماهیتابه رو روی گاز گذاشت : میدونم چه قدر برات سخته...

با تعجب به سمتش نگاهی انداختم... به مردی که سعی میکرد سر خودش رو به کارش گرم کنه و کمتر به سمت نگاه کنه : چی؟

_حضور من اینجا..

انگشتهای پام رو به هم فشردم : نه یعنی خونه ی خودتونه...

صدای جیز تخم مرغ ها توی روغن که شنیده شد زیر گاز رو کمی کم کرد : تعارفات رو بذار کنار.. من میتونستم برم خونه ی برادرم اما اصرار کردم بیام اینجا... خیلی سال گذشته خزان... تمام این سالها دلم خواست بشینم باهات حرف بزنم...

دستی به پشونیم کشیدم شاید روز خوبی رو برای شروع این بحث انتخاب نکرده بودم...

_فرصتت نشد... الان همه چیز خوبه... راستی حنا دوست نداره زرده ی تخم مرغ خام بمونه...

لبخندی روی لبش اومد : از وقتی اومدم شبها کم میخوابی... خیلی کم خونه ای...

بد برداشت کرده بود و این آخرین چیزی بود که میخواستم : اشتباه میکنید... دیشب یه استثنا بود... اصلا فکر نمیکردم بیداریم رو متوجه شده باشید... بعد... یعنی من کلا خیلی سرم شلوغه این روزها...

قاشق توی دستش روتوی سینک گذاشت : من وقتی با مادرت ازدواج کردم دخترم مادرش رو از دست داده بود... نیاز به یه پناه داشت... خودم هم همین طور.. مادرت زندگی ما رو روشن کرد... من هیچ وقت با بودن تو تو خونمون مشکلی نداشتم.. خودت نخواستی... پدر بزرگت خواست...

پوزخندی که داشت روی لبهام میومد رو کنترل کردم : خیلی سال گذشته..شاید بیشتر از ۱۸ سال...حرف زدن ازش چه اهمیتی داره؟

_برعکس تصویری که تو از خودت داری..سنی نداری خزان...تو و حنا به غیر از همدیگه کسی رو ندارید...

_نسبت حنا با من کوچکترین اهمیتی نداره جناب دانایی..حنا رو دوست دارم چون حناست...حنا...

_خواهر تو ا از نظر من...

لبخند نرمی روی لب هر دوی ما اومد

_من..خوشحالم...مادرم با شما زندگی خوبی داره...خوشحاله...شما لااقل انقدر دوستش داشتید که وقتی یعنی....

صورتش درهم رفت کاملاً مشخص بود دلش نمیخواد وارد اون بخش داستان باشه...در حالی که اون روز...اون پنجشنبه بعد از ظهر در حقیقت نقطه ی عطف روابط همه ی ما بود. من و مادرم...مادرم با همسر دومش...پدر بزرگم...عموم..پدرم و ...

سرم رو تکونی دادم : نون ها یخ کردن من حنا رو بیدار کنم.

_مرسی...

سرم رو بلند کردم و سنوالی نگاهش کردم دوباره به سمت گاز رفت : اولین باره بیشتر از یک کلمه باهام صحبت کردی...

#پست ۳۰

برگه های توی دستم رو روی میز گذاشتم و یا شنیدن صدا اخمهام توی هم رفت

دنیا هم سرش رو بلند کرد و زیر لب غری زد : دلم میخواد با پا برم تو دهنشون از صبح پدرمون رو با صدای دریل در آوردن الانم این...

روسریم رو مرتب کردم : فکر کنم دارن قفسه بندی میکنن...

نفس کلافه اش رو بیرون داد : آقای جنابی هم اومده بود که میخوان دیوارهای مشترک رو رنگ کنن و پله ها رو عوض کنن.

کفشها پاهام رو واقعا اذیت میکردن : بهتر میشه اما واقعا این صداها آزار دهنده هستن.

با شنیدن صدای سلام سر حال حنا هر دو به سمتش چرخیدم کیفش رو روی صندلی رها کرد و دست به کمر ایستاد : امضا کرد.

لبخند پهنی روی لب همه ی ما اومد : آفرین گل دختر...همون قیمتی که داده بودیم؟

دستی به پشت گردنش کشید : دویست تومن پائین تر اما فکر کنم ارزشش رو داشته باشه...

دنیا از جاش بلند شد : فکر کنم الان یه سری چای خوشرنگ بچسبه..

به سمتش رفتم و آرام در آغوشش کشیدم دستش رو روی کتفم کشید : میدونستم میشه..
 کمی ازش فاصله گرفتم و به چشمهای خندانش نگاه کردم : بلاخره این روابط گسترده ی رفاقت
 های تو به یه دردی خورد..

_نامرد ...

_گلوش پیشت گیره نه؟

خنده ی جذابی کرد و بی جواب از کنارم رد : میرم دستام رو بشورم..انگور رو بخور..چی کار به
 باغش داری ؟

روی صندلی نشستم و لیوان چای رو از دنیا گرفتم : قسط اول جور شد

_بقیه اش هم جور میشه؛ صابر هم با یکی از دوستاش صحبت کرده..

_این طوری با کارهای رفاقتی که تا آخرش نمیتونیم بریم..باید برم سراغ ..

_اسم اون مردک نفهم رو هم نیار...

صندلی رو کشید و نزدیک بهم نشست ماگ توی دستش رو جا به جا کرد : خزان...هیچ چیزی
 ارزش نداره بخوای بخاطرش روانت رو بهم بریزی

جرعه ی داغی از چایم رو قورت دادم : عموم به مادرم زنگ زده...

اخمهاش توی هم رفت : که چی مثلاً؟

_سرجریان خونه پدریم...

_همون که؟

سرم رو به نشانه ی مثبت تکون دادم : آره همون که پدرم توش خودش رو کشت...

چشمهای مستاصلش رو بهم دوخت : نیازی به تکرارش پیش خودت نداری...

دست آرامی پشت دستم زد : تکرارشون نکن هیچ کدوم از اون صحنه ها رو

_خوبم...داریم جلو میریم مهم اینه

با بسته شدن در دستشویی سر هر دومون به سمت حنا چرخید : امشب شام بریم بیرون؟

سعی کردم حال افتضاحم رو کمی جمع و جور کنم : هنوز پولی به حسابمون نیومده این طوری
 قصد خرج کردنش رو داری

صورتش رو جمع کرد : خسیس...مهمون من بابا..این اولین قرار داد جدیه منه...من به عنوان
 کسی که روابط عمومی خونده اولین قرار داد کاری رو بستم...

دنیا دستی به چشمهایش کشید : برو دیگه خزان از این حال و هوا در میای

_مامان اینا؟؟

_مامان اینا خونہ ی عموم شام دعوتن...من کہ نمیرم..تو ہم کہ قاعدتا نمیای..

این رو گفت و بہ سمت دنیا چرخید : در ضمن منظورم بہ شما ہم بود...

ابروہای دنیا بہ نشانہ ی تعجب بالا رفت : من؟؟!! نہ خودتون برید دیگہ

حنا خونسرد بہ سمت کیفش رفت و قرار داد رو از تو کیفش در آورد : همکاریم...

نمیتونستم خندہ ام رو نگہ دارم..بہ قدری تخس بود کہ نمیشد ندیدہ اش گرفت...نگاہی بہ دنیا کہ با تعجب وحشتناکی بہ جلوش خیرہ بود کردم وتموم حس های بد چند لحظہ اخیر پرید ، نتونستم خندہ ی بلندم رو کنترل کنم...

دنیا چپ چپی بہم نگاہ کرد : ممنون از دعوتت اما صابر و سہند قرارہ بیان و خب...

جملہ اش ہنوز تموم نشدہ بود کہ با شنیدن سلام ہر دوشون صورتمون بہ سمتشون برگشت..سہند زیر چشمی نگاہ عمیقی بہ حنا انداخت کہ با سلام زیر لب پشت میر کامپیوترش نشست...

دنیا از جاش بلند شد و با صابر جدی ہمیشگی کہ با کت و شلوار خاکستریش جدی ترہم شدہ بود دست داد...

صابر کیف دستش رو روی میز من گذاشت : چہ طورید خانم های کارمند؟

اخمہای دنیا توی ہم رفت..انگار این اشارہ ی صابر اذیتش کردہ بود...بی جواب لیوان دستش رو جا بہ جا کرد..صابر انگار کہ یاد چیزی افتادہ باشہ...چشمہاش رو بست و باز کرد و دست دنیا رو توی دستہاش گرفت : عزیزم ای بابا راجع بہش صحبت کردہ بودیم دیشب...

با تعجب بہ اخمہای دنیا نگاہ کردم : جریان چیہ؟

صابر انگشتہاش رو بین انگشتہای دنیا لیز داد و با دست آزادش لیوان چای دنیا رو از دستش گرفت و روی میز گذاشت : یکم مامانم...

سہند نفسش رو حرصی بیرون داد...میدونستم خیلی از موارد بزور خودش رو نگہ میدارہ تا دخالت نکنہ...

_زن عمو میگہ بعد از ازدواجم نباید کار کنم..

یہ لحظہ نفسم گرفت..بہ صابر جدی و اخم آلود نگاہ کردم : یعنی چی؟

دنیا دستش رو آزاد کرد و روسری ساتنش رو دوبارہ محکم کرد و کشوش رو باز کرد..کارہاش بی هدف و بود محض کنترل خودش..

_خب آخہ...

صابر عصبی بہ سمت دنیا چرخید : منم بہت گفتم تو بعد از ازدواجمون میتونی بہ کارت ادامہ بدی

دنیا چشمہاش رو محکم بست و دوبارہ بازش کرد : واقعا ممنونم از لطف و محبتت

صابر کلافه به سمت ماها چرخید : من موندم آخه ..من چرا دارم تنبیه میشم؟ از دیشب درست و درمون با من حرف نمیزنه...

انار, [۰۱:۰۰ ۲۳,۰۵,۱۸]

[Forwarded from (Beste)] کانال رسمی الناز پاک پور

#پست ۳۱

چون در اون لحظه به مادرت نه نمیگی..چون حتی اجازه دادی خونه مون رو انتخاب کن...

سهند کلافه از جاش بلند شد : من میرم یه تلفن بکنم..

رفتنش باعث شد اخمهای صابر بیشتر تو هم بره دنیا خواست از جاش بلند شه دستش رو صابر گرفت : عزیزم..من تمام تلاشم رو میکنم که وسط رو بگیرم..

_بله میدونم و متأسفانه این وسط هم همیشه به سمت مادرت بیشتر متمایله

_خیلی..بی انصافی

دنیا از جاش بلند شد : راست میگی..من بی انصافم..

_بریم صحبت کنیم؟

_نه...امشب نمیتونم جایی دعوتم..

سئوالی نگاهش کردم دنیا هم کیفش رو از روی صندلی برداشت :حنا؛ من و خزان رو شام دعوت کرده...

صابر با چشمهای گرد به سمت حنا چرخید ...حنایی که به طرز استثنائی ساکت بود...

حنا بدون نگاه کردن با لحن جدی گفت : امروز اولین قرار دادم رو بستم دوست داشتم با دنیا و خزان جشن بگیرم..

سهند تلفنش رو قطع کرده بود جدی وارد شد : بریم بچه ها؟

_دختر ها میخوان شام برن بیرون

سهند سئوالی نگاهمون کرد ..یک بار دیگه هم من توضیح دادم..سهند با لبخند خیلی با نمکی به سمت حنا چرخید : یعنی ما دعوت نیستیم؟

حنا باز هم جدی بدون نگاه کردن بهش گفت : نه اونقدر بودجه ندارم

سهند واقعا نتونست خنده اش رو کنترل کنه : خب اگر ما سهم خودمون رو بپردازیم چی؟

_نمیتونید اجازه بدید خواهر و یا همسرتون یه شب تنها بیرون برن؟

ابروی سهند بالا رفت : اینکه ما هم دوست داریم د رکنارتون باشیم اصلا این معنی رو نمیده

حنا از جاش بلند شد و تی شرت نیمه ای که زیر مانتوی جلو بازش پوشیده بود رو کمی پائین کشید...سهند سریع نگاه ازش گرفت و گوشیش رو توی دستش جا به جا کرد. زیر لب فحشی به حنا دادم و خنده ام رو جمع کردم و با طنازی گفتم : به نظر من که بوی حسودی میده... سعی کردم چشمهای گرد سهند رو نادیده بگیرم..

همزمان با دنیا ؛صابر از جاش بلند شد : واقعا نیازی نیست بیاید .. دستش رو دور دنیا حلقه کرد : منظورش به تو نیست سهند داداش..من رونمیخواه ببینه...

سهند نگاهی به هر دو شون انداخت : تو هم گاهی بلد باش چه طور زنت رو راضی نگه داری برای اولین بار بود که دخالت مستقیمی از سهند میدیدم صابر هم متعجب دستهایش رو از دور دنیا باز کرد : سهند...تو که میدونی

_من فقط میدونم خواهرم دیشب تا صبح گریه کرده؟

صابر به سمت دنیای عصبی با سر پائین انداخته چرخید : دنیا؟

دنیا بی حرف به سمت آشپزخونه رفت و صابر هم به دنبالش...سهند سرش رو تکونی داد : شش سال طول کشید بتونه به دنیا بگه دوستش داره...و حالا هم سی سال طول میکشه به مادرش بگه کمتر تو روابطش دخالت کنه..

حنا به سمتمون اومد و کنار من ایستاد : کاش اون قدر طول نکشه...قصد دخالت ندارم اما آدم برای نگه داشتنش عشقش فقط یکبار فرصت داره...

epakpoureste#

#داستان_انار

انار, [۱۸, ۰۵, ۲۳, ۰۰:۰۱]

[Forwarded from (Beste) کانال رسمی الناز پاک پور]

#پست۳۲

از بین در به پاهایی که در رفت و آمد بودن نگاهی کردم و به دیوار پشت سرم تکیه دادم و گوشه‌ی رو توی دستم جا به جا کردم. یک چیزهایی بود بین اون رفت و آمدها که بی دلیل توجهم رو جلب میکرد. بوی خاک و رنگ و چسب میومد تمام بوهایی که نیاز بود برای ساخت یک دوران جدید.

_چرا اینجا وایسادی؟

سرم رو بلند کردم و از بین تاریک و روشنی راهرو به سهند نگاهی کردم که دست به جیب ایستاده بود . لبخندی شلی زدم : منتظر بچه هام.

نگاهش رو از روی صورتم برداشت و زیر چشمی به رو به رو نگاهی کرد : حنا خانمتون اجازه دادن ما هم بیایم.

با نوک کفشهای پاشنه دارم روی موزاییک رو به روم خطی کشیدم : فکر نمی‌کردم نیاز به اجازه اش داشته باشید.. شاید بهتر بود صابر اجازه میداد دنیا تنها باشه.

دستش رو از جیب شلوارش در آورد و خیلی آورم و با فاصله کنارم ایستاد و به دیوار تکیه داد : گاهی فرصت فکر کردن که بدی همه چیز پیچیده تر میشه.

_اینم هست. احساس آدم شبیه پروانه است ممکنه براش فردایی وجود نداشته باشه.

سر جاش جا به جا شد و رو به روم ایستاده کمی خم شد تا صورتم رو راحت تر ببینه : اگر احساس واقعی باشه مثل پروانه نیست خزان. تو هم این رو خیلی خوب میدونی.

دسته موی بیرون از شالم رو بین انگشت هام گرفتم : گاهی...سهند واقعا گاهی مجبور میشی بگذری...

_اگه..اگه بهت قول بدم که نیازی به این گذر کردن نیست چی؟؟

هر دو میدونستیم داریم از چی صحبت میکنیم..من از گذشته ای که این روزها خیلی دور به نظر میومد میگفتم و اون از آینده ای که از نظر من وجود نداشت..نباید هم وجود میداشت...

لبخندی زدم و زیر چشمی دوباره به سایه ای که از رو به روی افتاده بود تو راهرو نگاهی کردم و بدون دقت به نگاه منتظر سهند دستی به پشت ماتوم کشیدم : خیلی دیر کردن.

نگاهم کرد...جدی و بی حرف..خوب میدونستم دیر یا زود باید با واقعیت کلام سهند رو به رو بشم و دلم میخواست این دیر اتفاق بیوفته خیلی دیر...

حنا ترمز دستی رو کشید و پشت سرش که دنیای تو فکر نشسته بود نگاهی انداخت : دنیا...

دنیا از دنیای خودش پرت شد بیرون : جانم

برای اولین بار بود که بین حنا و دنیا مکالمه ای دوستانه و ساده برقرار بود .

_بهشون یه زنگ بزن..فکر میکنم ماشینشون رو گم کردم.

دنیا نگاهی به اطرافش انداخت : شاید بهتر باشه بذاریم گم باقی بمون

با تعجب برگشتم پشت سر : دنیا؟!!!

حنا کمر بندش رو باز کرد و کامل به سمتمون چرخید : جدی میگم بیاید بریم یه رستوران میشناسم. بیچیم...

گوشیم رو از تو جیبم در آوردم : دنیا باورم نمیشه نشستی با این حنا نقشه های بچگانه میکشی

حنا با اخم نگاهم کرد : خیلی ممنون واقعا...

چند ثانیہ بعد ماشینشون پشت سرمون ایستاد. دنیا هنوز اخم آلود بود : واقعا نیاز داشتم امشب تنها باشم.

epakpourbeste#

#داستان_انار

انار, [۰۱:۰۰ ۲۳,۰۵,۱۸]

[Forwarded from (Beste) کانال رسمی الناز پاک پور]

#پست۳۳

-این رو باید دقیقا همین شکلی که داری به من میگی بهش میگفتی..خودت هم خوب میدونی صابر آدمی نیست که این رو نفهمه... با پیچیدگی گفتن همیشه جواب نمیده...

دستم رو به دستگیره گرفتم : من آدم با تجربه ای هستم و نیستم...نه در حد تو دوست داشته شدم...نه هیچ وقت رابطه ام به اندازه ی تو واقعی بود...اما یک چیزهایی با تمام اون غیر واقعی بودن رابطه ی خودم یاد گرفتم دنیا...خواسته هات باید مستقیم باشن...

حنا کیفش رو چنگ زد و از روی زانوم برداشت : مردها انقدر باهوش نیستن تا تو لفافه بفهمن..هر چند مستقیم هم نمیفهمن...من گفتم نیان...

دنیا خنده ای کرد : حنا...

حنا دهنش رو کمی کج کرد...ادایی که ره وقت از چیزی چندشش میشد از خودش در می آورد که با دیدن سهند که داشت از کنار ماشین نگاهش میکرد خشک شد و باعث خنده ی بلند همه ی ما ها شد...

+++++

_شب خیلی خوبی بود..

حنا این رو گفت و در کرم مرطوب کننده اش رو باز و اون بوی لذت بخش انجیر رو تو اتاق پخش کرد : فردا یادم باشه برات ماسک عسل و کاکائویی که یاد گرفتم رو بذارم...میگن برای پوست خوبه...

روی رختخواب جا به جا شدم و به پهلو شدم تا بهتر بینمش : رو خودت اول امتحان کن نامرد..

چشمهانش رو چرخوند و نگاهم کرد : برای پیر پاتالایی مثل تو ا...

کوسن کنار دستم رو محکم به سمتش پرتاب کردم : مسخره..

_مسخره تویی والا..امشب تمام مدت لال مونی گرفته بودی و اطراف رو نگاه میکردی...

_خسته بودم حنا..واقعا این مدت تحت فشارم..

دستپاش رو بار دیگه بهم مالید و پاهش رو زیر جمع کرد و جدی نگاهم کرد : تو رابطه ی دنیا و صابر دنبال چی هستی؟

سرم رو بیشتر روی بالشت محکم تر فشار دادم : خودم...

نفسش رو محکم بیرون داد : چرا داری شخم میزنی؟

_میدونی دوست داشتن به معنای تفاهم نیست به نظر من...به معنای فهمیدن همدیگه است
_خیلی بچه بودی خزان..خیلی..

لبخند شلی زدم : بیا بخوابیم... من هیچ وقت بچه نبودم...

به صورت درهمش نگاه کردم : اون جورى نگاه نکن...من خوبم حنا...آدمهایی که گذشتشون رو کامل دفن میکنن اشتباه میکنن...نه اونهایی که گاهی یاد آوریش میکنن...باید یاد آوری کنی تا دوباره اون اشتباه رو تکرار نکنی...مثل تو که بهتره اون مرتیکه رو مرور کنی تا دوباره یکی نیاد اون طوری باهات برخورد کنه...

epakpourbeste#

#داستان_انار

انار, [۰۵,۱۸ ۲۳,۰۰ ۰۱:۰۰]

(Forwarded from (Beste) کانال رسمی الناز پاک پور]

#پست۳۴

دنیا سر حالتی به نظر میومد...امروز بر عکس دیروز با تمرکز بیشتری کار میکرد و این حال من رو بهتر میکرد...حنا هم سخت مشغول کار بود و من هم عکس هایی سالن عروسی رو برای بار سوم ادیت میکردم..

_یه عروس داماد برای عکسهای عروسیشون میخوان برن دوبی...پول خوبی هم میدن...دو روزه است کار...

حنا سرش رو بلند کرد : تو که اصلا از این کار خوشت نمیاد

دنیا عمیق نگاهم کرد : مجبور نیستی قبول کنی.

چشمهام رو کمی فشار دادم : مجبورم...چیزی تا موعد یکی دو تا از چک ها نمونده...

لبخندی به صورت هر دوشون زدم : اون زمانی که تصمیم گرفتم اون همه هزینه کنم برای یادگرفتن عکاسی مطمئنا قرار نبود برای مجله های فشن تهران کار کنم..میدونستم ته اش باید برم برای عروس دامادای پولدار عکاسی کنم دیگه...

اخم های حنا توی هم رفت : چرا عکس هات رو برای نمایشگاهی که لینکش رو فرستادم نمیفرستی؟

از جام بلند شدم و گوشیم رو توی دستم گرفتم و از کنارش رد شدم.. با دست آزدم روی کتفش زدم : قوز نکن ...

_میفرستم عزیزم... ولی اینا هیچ کدوم پول نمیشه..

انگشتهام رو به نشانه ی شمردن پول بهم مالیدم : فقط این جواب میده تو این دنیا... نه فکر تو.. نه ذهن من... نه توانایی های هیچ کدوممون...

_برم به جنابی زنگ بزنم ببینم چی میگه از صبح کچلم کرده از بس سر تعمیرات پیام داده...

حنا خودکار توی دستش رو آروم روی میز پرت کرد : یعنی دلش نمیاد یه زنگ بزنه...

_غر زن...

خواستم از در بیرون پیام که جنابی شلخته تر از هر وقتی از در وارد شد ...نمیدونم چه قدر از حرفهامون رو شنیده بود.. لبهام رو کمی جمع کردم تا جلوی خنده ام رو بگیرم.. اما جنابی بی خیال وارد دفتر شد : در رو ببندید ...سه تا خانم تنهاید معلوم نیست کی میره کی میاد تو ساختمون..

نگاهی به پیراهن خاکستری چروکش انداختم و سری تکون دادم : سلام ..

سلامی زیر لبی کرد و روی صندلی نشست و شروع کرد به غر زدن از عدم همکاری مالکین و مستاجرین برای تعمیر ساختمون...

لیوان آبی که حنا دستش داده بود روی میز گذاشت : از همه بیشتر هم این رو به روئیه...هیچ جوره زیر بار نمیره...

اخمهام کمی توی هم رفت : چی هست اصلا دفترشون..

_دفتر وکالت... این همه هم اینا در آمد دارن...

وکالت رو دو سه باری زیر لبم تکرار کردم و اخمهام ناخود آگاه در هم رفت..

_میگن حتی هفته ای دوبار هم از این جا استفاده نمیکنن و دلیلی نمیبینن تا دیوار ها کاغذ دیواری بشه...

epakpourbeste#

#داستان_انار

انار, [۰۵, ۱۸, ۲۳, ۰۰:۰۱]

[Forwarded from (Beste) کانال رسمی الناز پاک پور]

#پست۲۵

پیشونیم رو خاروندم و نگاه خسته ای به دنیا کردم و دوباره به سمت مرد اخموی رو به روم برگشت : آقای جنابی ، ایشون هم بلاخره منطق خودشون رو دارن و حق هم دارن این میزان هزینه رو نکنن ، در ضمن من هم خیلی راضی به کاغذ دیواری نیستم همیشه به رنگ تر تمیز زد. خواست چیزی بگه که کیفم رو برداشتم و نگاهی به دنیا انداختم که معنیش رو خوب میدونست از پشت میزش بلند شد و به سمت جنابی اومد و من با بلند کردن دستم برای حنا از در دفتر بدون نگاه کردن در رو به رو خارج شدم.

....

همه چیز دقیقا همون طوری بود که پیش بینی میکردم...سعی کردم تا بیشتر تمرکز کنم روی پولی که این قرار داد عایدم میکرد تا هیچانات اطرافم. عروس دختر کم سن و سالی نبود اما لحن حرف زدنش و هر چیزی که ته ذهنش بود بچگانه بود. ناخن های بلند زرشکی رنگم رو بهم زدم و در سکوت و صبر گذاشتم تا عروس هر آنچه که در ذهنش داشت با مسئول تدارکات در میون بگذاره. زیر چشمی به داماد ساکت نگاه کردم. یعنی دوستش داشت؟؟ این اولین جمله ای بود که در دیدن هر زوجی به ذهنم میرسید..اگر حنا بود میگفت دوستش داره که در مقابل تمام خواسته های بی منطقش فقط سکوت میکنه و از نظرم دوستنش نداشت که سکوت کرده بود..نمیشد مردی زنی رو دوست داشته باشه و سکوت کنه و حتی برای چند ثانیه ی ممتدی نگاهش نکنه...

_خانم طلوعی..

سرم رو به سمت صدا برگردوندم : هستم در خدمتون.

_دوبی خوبه دیگه با توجه به چیزهایی که دوستان در نظر دارن؟

خیلی بد بود مطمئنا اگر میگفتم اصلا گوش نکردم تا دوستان چی گفتن؟ ..هر چند داماد کلامی صحبت نکرده بود در تمام مدت خیره به حلقه ی توی دستش بود و نمیدونم مسئول تدارکات چه اصراری داشت این تصمیم رو تصمیمی جمعی اعلام کنه.

پای راستم رو روی پای چپم انداختم : میتونم به پنجشنبه جمعه رو به این کار اختصاص بدم فقط تاریخ پرواز رو به من اعلام کنید...

عروس دستهایش رو بهم زد : عالی میشه...عالی...میتونیم تو بیابون هر تعداد عکس که خواستیم بگیریم.. نه داوود؟؟ فکر کن تو توی پیراهن و شلوار سفید بین شن ها عالی میشه نه؟

و بدون اینکه منتظر جواب باشه حرفش رو با مسئول تدارکات ادامه داد... بعد از بیشتر از یک ساعت قرارداری رو امضا کردم و بعد با نفس عمیقی از دفتر بیرون اومدم. دستهام رو توی جیبم کردم و بین صدای بوق و حرکت خیابون جردن سراشیپی رو به آرومی پائین اومدم...یه روزی عمه بهم گفته بود سن تو سنی که فکر میکنی عروسی یعنی فقط لباس عروس و دست و نقل و هل هله...تو حتی نمیدونی زندگی مشترک یعنی چی؟. اون روزها شانزده ساله بودم و اتفاقا خوب میدونستم چه چیزی میخوام...من خودش رو میخواستم..خودش رو با تمام بد اخمی هاش..چهره ی جدیدش رو وقتی پشت کتابهای قطور درسیش دفن میشد..خودش رو با عینک

کائوچویش... با سیگاری که گاه میکشید... خودش رو با رفاقت بی حدش با نیما؛ با وسواسش روی لباسها و کفشهاش... من تو افتضاحات زندگی اون روزها میخواستمش... در نبود مادرم... در بیماری روحی پدر تازه آزاد شده از اسارت جنگ میخواستمش... حمایتی رو میخواستم که نبود... آرامشی که با هر بار فریاد پدرم و شکسته شدن شیشه ها دود میشد و به هوا میرفت... دوست داشته شدنی میخواستم که...

نفسم رو محکم بیرون دادم و نگاهم رو به جلوم دوختم... اون روزها هم دقیقا مثل همین الان بود... بین تمام شلوغی های اطرافم به دنبال یه رنگ بودم... یه حس یک دست و روان و بی بالا و پائین... اما همه چیز انقدر بالا و پائین بود که.. دستم رو برای اولین تاکسی که از کنارم رد شد تکون دادم و در بست گرفتم باید بر میگشتم شرکت. خسته بودم اما چاره ای نبود... سرم رو به پشتی صندلی خاکستری رنگ تاکسی تکیه دادم... چند وقت بود که طناب این حس ها رو بریده بودم؟

+++++

با باز شدن در آسانسور شرکت با شنیدن صدای بحث چند نفری که تو سالن مشترک طبقه ی ما می اومد اخمهام رو کمی در هم کرد... کمر بند مانتوی ساده ی کرم رنگ جلو بازم رو باز کرد و بلوز زیرش رو کمی مرتب کردم و شال زرشکی رنگم رو که شل شده بود کمی جلو کشیدم...

صدای بحث آروم ولی جدی به نظر میومد میتونستم صدای دنیا رو از بین صداهاى مردونه ی اطراق تشخیص بدم با شنیدن صدای پاشنه ی کفشم روی سنگ سالن دنیا سکوت کرد و نگاه جدی به سمتم انداخت... جنابى حتى نا مرتب تر و کلافه تر از عصرى ایستاده بود و سعی داشت با مرد کت و شلوار پوش رو به روش ارتباط بگیره این رو میتونستم از نگاه عاجزش بفهمم

برعکس بقیه مرد کت و شلوار پوش بلافاصله به سمتم برگشت... شالم رو پشت گوشم زدم و کمی جلو تر رفتم... دنیا سلامی کرد: خزان جان چه خوب که اومدی...

جنابى به سمت مرد چرخید: جناب این هم از خانم طلوعی..

epakpourbeste#

#داستان_انار

انار, [۰۱:۰۰ ۲۳,۰۵,۱۸]

[Forwarded from (Beste) کانال رسمی الناز پاک پور]

#پست۳۶

کامل به سمتم چرخید و من... بند کیفم رو محکم تر از بند دلم گرفتم... قلبم انگار بین انگشتهایی که از چندین سال پیش بیرون اومده بودند داشت فشرده میشد... سرم تیر کشید و نفسم در ثانیه انگار رفت و دیگه بر نگشت... دنیا نگاهی پر سؤال بهم انداخت... مرد رو به روم اما با وجود تکونى که از سر ناراحتی خورد... شاید حالش از من بهتر بود... نگاه تیز قهوه ای رنگش مثل چاقو

بود برای ماسکی که این همه سال زده بودم...همه چیز بلوری بود در اون لحظه...سرش رو بلافاصله پائین انداخت...نگاهش رو از من گرفت و نفسش رو بیرون داد.

_جناب کیایی ایشون همون خانم طلوعی هستن...طرف حساب ایشونن..

دستهام میلرزید و کف دستم انقدر عرق کرده بود که هر لحظه ممکن بود کیف از بین دستهام لیز بخوره...عین خودم که تا سقوطم شاید نفسی باقی مونده بود...

صداهایی از قعر فضای ذهنم اکو میشد...اکویی به بلندی قد مردی که این طور سر به زیر جلوم ایستاده بود...نفسم رو پیدا نمیکردم اما باید خودم رو پیدا میکردم...جنابی از سکوت اطرافش استفاده کرد : خانم طلوعی ایشون وکیلی هستن که دفتر وکالت رو به رو مال ایشونه....

_که خست بخرج میدن برای تعمیرات

بی حواس به حنای دست به سینه ی رو به روم نگاه کردم و البته به دنیای در فکری که شاید از خودم هم بهتر من رو میشناخت سرفه ای کردم و سعی کردم تا بین تمام حسهایی که داشتم خودم رو پیدا کنم...انگار ضربه ای محکم به سرم خورده بود و جز صداهای مغزم چیزی نمیشنیدم : مسئول مالی ایشون هستن با ایشون هماهنگ کنید با اجازتون من خیلی کار دارم...

تا جایی که میتونستم محکم و صاف راه رفتم و وارد شرکت شدم... دستم رو به میز تکیه دادم و نفس حبس شده ای که پیدا نمیکردم حالا جایی وسط قفسه ی سینه ام گیر کرده بود و درد میکرد...مثل یه گره محکم دردناک...

epakpourbeste#

#داستان_انار

انار, [۰۵,۱۸, ۲۳, ۰۰:۰۱]

[Forwarded from (Beste)] کانال رسمی الناز پاک پور

#پست۳۷

نمیدونم چه قدر طول کشید تا بحثشون تموم بشه. من مات و بی تصمیم پشت میز ایستاده بودم که هر دو وارد شدن و در رو پشت سرشون بستن.

حنا غر غر کنان به سمتم اومد : یعنی سر ۵۰۰ تومن اینا دارن باهم بحث میکنن بخدا مسخره است..

دنیا کیفش رو روی میز گذاشت و زیر چشمی نگاهی به من انداخت : مگه نشنیدی کیایی چی گفت؟ گفت باید توجیه بشم

پوزخندی روی لبم اومد چه قدر این جمله تکراری و مسخره بود...توجیه...این آدم حتی کلمه هاش هم با اون دوران فرقی نکرده بود..

دنیا قدمی به سمتم گذاشت : در ضمن اصلا کیایی کاره ای نیست که دفتر مال کس دیگه ایه...

احساس کردم قلبم لحظه ای ایستاد با وحشت به دنیا نگاه کردم و با صدای لرزون پرسیدم :
کس دیگه؟

حنا کمی بهم نزدیک تر شد : تو چرا این شکلی شدی خزان؟؟ رنگ و روت چرا این جوریه؟
دستی به پیشونیم کشیدم : نه..خویم فقط یکم فکرم مشغوله این مدت..مگه جنابی نگفت دفتر
رو به رویی مال این آقاست؟

دنیا با تعجب و شگفتی نگاهم میکرد خیلی واضح بود که عکس العمل ترسیده و پر بغض من
براش عجیبه : نه یادم نمیاد این رو گفته باشه...در ضمن فکر نکنم جنابی بدونه..اینا که مستاجر
نیستن...صاحب این دفتر کس دیگه ای بوده حالا فروخته به اینا..

سرم رو تکون دادم و سعی کردم برای "اینا" معادل دیگه ای پیدا کنم...معادل دیگه ای به غیر
حضور "اون". سرم تیر میکشید حنا هنوز داشت راجع به اینکه پول ارزش این همه بحث رو نداره
میگفت و من فکر میکردم اگر تمام اون ذراتی که تو ذهنم در حال پروازند راست باشند من باید
چی کار کنم؟

بدون توقف به سمت کمد داخل اتاق رفتم و ساکم رو در آوردم : من میرم باشگاه
دنیا با چشم های گرد نگاهم کرد : باشگاه؟ دیوانه شدی؟ از خستگی نمیتونی رو پات وایسی...
خوبی می گفتم و بی حرف از در شرکت بیرون اومدم.. بدون نگاه کردن به اطراف از پله ها سرازیر
شدم...

+++++

نفس نفس میزد...موهای بافته ام خیس خیس بود و تاپ ورزشی خاکستری روشنم به خاطر
عرق به سیاهی میزد...روی زمین نشستم و تلاشی برای کنترل نفس نفس زدن هام
نکردم...هر مشتتی که به کیسه بوکس زدم هم نتونست حالم رو بهتر کنه...سرم رو به دیوار تکیه
دادم ؛ این خشم بود یا سرخوردگی نمیدونستم...نمیتونستم عمیقا اون حس نفوذ کرده تو بند
بند وجودم رو درک کنم...

_داشتی خودکشی میکردی

به پانته آ نگاه کردم که با لبخند نگاهم میکرد...به سمتم اومد و مثل همیشه کنارم نشست : دنیا
نگرانت بود...

نفسم رو محکم بیرون دادم : باهات تماس میگیرم...

_بریم رینگ؟

_راستش رو بخوای بدجور دلم میخواد یکی رو کتک بزوم...

خنده ی بلندی کرد : خشم؟؟ میخوای مثل مربی رزمی های فیلم چینی ژاپنی ها نصیحتت
کنم؟

با پشت دست موی مشکی رنگی که به پیشونیم چسبیده بود رو عقب زدم : اگر در انتها باعث
میشه حالم بهتر بشه آره

با چشمهای گرد نگاهم کرد : انقدر؟

در تایید حرفش سری تکون دادم.

پس پاشو بریم رینگ.. فکر کنم چند تا مشت و لگد حال هر دومون رو خوب کنه...

+++++++

با کلید در رو باز کردم..مامان کتاب به دست جلوی تلویزیون نشسته بود.. و خبری از حنا و پدرش
نبود..پاک فراموش کرده بودم که تنها نیستیم..

از بالای عینکش نگاهم کرد : شام خوردی؟

_سلام؛ نه باشگاه بودم الان میام

_بقیه کوشن؟

_رفتن دوتایی قدم بزنن...بیا منم شام نخوردم دوتایی غذا بخوریم..

ساک رو توی اتاق گذاشتم و پشت میز نشستم و به طرفی که مامان لبالب برام پر کرده بود
نگاهی کردم و لبخند زدم : این خیلی زیاده

بیشتر از سه ساعت باشگاه بودی میتونی بخوری...

سرم رو تکونی دادم و قاشق اول رو تيو دهنم گذاشتم و پاهام رو روی صندلی چهارزانو
کردم..کاری که مامان ازش متنفر بود اما هنوز با دقت نگاهم میکرد..

_چی شده؟

_خویم مامان.. ببخشید این مدت خیلی خونه نبودم اما قول میدم فردا باهم بریم خرید

_این رو نمیگم خزان..خودت هم خوب میدونی..حنا میگفت بهم ریخته بودی

قاشق رو توی بشقاب گذاشتم : اگر باز هم بینمش باید چه عکس العملی داشته باشم به
نظرت مامان؟

دستهاش رو زیر چونه اش حلقه کرد : دیدی؟

_دارم میگم اگر

_خیلی سال گذشته...خزان تو عبور کردی از اون دوران..

به طرز عجیبی امشب فکر میکردمهنوز همون خزان زخم خورده ی هجده نوزده ساله ای هستم
که بعد از هفت سال دوری وارد خونه ی مادربش شده..

خزان...

..._

_وقتی بعد از هفت سال...دوری و زجر...بعد از شش ماهی که بیمارستان بستری بودی...بعد از اون حماقت ...

این رو گفت و صداس لرزید : اومدی خونه خزان...چشمهات همین شکلی بود..داری میترسونیم.. دستم رو روی میز دراز کردم دستهای بی نظیرش رو بین دستهام گرفتم : مامان..سلسله ی حماقتهای من بی پایان بود اون روزها...

چشمه‌هاش خیس شد : خزان..ای کاش میشد برگردم عقب...همه چیز رو عوض میکردم...

_چی رو عوض میکردی مامان؟ بابا نمیرفت جنگ؟ مفقودالاثرو نمیشد؟؟

_نه.. اگر فقط یکی دو سال دیگه برای بابات صبر میکردم...شاید این طور نمیشد

epakpourbeste#

#داستان_انار

انار, [۰۱:۰۰ ۲۳,۰۵,۱۸]

[Forwarded from (Beste) کانال رسمی الناز پاک پور]

#پست۳۸

قلیم تیر کشید : مامان..گذشت از اون دوره ای که من تو رو مقصر میدونستم...تقصیر تو نبود..تو فکر میکردی بابا مرده..بابتش بیشتر از هشت نه سال صبر کردی و بعد ازدواج کردی...تو چه میدونستی که...

اشک های مامان روی گونه هاش ریخت : من پدرت رو خیلی دوست داشتم خزان..ای کاش...

_گریه نکن مامان..من خوبم...بچه نیستم که فقط یکم خسته ام...

_خزان اگر دیدیش دوباره..

_نمیخواهم بهش فکر کنم...تمام نوجوونی من صرف نگاه کردن بهش گذشت..حتی اون دوسالی که...

دستم رو محکم بین دستهایش گرفتم : به اون دوسال حتی فکر نکن... هیچ تاثیری تو زندگی تو اون دوسال نداره..

مامان تمام تلاشش رو میکرد همه چیز رو نرمال نشون بده اما نبود...اومده بودن و دقیقاً رو به روم دفتر باز کرده بودن...زجر دادن من بود...به چه جرمی؟

غذا کمی سرد شده بود اما قاشق دیگه ای توی دهنم گذاشت...تصادفی نبود؛ بودن نیما کیایی اونجا تصادفی نبود...و دیر یا زود پای " اون " هم به شرکت باز میشد...

epakpoureste#

#داستان_انار

انار, [۰۱:۰۰ ۲۳,۰۵,۱۸]

[Forwarded from (Beste) کانال رسمی انار پاک پور]

#پست۳۹

عینکم رو روی بینیم جا به جا کردم؛ درست و درمون نمیتونستم تمرکز کنم و این بیشتر از هر چیزی عصبانیم میکرد. اگر نمیرفتم... یعنی اگر اون اتفاق نمی افتاد کی بالاخره من رو میپذیرفت؟ کی باهام حرف میزد؟ امروز عجیب یاد آخرین نگاهش افتادم تکیه داده به دیوار انتهای راهروی خونه ی عمو مبهوت و بی حرف اون نگاه و بعد صدای خودم و گریه های عمه...

سوزش اشک گوشه ی چشمم از اون عصر نحس جدام کردم. نفس عمیقی کشیدم و چشمهام رو محکم بستم...

_خوبی؟

دست یه سینه بالای سرم ایستاده بود... دنیا پر سنوال نگاهم میکرد : البته که بگی خوبم میزنم تو دهن

لبخند شلی روی لبم اومد : نه واقعا الان بهترم..

_آشناست؟

بی حرف چشمم رو به میز رو به روم دوختم و با انگشتم خطوط فرضی روی میز کشیدم.

_با سکوت نمیتونی دک ام کنی خزان...

_نه.. یعنی آره..

_خودش نیست این رو مطمئنم...

"خودش" نفسم رو پر حرص بیرون دادم : این آدم خرابه پشت سرش جا گذاشت... البته بازم میگم اون حماقت اقدام به خودکشی من یه تصمیم کاملا مربوط به روح پریشون خودم بود.. اما...

با چشمهای گرد و وحشت زده نگاهم کرد : خودشه یعنی؟

سرم رو محکم تکونی دادم : نه... نه بابا... پسر خاله و یار صمیمیش....

دنیا پیشونیش رو فشاری داد و صندلی رو به روش کشید : پس اون شریک ..

ناخنم رو گیر دادم به تکه چوبی کنار میز لاک براق قرمز رنگم رو دوست داشتم : احتمال قوی خودشه و اینکه حتی اون شریک یا هر کوفتی که هست ، اگر خودش هم نباشه رفت و آمدش به اینجا

چند ثانیہ ای مکث کردم : باز میشه

چشم‌هایش رو از روی درد و شاید هم خشم چند ثانیہ ای بست : ای وای خزان!!

_خوبه که مامان اینجاست برام تا صبح صحبت کرد...اگر اون سالها از سر خیریت و لج بازی دوره ی نوجوونی لج نمیکردم و همراهش میرفتم هیچ کدوم از این اتفاقها نمی افتاد..مامان برای داشتن من کنار خودش خیلی مبارزه کرد...حتی میتونستم برم دیوار به دیوارشون په مدت با دایی زندگی کنم تا به آقای دانایی عادت کنم..اما پام رو کردم توی کفش...

دنیا دستش رو روی دستم گذاشت : خزان..خزان..تمومش کن...این همه سال نشستنی اینا رو تو ذهنت ساختی و فکر کردی؟

لبخندی به دستهای سردش زدم...دست آزادم رو روی انگشتهای کشیده اش گذاشتم حلقه ی ازدواج زیر انگشتم اومد.

_اوضاع با صابر درست شد؟

اخم کرد : ما خوییم..الان اصلا بحث ما نیست...بحث اینه که...

صدای سلام علیک بلندی توی راهرو پیچید...انگشتم درست عین ضربان قلبم لرزید..دنیا حس کرد که وحشت زده نگاهم کرد : خزان...

صدای مامان تو گوشم پیچید : فکر میکنی تقصیره خودته؟؟ با خودت مواجه شو...فکر میکنی اون مقصره؟ چرا تو میترسی از مواجه شدن؟ بذار اون از تو بترسه..اون از تو خجالت بکشه...

سرم رو تکون دادم..صداش رو میشناختم...بین تمام صدا های دنیا میتونستم زنگ خاص صداش رو تشخیص بدم..تک به تک ادا کردن کلمه هاش رو...بالا و پائین های صداش رو میتونستم تشخیص بدم...

_چیزی نیست دنیا...یه همسایه ی جدید برامون اومده..

نفسش رو کلافه بیرون داد : ببین مجبور نیستی مدام شرکت بیای تو کارهای بیرون رو بکن..بیشتر اصلا روی عکاسیت انرژی بذار...

وسط حرفش پریدم : دنیا...دنیا...نیازی به این چیزا نیست

نمیدونم تا چه حد خودم هم به جملاتم ایمان داشتم...میتونستم لرزش نفسم رو توی سینه ام حس کنم..ملودی صداش میتونست تک تک تارهای بدنم رو بلرزونه..اما...یک روزی جلوی آینه به خزان رو به روم نگاه کرده بودم و قول داده بودم که بر نگردم به عقب..باید لااقل سر قولم به خودم می ایستادم

_من فرار نمیکنم دنیا...

_چرا باید خودت رو داغون کنی آخه؟

_اونا اومدن درست رو به روی هر چیزی که این مدت من با بدبختی و چنگ و دندون ساختم برای خودشون دکون زدن...

_یعنی تصادفی نیست؟

پوزخندی زدم : هست؟

صدای بسته شدن در دفترشون که اومد پشت خم شده ام رو کمی صاف کردم و نفسم رو محکم بیرون دادم...من خزان شونزده ساله نبودم..من خزان سی و یک ساله ای بودم که در تمام این چند سال زحمت کشیده بودم حالا قرار نبود...

وسط شعارهای ذهنم.وقتی خودم برای خودم پشت تریبون رفته بودم...بمی صداس بار دیگه تو گوشم پیچید...این بار اما خیلی نزدیک تر...

_تو از جات تکون نمیخوری خزان...میمونی و من میرم تو جلسشون با جنابی شرکت میکنم...

سرم رو تکونی دادم و فکر کردم چرا هنوز حنا نیومده بود؟ چرا باید اینکار رو میکردن؟ چرا باید همه ی این اتفاقها می افتاد؟ چرا من باید در پونزده سالگی عاشق پسر عموی خودخواهم میشد و در شونزده سالگی...

epakpourbeste#

#داستان_انار

انار, [۰۱:۰۰ ۲۳,۰۵,۱۸]

[Forwarded from (Beste) کانال رسمی الناز پاک پور]

#پست۴۰

میتونستم صداس رو بشنوم..بین جملات مثل همیشه آروم نیما..کلمه ای میگفت...کلمه ای که می آمد و دقیقاً بین تارهای گوشم میپیچید ولی یک جایی دقیقاً ته قلبم رو میسوزوند..نگاهی به ساعت انداختم ..باید میرفتم دیدن بابائی..رو به روی آئینه ایستادم..خزان ترسیده ی همون سالها رو دیدم...نه !! این چیزی نبود که بابتش این همه تلاش کرده بودم...از توی کیفم رژلب و عطرم رو در آوردم شال قرمز رو روی موهای بازم مرتب کردم و سعی کردم تا لرزش دستهام رو بین بند کیفم پنهان کنم...باید از این راهرو گذر میکردم..دقیقاً از رو به روش ..چرا باز این من بودم که داشتم پنهان میشدم؟

در شرکت رو باز کردم و سعی کردم تا لرزش گردنم رو کنترل کنم..نگاهی بهشون نذاختم. سلامی زیر لب کردم. اما میتونستم حسش کنم...بینمش که با چشمهای تیز مشکی تیره رنگش داره نگاهم میکنه..میدونستم میتونه با هر نفس عطر دارچینی که زده بودم رو حس کنه..بدون نگاه کردن بهش هم میتونستم بینمش..که دست به سینه و آروم و جدی و خونسرد تکیه داده به در دفترش داره نگاهم میکنه....

سرم رو کمی به سمت دنیا چرخوندم : با بابائی قرار دارم ؛برای عصر برمیگردم..

به سمت آسانسور رفتم و قدم اول رو کمی عقب برگشتم : آقای جنابی این مسئله رو هر چه سریعتر حل کنید..آسانسور هم نیاز به تعمیر داره...پونصد تومن یه تومن چیزی نیست که انقدر بابتش بحث بشه..

به جای آسانسور که بالا نمیومد راه پله ها رو در پیش گرفتم...تو پیچ طبقه ی دوم دستم رو به دیوار گرفتم...دونه های درشت عرق سردی که از ستون فقراتم پائین میرفت رو حس میکردم..به دونه به دونه ی خاطراتی که مثل دونه های مروارید پخش بودن تو جعبه ی ذهنم و حالا دوباره داشتن قطار میشدن پشت سر هم گلوم رو میگرفتن...

وارد پارکینگ شدم و کنار ماشین ایستادم...دوبار دکمه ی کنترل پارکینگ رو زدم بار سوم کنار در آسانسور دستی بلند شد و با زدن دکمه در آروم باز شد ...

بدون توجه بهش در ماشین رو باز کردم. با احتیاط و آروم تا به ماشین خانم دکتر که خیلی نزدیکم پارک کرده بود نخوره...

صدای محکم و خونسردش رو شنیدم : از کی انقدر محتاط شدی؟

مخاطبش من بودم...بعد از این همه سال..صدام نمیلرزید نباید هم میلرزید سوار شدم و کیفم رو رو صندلی پشت گذاشتم : از وقتی از تو جدا شدم....

در رو بستم رو بی توجه بهش با آرامش از پارکینگ خارج شدم ...بله از وقتی از تو جدا شدم..جناب پندار طلوعی

epakpourbeste#

#داستان_انار

انار, [۰۵, ۱۸, ۲۳, ۰۰: ۰۱]

[Forwarded from (Beste)] کانال رسمی الناز پاک پور

#پست۴۱

دیدمش ..این تنها کلمه ای بود که توی سرم میچرخید..احمقانه بود ولی اتفاق افتاده بود. سالها ؛ سالهای قبل از سی سالگی بارها با خودم دیدنش رو تصور کرده بودم و هیچ کدوم شبیه امروز نبود..این طور خونسرد..این طور غریبه..این طور یواشکی و بی دلیل...روزی که جدا شدیم غروب یک روز بهاری بود... زن عمو برنده شده بود این تنها چیزی بود که توی ذهنم میومد اون روزها...اون تونسته بود چیزی که از نظرش اجباری بی منطق از طرف پدربزرگ بود رو تموم کنه...چیزی که از اول بحق ...کاملا بحق ؛باهش مخالف بود رو تموم کنه...اما غریب بود که همون غروب بهاری دلتنگ کننده هم تو نگاهش هیچ حس پیروزی نبود...پندار برای جدایی نبود...مامان مثل یه مار زخمی بود...من اما واقعا زخمی بودم نشسته روی کاناپه خونه ی همسر مادرم..جایی که سالها مبارزه کرده بودم تا نباشم...خسته..با کاهش وزن بیشتر از ۲۰ کیلو در ظرف مدت بیماریم...با چشمهای خشک...رو به روی عمو با چشمهای خیس.. انگشتی که برام اون روزها از جونم بیشتر ارزش داشت رو پس دادم..بی حس خاصی..حسی که توی

راہروی خونہ ی پدربزرگ جاموند...ہمون جا بین گلہای قرمز قالی کہ روش نشسته بودم و التماس می‌کردم من رو نبرن و اون..فقط نگاه کرده بود...مامان حرفہای زیادی داشت..زد و نزد...من اما چیزی نداشتم بگم...کلمہ هام رو چند ماہ پیشش خونہ ی پدربزرگ دفن کردہ بودم...

سرم رو تکونی دادم و سعی کردم تا اشکہام رو کنترل کنم...حالا اینکہ دقیقا تو این نقطہ ی شہر..تو این ساختمون رو بہ روی چشمہای من چی میخواست برام عجیب بود...

ماشین رو پارک کردم و سعی کردم رو کارم تمرکز کنم چیزی کہ این مدت یاد گرفتم..فرستادن حس ہا بہ تہ ذہن برای خریدن وقت بیشتر...

بابائی با لبخند مسخرہ اش نگاہم میکرد : دیدی چہ کار نون و آبداری برات جور کردم؟ دامادہ پولش از پارو بالا میرہ..

پریدم وسط حرفش : پولش مال خودشہ...قرار نیست بدوشیمش آقای بابئی

سرش رو تکون داد : خیلی بداخلاقی دختر

لیوان چای جوشیدہ ی توی دستم رو روی میز گذاشتم : حرف اصلی جناب بابائی...این ہمہ راہ تو این ترافیک برای این حرفا نیومدم.

شروع کرد توضیح برای درست کردم کاتالوگی برای یہ طراح لباس معروف کہ مانتو ہای میلیونی تولید میکرد... کار خوبی بہ نظر میومد...بعد از بستن قرار داد نگاہی بہم کرد : تو ہم میتونی تو عکسا باشی ہا..

نگاہ تیزی بہش انداختم : جناب بابایی..من رو وارد این صحبتہاتون نکنید..

خداحافظی زیر لبی کردم و از پلہ ہا پائین اومدم..گوشیم رو از جیبم در آوردم دنیا چند باری تماس گرفته بود...نفسم رو بیرون دادم..با زنگ اول برداشت : خزان..

_خویم دختر چرا انقدر نگرانی؟

_اومد پائین پشت سرت

_میدونم..حرفی بینمون رد و بدل نشد

نفس عصبی کشید : نیا شرکت الان با صابر میایم پشت...بریم بیرون

پیشونیم رو فشاری دادم : نہ دنیا..میرم خونہ..فقط یہ چیزی...اوممم..حنا چیزی نفہمہ

خندہ ای کرد : خیالت تخت وگرنہ با چوب فردا دم دفترشون می ایستہ...خزان؟؟ منظورش از این کار چیہ؟؟

بہ سمت ماشین رفتم : ہر چیزی کہ هست برام مہم نیست...از جداییمون چیزی حدود ۱۲ سال گذشتہ...ہم آدرس اون ہمون جاست...ہم من...ہنوز عمہ ام ہفتہ ای یک بار بہم زنگ میزنہ..ہر بار میاد تہران میاد دیدنم..برای دیدن ہمدیگہ نیازی بہ این ژانگولر بازی ہا نبودہ پس..

_پس بہش فکر نکن..

خداحافظی کردم و با خودم فکر کردم ای کاش واقعا میشد فکر نکرد..میشد جلوی تصاویر رو گرفت...ای کاش میشد همه ی ذهنیت های منفی و آزار دهنده رو آتیش زد..دفن کرد...ای کاش واقعا میشد بهش فکر نکرد.

epakpoureste#

#داستان_انار

انار, [۰۱:۰۰ ۲۳,۰۵,۱۸]

[Forwarded from (Beste)] کانال رسمی الناز پاک پور]

#پست۴۲

دستم چند باری روی دکمه ی آسانسور رفت و اومد..چاره ای نبود..دکمه ی طبقه ی سه رو فشار دادم..و توی آینه ی آسانسور خودم رو نگاه کردم..نا خواسته آرایش زیادی داشتم..همرنگ شالی که با اصرار مامان دیشب خریده بودم..آبی زنگاری...رنگی که اون سالها هیچ وقت استفاده نمیکردم..پوشیدن شنل سفید رنگ کاملا فکر حنا بود و الان پشیمون بودم..ای کاش این کار رو نکرده بود..میدونستم میبینمش...مثل روز برام روشن بود که تحت هر شرایطی میبینمش و نمیخواستم فکر کنه میخوام خودم رو بهش نشون بدم..از آسانسور بیرون اومدم و بدون نگاه کردن به در رو به رو وارد شرکت شدم...حنا لبخند پهنی زد : عروس تویی یا دنیا؟؟

اخمی برایش کردم : تو صبح مجبورم کردی سفید بپوشم...

حنا خنده ای کرد ؛ دنیا از آشپزخونه بیرون اومد و سوتی زد : به به ...

_مرض

با صدای بلند خنده ی هر دوشون اخمهام بیشتر توی هم رفت : به اون انتشاراتی زنگ زدی حنا؟

حنا اشاره ای به پرسینگ روی بینیم کرد : مامانت این رو دید؟

_با تو ام حنا زنگ زدی؟

_آره بابا..قیمتشون بدک نیست

..دیشب اصلا نخوابیده بودم.. و چشمهام میسوخت..تمام مدت دیشب جلوی مامان تظاهر کرده بودم ولی چاره ای نبود..خیلی وقت بود که کارم..شغلم از همه چیز برام مهم تر بود...

صدای پاش رو توی راهرو شنیدم...میشناختم صدای قدمهایش رو...وقتی چهارده پونزده ساله بودم...تو خونه ی بزرگ عمو و پدربزرگ بین بیماری پدرم...بین رفت و آمدهای بی پایان خونشون تنها صدای دوست داشتنی بود...صداش وقتی به مادرش سلام میکرد وقتی از دانشگاه بر میگشت...

_تو فکری؟

به دنیا نگاه کردم و زیر چشمی به حنا اشاره کردم سری تکون داد : حوصله داری بعد از شرکت بریم برای پرو لباس عروسم...سهند و صابر هم میان تا دم مزون میرسونمون...بعدهش هم شاید شام خوردیم..

لبخندی به صورت منتظرش انداختم : میام..اما...

_هیچ چیزی رو قبول نمیکنم...بذار به حنا هم بگم...

باچشمهای گرد نگاهش کردم : حنا؟!!

خنده ی نخودی کرد : دوستیم الان...

حنا از پشت میز صداس رو بلند کرد : خزان..نمونه کاری که برای شرکت اندیشه زدیم رو داری؟؟
بیار میخوام براشون بفرستم.

به دنیا اشاره ای کردم : تو ماشین میرم بیارم...

_بذار من برم

سرم رو تکونی دادم : چاره ای نیست..بخوام یا نخوام هستن...نمیخوام فکر کنم چرا؟؟ ولی هستن...

اصرار کرد اما نمیخواستم کوتاه بیام...نمیخواستم این ضربان قلب آزار دهنده رو بشنوم اما دست من نبود..

از اینکه آزادی رفت و آدمم گرفته شده بود عصبی میشدم.. زیر لب فحشی دادم...

_خسته به نظر میرسی...

دستهام رو مشت کردم..فلش رو بین انگشتهام فشار دادم..چه اصراری به این ارتباط داشت...اون هم این طور..خونسردانه و آزاردهنده...

_اگر اجازه بدی میخوام سوار آسانسور بشم...

کمی کنار رفت و پشت سرم وارد آسانسور شد...بودنش..نفس کشیدنش کنارم باعث میشد رگ شقیقه ام محکم تر بزنه...

نگاهش کردم..زیر چشمی تو همون آینه ای که صبح خودم رو نگاه کرده بودم..به چشمهایش که همون قدر مشککی بود و براق...به صورتش...به صورتی که حالا دوازده سال بزرگ تر شده بود..به صورت مردی که حالا دیگه ۲۳ ساله نبود..مرد ۲۸ ساله ای بود که درشت هیكل تر شده بود..با موهایپایی که بینشون سفید بود...

پشت سرم ایستاد..تا اول من پیاده بشم..پوزخندی روی لبم اومد...چه قدر مسخره بود..بعد از این همه سال هم رو دیده بودیم و همه چیز برای اون مثل یه سلام و علیک ساده ی ظهر روز جمعه تو محله بود...و برای من مثل یه درد کهنه...

_سفید؟!!

بدون اینکه نگاهش کنم به سمت شرکت رفتم : رنگی که فراموشم شده بود اون روزها...

epakpourbeste#

#داستان_انار

انار, [۰۱:۰۰ ۲۳,۰۵,۱۸]

[Forwarded from (Beste) کانال رسمی الناز پاک پور]

#پست۴۳

حنا سرش رو کمی به گوشم نزدیک کرد : یعنی جدی جدی دنیا منظورش این بود که منم پیام؟

لبهام رو بهم چسبوندم تا صدای خنده ام بلند نشه : حالا چرا انقدر تعجب کردی؟

دست به سینه به پشتی صندلیش تکیه داد : چون پرو لباس عروس کار خواهرانه است یا خیلی دوستانه...

سرش رو بیشتر به گوشم نزدیک کرد : جای من و اون داداش گنده اش نیست که

_شیییش ... حنا!!

چشماس از شیطنت برق میزد و این سرحالم می آورد...ذهنم رو از واحد رو به رو به دنیای پر خط و پر رنگ حنا می آورد _سهند تو پرو لباس که نمیاد...بعدا میان دنبالمون بریم بیرون...به مامان گفتم شام نمیریم خونه...

_بابا..دیروز میگفت پنجشنبه با عمو اینا بریم باغشون پیک نیک...

_خب؟؟

_تو هم میای؟؟

چشماس وقتی این طوری گرد میشد و برق میزد واقعا دلم میخواست بغلش کنم عین یه بچه گربه میشد : پیام؟؟

_میای؟؟

_آره..

_باورم نمیشه

سرم رو تکونی دادم : برم بچه..برو سر کارت پس فردا حقوق میخوای یه چیزی ته حسابم باشه بهت بدم...

خیلی هول از جاش بلند شد : باشه باشه...

میدونستم این برای اینه که به وقت من از قولی که دادم پشیمون نشم...؛ نمیشدم؛ این دو روز بعد از دیدن دوباره اش با تکرار حس و حال روزهای مرخص شدم از بیمارستان و مرور خاطرات بهم خوردن نامزدیم با پندار با خودم فکر کردم تمام اون مدت چه قدر پدر حنا با آرامش و منطق با من رفتار کرده بود...مدتی که توی خونشون بودم خیلی محدود بود اما همون روزها هم هیچ وقت رفتار بدی نداشت...حنا از همون روز اول تلاش کرده بود تا با من ارتباط بگیره و حاصل این تلاش رابطه ی عزیزی بود که باهاش داشتم..این مهمونی و احترام به عموی بزرگتر حنا رو بدهکار بودم...

از بین در باز شرکت میتونستم صدای نیما رو بشنوم...موس رو توی دستم فشاری دادم و سعی کردم تا حواسم رو جمع کارم کنم اما نمیشد...

تقه ای به در خورد ، سرم رو بلند کردم؛ نیما توی چهار چوب در ایستاده بود معذب و بدون نگاه کردن به سمت من چشمش انگار به دنبال دنیا بود اما با دیدن صندلی خالیش که همیشه رو به روی در مینشست به ناچار به سمت من اخم آلود برگشت : ببخشید..خزان..

_خانم طلوعی...

سرش رو تکونی داد : مسئول مالیتون نیستن؟؟

_نه...

این رو گفتم و از جام بلند شدم..این طور از پائین به بالا نگاه کردن بهش رو دوست نداشتم دست به سینه و منتظر بهش خیره شدم.. : من در خدمتون هستم

پیشونیش رو فشاری داد : سر جریان تعمیر آسانسور..قرار شده بود هزینه ها برآورد بشه من به خود ایشون...

دستهام رو روی سینه ام گرده زدم : چرا اینجایی؟؟

جا خورد..سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد..نیما هم تغییر کرده بود...بزرگ شده بود...شبیبه به پدرش شده بود : منظورت رو ..یعنی منظورتون رو متوجه نمیشم

یه قدم نزدیک تر شدم : واضح جناب نیما کیانی چرا اینجایی؟ تو و پندار چرا اینجایی؟

این و اون پا کرد نمیخواست...موضوع مورد علاقه اش نبود و گیر افتاده بود : چرا با خودش صحبت نمیکنی؟؟

پس تصادف نبود...نفسم رو بیرون دادم : برام مهم نیست...یعنی انقدر مهم نیست که بخوام بیشتر از این باهاتون هم کلام بشم...هیچ کدومتون...

دستش رو مشت کرد : خزان..بین...من هیچ وقت فکر نمیکردم نتیجه ی اون صحبت دوستانه ی من با تو تبدیل بشه به اون اتفاق..من قصدی نداشتم...

_دنیا تا فردا بر نمیگرده...راجع به هزینه ها هم اصلا مهم نیست...هر چه قدر که هست بفرمائید ما سهممون رو پرداخت میکنیم...

نفسش رو عصبی بیرون داد و دهنش رو باز کرد تا چیزی بگه اما چیزی که تو نگاه من بود مانع شد... سری تکون داد و آروم از شرکت بیرون رفت.

فضای عصبی کننده و پر سئوالی برام ساخته بودن و این بیشتر کلافه ام میکرد..دوازده سال گذشته بود..دوازده سال مسخره و حالا با آرامش میرفتن و میومدن و عین خیالشون نبود..انگار که هیچ اتفاقی نیوفتاده ... من حرف داشتم برای گفتن...داد داشتم برای زدن...فحش داشتم برای دادن...اما نه الان دوازده سال پیش..حتی شاید پنج سال پیش ولی نه الان..

با ورود حنا که با خودش موجی حرف و خنده آورد دوباره لبخندی هر چه قدر شل روی لبم اومد...داشت ادای رئیس انتشاراتی که باهاسش قرار داشت رو در می آورد. دستهایش به کمرش بود : مردک بیشتر شبیه گاودار ها بود....

_حنا...

اما نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم

_باور کن خزان...

دستهایش رو توی آسمون تکون میداد و بلند بلند میخندید...

_سلام..

هر دومون با جیغی از جامون پریدیم

_ای وای ببخشید ببخشید فکر کردم متوجه ورودم شدید..

حنا زیر چشمی به سهند دست به کمر که به زور داشت خنده اش رو کنترل میکرد نگاهی کرد : اون وقت چه طوری متوجه بشیم؟ سنسور بهمون وصله اومدید بوق بزنه

_بوق هم میزد با صدای شما شنیده نمیشد

اخمهای حنا تو هم رفت اما لذت توی نگاه سهند قابل پنهان کردن نبود...

تک سرفه ای کردم : سر به سر حنای قصه ی ما نذار آقای مهندس...

به سمتم برگشت و لبخند پهنی زد : سلام خزان جان...اگر حاضرید بریم؟

epakpourbeste#

#داستان_انار

انار, [۰۱:۰۰ ۲۳,۰۵,۱۸]

[Forwarded from (Beste) کانال رسمی الناز پاک پور]

#پست۴۴

سری تکون دادم و از جام بلند شدم...سهند به سمت دستشویی رفت و حنا پشت سرش دست به کمر ایستاد : به تو که میرسه سلام خزان جان..به من بدبخت که میرسه انگار اومده تئاتر لاله زار تماشا

_برو کیفیت رو بردار بریم حنا...انقدر شلوغ نکن...

سهند بیرون اومد به سمت هر دوشون نگاهی کردم : شما ها برید من...تا ماشین رو از پارکینگ در بیارید ..یه چیزی رو ایمیل کنم میام...

سری تکون دادن واز در بیرون رفتن...سکوت و جدیت حنا خنده دار بود...و البته نگاه رو زمین سهند...

چراغ رو خاموش کردم و کلید رو توی جا کلیدی چرخوندم ..

_چرا در دفترتون هیچ وقت بسته نیست؟

بدون نگاه کردن بهش در رو قفل کردم و خودم رو مشغول کیفم کردم و به سمت آسانسور رفتم _جیغ زدید...

چشمهام رو کلافه بهم فشار دادم به سمتش چرخیدم که دست چپ توی جیب چپ ایستاده بود...قدمی به سمتش قدمی برداشتم: نکن پندار...

نگاهم کرد بی حرف ، بی کلام...فقط نگاهم کرد..نگاهی که هم نا آشنا بود و هم آشنا...

_بذار لااقل همسایه های خوبی باشیم

قدمی بهم نزدیک شد...حالا عطر همیشگیش توی بینیم پیچید..این خوب نبود..این که هنوز همون عطر رو داشت..و از اون بدتر اینکه عطرش رو یادم بود ...

این بی کلامی آزار دهنده اش داشت دیوونه ام میکرد...قدمی به عقب برداشتم و به سمت آسانسور رفتم...

همراهم سوار آسانسور شد و دکمه ی پارکینگ رو زد...

دستم رو مشت کردم...در آسانسور توی چشمهای تیزش بسته شد... میخواست عصبانیم کنه تا داد بزنم..اما چرا؟؟ چرا های زیادی تو ذهنم بود...خونسرد خیره به رو به رو بود..باهم پیاده شدیم و سهند و حنا رو منتظر دیدم به سمتش چرخیدم : دور و برم نباش...

سوئیچش رو توی دستش چرخوند : تصمیم این با تو نیست خزان...

نه...چیزی که میخواست رو بهش نمیدادم...زیر چشمی نگاهش کردم و به سمت ماشین سهند رفتم که با دقت و اخم آلود پندار رو نگاه میکرد..در ماشین رو باز کردم و جلو نشستم...و از کنارش رد شدم.. سرم رو پشتی صندلی فشار دادم...یه چمدونی بسته شده بود..همون دوازده سال پیش...و حالا دلیلی نداشت اون چمدون باز بشه...

ما هر دو ترسو بودیم...هیچ وقت "ما" نبودیم...در زمان و مکان اشتباه بودیم...و حتی و حتی آدمهای اشتباه بودیم..

epakpourbeste#

#داستان_انار

انار, [۰۱:۰۰ ۲۳,۰۵,۱۸]

[Forwarded from (Beste) کانال رسمی الناز پاک پور]

#پست۴۵

دیدن دنیا تو لباس عروس چشمهام رو خیس کرد...همون دنیای زیبایی بود که همه این سالها میشناختم...همون قدر سفید و فرشته گونه ...دنیا به سمتم چرخید و لبخندی زد و به سمتم اومد : چه طورم؟

لبخند پهنی زدم و محکم بغلش کردم : بی نظیر...

ازش فاصله گرفتم : خوب کردی سفید انتخاب کردی..کرم بهت نمیومد فکر کنم...

دوباره نگاهی به خودش تو آینه انداخت : منم همیشه دوست داشتم لباس عروسم سفید باشه...

به درخواست خیاط برای چند تغییر به سمت دیگه ی اتاق رفت و من با خودم فکر کردم اون روزها من به دنبال چه رنگی برای لباس عروسم بودم؟ در همه این دو سال و نیمی که نامزد بودیم..هیچ وقت بهم فرصت نداده بود تا برای مراسم عروسمون خیال بافی کنم..هر چند وقت یه بار سر راه مدرسه..جلوی ویتترین لباس عروسی می ایستادم و خودم رو تو تک تکشون تصور میکردم..

سرم رو چرخوندم و حنا رو دیدم که تاج ها رو نگاه میکرد..به سمتش رفتم...لبخندی زد و با دست به تاج بلند و پر نگینی اشاره کرد لباسش قشنگ و ساده است...فکرکنم با همچین تاجی قشنگ تر بشه..

از اینکه تونسته بود به این مرحله با دنیا برسه خوشحال بود : آره قشنگ میشه...

به کلاه کوچک تور داری اشاره کردم : به تو هم همچین چیزایی میاد..

انگشتی روی کلاه کشید :آره..ولی برای تو فرقی نمیکنه..

چه طور با همه اش خوشگل میشم؟؟

خنده ای کرد : نه بنده ی خدا...اگه یکی اومد سر پیری تو رو گرفت کلاهدار رو هم بنداز بالا دنبال عروسی نباش منظورمه..جای تاج کلاه بوقی هم داد خدات رو شکر کن...

اخمام تو هم رفت : میزنمتا حنا...

حنا اما مثل همیشه با صدای بلند و بی خیال خندید و بوسه ی محکمی روی گونه ام گذاشت...

اون روزها اگر حنا رو پیش خودم داشتم چه قدر همه چیز تغییر میکرد...نگاهش کردم که بی خیال بین تاج ها و تورها قدم میزد...

با اومدن دنیا که اخم آلود بود هر دو جا خوردیم : چی شد؟ لباس مشکلی داره؟

دنیا روی صندلی نشست..حرکت عصبی زانوهاش نشون میداد چیزی وراى عصبانیت ساده است : پشت لباس یه هلال توری داشت..زن عمو زنگ زده گفته اون قسمت رو پارچه بدوزن..

حنا چند لحظه ای با فک باز نگاهش کرد : مگه عروسیتون تو هتل جدا نیست.

_چرا..مشکلش فقط اینه که میخواد حرف حرف خودش باشه..

باورم نمیشد : دنیا جان حالا..

_نه حالا نداره خزان..این بار حالا نداره..بس دیگه..کل لباس عروس رو کنسل کردم..

من و حنا همزمان و با صدای بلند گفتیم : چی؟؟

_همین که شنیدید..دیگه بسه...بریدم...

از جاش با خشم بلند شد..بازوش رو گرفتم و از سر ناچاری به حنای بهت زده نگاه کردم : الان عصبانی هستی دنیا..

حنا هم قدمی به سمتمون اومد : آره...حالا بذار یه روز بگذره..پشیمون میشی...

دنیا اما بی هیچ حرفی به سمت بیرون مزون رفت و من و حنا هم به دنبالش...خیلی خوب درکش میکردم..چیزی نبود که ندیده باشم و یا حس نکرده باشم...من هم اون روزها همین رنگ و بو رو توی رابطه ام حس میکردم...اما ما فرق داشتیم...زن عمو من رو نمیخواست...موجه و به جا...پندار من رو نمیخواست...و ما بچه بودیم..زن عمو فکر میکرد جلوی اشتباه رو داره میگیره..ولی...بازهم میتونستم عصبانیت و خستگی دنیا رو با توجه به شناختی که از مادر صابر هم داشتم درک کنم...

از مزون که با خشم بیرون اومدیم..با دست به سفره خونه ی رو به رومون اشاره کردم که پسر ها اونجا منتظرمون بودن

دنیا سری تکون داد : نه..شماها برید..من میرم خونه...الان برم تو جمع شروع میکنم به جیغ زدن...

حنا این بار قدمی نزدیک شد : ببخشید..یعنی میدونم در حدی نیستم که دخالت کنم..اما صحیح نیست..رفتنت...حالا داد هم بزنی تو جمع مهم نیست...کسی اینجا ما رو نمیشناسه..ولی نرو...بیا بریم داخل..

نگاهی با تایید به حنا انداختم..دنیا اما عصبی بود و دودل..با استفاده از مکثش دستش رو تو دستم گرفتم و به سمت سفره خونه ی خلوت کشیدم...رو تخت گوشه ی سالن..سهند و صابر نشسته بودن و از لبخند روی صورتشون معلوم بود حال خوشی دارن...من اما دلم میلرزید..شاید بهتر بود پیشنهاد دنیا رو میپذیرفتم...

صابر سرش رو بلند کرد و با دیدن ما لبخند تو ثانیه از صورتش رفت...: چی شده؟
سهند با اخم به ما نگاه کرد و من شونه ای بالا انداختم : چیزی نیست..دنیا یکم سر درد داره..
صابر از جاش بلند شد و سرش رو به صورت دنیا نزدیک کرد : آره عزیزم؟ چرا؟ قرص میخوای؟ بریم
خونه؟

سهند اما فهمیده بود خبر دیگه ای هست..حنا کفش هاش رو در آورد و روی تخت نشست...رو
به روی سهند

_بشینیم حالا صحبت میکنیم...

صابر اما مضطرب بود...دنیا بدون در آوردن کفش هاش لبه ی تخت نشست

سهند یه سمتش خم شد : بریم خونه دنیا

دنیا پر بغض به سمت سهند نگاه کرد : خونه ی خودمون

این بار صابر با تعجب پر اخمی نگاه کرد : چی شده؟لباست چی شد؟ قشنگ نبود

دنیا بدون نگاه کردن به صابر پوزخندی زد : چرا اتفاقا دقیقا همون چیزی شده که میخواست

_کی میخواست؟

دنیا سرش رو چرخوند...

epakpourbeste#

#داستان_انار

انار, [۰۱:۰۰ ۲۳,۰۵,۱۸]

[Forwarded from (Beste) کانال رسمی الناز پاک پور]

#پست۲۶

صابر به من و حنا نگاه کرد...متنفر بودم که تو این موقعیت قرار بگیری : مادرتون گویا با خیاط تماس
گرفتن و به تغییراتی...

صابر باقی حرف رو خودش حدس زد که لبش رو بین دندان هاش گرفت...

سهند اما واقعا عصبانی بود : یه چیزی بخور بریم خونه...

صابر به سمت دنیا اومد و دستش رو گرفت : دنیا از صبح هیچی نخوردی...یه چیزی بخور راجع
بهش صحبت میکنیم..

دنیا این بار نتونست صدایش رو کنترل کنه : صحبت میکنیم؟ آره؟؟ با تو ام صحبت میکنیم؟؟ نه
بذار روشن کنم...صحبت نمیکنیم..لباس رو کنسل کردم و خسارتش رو هم پرداختم..

رنگ صابر پرید : چی؟؟

_هیچی نمیخورم سهند پاشو بریم...

حنا به من نگاه ملتמسی انداخت...هر دوی ما تو موقعیتی قرار گرفته بودیم که بهمون ربط نداشت و در عین حال برای بدتر نشدن شرایط مجبور به دخالت بودیم...: صابر یکم آرام تر.. چیز دیگه ای برای گفتن به ذهنم نرسید..

_میشنوی خزان..تازه میگه حرف میزنیم راجع بهش..این یعنی دوباره سعی میکنه من رو قانع کنه تا حرف مادرش رو بپذیرم...

صابر مات بود و عصبانی...عکس العملش بجا نبود..

_بچه ها چند لحظه...سهند...میگم میشه با حنا برید از داروخانه مسکن بخرید..من میگردم داره میگیره...

حنا بلافاصله از جاش پرید..هر دوی ما تو صورت سهند چیزی رو دیده بودیم که میترسیدیم اتفاق بیوفته که عواقب خوبی نداشت..سهند این پا و اون پایی کرد و وقتی حنا رو حاضر و آماده دید...عصبی کفش هاش رو پوشیده و نپوشیده به سمت در رفت و حنا هم به دنبالش...

با رفتنش دنیا نتونست خودش رو نگه داره و قطره های اشک راه افتاد :آبرو برام نمود...این دومین باره جلوی سهند مشکلمون مطرح میشه..

صابر با دیدن اشکهای دنیا به سمتش اومد : آخه عزیز من...چرا اشک میریزی...

_تازه میپرسه چرا؟؟ صابر من دارم دیوونه میشم...میفهمی دیوونه..مادرت منو دیوونه کرده...خودتون اومدید خواستگاری..چرا با من این طوری میکنید؟؟

_معلومه که اومدیم خواستگاری چون من دوستت داشتم و دارم..من کاری نمیکنم..چرا من رو به پای مادرم میگذاری؟

_نذارم؟؟ پس چی کار کنم؟

_تو واقعا لباس عروس رو کنسل کردی؟

دست دنیا رو توی دستش گرفت : خزان..تو یه چیزی بگو...

اوقف امروز روی بدی بود..از عصر همه چیز فاجعه بود و من تو موقعیت هایی قرار میگرفتم که نباید : شاید بهتر باشه برید یه جایی باهم حرف بزنید...

صابر دست دنیا رو بالا آورد و بوسه ی طولانی روش گذاشت : من عذر میخوام عزیزم...بابت همه چیز...تو رو خدا گریه نکن...بیا بریم تو ماشین صحبت کنیم...

دنیا این بار اما دستش رو بیرون کشید : نه...

خودم رو به دنیا نزدیک کردم : دنیا جان

_نه این بار نه خزان..این بار دیگه واقعا نه...

تا بحال دنیا رو این طور ندیده بودم.. صابر مستاصل ایستاده بود... کلافه و عصبی بود : من با مادرم صحبت میکنم...

_جدا؟؟!!

_دنیا؟؟!!

گارسون به ما نزدیک و شد من بی حواس برای همه کباب کوبیده سفارش دادم کار بی خودی که دلیلی برایش نداشتم...

دنیا با پشت دست اشکهایش رو پاک کرد : الان سهند میاد...

صابر دوباره دست دنیا رو توی دستش گرفت ، من خیلی خوب میدونستم صابر چه قدر دوستش داره.. و چه قدر به خاطر تربیتش بین مادرش و دنیا موندن برایش سخته... اما به جاهایی به خط قرمز هایی بود که باید کشیده میشد و تا بحال کشیده نشده بود...

دنیا از جاش بلند شد و به سمت دستشویی رفت صابر رنگ پریده و عصبی روی تخت نشست
_یه جمله ی ساده همه ی این چیزها رو عوض میکرد صابر

صابر نگاه خسته ای بهم انداخت : خودش میدونه چه قدر دوستش دارم

لبخند خسته ای زدم : اگر فقط بهش میگفتی هر چیزی که خودش دوست داشته باشه رو میتونه بیوشه... این از همه ی دوستت دارم های عالم محکم تر بود...

با انگشت پیشونیش رو فشار داد : من چی کار کنم؟؟ این بین من چی کار کنم خزان؟ مامانم این بار واقعا ...

_اینبار صابر؟؟ فقط اینبار؟؟ من اجازه ی دخالت ندارم ببخشید اما... تو هر بار دنیا رو قانع کردی با مادرت کنار بیاد تا مشکل حل بشه..

چند لحظه بعد از برگشتن دنیا از دستشویی سهند اخم آلود به همراه حنا برگشت اما کمی از عصبانیتش کمتر شده بود.. قرص توی دستش رو به سمتم گرفت : خزان جان.. همین قرص رو میخوردی دیگه؟

بله ای گفتم و قرص رو گرفتم... شام رو در حقیقت هیچ کس نخورد....

دنیا سوار ماشین سهند شد و من و حنا هم به همراهش.. صابر.. عصبی و کلافه سوار ماشین خودش شد... در طول مسیر همه ساکت بودیم.. من هم حرفی برای زدن نداشتم..

امشب همه ی مسیر به سمتی بود که خاطرات من و پندار رو پررنگ کنه.. اگر تمام اون اتفاقها در این سن می افتاد عکس العمل من چی بود؟ پندار الان چه فرقی با پندار اون روزها کرده بود؟

با رسیدن به خونه مانتوم رو درآوردم.. حنا آروم به سمتم اومد ... ناخن شصتش رو به دندونش گرفت : فکر کنم مخ اش رو خوردم..

با چشمهای گرد نگاهش کردم : کی رو؟

_همین سهند رو دیگه...انقدر آسمون ریسمون بافتم براش تو راه داروخونه..ای داد بیداد.

epakpourbeste#

#داستان_انار

انار, [۱۸, ۰۵, ۲۳, ۰۰:۰۱]

[Forwarded from (Beste) کانال رسمی الناز پاک پور]

#پست۴۸

نتونستم خنده ام رو نگه دارم...خیلی خوب منظور حنا زو از آسمون ریسمون میفهمیدم

+++++++

دنیا در جواب احوال پرسى صبحم گفته بود که خوبه..جواب تماس های صابر رو نمیده و امروز هم شرکت نمیداد..

بدون نگاه کردن به واحد رو به رو قفل در شرکت رو باز کردم و وارد شدم...حنا برای کار بانکی رفته بود بانک و من پشت میز نشستم..اتفاق دیشب برای من یه تلنگر بود...دیدن پندار و تکرار خیلی صحنه ها بین دنیا و صابر..نمیدونستم دقیقا چرا باید همه چیز این روزها به سمت و سوی اون روزها بره...

سرم رو بین دستهام گرفتم ؛ اولین بار عمه فهمید کشش زیاد من رو به پندار..پنداری که گل سر سبد همه ی فامیل بود...به خاطر چهره و هیکل و تیپش بین دخترهای جوون...به خاطر ادب و درس خونیش بین بزرگترها..بهترین دانشگاه رشته ی حقوق میخوند و هیچ وقت برای عمو و زن عمو جز افتخار چیزی نداشت...همه ی چیزی بود که زن عمو داشت...اون ور حیاط اما...من بودم خزانى که بعد از طلاق مادرش..بى محابا و بى فکر، مسئولیت نگه داری از پدری رو به عهده گرفته بود که جز آسایشگاه جایی نباید میبود اما بود..با هر حمله ی پدرم..با هر شکستن و ریختنش با هر بار دیدنش توی اون وضعیت من یک قدم به سمت سقوط میرفتم و کسی نمیدید...پدربزرگم این رو مایه ی افتخار میدونست و این بار من هم چیزی داشتم که دیده بشه..تو اوج بلوغ و نیاز به توجه...بین خرده شیشه های خونه...چشم من تندیس طلایی زن عمو..پندار رو گرفته بود..که با رفتار حمایت گر ذاتیش..با ادب و آرامشش تمام اون چیزهایی رو داشت که من نداشتم...

با صحبت عمه با پدربزرگ برای جا به جایی خونه..به دلیل این کشش..پدربزرگ تصمیم گرفت به نوه ی فداکارش که پدر بیمارش رو تیمار میکرد...چیزی رو که میخواد بده...اشتباه در اشتباه...

سرم نبض میزد و به خاطر سردرد حالت تهوع داشتم...

باید آمپول میزدم این سردرد با قرص نمی افتاد...کلید توی دستم میلرزید..در رو قفل کردم...که صدای باز شدن در آسانسور اومد...نور چشمم رو میزد اما خوب میدونستم با توجه به شانسی که من دارم...باید خودش باشه..

سلامی داد که بی جواب گذاشتم... کنارم ایستاد و نگاهم کرد... نمیخواستم جلوش ضعیفی داشته باشم.. پس راست ایستادم.. نگاهم کرد ...: خوبی؟؟
 دلم میخواست فریاد بکشم اما صدام رو کنترل کردم : ۱۲ سال گذشته پندار... ۱۲ سال لعنتی گذشته و تو سه چهار روزه خودخواهانه پریدی وسط زندگی من ... و ازم میپرسی خوبی؟؟
 نگاهش رو ازم نگرفت ... انگار منتظر تک تک این کلمات بود...
 نفسم رو عصبی بیرون دادم : دیرم شده.. کار دارم...
 _بازم سر درد داری؟؟

لب پائینم رو محکم بین دندون هام گرفتم دهنم رو باز کردم تا چیزی بگم که با شنید صدای نیما و صدای آشنای خانومی که کنارش ایستاده بود نگاهم به سمت دفتر چرخید... همراه با نگاهم ، نگاهش چرخید... تغییری نکرده بود.. همون بود.. همون چشمهای سبز بی نظیر و همون لبخند پر رنگ...

پوزخندی روی لبم اومد کیفم رو روی دوشم جا به جا کردم و سعی کردم تا حالت تهوع وحشتناکم رو کنترل کنم..

خواست چیزی بگه که بدون حرف و حتی جواب دادن به سلام اون دونفر دیگه توی آسانسور پریدم و دستم رو به میله گرفتم.. طلایه... طلایه هم بود.. پس زن عمو به آرزوش رسیده بود...

epakpurbeste#

#داستان_انار

انار, [۱۸, ۰۵, ۲۳, ۰۰:۰۱]

[Forwarded from (Beste) کانال رسمی الناز پاک پور]

#پست۴۹

از زیر نگاه مامان نمیتونستم فرار کنم کنار پدر حنا نشسته بود و داشت صحبت های عادی روزانه میکرد اما حواسش به من بود انقدر معلوم بود این زیر چشمی نگاه کردنش که حتی گاه گاه توجه آقای دانایی رو هم جلب میکرد، با اومدن حنا و نشستن وسطشون پاهام رو روی میل زیرم جمع کردم و فقط نگاهشون کردم. تمام روزهایی که من فکر میکردم خونه ی من پشت در اتاق پنداره. میتونستم همین جا بشم.. شاید وسطشون نه ! اما میتونستم همین جور باشم کنارشون.. شاید هیچ وقت انقدر تحقیر نمیشدم.. شاید هیچ وقت اون کار احمقانه رو نمیکردم...
 مامان دستی به موهای حنا کشید و نگاهش کرد ... آقای دانایی به سمت من چرخید و لبخندی زد : حنا گفت پیک نیک پنجشنبه رو میای...
 میتونستم لبخند روی صورتش رو ببینم .. تا جایی که سر دردم اجازه میداد اخمهای صورتم رو باز کردم : بله با اجازتون

این بار نشاط رو میتونستم توی چشمه‌هاش ببینم : چه قدر خوب که میای..برادرم هم خیلی خوشحال شد..

سری تکون دادم و وارد اتاقم شدم...چند دقیقه ای نگذشت که مامان پشت سرم اومد و در رو بست : خزان چی شده؟

از روی تخت بلند شدم : هیچی نیست...یکم کارم زیاده سر درد دارم

کنارم لبه ی تخت نشست : اگه ۴۰ سالت هم باشه تا زمانی که من هستم و زنده ام تو بچه ی منی خزان..من و تو چند سال این وسط رو از دست دادیم...نذار بیشتر باشه آخه مامان جان..چی شده؟ امروز عمه ات زنگ زد خونه ات..انگار انتظار نداشت من بردارم..خیلی جا خورد..میخواست یه چیزی بگه..بهتر از این حرفا میشناسمش...

موهایی که روی صورتم ریخته رو با دستام بالای سرم گرفتم : دیدمش

خواست خونسرد برخورد کنه ولی نمیتونست...توی چشمه‌هاش یه دردی اومد : کجا؟؟ اومد سراغت؟

پاهام رو توی سینه ام جمع کردم : نمیدونم بهش میگن تصادف یا سراغ اومدن؟ نمیدونم اصلا اسم این نحوه ی برخورد چیه؟ من نمیشناسمش انگار..انگار یه آدمی از دور اومده...از یه جای دیگه..

مامان به سمتم اومد و دستم رو بین دستهایش گرفت...براش از لحظه ی اول رو تعریف کردم...

اخم هاش بیشتر و بیشتر توی هم رفت : باید یه زنگ به زن عموت بزنی...بیاد پسرش...

_نه...نه مامان...نمیخوام فکر کنه بهم ضربه زده

_زنده؟

_مامان ما بچه نیستیم

_حرفای اولم رو فراموش کردی؟

سرم رو روی دستهایش گذاشتم : نه مامانم..اما

دستی روی موهام کشید : گاهی با خودم فکر میکنم ای کاش جمع کنی با ما بیای...تو اون شهر بالاخره یه کاری پیدا میکنی..

_فکر میکنی به خطر من اومده تهران؟

دستش چند ثانیه ای روی موهام خشک شد : اگر این طور باشه خوشحال میشی؟

خودم هم واقعا نمیدونستم...هیچ وقت از عمه سئوال نپرسیده بودم...ارتباطم با خانواده ی پدریم رو تو همه این سالها بریده بودم..و واقعا در این لحظه نمیدونستم چی خوشحالم میکنه..

سر دردم زیر دستهای مامان پرواز میکرد و میرفت... نفس عمیقی کشیدم و سرم روی زانوش گذاشتم : عید سال اولی که نامزد کرده بودیم... نمیدونی برای انکه به چشم پیام... حتی بهش فکر هم که میکنم

_اصلا نباید این اتفاق می افتاد از اول.. پدر بزرگت نباید پندار رو برای ازدواج با تو تحت فشار میگذاشت.. الانم خزان... اصلا دلم نمیخواد پا پس بکشی اما اگه فکر میکنی خسته تر از این هستی که حضورش اونم انقدر نزدیک رو تحمل کنی... نیازی نیست ادامه بدی...

+++++

موهام رو بالای سرم محکم بستم و به مامان لبخندی زدم که کنار در آشپزخونه شیر به دست ایستاده بود : اینو بخور برو..

آقای دانایی روزنامه اش رو کناری گذاشت : تو و حنا که حوصلتون همیشه صبحانه درست کنید تا ما هستیم لافل بخورید جون بگیریید...

لیوان رو از دست مامان گرفتم : شکر که نداره؟

_نه نداره.. بخور سوسول...

نگاهی به ساعت انداختم : حنا رفت بانک؟؟

مامان به نشانه ی تأیید سری تکون داد : ماشین رو نبرده... سوئیچ رو گذاشت کنار تلویزیون...

لیوان رو روی میز آشپزخونه گذاشتم و قدمی به مامان نزدیک شدم : به حنا نگو... نمیتونه خودش رو کنترل کنه... نمیخوام فکر کنه برام مهمه بودنش...

مامان بوسه ای رو گونه ام زد : بفهمه؟؟ یا فکر کنه؟؟

=====

جوابی برای مامان نداشتم کیفم رو توی دستم گرفتم و به ساعت نگاه کردم.. قبل از رفتن به شرکت به ددین یکی از اساتید دوره دانشگاهم رفتم تا بتونم روی کمکش برای گرفتن کارهای بیشتر حساب کنم.. معتقد بود میتونه توی چشمهام شلوغی ذهنم رو بخونه.. با خودم اگر رو راست میبودم... بودنش اینجا این قدر نزدیک درد داشت.. اما این درد با همه ی دردهای عالم فرق داشت.. من انگار گیر کرده بودم... فکر میکردم گذشتم.. اما انگار یه جایی ته اون خونه جا مونده بودم...

حنا پشت میزش نشسته بود و توی فکر بود... در رو پشت سرم بستم : سلام ناهار خوردی؟

سرس رو تکونی داد : پول رو نریخته به حساب...

دستم دور کیفم خشک شد : یعنی چی؟

_نیست خزان.. امروز رفتم تا دم دفترشون حتی.. هیچ کس در رو باز نکرد...

نفسم چند ثانیه ای گیر کرد : یعنی چی؟ مگه آشنای پسر عموت نبود...

epakpourbeste#

#داستان_انار

انار, [۱۸, ۰۵, ۲۳, ۰۱: ۰۱]

[Forwarded from (Beste) کانال رسمی الناز پاک پور]

#پست ۵۰

شالش رو از دور گردنش باز کرد : پسر عموم فقط معرفی کرد نمیشناختش... وای خزان.. دو سه روز دیگه موقع چک اجاره است... دنیا هم نیست بدونم اوضاع مالی چه جوریه؟

احساس میکردم یه لیوان آب یخ روی سرم ریخته شد... پشت صندلیم نشستم و سرم رو بین دستهام گرفتم...

با شنیدن تقه ای که به در خورد حنا از جش بلند شد و در رو باز کرد.. حتما دنیا بود اما فقط چند ثانیه طول کشید تا با شنیدن صدای سرم رو بلند کنم... نگاه زیر چشمی ولی عمیقی بهم انداخت و به سمت حنا برگشت : سلام خانم دانایی.. نیما گفت به من... من در خدمتون هستم...

با چمشهای گرد نگاهش کردم.. حنا بی توجه به من که پر سوال اخم آلود نگاهشون میکردم... خودم میتونستم صدای نفسهای عصبیم رو بشنوم...

حنا لبخند صمیمی روی لبش بود : مرسی ازتون.. چند لحظه تشریف داشته باشید.. چای یا نسکافه؟

بی اهمیت به من روی صندلی رو به رو نشستم... میدونستم جوابش رو.. چای کمرنگ..

نگاهی به من انداخت : چای کمرنگ لطفا...

دست راستم رو به کمرم زدم و با دست چپ پیشونیم رو فشاری دادم... چند لحظه مکث کردم و پشت سر حنا وارد آشپزخونه شدم : این اینجا چی کار میکنه حنا؟

حنا با تعجب نگاهم کرد : یعنی چی؟ خب مگه این وکیل نیست؟ صبح که اومدم اون یکی دوستش رو دیدم... سوال کردم... گفت دادگاه داره... میگه ایشون بیاد... خیلی بامزه فامیلشم با تو یکیه...

آره خیلی بامزه بود که از شدت مزه میخواستم فریاد بکشم : ما خودمون مشکلمون رو حل میکنیم حنا... چرا پای کسای که نمیشناسیم رو میکشی وسط؟

_تو خوبی خزان؟؟ چه اشکالی داره آخه؟

این رو گفت و با سینی چای از کنارم رد شد... دلم میخواست سرم رو محکم به دیوار بکوبم.. میتونستم صداشون رو بشنوم... صدای او که محکم و با دقت سوال میپرسید و حنایی که بین جملاتش جواب میداد...

از آشپزخونه بیرون اوادم لیوان توی دستش رو روی میز گذاشت : این قرار داد واضح نیست اصلا...

_ فکر میکنم بهتر باشه مسئول مالیون هم باشن... یعنی...

حنا با شنیدن صدای زنگ موبایلش بیخشییدی گفت و از در بیرون رفت...

به سمتش رفتم که با عینک از همیشه جدی تر بود... این چند بار روی چشمش عینک ندیده بودم.. چند ثانیه ای بهم خیره شد... شالم رو از پشت گوشم بیرون آوردم و دستی به لبه اش کشیدم... نگاه خیره اش رو به پرسینگ بینیم دوست نداشتم...

قدمی بهش نزدیک شدم... انگار تو طول این چند روز اولین بار بود که انقدر مستقیم تو صورت هم نگاه میکردیم : به حنا بگو کار داری و برو پندار

نگاهش رو ازم نمیگرفت. نا خودآگاه دستی به بینیم کشیدم

_ باید یه نگاه کامل به قرار دادتون بندازم... فکر کنم باید شکایت کنید...

واقعا داشت گاری میکرد که فریاد بکشم ...

با اوادم حنا نگاهی بهم انداخت و دوباره به سمت میز حنا رفت...

دور خودم میچرخیدم.. خونسردیش داشت دیوونم میکرد... یک ساعت بعد با آرامش از دفتر بیرون رفت و ده دقیقه بعدش هم حنا برای دیدن پسرعموش از دفتر بیرون رفت...

دستهام یخ کرده بود و میلرزید... ولی باید این بحث رو یک بار میکردم.. یک جایی باید تموم میشد...

در رو باز کردم و به سمت دفترشون رفتم... تقه ای به در زدم و در حالی که پاهام رو تکون میدادم منتظر شدم تا در رو باز کنه...

خودش بود... در رو باز کرد و چنا ثانیه ای با تعجب نگاهم کرد... دلم میخواست قدمی عقب برگردم اما نمیشد... یه قدم به عقب رفت و با دست دعوت کرد به داخل...

کلافه تا وسط سالن رفتم .. دستهای یخ کرده ام رو تو هم قلاب کردم و دقیقا کنار میزی که احتمالا میز منشی بود ایستادم... رو به روم. با فاصله ی یکی دو متر ایستاد... چشمهاش این بار کمی نشاط داشت.. من اما عصبی بودم... چک داشتم.. پول حاضر نبود.. و پندار اینجا نزدیکم ایستاده بود و از همه بدتر وضعیتی ازم میدید رو که دوست نداشتم ببینه... حنا با سادگیش دقیقا دست گذاشته بود روی نقطه ضعف من...

_ چایی؟

_ نیومدم برای پذیرایی

_ بشین..

_ نیازی نیست ... چرا به حنا گفتی تو این کار کمکش میکنی؟

_چون ما همسايه هستيم..ازم كمك خواست منم گفتم بهش مشاوره ميدم...
 كلاه قدمي به سمت چپم برداشتم : نكن..
 دست به سينه ايستاد : چي كار نكنم..
 _همه ي اين كارهايي كه تو اين دو سه روز داري ميكني رو نكن...
 سنگيني نگاهش داشت اذيتم ميكرد..اون برق ته نگاهش كه نميدونستم از چيه كلافه و عصبيم
 ميكرد...
 _من و تو دقيقا دوزاده سال پيش تكليفمون روشن شد...درسته؟؟
 ..._
 _درسته؟؟
 _بشين خزان..سر پا نميشه اين حرفها رو زد..
 _اتفاقا دقيقا اين حرفهاي سرپائيه...داري براي شركت من مشاوره ي حقوقى ميدي..منم دارم
 ازت ميخوام كه ديگه اين كار رو نكني...دارم ازت ميخوام با من صحبت نكني..
 ..قبول دارم جمله ي آخرم كودكانه بود...همين شايد باعث شد كه لبخندي روي لبش بياد...
 _من هيچ كاري رو نصفه نميدارم
 پوزخندي زدم : جدى؟؟!!
 اخم هاش كمى توى هم رفت
 _اين بار رو استثناا بذار..نصفه بذار...بى پايان بذار.. حالا كه اين تصادف پيش اومده...
 _تصادف؟؟!!
 epakpourbeste#
 #داستان_انار

انار, [۰۵, ۱۸, ۲۳, ۰۱: ۰۱]

[Forwarded from (Beste) کانال رسمی الناز پاک پور]

بدون توجه به حرفش از كنارش رد شدم به سمت در : آره تصادف...راستى به طلايه سلام
 برسون..

بدون اينكه بگذارم حرفى بزنه محكم در رو پشت سرم بستم...

epakpourbeste#

#داستان_انار

انار, [۰۵,۱۸, ۲۳, ۰۱:۰۱]

[Forwarded from (Beste)] کانال رسمی الناز پاک پور]

#پست ۵۱

خودم رو روز صندلی انداختم ، دستهام میلرزید. متفر بودم از موقعیتی که من رو داخلش قرار داده بود این حتی بد تر از موقعیتهایی بود که اواخر دوره ی نامزدیمون توش گیر میکردم. تمام اون وسواس های فکری و درد هایی که باعث میشد تا شبها نخوابم.. الان میخواست مشکل نچندان مهمی رو برای من حل کنه. شاید اگر همین تلاش رو اون روزها میکردم..

چشمهام رو بستم و سرم رو به دیوار پشت سرم تکیه دادم..تلاش میکرد؟؟ چه چیزی به دست می اومد..از خانواده ای که من با اون حال روحی میخواستم بسازم واقعا چه چیزی در میومد؟ چه حرفی داشتیم اون روزها هم بزنیم؟

با بستن چشمهام اولین چیزی که به ذهنم رسید طلایه بود...طلایه دختر بی نظیری که علاوه بر دوستی خانوادگی و نسبت دوری که با زن عمو داشتن..دختر همه چیز تمومی بود که خزان اون روزها هرگز نبود...همکلاسی و هم رشته ی پندار بود..یه دختر منطقی و شاد و سرزنده با خانواده ای که میشد زن عمو به همه نشونش بده..

دوست دوران کودکی پندار..دختری که رابطه ی نزدیکی با نیما و پندار داشت...طلایه سالهای زیادی برای من رقیب بود... نفسم رو بیرون دادم و گوشه ی رو دستم گرفتم باید با دنیا صحبت میکردم ، سلام خسته اش که تو گوشم پیچید سری از سر حدس مابقی اتفاقات تکون دادم : خوبی؟

_نه

_اوف..دنیا میخواید سه تایی بریم بیرون صحبت کنیم؟

_کار بالا گرفت...برای اولین بار بابام هم شاکی شد..تا الان دخالت نمیکردن اما این بار چون من سفت ایستادم مامان اینا هم شاکی شدن.

_هر دومون تو موقعیت بدی گیر کردیم

_چی شده مگه؟

نفس عمیقی کشیدم : چیزی نیست به طور کلی میگم. یعنی نمیخواهی با صابر صحبت کنی؟

_مامان میگه باید بیان خونمون بشینیم رو در رو بحث کنیم..من اصلا نمیخواستم به این جا بکشم. زن عمو کاری کرد که واقعا تحملش از عهده ی من خارجه

_تجربه اش رو دارم

_میدونم

_البته خیلی با مال تو متفاوته...

_مرور نکن...ببین خزان واقعا دارم میگم مجبور نیستی مدام تو دفتر باشی...به کارهای بیرون برس..

_نه..فرار نمی کنم...

چند لحظه ای مکث کرد : شاید پیشنهاد بیرون رفتنت خوب باشه..مثلا بریم کوه

_بدون صابر؟

_نه میگیم بیاد..

خنده ی بلندی کردم : آخه تو که دلت نمیداد چرا اذیتش میکنی؟

_باید این کار رو سر جریان نامزدی میکردم...سر انتخاب خونه...سر انتخاب جای عروسی...سر انتخاب منوی شام..سر هر چیز یکه بی دلیل زن عمو وسط بود..نه الان...ولی واقعا سر لباس...

_کوه رو بریم، برنامه اش با تو

_به حنا هم بگو...

_به حنا؟

_آره چند وقته نتنها متلك نمیندازه بلکه در دفاع از من حرفای بانمک میزنه

با یاد آوری کار اخیر حنا..سرم رو تکونی دادم و بعد از چند جمله ی تکراری همیشگی قطع کردم...نمیتونستم بچه بازی این بارش رو به روش بیارم...میترسیدم رشته ی کار از اینی هم که هست یسشتر از دستم در بره..حنا غیر قابل کنترل بود و فهمیدن این موضوع آتیشش رو تند میکرد..

کیفم رو روی دوشم انداختم و به قصد خونه از جام بلند شدم...استرس گرفته بودم...پارکینگ و آسانسور تبدیل به دو جای اذیت کننده شده بودن.. از در بیرون اومدم و نگاهی به در مقابل انداختم...کسی نبود به سمت راه پله ها به راه افتادم...چهره اش وقتی اون طور توی صورتم دقت میکرد لحظه ای از جلوی چشمم نمیرفت..یعنی تغییری در من دیده بود؟ پندار تغییر کرده بود خطوط خام چهره اش پخته شده بود...اما همون آدم بود...

واقعا همون آدم بود؟ نگاهش فرق کرده بود...کلامش هم.. پندار شبیه پندار بود و نبود... با دیدن نیما مسیرم رو کج کردم اما فایده ای نداشت..رابطه ی قدیم ما مثل راه رفتن روی یخ بود..پر از سر خوردن...پر از شکستگی..پر از خستگی و سرما...هوز هم نمیدونستم پندار در پی چه چیزیه؟ و شاید این از همه چیز برام اذیت کننده تر بود..

+++++

سرم رو روی شونه ی مامان گذاشتم : ای کاش نری

خنده ای کرد : تو این یه هفته تغییر کردی خزان

_من همیشه در حال تغییرم..نمیدونم چرا؟

دستی به صورت کشید : همه ی ما همینیم...من هم نزدیک ۵۰ سالم شده...از تو خیلی چیزا این مدت یاد گرفتم

سرم رو بلند کردم و با تعجب نگاه کردم : من؟؟ مامان از من چه چیزی میتونی یاد بگیری؟
_تلاشت برای پدرت

یه چیزی از گوشه ی قلبم تیر کشید و چشمهام رو پر کرد: مامان...خودت هم می دونی من..
_تو فکر میکنی لج کردی..من اما فکر میکنم تو فرزند بی نظیری بودی...برای پدری که هرگز ندیده بودی و فقط از یه عکس میشناختیش کاری کردی که من همسر یا حتی خواهر و برادرش نتونستن برآش بکنن...

اشک از روی صورت مامن قل خورد و این بیشتر از همه ناراحتم میکرد : مامان جان..تو رو خدا...
_دیشب خواب به چشم من نیومد..یادم نمیره اون عیدی که گلدون رو به سمتت پرتاب کرده بود و صورتت کبود و داغون بود...

_مریض بود..من دوستش داشتم..

_منم داشتم ولی نمیشناختمش...کلا باهاش یک سال زندگی کرده بودم..و بعد از اون فقط یه اسم بود...

epakpourbeste#

#داستان_انار

انار, [۰۵,۱۸, ۲۳, ۰۱:۰۱]

[Forwarded from (Beste)] کانال رسمی الناز پاک پور

#پست۵۲

دستم رو دراز کردم و محکم بغلش کردم : تا قبل از جدا شدنم نمی فهمیدمت مامان...ولی بعدش فهمیدمت...دیر شد میدونم...اما حالا اینجاییم

_وقتی حس میکنم هنوز داری اذیت میشی واقعا ذهن و قلبم بهم می ریزه خزان..نمیتونم بپذیرم با اومدنش خودخواهانه کاری کرده که تو این مدت این طور خموده بشی...

دستی به صورتش کشیدم..به خط به خط چهره ی دوست داشتنیش : خمودگی من ربطی به این آدم نداره..به خاطر کارمه..به خاطر شغلمه

_این همه خواستگار..تو چرا ازدواج نمیکنی؟

_یادت نیست همسایتون چی گفت؟

اخمای مامان تو هم رفت و فحشی داد که چشمهام گرد شده : مامان فلفل لازم شدی؟
 خنده ی بلندی کرد : مگه دروغ میگم... صاف تو چشم من نگاه میکنه میگه دخترتم عین مامانش
 دو بخته است...

_خب هست دیگه

_تو شوهر نداشتی... تو نامزد داشتی که بهم خورد.. حتی نامزدت هم نبود..

_چرا بود... یه بار باهم رفتیم مانتو برام خرید شب تولدم...

مامان چند ثانیه ای بهم نگاه کرد و بغضش رو با نفس عمیقی خورد : دخترک من.. انگار درون
 دختر ۲۱ ساله ی من...

_هنوز همون دخترک ۱۶ ساله زندگی میکنه...

_نیما رو نمیخشم...

_به اون ربطی نداشت مامان مگه دروغ گفت...

مامان با پشت دست اشکهایش رو پاک کرد : چی میگی خزان؟

_به مگه گفت طلایه بیشتر از من به درد پندار میخوره.. گفت هم رشته ان.. سنشون بهم نزدیک
 تره.. خیلی حرفا دارن بهم بززن.. گفت پندار بین دوستاش خجالت میکشه بگه تو ۲۱ سالگی زن
 گرفته... گفت من حرف پندار رو نمیفهمم

_غلط کرد

لبم رو به شوخی بین دندونام گرفتم : در تربیت کوتاهی کردم مامان...

نگاهم کرد : دختر دسته گل من

_سوسک به بچه اش میگفت قروین دست و پای بلوریت...

از جام بلند شدم و کش سرم رو از روی میز کنار مبل برداشتم : الان حنا و آقای دانایی
 میان.. پاشو زن خوبی باش... شامت رو بپز...

_گفتن آش میخرن میارن..

_||... به به پس..

_خزان...

_بله...

_به اون پسره فکر کن...

لبخندی زدم : فکر کردن نمیخواه مامان... قبلا هم راجع بهش حرف زدیم...

epakpurbeste#

#داستان_انار

انار, [۰۵, ۱۸, ۲۳, ۰۱: ۰۱]

[Forwarded from (Beste) کانال رسمی الناز پاک پور]

#پست ۵۴

بی حوصله سر جاش جا به جا شد : از وقتی اومدی باهاشون لج افتادی ولی خیلی مودبن...همیشه حالت رو از من میپرسن..سلام میرسونن..

بحث بیهوده ای بود : از این به بعد نگو..می تونیم از سهند و یا صابر کمک بگیریم...

با باز شدن در آسانسور به سمت حنا چرخیدم که اینبار با لبخند به سمت نیما نگاه میکرد...یعنی نیما چشم حنا رو گرفته بود؟ حتی تصورش هم باعث شد پشتم تیر بکشد...

نمیشد با توجه به لبخند حنا نادیده بگیرمش..چرا باید از شانس هر روز باهاشون رو به رو میشدم..این همه رفت و آمد کرده بودم بقیه ی همسایه ها رو دوبار هم ندیده بودم...شالم رو پشت گوشم زدم و از کنارش با سلامی رد شدم...ولی حنا ایستاد و شروع به گپ زدن کرد در رو باز کردم که پشت سرش پندار هم وارد راهرو شد..

بدون اینکه پشت سرم رو نگاه کنم در رو باز کردم...خواستم وارد بشم که با صدای سلام بلند بالای سهند لبخندی روی لبم اومد...در رو رها کردم : چه طوری؟

لبخندی زد و برای حنا سری تکون داد...پندار دقیقا پشت سرم بود و هیچ ایده ای نداشتم برای اینکه الان چه چیزی توی سرش میچرخه

_چی شد خانم دانایی ؟ کمک های پندار کافی بود یا باز هم سئوالی هست؟

سهند نگاهی سنگین به نیما انداخت ولی بلافاصله چشمش به پشت سرم من چرخید...بهش کمی نزدیک شدم : بریم داخل؟

_چیزی شده؟

_چیز خاصی نیست

زیر چشمی به پندار جلوی در دفترش نگاه کردم .دست چپش توی جیبش بود و با دقت به سهند نگاه میکرد...فضایی که توش بودیم اصلا جذاب نبود و متنفر بودم از این حس و فضا...

نگاه پندار با دست من که دستی به گوشواره ی بلند پردارم کشیدم بالا اومد و این باعث شد تا سهند قدمی به سمتم بیاد

_چی شده؟

حنا تک سرفه ای کرد : راجع به قرار دادها یه مشکلی داشتیم که جناب طلوعی راهنماییمون کردن

چشمهام رو محکم از تعجب و ابروهای بالا رفته ی سهند فشار دادم..این خوب نبود اصلا خوب نبود..بخصوص جمله ی بعدی حنا : فامیلیشون با خزان یکیه جالب نیست؟

چرا گاهی حنا مثل یه دختر دوزاده ساله بود..نه یه دختر تحصیل کرده ی ۲۵ ساله؟

میتونستم اخمهای در هم پندار و جدیت سهند رو ببینم...به سمت دفتر رفتم : بیا داخل برات توضیح میدم..

سهند دوباره نگاهی به انتهای راهرو کرد...به من و به حنای لبخند بر لب..در دفتر رو باز نگه داشت تا اول من وارد بشم و در حالی که نگاهش روی پندار بود با صدای رسایی گفت: ممنون از لطف و کمکتون..حنای بیا داخل درست توضیح بده ببینم چی شده؟
و این اصلا چیزی نبود که من دوست داشتم باشم اتفاق بیوفته...

epakpourbeste#

#پست_انار

انار, [۰۵,۱۸, ۲۳, ۰۱:۰۱]

[Forwarded from (Beste) کانال رسمی انار پاک پور]

#پست۵۵

روی صندلی نشستم وهمه ی حواسم اما پشت دری بود که بسته شده بود..پشت دو جفت چشمی که پشت در جا گذاشته بودیم. سهند نگاهی بهم انداخت..فهمیده بود...این رو میتونستم از نگاه پر سئوالش بفهمم..ولی جواب اون سئوالها پیش من نبود...چیزی برای گفتن نداشتم...چند ثانیه ای متمرکز نگاهم کرد و بعد به سمت حنا پرخند : لطف میکنید یه لیوان چایی به من بدید

شاید حنا جزو معدود زمانهای زندگیش بود که دقیقا منظور سهند رو فهمید و دنبال نخود سیاهی رفت که سهند به شکل چای مطرحش کرده بود...

خب؟!

_سهند جوابی ندارم

دست به کمر بهم نگاه انداخت : خزان...اومده نوک دماغت...کار به گفتمان هم رسیده و تازه میگی جواب نداری؟

کلافه سر جام جا به جا شدم : فکر میکنی میدونم چرا اینجاست؟؟

کمی صدام رو پائین تر آوردم : فکر میکنی برام مهمه؟!

سرم رو تکونی دادم چه قدر به این حرف خودم اعتماد داشتم؟ واقعا برام مهم نبود؟

سهند نگاه عمیقی انداخت...این نگاه رو دوست نداشتم..

_الان چى كار كنم؟ مگه ميتونم بگم بره؟

_خودت رو نزن به اون راه..خزان..

_سهند؟؟!!

حتى اعتراض هم كوچكترين تغييرى تو صورتش نداد : بعد از اين همه سال اومده...

_ميدونم سهند فكر ميكنى نميدونم...چه چيزى ميتونه آدمى كه زمان نامزدى من رو نخواستى رو بعد از ۱۲ سال بكشه اينجا..اما سهند نميخوام اين شانس رو بهش بدم...نميخوام...

كلافه دوباره نگاهم كرد...با ديدن حناى چاى به دست از جاش جا به جا شد تك سرفه اى كرد و ليوان چاى رو گرفت..حنا اما متعجب بود و خبرى از اون لېخند پهن نبود...

رو به حنا كرد : حالا مشكل رو با من بگيد

حنا انگشتهاش رو گير داد به كمر بند مانتوش و سرش رو بلند كرد و براى اولين بار شايد اين طور مستقيم خيره شد به چشمهاى سهند ..سهند چند ثانيه بعد سرش رو پائين انداخت : من در خدمت حنا خانم..

_من داشتم از آقاى كيايى ميپرسيدم ديگه..

سهند عصبى نگاهش كرد : به منم بگيد...

epakpoureste#

#داستان_انار

انار, [۰۵,۱۸, ۲۳, ۰۱:۰۱]

(Forwarded from (Beste) کانال رسمی الناز پاک پور)

#پست۵۶

حنا شروع به توضيح كرد ولى من حواسم اين جا نبود...يعنى واقعا نميخواستم به دنبال چرا باشم؟

پاهام رو تكون دادم...مگه براى نبودنش چرا پرسيدم؟؟

از بين انگشتهام آب شده بود و رفته بود...خيلى ساده و در عين حال دردناك .

حنا از جاش بلند شد تا بره و از ماشين فلشش رو بياره...با بيرون رفتنش سهند نگاهم كرد : حالت خوب نيست

_من ازش خيلى سال پيش خداحافظى كردم سهند...خيلى سال پيش تصميم گرفتم بدون حضورش زندگى كنم..در حقيقت اون تصميم گرفت كه من نباشم...اين همه سال بدون حضورش زندگيم رو كردم از اين به بعد هم ميكنم..

کمی بهم نزدیک شد و مستقیم خیره شد توی چشمم : اگه فقط میذاشتی...

دستهام رو که از اضطراب میلرزیدن بالا آوردم : سهند!!

چشمهایم رو گرفت و دستی به موهایم کشید : میرم سراغش و بهش میگم دورت نباشه..

_نه!

نه ی بلندم خودم و اون رو از جا پروند اما واقعا به همین بلندی نمیخواستم که سهند کوچکترین دخالتی داشته باشه...

با اومدن حنا سری تکون داد و از میز من فاصله گرفت... دلم میخواست میتونستم هوار بزنم... از جام بلند شدم و با شتاب کیفم رو وری دوشم انداختم و از دفتر بیرون اومدم .. نفس عمیقی کشیدم و یادم افتاد باید چک رو به جنابی میدادم.. جایی برای قهر و رفتن و برنگشتن نبود...

دو طبقه رو پائین رفتم و با دیدن نیما دم دفتر جنابی به شانس افتضاحم فحشی دادم و خواستم بچرخم و برم که جنابی من رو دید : سلام خانم طلوعی... اتفاقا با آقای کیایی داشتیم راجع به طبقه ی شما صحبت میکردیم..

نیما اما خیره به نوک کفشش مونده بود و سرش رو بالا نمی آورد..

_آقای جنابی چک رو براتون آوردم دیگه هر کاری دوست دارید بکنید...

جنابی ابرویی بالا انداخت : مطمئنید؟ شاید من بخوام دیوار رو تا سقف سنگ کنم..

سرم رو تکونی دادم و دسته چک رو از توی کیفم در آوردم و خودنوпис روی میزش رو بین انگشتم گرفتم : نمیکنی آقای جنابی اون جا سنگگی نیست خودت هم میدونی...

نیما اما سانتی متری تکون نخورد... جنابی چک رو گرفت و من با اجازه ای گفتم و از دفتر بیرون اومدم اما پشت سرم صدای پاهاش رو شنیدم..

_خزان..

epakpourbeste#

#داستان_انار

انار, [۰۵,۱۸, ۲۳, ۰۱:۰۱]

(Beste) Forwarded from کانال رسمی الناز پاک پور

#پست۵۷

چشمهام رو بهم فشار دادم و دست به سینه به سمتش برگشتم : میشه تو محیط کار انقدر عیان آشنایمون رو مشخص نکنید؟

نگاهی به اطرافش انداخت و قدمی بهم نزدیک شد : ببخشید... حق با تو ا ؛

صداس رو کمی پائین آورد :خزان..

تک سرفه ای کرد و کمی این پا و اون پا شد : بذار..یعنی بذار حرفش رو بزنه...

سرم رو بالا گرفتم و با ابروی بالا رفته نیمای مستاصلی رو دیدم که بسیار عجیب بود اون فریادی که گیر کرده بود تو گلوم رو باید عقب میزدم...

_فکر کنم...

وسط حرفم پرید : میدونم آخرین نفری که میخوای تو این کار دخالت کنه منم...میدونم نمیخوای من رو ببینی...و خیلی چیزهای دیگه..اما به خدا قسم من از او حرفام اصلا قصد بدی نداشتم.. اصلا فکرش رو هم نمیکردم بعدش تو بری و خب..اون کار رو بکنی...

کمی به سمتش خم شدم : برم و قرص بخورم تا خودم رو بکشم رو منظورته دیگه؟؟

بوضوح چشمه‌هاش پر شد...: خزان..بخدا..

_به تو ربطی نداشت..من تازه سه ماه قبلش جنازه ی آویزون پدرم رو دیده بودم و بعد با کسی که اسمش نامزد بود مشکل داشتم..این هیچ ربطی به جملات تو نداشت..ولی این اصلا به این معنا نیست که...

_طلایه فقط یه دوست بود..هنوزم هست..الان فقط همکاره...

نمیدونستم باید چه عکس العملی داشته باشم : به من آیا ربطی داره؟

_بذار این کار کوچیک رو برات بکنه خزان..همه ی درها رو روش نبند...بذار این قرار داد رو برات ببنده..یا بذار برات پیگیری کنه..بذار حرف بزنه...

پوزخندی زد : اونوقت چرا؟

نگاه عمیقی توی چشمام انداخت..میتونستم جمله های ته نگاهش رو بخونم...

_رو به روت خزان اون سالها رو میبینی؟

با التماس نگاهم کرد : خزان..

کیفم رو روی دوشم جا به جا کردم : کار دارم...باید برم...تو هم عذاب وجدان نداشته باش..زندگیتون رو بکنید..اون هم...

قدمی عقب رفتم و خواستم از پله ها برم که صداس رو شنیدم : تصادفی نیست اینجا بودنمون...

سرم رو تکونی دادم و از پله ها پائین اومدم و توی ماشین نشستم..بدون توجه به تماسهای پی در پی سهند ماشین رو روشن کردم..یه جایی من در رو بسته بودم و گذر کرده بودم...پس چرا؟؟ پس چرا از وارد شدن به دنیای پشت این در بسته شده میترسیدم؟

۱۰ سال به کیسه ی بوکس مشت زده بودم..تو رینگ جنگیده بودم..تو بازار کار آجر به آجر ساخته بودم..اما گیر کرده بودم..گیر کرده بودم تو یه جزیره ای که هر طرفش اسم پندار موج میزد انگار...

epakpourbeste#

#داستان_انار

انار, [۰۵,۱۸, ۲۳, ۰۱:۰۱]

[Forwarded from (Beste) کانال رسمی الناز پاک پور]

#پست۵۸

دستمال رو زیر چشماش کشید ویا دست بار دیگه تعارف کرد تا شیرینی بر دارم
_نمیخورم دنیا جان...

نفس عمیقش باعث شد تا چونه اش بلرزه : صابر از اون شب ده بار زنگ زده ؛ اینجا اومده ولی
مامان و بابام سر دنده ی لچ افتادن.. که خب...
جمله اش رو با آرامش تکمیل کردم : حق دارن
_دلم براش تنگ شده...

لبخندی به چشمهای براق از خیسی اشکش زدم...این دلتنگی لعنتی، آجر اول ساختمون های
اشتباهی بود که میساختیم..

_برنامه ی کوه رو داریم هنوز؟

با چشمهای گرد نگاهم کرد : چه طور مگه؟

نفسم رو بیرون دادم : میریم اونجا باهم حرف میزنید...

سرش رو به شدت تکون داد : سهند برای اینکه این مدت با صابر رو به رو نشه دفتر نرفته...حالا
بگم بیا بریم کوه؟

_اینطوری کش دادن ماجرا کمکی بهتون نمیکنه...بچه بازی در نیارید...امروز زنگ زدن که کارت
عروسیتون حاضره..تا اون ریان مسخره قرمزها رو دور سیب زمینی پیازت بستن..بعد داری به
چی فکر میکنی؟

برای اولین بار در این مدت خندید : با تزئین سیب زمینی پیاز من چی کار داری؟

کیفم رو برداشتم و شالم رو روی سرم مرتب کردم : قبول کن کار مزخرف و بی خودیه..

صورتتم رو کمی جمع کردم : نگو که میخوای تو توالتت هم شمع بچینی!

این بار با صدای بلند تری خندید که لبخندی روی صورتتم آورد : آهان..آفرین گل دختر بخند...

یک بار دیگه بینیش رو پاک کرد و دستمال رو محکم توی مشتت گرفت : این چیزا رو بلدی؟

بی جواب سری تکون دادم و از جام بلند شدم.

_کجا؟ بمون شام بخوریم

_تا سهند نیومده در برم

اخمهاش در هم رفت و از روی صندلی بلند شد : دعواتون شده؟

سری تکون دادم : پندار رو دید

اخمهاش توی هم رفت : ای وای...

چند ثانیه ای بهم نگاه کرد : خزان...ببین..سهند به تو...

دستم رو به نشانه ی سکوت بالا آوردم : دنیا...ادامه نده..بارها راجع بهش صحبت

کردیم...نمیتونم بذارم سهند این حس رو پرورش بده توی خودش

_داری ازش حق انتخاب رو میگیری..چرا ازش دریغ میکنی فرصت حرف زدن رو؟ واقعا احترامی که

برات قائل رو نمیبینی؟

این بار لبخند پهنی زدم به چشمهای منتظرش : تو خواهرشی..دنیا تو اول از همه باید اون رو از

من دور نگه داری

_چرا مزخرف میگی تو آخه؟

خم شدم و گونه ی هنوز نم دار از گریه هاش رو بوسیدم : بعدا دنیا..بعدا راجع بهش صحبت

میکنیم..

دست به سینه و تکیه زده به چارچوب در نگاهم کرد : این بعدا سه سال که هنوز نیومده..

نگاهی اجمالی به خودش انداختم و دستم رو روی دستهای پیچیده شده اش روی قفسه ی

سینه اش گذاشتم : دنیا این بعدا نباید هم بیاد...

تا خواست چیزی بگه خداحافظی کردم و دستم رو تو جیب مانتو ام کرد و به سمت در حیاط راه

افتادم...

سوار ماشین شدم و کمر بندم رو بستم که با شنیدن صدای زنگ موبایل ماشین رو روشن

نکردم...شماره آشنا نبود...به ساعت نگاه کردم...ساعت نزدیک نه بود...

پشت خط مرد جا افتاده ای بود که میگفت کارهای من رو دیده و ازم میخواست برای صحبت به

کارخونشون برم..نفسم رو حبس شد...با شنیدن اسم کارخونه ابرو هام به ثاینه بالا پرید...این

یکی از معروف ترین برندهای نان کارخونه ای تو ایران بود...

با شبهه بار دیگه اسم کارخونه رو پرسیدم تا دوباره برام تکرار بشه...اما با مطمئن شدن از اسم

کارخونه لبخند پهنی روی لبم اومدم...لبخند پهنی روی لبم اومدم..حس شگفت پیروزی ؛ شبیه به

قدمی بلند رو به روشنایی..حتی پیشنهاد ملاقات هم به اتفاق بی نظیر بود...سعی کردم بخودم

مسلط بشم تا بتونم تاریخ و ساعت رو درست به یادم نگه دارم...

دستهام اما برای اولین بار در این مدت از روی نشاط میلرزید...نشانه ای زیبا از بودن درست در

مسیر درست...تو آینه ماشین بین تاریک و روشنی حاصل از عبور ماشین ها به خودم نگاهی

کردم و ماشین رو روشن کردم : همیشه خزان..همه چیز همون طوری میشه که سالهاست
بابتش زحمت میکشی...

=====

جعبه ی شیرینی رو توی دستم جا به جا کردم و خودم با نفس عمیقی عطر رو دوباره نفس
کشیدم...و لبخند پهن صورتم حتی با دیدن در واحد روبه رو هم جمع نشد...با باز کردن در
شرکت...جنای با لبخند که دیشب رو پیش دختر عموهاش گذرونده بود نگاهم کرد و از جاش بلند
شد : وای چه قدر خوشگل شدی

شیرینی رو روی میز گذاشتم

به سمتم اومد و خیره نگاهم کرد : چی شده؟ شیرینی برای چیه؟

با امید نگاهش کردم : مسئول روابط عمومی شرکت () تماس گرفتن و گفتن فردا میخوان با من
ملاقات کنن برای تبلیغات..

چند ثانیه طول کشید تا بتونه ماجرا رو هضم کنه بعد جیغ بلندی کشید و از گردنم آویزون شد.
فاصله گرفت و دوباره نگاهم کرد...: وای خزان..این عالیه

دستهاش رو جلوی دهانش گرفت و چند قدم به سمت چپ و راست رفت: نمیتونم باور کنم
سرم رو تکونی دادم و دستی به گوشواره ی بزرگ طلاییم به شکل خورشیدم کشیدم...عادتی
که دنیا میگفت عادت زیباییه..با یاد آوری دنیا لبخندی زدم : باید به بقیه ی بچه ها هم بگیم...

_خزان..همه چیز راه میوفته این جوری

epakpoureste#

#داستان_انار

انار, [۰۵, ۱۸, ۲۳, ۰۱: ۰۱]

[Forwarded from (Beste)] کانال رسمی الناز پاک پور

#پست۵۹

_حتی اگر قرار داد هم نبندیم..خیلی خوبه..این یعنی تو مسیر درستی هستی..

به سمت جعبه ی شیرینی اومد و رولت توت فرنگی مورد علاقه اش رو برداشت

_یعنی بشه خزان همه محل رو شیرینی میدم

لبخندم پهنتر شد...: منم احتمالاً به بندری حسابی میرقصم..

با این حرفم حنا با صدای بلند خندید و از اونجایی که شیرینی توی دهنش بود به سرفه افتاد...چند تایی پشتش زدم..از چشمهای اشک میومد و من هم از قیافه اش خنده ام گرفته بود..

دستش رو بالا آورد : مسخره استخونام رو شکستی...

این بار هر دو زدیم زیر خنده...

سرم رو بلند کردم...و با دیدن صحنه ی رو به روم...چند ثانیه ای دستم روی کتف حنا خشک شد...تو چارچوب ایستاده بود...لبخندی خیلی کمرنگی روی لبش بود.. حنا قبل از من عکس العمل نشون داد : سلام..داشتم خفه میشدم...

سلامی کرد و باز به من نگاهی کرد و عجیب بود که نگاه پر نشاط امروزش باعث میشد دست و پام رو گم کنم..صاف ایستادم و نفس عمیقی کشیدم و تک سرفه ای کردم با جدیت سلام کردم..

دستی به پشونیش کشید : خانم دانایی نیما میخواد راجع به اون قرار داد چیزی بهتون نشون بده

حنا دستهای خامه ایش رو با دستمال پاک کرد و با لبخند گفت : باشه الان میرم...

..خوب میشناسختمش..این طور نهی شدنش از این دو نفر توسط من و سهند این رفت و آمد رو براش هیجان زده میکرد..

پیش دستی روی میز رو برداشت : پس براشون شیرینی هم ببرم..

دستم روی بازوش گذاشتم : ممنون آقای طلوعی اما ما خودمون این مسئله رو حل میکنیم

و بعد با اخم به حنا نگاه کردم : مگه با سهند تو صحبت نکردی؟

حنا چند تا شیرینی توی پیش دستی گذاشت : از چند جا مشورت گرفتت اشکالی نداره

_حنا!

لبخند بی خیالی به لحنم زد و با شیطنت ازم فاصله گرفت : ببین داشتم میمردم...زندگی به ثانیه وصله یکم خوش اخلاق باش..

خنده ی پندار پشت سرش اخم هام رو بیشتر در هم کرد...دلم میخواست حنا رو بزنم..اما نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم..به سمت میز کارم رفتم : شما هم تشریف ببرید دو نفری بهش مشاوره بدید...والا قرارداد نفتی و پتروشیمی انقدر مشورت حقوقی نمیگیره.

قدمی به سمتم اومد و دقیقاً رو به روم ایستاد...یه میز بینمون فاصله بود اما انگار این فاصله چندین و چند شهر بود...قلبم تند میزد..حضورش هیجان زده و عصیم میکرد..من برای اینجا بودن پلهای زیادی رو خراب کرده بودم..ما دیوار های زیادی بین خودمون ساخته بودیم...به قدمت دوازده سال

گفتم بہت پندار تو این ماجرا دخالت نکن...

چرا؟

.._

واقعا خزان چرا؟

بحث تکراری..

آره تکراری...اما لازم...این شیرینی بابت چیه؟

بدون نگاه کردن گفتم : یہ موفقیت شغلی

مبارکہ ی با لبخندی گفت و همچنان رو بہ روم ایستاد

نفسم رو بیرون دادم : این جا بودنت درست نیست ، راستی بہ نیما ہم بگو سعی نکنہ با من صحبت کنہ

خزان.

خزان چی؟ نمیخوام..

_آره بودن ما اینجا تصادفی نیست

احساس کردم چیزی توی قلبم فرو ریخت..ہمہ حسہای عجیب دنیا انگار وارد رگ و پی بدنم شدن

کلافہ دوبارہ گوشوارہ ام رو بین انگشتہام گرفتم ...

کمی خم شد : حرف بزنیم؟

سرم رو با تعجب بالا آوردم : چی؟؟!!

ہر دو از صدای من جا خوردیم..چشمہام رو بہم فشار دادم و نفسی کشیدم و بہ اطرافم نگاه کردم و صدام رو پائین آوردم : چی میگی تو؟ حرف چی بزنیم؟

میتونستم حالا از بین خط بہ خط پنداری کہ میشناختم...استیصالش رو ببینم...

خزان..

خزان چی؟ خزان حرف نزن؟ خزان بسہ؟ خزان چی؟؟ خیلی گذشتہ پندار..خیلی..

دستش رو از ہم باز کرد : ببین..من میدونم کہ

در حقیقت تو ہیچ چیزی نمیدونی بلند شدی اومدی این جا کہ چی؟

...._

سکوتش عصیم میکرد : بہ نیما بگو بس کنہ و عذاب وجدان ہم نداشته باشہ...

خشک شد...چند ثانیه ای : عذاب وجدان چی؟

یعنی واقعا نمیدونست؟؟؟

_مهم نیست

_هست!!

هست جدیش ، آشنا بود همون پندار ۲۳ ساله بود...

_برو دفترت پندار

_خزان بین طلایه..

_چرا هر دوتون دو روزه دارید برای من طلایه رو توضیح میدید؟ برای من مهم نیست....به نیما هم گفتم..نیما اون روز تقصیری نداشت...من خودم حالم بد..

میتونستم بهتش رو ببینم : کدوم روز آخه خزان؟

پوزخندی زدم : واقعا نمیدونی؟ فراموش کردی حتما..البته مهم نیست..چه اهمیتی داره نامزد ۱۹ ساله ی ناخواسته ی آدم بخواد خودش رو بکشه..حتی فکر کردن به علتش هم برای شخص والا مقامی مثل شما دور از شان...

اخمهاش وحشتناک توی هم رفت و من...چند ثانیه ای به بهت توی نگاهش خیره شدم...یعنی واقعا نمیدونست؟

epakpoureste#

#داستان_انار

انار, [۰۱:۰۱ ۲۳, ۰۵, ۱۸]

[Forwarded from (Beste) کانال رسمی الناز پاک پور]

هنوز انگار منتظر جواب بود... هیچ وقت این طور نگاهم نکرده بود. سرم رو پائین انداختم و دستم رو توی هوا تکونی دادم: از خودش بپرس.

هر دو دستش رو توی جیبش گذاشت و کمی از میر فاصله گرفت : باشه از خودش میپرسم...

پوزخندی زدم و سرم رو دوباره به برگه های جلوم خم کردم : هر چند هیچ فایده ای هم نداره....چیزی رو تغییر نمیده

هیچ چیزی نگفت...چند ثانیه توی سکوت گذاشت تا سرم رو بلند کردم و نگاه پر از فکرش رو روی صورتم دیدم...

و بعد بدون هیچ کلام دیگه ای از دفتر بیرون رفت... با حرص کاغذای توی دستم رو روی میز پرتاب کردم و سرم رو به پشتی بلند صندلی کوبیدم... مسخره بود... همه ی این چیزها بین این همه کار مسخره بود...

چند دقیقه ی کوتاهی گذشت و حنا وارد دفتر شد پیش دستی تقریبا خالی شده از شیرینی رو به آشپزخونه برد : به این بدبخت چی گفتی اون طور آتیشی فرستادیش دفتر؟

ابروهام بالا رفت : آتیشی؟

سرش رو از آشپزخونه بیرون آورد : آره.. اومد و یه سر رفت تو دفترش... قبلش که اومد تو دفتر ما داشت لبخند میزد... من نمیدونم چه دشمنی با این بنده خدا داری؟ خیلی خوش تپه خدایی...

_من کاری باهاش نداشتم... زیاد صحبت نکردیم...

ادامه ی حرفهای حنا رو نمیشنیدم... عکس العمل پندار برام غیر قابل پیش بینی بود... همه چیز به نظر مسخره و سخت میومد...

با زنگ خوردن موبایلم از جا پریدم با دیدن اسم بابایی.. صدام رو صاف کردم و باهاش صحبت کردم.. هر چند شنیدن صدای سرحال بابایی تو این شرایط بدترین اتفاق بود اما خبری که از قرار داد عکاسی بهم داد و بعد پیش پرداختی که میتونست کمی هزینه های این ماه رو کم کنه.. حالم رو بهتر کرد...

با تلفن به دست به سمت تراس رفتم و نگاهی به تهران زیر پام انداختم... امروز دوباره فهمیدم که من جایی بین گذشته و فراموش کردن گیر کردم... یه طرز عجیبی انگار خزانگی که در گذشته نشسته روی تراس خونه ی پدر بزرگ در حال شونه زدن موهایش به پنجره ی اتاق رو به روش خیره میشد زنده شده بود..

دستی به پیشونیم کشیدم این آخرین چیزی بود که باید اتفاق می افتاد... برای فردا باید کارهام رو مرتب میکردم... نفسم رو محکم بیرون دادم و به سمت لپ تاپم رفتم.. یعنی واقعا خبر نداشت؟

++++

شالم رو روی موهام مرتب کردم و بار دیگه توی آینه خودم رو چک کردم.. دنیا و حنا با هیجان صبح از دفتر بدرقه ام کرده بودن و خودم بدون اینکه دیشب بتونم لحظه ای بخوابم داشتم به دفتر مرکزی شرکتشون نگاه میکردم.. سعی کردم به خودم مسلط بشم.. این شانی بزرگی بود که به پامون اومده بود و نمیگذاشتم گذشته و حرفهای دیروز اون رو خراب کنه... کمی دیگه از عطرم زدم و با سری که سعی میکردم بالا باشه وارد دفتر مرکزی بشم...

خزانگی که تمام مدت از توانایی هاش و طرح هاش و عکس هاش صحبت میکرد.. خزان آشنایی حتی برای خودم هم زیاد نبود.. ولی خزانگی که تمام تلاشش رو میکرد تا این کار رو بگیره اما چرا..

تو نگاه مسئول تبلیغاتشون رضایت رو میدیدم.. با دقت نگاه میکرد و انگار از اینکه این فرصت رو داده ناراضی نبود.. در آخر این دیدار یک ساعت و نیمه با خوردن چای و گپ کوتاه از نحوه ی آموزش عکاسی در هلند و کارهای مربوط به عکاسی مد از هم خداحافظی کردیم و من عجیب به این دیدار و نتیجه اش امیدوار شده بودم...

برای توضیح دادن به اون دو تا فضول منتظر تو دفتر خیلی سریع به سمت دفتر رفتم..میشد..میدونستم...

هر دو جیغ زدن و خوشحالی کردن ولی به طرز عجیبی همه حواسم به در بی صدای رو به رو بود...از اینکه دنیا از خونه دل کنده بود و اومده بود خوشحال بودم...

حنا نگاهی به دنیا انداخت : میخوام برم آرایشگاه موهام رو یکم خرد کنم..میای تو هم بریم یه دستی به صورتت بکشی؟

دنیا نگاهی به من انداخت..سرم رو تکون دادم :آره دیگه دختر برو..راستی با سهند صحبت کردم..فردا تعطیل رسمیه..میریم کوه...

دنیا با چشمهای گرد نگاهم کرد ولی بین غر غرهای حنا نگاهش گم شد..فقط به نشانه ی تایید چشمهام رو براش باز و بسته کردم...

+++

نگاهی به ساعت انداختم..داشت پنج میشد و به مامان قول داده بودم امروز کمی زودتر برم خونه...کیفم رو برداشتم و پوفی کشیدم حنا ماشین رو برده بود..باید تا سرکوچه پیاده میرفتم و از اونجا با تاکسی میرفتم..نگاهی به مانووم انداختم...میشد باهاش پیاده رفت...نفس عمیقی کشیدم و کلید توی دستم رو توی کیفم انداختم

_خزان...

با شنیدن صدای صد متری ساختمون شرکت باعث شد از جا کمی بیروم..به پشت سرم نگاه کردم...تکیه داده به ماشینش ایستاده بود...نگاهش کردم..

از ماشینش فاصله گرفت : سوار شو صحبت کنیم...

با چشمهای گرد نگاهش کردم : چی؟

نگاهی به اطراف انداختم..رفت و آمد این ساعت زیاد بود و این معذبم میکرد

_باید صحبت کنیم...

صدای کمی خش داشت...اما نه...تک سرفه ای کردم : صحبتی نیست..با تاکسی میرم...

بهم نزدیک تر شد : خزان..واقعا میتونم ساعتها سر این موضوع باهات چونه بزوم..اما نه الان..باید تکلیف صحبت دیروز بعد از ظهرمون روشن

انار, [۰۵, ۱۸, ۲۳, ۰۱: ۰۱]

[Forwarded from (Beste)] کانال رسمی الناز پاک پور

نمیدونم چرا احساس کردم یخ کردم..حس های مزخرفی که اون روزها داشتم رو به یادم آوردم : تکلیفش مشخصه...

_ نه نیست...

صداس کمی بالا رفته بود.. کلافه نگاهی به اطرافش انداخت : بیشتر از یک ساعته منتظرم بیای پائین.. این موضوع برای من مهمه...

دست به سینه نگاهش کردم : جدا؟؟

_ باشه نمیخوای باهام بیای.. بیا بریم دفتر من یا خودت... فقط چند جمله خزان..

این خواهش توی جمله هاش برعکس تمام جملات محکم چند روز گذشته اش بود... خیلی دور به نظر میومد از هر اونچیزی که من از پندار توی ذهنم داشتم...: عجله دارم باید برم خونه مامانم اینجاست

_ زن عمو اینجاست؟

هر دو از زن عمویی که گفت جا خوردیم... سرش رو پائین انداخت و با دست به ماشینش اشاره کرد.. از این گفتگو راه فراری نبود انگار...

در ماشین رو باز کردم و سوار شدم.. سعی کردم تا بخودم مسلط باشم.. نگاهی بهم انداخت و سوار شد : کمریند...

کمریندم رو بستم و ماشین رو روشن کردم.. دلم میخواست اینجا باشم و نمیخواست... احمقانه بود اصلا اینجا بودنم.. توی ماشین در کنارش...

_ من نمیدونستم خزان...

از اینکه انقدر سریع وارد حساس ترین نقطه ضعف همه ی این سالهای من شد کمی معذب شدم.. کیفم رو بین دستهام فشار دادم میتونستم سفید شدن انگشتهام رو ببینم...

بدن نگاه کردن بهش گفتم : مهم نیست

_ چرا فکر میکنی مهم نیست؟ مهمه!! معلومه که مهمه... خدای من ... خزان من لحظه ای هم فکر نکرده بودم به اینکه..

نفسش رو بیرون داد.. گفتنش برای اون همون قدر سخت بود که شنیدنش برای من ... اما عجیب بود که سکوت کرده بودم

_ با نیما حرف زدم.. چرا هیچ کدومتون به من نگفتید؟

_ چی میگفتم من؟؟ تو اصلا اون روزها رو یادته؟؟ اومدن من رو از خونتون کشون کشون بردن... بیمارستان بودم و بعد مادرم اومد دنبالم... رفتم جایی که همه ی این سالها نمیخواستم برم.. رفتم.. و چه خوب که رفتم.. ای کاش از اول میرفتم.. تا هیچ کدوم از این اتفاقهای مزخرف نمیوفتاد...

در سکوت و در حال رانندگی فقط گوش میداد... سکوتش حس خوبی بهم میداد.. آتیش درونم که این مدت مدام درش سرپوش گذاشته بودم داشت بالا میزد و من نمیخواستم

_ اگر فقط بهم میگفتی..

_چی میگفتم؟؟ من رو نخندون پندار..نذار فکر کنم اگر میگفتم چیزی تغییر میکرد...

شال در حال افتادن از روی سرم رو کمی جلو کشیدم : با شخم زدن این زمین هیچ چیزی عاید تو و من نمیشه...

خونسرد نفس عمیقی کشید :تو فکر میکنی چیزی تغییر نمیکرد؟
_نه..

_ولی برای من میکرد..همین الانم میکنه..

_عذاب وجدان گرفتی؟

راهنما زد و کمی سرعتش رو کم کرد : فکر میکنی ندارم؟ یا نداشتم؟

احساس کردم چیزی توی سرم خورد..محکم و درد ناک..عذاب وجدان لعنتی...پس چیزی که دنبالش بودم..عذاب وجدان لعنتیش بود..

epakpourbeste#

#داستان_انار

انار, [۰۵,۱۸, ۲۳, ۰۱:۰۱]

[Forwarded from (Beste) کانال رسمی الناز پاک پور]

#پست ۶۱

نگاهی زیر چشمی بهم انداخت ..دستهام میلرزید از عصبانیت و یا...سرم رو تکونی دادم تا به باقیش فکر نکنم..نفسم رو بیرون دادم : از همین جا پیاده میرم..در ضمن جات بودم برای رفع عذاب وجدانم به جایی نذری ، خیراتی چیزی میدادم و بعد هم به عذر خواهی کوچیک میکردم..بابتش تو به ساختمون کوچیک دفتر نمیخریدم و با شریک و یار قدیمیم بحث نمیکردم... دستهایش رو دور فرمون بیشتر فشار داد ، انگار منتظر یک سری حرفها بود و حالا باهاشون رو به رو شده بود..

_دیگه نیما دفتر نیما...

تونستم خودم رو کنترل کنم که با چشمهای گرد سمتش نچرخم...اما دهنم به گفتن چی باز نشد...

نفس حبس شده ام حالا دردناک شده بود...سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم...انقدر از کلمه هایی باید به همدیگه میگفتیم گذشته بود که کلمه ها زنگ زده بودن...نمیتونستم چیزی پیدا کنم...میتونستم عصبیتش رو کنار دستم حس کنم... حسش میکردم..هنوز هم حسش میکردم و این درد داشت...

_دیروز ازش پرسیدم...دوزاده سال گذشته میدونم...

پریدم وسط حرفش : چرا اینجایی؟؟ دلیل؟

آرنجش دست چپش رو به شیشه تکیه داده بود.. انگشت اشاره اش رو بین دندان هاش گرفت
...خورشید کمرنگ عصر از روی موهای نقره ای شقیقه اش گذر میکردن : اومدن من ... یعنی
ما.. به این ساختمان وسط ماجراست.. یعنی باید بهم وقت بدی از اولش بگم...

_از اول؟

پوزخندی زدم : خدای من... اول این ماجرا چیه؟

سکوت کرد ... به بیرون خیره شده بود... چه قدر دلم میخواست اون روزها میگفت و
میشنیدم... چی داشتم بگم به آدمی که حتی باهام خداحافظی نکرده بود.. آدمی که فرصت
نکرده بودم حتی بهش بگم مراقب خودش باشه...

_چرا از این مسیر اومدی؟

_که وقت بیشتری داشته باشم.. این جا تعداد چراغ قرمزهاش بیشتره...

جا خوردم.. از رکی و روراستی غریبش... یعنی پندار همیشه همین بود؟؟ این بود اول ماجرای ما
یعنی؟

_نیما اشتباه کرده.. اشتباه بزرگی که میتونست خیلی بدتر تموم بشه...

_بدتر؟؟ نخدون منو..

عصبی شده بود : خوشحالم که میتونی به این قضیه بخندی.. ولی من نمیتونم.. میتونستی الان
پیش عمو خوابیده باشی...

این بار نتونستم جلوی خنده ی عصیم رو بگیرم : نگو برات فرقی میکرد؟؟

با تعجب نگاهم کرد... انگار باور نمیکرد... خنده ام رو؟؟ یا جملاتم رو؟؟ اما هر چیزی که بود باور
نمیکرد: خزان؟؟!

اسمم تنها چیزی بود که انگار پیدا کرده بود تا بگه...

_نخدون منو پندار نخدون.. به حال تو فرقی نمیکرد.. الانم به خاطر اون عذاب وجدان مسخره
اومدی؟؟ نیا... بخشیدمتون... هم تو رو هم نیما رو.. هر دوتون رو بخشیدم.. هیچ چیزی ته ذهن
لعنتی من نیست.. برید زندگیتون رو بکنید...

ماشین رو گوشه ای نگه داشت : چی داری میگی تو؟

صداش کمی بالا رفته بود.. خونسردی که روش تاکید داشت حالا دیگه نبود...

_هیچی نمیگم.. اون روزها هم هیچی نگفتم...

_باید میگفتی...

_چی میگفتم؟؟ کی ازم پرسید...

شالم رو که داشت می افتاد رو روی سرم کشیدم ..همه جام میلرزید...میدونستم چیزی تا قفل شدن فکم باقی نمونده..میتونستم حمله هایی که میدونستم تا اومدنش چیزی نمودن رو حس کنم..و نمیخواستم..چشمه‌هاش عصبانی و وحشت زده بود..چیزی بین هر دوی اینها...

_حرف نیما فقط آخرین قطره ی تموم شدن ظرف من بود...نیازی نیست خودت رو بابتش ناراحت کنی...

دستش رو به سمتم دراز کرد اما میونه ی راه مشتش کرد : از من تو ذهنت چی ساختی خزان؟؟!!

دستم رو دراز کردم و بی توجه به حرفش در ماشین رو باز کردم...قبل از اینکه بتونه از شوک در باید...با قدمهای بلند توی کوچه گم شدم...

epakpourbeste#

#داستان_انار

انار, [۰۱:۰۱ ۲۳, ۰۵, ۱۸]

[Forwarded from (Beste)] کانال رسمی الناز پاک پور

#پست ۶۲

مامان لیوان بزرگ گل گاو زبون رو دستم داد و عصبی اتاق رو طب کرد: بهت چیزی گفته؟؟ حرف زدی باهاش؟؟

سرم رو به دیوار تکیه دادم ..حالم خراب بود و حالا باید مامان رو آروم می‌کردم : من خوبم...فشار کاری خسته ام کرده..فردا با بچه ها میرم کوه..پنجشنبه هم میرم پیک نیک خوب میشم...خیالتون راحت..

_الان زنگ میزنم به مادرش..

_که بگی توپش رو نندازه تو حیاط ما؟؟

مامان به شوخیم چپ چپی نگاه کرد : فکر میکنی میتونی من رو زنگ کنی؟؟ همیشه بیاد نوک دماغت دفتر بزنه باهاش حرف زده باشی؟؟ خودش و یا اون پسرخاله ی مسخره اش؟

پیشونیم رو فشاری دادم...قرصم رو بین انگشتم فشار دادم..منتظر بودم تا مامان بیرون بره و بتونم بخورمش...

_اصلا به خودش زنگ میزنم..

کلافه بودم، تقه ای به در خورد آقای دانایی بود...نگاهی به من که روی تخت نشسته بودم و به دیوار تکیه داده بودم کرد : خانم به لحظه بیا...تلفنت داره زنگ میزنه...برادرته...

چشم‌هایش رو به نشانه‌ی آرامش بست و دستش رو پشت کمر مامان گذاشت... بودن مامان خیلی خوب بود... چه طور میتونستم این کابوس رو بدون بودنش رد کنم؟ اما توضیح برایش سخت بود.. دوست نداشتم مامان دخالت کنه.. دوست نداشتم زنگ بزنه.. این همه سال کسی سراغی ازش نگرفته بود.. ازمون نگرفته بود.. حالا مسخره بود ..

یه کینه‌ای ته دلم بود.. به همه چیز و همه کس.. به همه‌ی آدم‌هایی که اون روز تو خونه‌ی عمو بودن... و از همه بیشتر نسبت به آدمی که انتظار داشتم که پشتم باشه... ولی نبود.. یک جاهایی در پس تمام این سالها باخودم فکر کرده بودم که حق داشتم.. چرا باید من رو میخواست؟؟...

لیوان رو بین دستهام گرفتم.. هیچ چیز دوست داشتنی در خزان اون روزها نبود... و اما امروز؟؟ نفسم رو محکم بیرون دادم.. عصبی بودم.. دلم میخواست فریاد بزنم.. اما جای تمام اون فریادها این جا نشسته بودم در انتظار اثر کردن قرص تا بتونم انقباضات عضلاتم رو کنترل کنم..

نمیتونستم باور کنم به خاطر من به نیما گفته دیگه نیاد.. این اصلا قابل باور نبود...

با تقه‌ای به در حنا وارد اتاق شد : خزان؟! مامان میگفت خوب نیستی؟؟

نگاهی به صورت درهمش کردم : خوبم..

_تو که باید خوشحال باشی یه قرار کاری بی نظیر داشتی...

موفقیت در کار.. تنها چیزی که این سالهای اخیر باعث شده بود بتونم روی پاهام بایستم و نفس بکشم.. هر چند این چند روز هر نفسی که میکشیدم درد داشت..

epakpourbeste#

#داستان_انار

انار, [۱۸, ۰۵, ۲۳, ۰۱:۰۱]

[Forwarded from (Beste) کانال رسمی الناز پاک پور]

#پست۶۳

با وجود اینکه شب درست نخوابیده بودم اما چهره‌ی خواب‌آلود اما خندان حنا سرحالم می‌آورد... ته نگاهش البته یه دلخوری بود از اونچه که فکر میکرد ازش پنهان میکنم. سهند پشت فرمون بود و دنیا کمی مضطرب به جلو خیره شده بود... خیلی خوب میفهمیدمش.. با پارک شدن ماشین .. حنا خیلی سریع پائین پرید و کوله پشتیش رو پشتش انداخت... پیاده شدم و سمت دنیا رفتم : خوبی؟

سرش رو به نشانه‌ی نفی تکون داد. شک نداشتم سهند میدونه که صابر هم خواهد اومد. بدون شک اون هم بدنبال بهم زدن رابطه‌ی دنیا و صابر نبود... فقط چند دقیقه‌ی بعد ماشینش با فاصله‌ی کمی از کشاین ما ایستاد... دنیا بهم نزدیک تر شد و سهند نفسش رو محکم بیرون داد. حنا اما با لبخندی که از همیشه پهن تر بود به صابر سلام کرد... باید کور میبودیم تا نگاه پر از

خواهشش روی دنیا رو نبینیم..سهند هم شاید همین نگاه رو دید که به همون نفس بیرون دادن قناعت کرد و بی حرف از صندوق عقب کوله پشتیش رو برداشت...

صابر به سمتش رفت و در سکوت کمکش کرد..با وجود اینکه سالها بود همشون رو میشناختم و به تربیت بسیار خوبشون ایمان داشتم..بازهم این دیدار برام پر از استرس بود. صابر چند قدمی دنیا ایستاد و فقط نگاهش کرد. سرم رو تکونی دادم و بی توجه به حرافی های حنا برای بهتر کردن فضا بود به صابر نزدیک شدم و باهاش هم قدم شدم ..سریش پائین بود و میشد ناراحتی رو توی تک تک حرکاتش دید : احوال شما جناب؟ رفتی حاجی حاجی مکه به احوال نپرسی؟

لبخند شلی زد و به پشت سرش و حرمت کند سهند و دنیا نگاهی کرد : مسخره است که باید زنم رو با قرار های یواشکی ببینم..و تو دید برادرش خودم رو به زور تو برنامه شون وارد کنم..

دستهام رو پشتم بهم گره زدم : واقعا فکر میکنی سهند نمیدونست میای؟

_من دیگه هیچی نمیدونم...کلافه ام..

_میدونی مشکل اساسی چیه؟

زیر چشمی و پر سوال نگاهم کرد : داری میگی زنت ولی هنوز مثل اون موقع ها که عشقت بود...فقط نگاهش میکنی..سکوت همیشه خوب نیست صابر...صبر همیشه جوابگو نیست...

_چی باید بگم که ندونه؟ یه لباس عروس مسخره ببین به کجا رسید...من که اصلا موافق این عروسی هم نبودم..من واقعا از همون لحظه که عقد کردیم میخواستم زندگیمون رو شروع کنیم..

خنده ای کردم که کمی معذبش کرد : نه بابا...یه وقت زیادی بهت خوش نگذره؟

سری تکون داد و لبخند شلی زد : تو هم همه اش من رو مسخره کن..خوب میدونی منظورم چیه...

صدای پاشون با صدای خنده های حنا قاطی میشد و این لبخندی روی لبم رو بیشتر میکرد : میدونم اما...

_من میخواستم این عروسی باشه تا دنیا خوشحال باشه..تا همه چیزهایی که تو نوجوونی آرزو کرده رو داشته باشه..دنیا کم خواستگار و خواهان نداشت...

در سکوت به مردی نگاه کردم که شاهد تک تک لحظات عاشقی نجیبانه اش بودم.. و حالا این اعتراف برای اون اعتراف ساده ای نبود..

_اما این عروسی براش بیشتر تبدیل به یه کابوس شد..

شالم رو پشت گردنم بردم و گره ای زدم از پیچ تنگ خیابون کاهگلی ابتدای درکه با احتیاط رد شدم و صبر کردم تا چند نفری از کنارمون رد بشن : فکر میکنی چرا؟

دستی به پشت گردنش کشید و چشم دوخت به درختهای نیمه لخت اطراف..

_به من نباید جواب بدی...باید به دنیا جواب بدی که چه چیزی عروسی که از ته دلت میخواستی براش بشه خاطره تبدیل به کابوس شد...

_با مادرم صحبت کردم...

دستم رو بالا آوردم : من واقعا اجازه ی دخالت تا این حد رو ندارم..خواستم کمی باهم گپ بزیم که هم تو یه کم به خودت مسلط بشی هم سهند..و خب البته دنیا

_میترسم...عمو و سهند واقعا ...

کمی بهش نزدیک شدم و زیر چشمی به مغازه های نمیه باز اطرافم نگاهی کردم و با دست به جلومون اشاره کردم : من تو زندگی عاطفیم آدم موفق نیستم...کوه زندگی رو درست بالا نرفتم لاقلا این رو خوب میدونم..اما مسیر زندگی شما مثل اینجاست..با هدف..سبز..زیبا..با تلاش میرسید به قله شک نکن...دنیا دوستت داره...

_میدونم

_اما مشکل اینجاست که اون نمیدونه

با چشمهای گرد سر جاش جا خورده ایستاد : یعنی چی؟ همه ی عالم میدونن من چه قدر دوستش دارم

کنارش ایستادم و همین باعث شد تا از پشت سر اون سه نفر بهمون برسند..چشمک آرومی بهش زد و دستم رو پشت حنا گذاشتم و به جلو کمی هول دادم : سهند یه مغازه بود همیشه ازش سیب ترش میخریدم..یادته کجاست؟

سهند نگاهی زیر چشمی به دنیا که با بغض کنار صابر ایستاده بودن انداخت و چشم ازشون گرفت و شونه ی خواهرش رو با دست محکم فشاری داد و پشت سر من و حنا راه افتاد...

حنا به پشت سرش نگاهی کرد : الان وقت سیب ترشه واقعا؟ اول صبحی دل پیچه میگیری..

یهم کمی نزدیک تر شد : خیلی اوضاع بد نیست

_نه خدا رو شکر

_خوبه..انتظار آتشفشان داشتم...

لبخندی به مهر توی نگاه و کلامش زد : نه مطمئن بودم من...

_انقدر حرف زد فکر کنم سهند میخواد از این جا پرتم کنه پائین

_دقیقا

epakpourbeste#

#داستان_انار

انار, [۰۱:۰۱ ۲۳, ۰۵, ۱۸]

[Forwarded from (Beste) کانال رسمی الناز پاک پور]

#پست ۶۴

هر دو با تعجب به سمت سهند چرخیدیم که با جدیت خاصی این جواب رو داده بود. لب پائینم رو به دندان گرفتم.. این شوخی بود که حنا به شدت روش حساس بود.. خودش میدونست پر حرفه.. و وقتی به این مسئله اعتراف میکرد انتظار داشت دیگران تکذیب کنن... تأیید این مسئله معمولاً باعث میشد تو خودش فرو بره و به جوهرهایی خجالت زد بشه...

چیزی که همون لحظه اتفاق افتاد و ته دل من رو خیلی سوزوند... حنا بی هیچ جواب دیگه ای چند قدمی جلو تر از ما شروع به حرکت کرد.. سهند اما با تعجب به حنا نگاه کرد. سری تکون دادم بهتر بود میگذاشتیم حنا کمی با خودش خلوت کنه.

رفتاری که سهند انتظار داشت مطمئناً این نبود و این باعث تعجبش شده بود. نمیخواستم موضوع کش پیدا کنه : با وکیلت صحبت کردی؟

نگاهم کرد و اینبار اخم کرد : تو که دو تا خیلی خوبش رو رو به روی شرکت داری

اخمهام رو تو هم کردم : امروز زبونت خیلی تیز شده

دستی به موهای کشید و کلافه به سمتم چرخید : عصبی هستم... بیخشید... مسئله ی این دوتا و حضور پسر عموت.. اذیتم میکنه

دستم رو توی جیبم کردم : حضور پسر عموم چیزی نیست که به من ربطی داشته باشه...

_دارم میبینم خوب نیستی... دارم میبینم داغونت کرده.. آگه فقط یه ذره به من میدون بدی... یه ذره به من فضا بدی... من درستش میکنم...

نگاهی به صورت جدیش انداختم و بی حرف تمرکز رو گذاشتم رو نفسهام... نباید جواب میدادم هر چیزی که میگفتم الان جا و مکانش نبود... چند متری جلوتر از ما حنا هم شده بود روی بساط مردی که کتابهای دست دو میفروخت... کاپشن ورزشی کوتاهش بالا رفته بود و به فاصله ی کمی ازش چند تا پسر بچه ی هفده هجده ساله ایستاده بودن.. سهند نگاهی کرد و با چند قدم بلند خودش رو به حنا رسوند و پشت سرش با فاصله ایستاد : دنبال نفتم میگردد بینشون که تا این حد عمیق واردشون شدی؟

جواب سهند رو خودش هر روز و هر ساعت به خودش میداد اما.. به طرز عجیبی گوشه اش کر بود که نمیشنید.. حنا بی جواب بهش... کتابها رو بیخیال شد و صاف ایستاد و به من نگاهی کرد : کی قراره املتی که قولش رو داده بودی بخوریم؟

++

حنا بربری توی دستش رو به سمتم گرفت یه جور بانمک و دوست داشتنی سهند رو نادیده میگرفت.. چشمهای دنیا کمی ورم داشت اما حال صورت و نگاهش خوب بود انگار... صابر لیوان چایش رو پر کرد : هوای امروز ابری و خوشگله...

سهند که از دیدن حال بهتر دنیا کمی حال و هواش بهتر شده بود قند رو توی چایش انداخت : امروز کلا برای شما همه چیز خوشگله...

دنیا خنده ای کرد و کمی پاهاش رو زیرش جمع کرد... برای دنیا خوشحال بودم ، حنا لقمه ی کوچیکی توی دهنش گذاشت : دنیا من یه شیرینی فروشی پیدا کردم خیلی شیرینی های بامزه ای برای سر سفره ی عقد درست میکنه.. یکم هزینه اش بالا هست ولی فکر کنم بیارزه... تا دیدم یاد تو افتادم...

لبخندی روی لبهای صابر اومد و با لذت و منتظر به جواب دنیا نگاهش کرد...

دنیا دستی به چشمهایش کشید : نمیدونم ...

صابر قاشقش رو توی بشقابش رها کرد و عصبی پاهاش رو از روی تخت آویزون کرد : ما حرف زدیم دنیا.. حرف زدیم.. گفتم هر کاری که دوست داری.. هر تصمیمی که تو بخوای..

_حنا جان اگر الان همراهت داریش نشونش بده...

حنا معذب شده بود.. امروز همه چیز برعکس چیزی که تصور میکرد جلو میرفت و این دل شکستگی کودکانه رو راحت میشد تو نگاهش دید...

_من یعنی.. تو شرکت نشون میدم.. فقط فکر کردم شاید براش جالب باشه..

لقمه ی توی دستش رو توی سفره ی یه بار مصرف رها کرد : من برم یه تماس بگیرم.. فکر کنم اینجا آنتنش خوب باشه..

کفشهایش رو پوشیده از جاش بلند شد ...

دنیا لیوان چایش رو روی سفره گذاشت : طفلی حنا... من واقعا قصدی نداشتم... یعنی

_مهم نیست.. حنا رو که میشناسی الان با یه سوژهی خنده از یکی از دوستاش میاد و همه چیز یادش میره.

و دقیقا یک ربع بعد حنا برای دنیا از دوستش تعریف میکرد که تو دستشویی دانشگاه گیر کرده بود... حنا امروز همه ی تلاشش رو برای حال خوب همه ی ماها کرده بود.. ولی هرکدوم از ما ته دل هامون یه چیزهایی رسوب کرده بود انگار.. صابر خیای آروم دستش رو پشت دنیا گذاشت و باهاشون همراه شد...

سهند کمی بهم نزدیک شد : فقط با من صحبت نمیکنه...

_بهش گفتمی پر حرف اصلا از این لقب خوشش نمیاد...

سهند سرجاش ایستاد و با تعجب نگاهم کرد.. خونسرد و دست به جیب از کنارش رد شدم.. شاید خودش حرف دل خودش رو درست نمیشنید.. اما من میشنیدم.. شاید بهتر بود بهش تقلب هم برسونم...

epakpourbeste#

#داستان_انار

انار, [۰۵, ۱۸, ۲۳, ۰۱: ۰۱]

[Forwarded from (Beste) کانال رسمی الناز پاک پور]

#پست ۶۵

حنا پاهاش رو کمی به سمت جلو کشید : از اون شرکت خبری نشد؟
 موس رو رها کردم و بهش نگاهی از بالای عینکم انداختم : نه..ولی فکر کنم به هر حال به یکی
 دو روز بررسی نیاز دارن دیگه..دیروزم که تعطیل بود
 صورتش کمی جمع شد : پاهام از درد داره میشکنه...
 خنده ای کردم : بس که تنبلی و تکون نمیخوری خب...
 دهنش رو برام کج کرد : دنیا امروز نمیاد؟ کارش دارم
 نگاهی به ساعت کردم : فکر کنم تا یکی دو ساعت دیگه بیان ، رفتن دنبال لباس عروس
 _پس بلاخره از آغوش مادرش بیرون اومد آقای داماد؟
 چپ چپی بهش نگاه کردم : احساس میکنم در تربیتت یه سری کوتاهی ها کردیم...
 خنده ای کرد و دستش رو روی شکمش گذاشت : همه ی عضلاتم درد میکنه و کش میاد...
 _بیا باشگاه خب..
 _آره حتما؟! مثل تو به در و دیوار مشقت بگویم..نه خواهر جان من خوبم..
 سری به نشانه ی تاسف برآش تکونی دادم
 _از این کیایی خبری نشد خزان؟ نیستش انگار..قرار بود شکایت کنیم از این یارو
 اخمهام داخل هم رفت : حنا..با وکیل سهند صحبت کن و کار رو یه سره کن کاری به اینها
 نداشته باش..چه طلوعی..چه کیایی...
 _من اگر میفهمیدم چه خبره نمی مردم...
 _ماشین رو بردی تعمیرگاه؟
 کاملاً متوجه شد که میخوام بحث رو عوض کنم : باید این ماشین رو عوض کنیم...انقدر که خرج
 تعمیرش میکنیم..از بغلش دوتا ماشین میخریدیم باور کن..
 خودم هم این رو خیلی خوب میدونستم اما فعلاً چاره ای نبود و باید پاهاش کنار میومدیم...
 از جاش بلند شد نگاهی بهش کردم : با این درد عضلاتت کفش پاشنه دار چرا پوشیدی؟
 کشوی فایلهها رو بیرون کشید : عصری با بچه ها قرار دارم...
 هر دو با صدای جیغ مانند کوچیکی سرمون به سمت راهرو چرخید...حنا کمی سریع تر رفت و
 وای بامزه ای گفت : وای خزان یه بچه گربه اینجاست...بذار بگیرمش...چه قدر شیرینه

از جام بلند شدم و به در تکیه دادم : در پائین باز میونده طبق معمول..ولش کن بیچاره رو خودش راهش رو پیدا میکنه..

بی توجه به حرفم به سمت بچه گریه ی سیاه بانمک رفت

_حنا چنگت میندازه..ول کن بدبخت رو

کمین بانمکی که تو نگاه هر دوشون بود به خنده ام می انداخت..ولی فقط در چند ثانیه اتفاق افتاد که بچه گریه به سمت پله ها رفت و حنا هم پشت سرش و دقیقا در چند ثانیه با ضرب خیلی محکمی به زمین خورد و آرنجش به لبه ی پله ها خورد و صدای ناله اش با جیغ گریه و باز شدن در دفتر پندار یکی شد...

واقعا کنترلی روی اعصابم نداشتم...قلبم توی دهنم میزد و که سرش به لبه ی پله ها نخورده باشه...ولی خیلی قبل از تر من پندار خودش رو به حنا رسوند : خوبید...سرتون چیزی شد؟

حنا از درد آرنجش به خودش میپیچید و رنگش پریده بود.. پندار دستش رو زیر سر حنا کشید و وقتی مطمئن شد خون نمیاد با آرامش بلندش کرد و حالت نیمه نشسته پیدا کرد و من هنوز وحشت زده و خشک شده..با دست و پاهایی که در اختیارم نبود هر دوشون رو نگاه میکردم : خانم دانایی...میشنوید صدای من رو؟

حنا سرش رو تکونی داد ..پندار نگاهی به پشت سرشون به من وا رفته انداخت : باید بیرمشون دکتر...

این جمله انگار من رو کمی به سمت جلو هل داد و وحشت زده به سمت حنا رفتم و تو صورت رنگ پریده اش خم شدم : الان میریم دکتر...حنا...میبینی من رو؟

سرش رو تکونی داد و دوباره نیمه بی هوش به پله ی پشت سرش تکیه داد ..

پندار همچنان دستش رو پشتش گذاشته بود تا نیوفته : براش یه لیوان آب بیار..کمک کن بیرمش تو آسانسور...

بی هیچ حرفی از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم...

لیوان آب تقریبا روی صورتش و گلوش ریخت بیشتر تا توی دهنش..بغض وحشتناک و ترس دردناکی همه ی بدنم رو گرفته بود...پاهام میلرزید اما باید کاری میکردم...دستم رو زیر بازوش انداختم و با کمک پندار سوار آسانسورش کردیم...

در ماشینش رو با عجله باز کرد..جا و زمانی برای چونه زدن نبود..سریع سوار شدیم و پندار با سرعت حرکت کرد...تنها چیزی که از پس و پیش وحشت توی قلبم پیدا میکردم تا بگم اسم حنا رو تکرار کردن بود و بس...

با برانکارد حنای نیمه بیهوش رو وارد اورژانس کردن و من خودم رو روی نیمکت راهروی شلوغ بیمارستان انداختم..پندار اینجا بود...کنار میز پذیرش...در حال صحبت .. کمی بهم نزدیک شد و کنارم نشست ..حالا میتونستم عطرش رو خیلی نزدیک تر از تمام این مدت حس کنم..خودش رو و حضور پر حجم و محکمش رو ..

باید فشار خودت رو هم بگیرن...

خم شدم و سرم رو بین دستهام گرفتم : به خاطر یه بچه گریه بین چه بلایی سر خودش آورد..

داشتم گوش میکردم به صدای پر نشاطتون...

سرم رو چرخوندم و از بین تار موهای پریشون توی صورتم به صورت جدیش نگاهش کردم.. در سکوت فقط نگاهش کردم... ترس و وحشت آسیبی که ممکن بود همین الان هم حنا دیده باشه.. بیشتر از این بود که بتونم توی ذهنم حرفهات رو تحلیل کنم..._

خزان.. داری از هوش میری... بذار برات آبمیوه بیارم...

سرم رو به نشانه ی نه نه تکونی دادم ولی بی توجه بهم از در اورژانس خارج شد..._

epakpourbeste@

#داستان_انار

انار, [۰۱:۰۱ ۲۳, ۰۵, ۱۸]

[Forwarded from (Beste)] کانال رسمی الناز پاک پور

#پست ۶۶

بسته ی آبمیوه ای که جلوم گرفته بود رو تکونی داد : بگیر خزان چرا نگاه میکنی؟

نگاه دیگه ای به در اورژانس و اتاق معاینه اش انداختم : قند اینا خیلی بالاست نمیخورم..._

نگاهی اجمالی بهم انداخت و انگار لبهات رو برای نخندیدن کمی جمع کرد : با یک بار چیزی نمیشه..._

واقعا شرایط چونه زدن نبود .. دستم رو دراز کردم تا بسته رو ازش بگیرم که دستش رو عقب برد و نی رو داخل بسته گذاشت و دوباره به سمتم گرفت.. تشکر نکردم و نی رو توی دهنم گذاشتم.. شیرینی آزاردهنده ای داشت اما باعث شد اون زنگ مزخرف توی گوشم قطع بشه.._

نفس عمیقی کشیدم ... کنارم نشست، مرتب و ساکت.. نگاهم میکرد فقط زیر چشمی.. انگار که آدم جدیدی رو دیده باشه ... پندار امروز برای من هم جالب بود.. در لحظه عکس العمل نشون داده بود که چیزی جدای از اون باوری بود که ازش داشتم.. پندار خونسردی که برایش هیچ چیزی لاقل چیزهای مربوط به من کوچکترین اهمیتی نداره..._

نفس عمیقی کشیدم و کمی سر جام جا به جا شدم.. باید سرو سامونی به این اوضاع نا هماهنگ میزدم... تپش قلبم بالا رفته بود.._

با تعجب نگاهی بهم کرد : چیزی لازم داری؟

واقعا نگران بود؟ یا چشمهای من هر چیزی که ته قلبم بهش نیاز داشتم رو میدیدن؟ یه جور آینه ی خواسته های خودم؟

_کیفم رو جا گذاشتم..

اخمهاش درهم رفت : من انجام میدم.. بگو فقط..

_صحیح نیست با پدرش و مادرم تماس بگیرم.. اوضاع یکم استیبل بشه بعد... اما باید با سهند و دنیا تماس بگیرم

از شنیدن این اسمها خوشحال نشد : من اینجا، چیزی لازم داری؟

دستی به پشت گردنم کشیدم : ممنونم که وقت گذاشتی... واقعا تا بخودم پیام خیلی طول کشید... ولی الان هستم... میتونی.. یعنی (گفتن کلمه ی برو زشت بود) به کارها ت بررسی.

احساس میکردم بهترین جمله ی عالم رو انتخاب کردم ؛ ولی از صورت پندار معلوم بود که اصلا این طور نیست..

کلافه بود بیشتر تا عصبانی و یا هر حس دیگه ای.. دستش رو توی جیبش کرد و گوشیش رو در آورد و با اثر انگشتش بازش کرد : هر جایی که صلاح میدونی زنگ بزنی.. من برم صندوق ..

از جاش بلند شد و خیلی جدی انگشت اشاره اش رو به سمتم گرفت : بر میگردم.. همین جا...

از کلمه ها و رفتارهاش گیج بودم... به دنیا زنگ زدم.. چند باری زنگ خورد و بر نداشت... عجیب بود یعنی هنوز شرکت نرفته بود؟

باید کیفم رو میاوردم... پرداخته شدن هزینه ها توسط پندار آخرین چیزی بود که توان تحملش رو داشتم... پاهام هنوز میلرزید... با دیدن دکتر که از در اتاق معاینه بیرون اومد تقریبا به سمتش پرواز کردم.. مسیری که یک سال به نظر اومد با قیافه ی مضطرب نگاه کرد : ترسیده بوده بیشتر... بیهوش شدنش بابت ضعف گردنش هست... آرنجش رو بستیم... ولی جای دیگه اش خدا رو شکر مشکلی نداره.. محض احتیاط یکم دیگه اینجا باشه و البته یه ام آر آی از گردنش بابت ضربه ای که خورده..

دلم میخواست جلوی دستم بود تا کتکش بزنی.. نفسم رو محکم بیرون دادم و به دیوار رو به رو تکیه دادم و دستهام رو روی زانو هام گذاشتم.. انگار که مسیر طولانی رو دویده باشم. قدمی بهم نزدیک تر شد : خواهرش هستی؟

سرم رو تکونی دادم.. بودم.. خواهرم بود حتما که تا این حد حالم بهم ریخته بود..

_گفت خواهرم بیرون الان نگرانه

دکتر لبخندی زد که باعث شد من هم لبخندی بزنی

_میترسیه.. شما بعدش از خجالتش در بیاید

لبخندم پهنتر شد : پس زیونش راه افتاد؟

خیالم راحت تر شد... از دور از بین رفت و آمدهای بیمارستان صدای قدمهاش رو شنیدم.. بهم نزدیک شد و در فاصله ی چند قدمی ایستاد... نگاه جدیش بین من و دکتر چند باری رفت و آمد : حالش خوبه؟

دکتر لبخند بی خیالی زد : خوبه.. فقط..

_بهم گفتن برای ام آر آی باید بره..

_با پرستار هماهنگ کنید..

و رفت..

نگاهم کرد به من تکیه داده به دیوار که حالا لبخند پهنی روی صورتم بود..و به موبایلش توی دستم که زنگ میخورد و دنیا بود...

بعد از صحبت با دنیای وحشت زده به سمتش رفتم : گوشیت..خیلی ممنون بابت...

دست دراز کرد و گوشه رو گرفت : خوبی؟

دستی به پیشونیم کشیدم..چرا انقدر این کلمه ی ساده برام عجیب بود؟

سرم رو تکونی دادم...با پرستار راجع به ام آر آی هماهنگ کردم..و فقط نگاهم میکرد..

برگه ای رو به سمتم گرفت : پرداخت کردم.

با چشمهای باز نگاهش کردم : دنیا الان کیفم رو میاره..یعنی...

سری تکون داد و دستی کلافه به دور دهنش کشید : من از اون روز توخیابون داغونم...داغون خزان..الان تازه تازه دارم میفهمم تو ذهن تو..تو فکر تو، من چی هستم؟

قدمی بهم نزدیک تر شد : بغیر از اون نسبتی که باهم داشتیم...من پسر عمومت...پسر عمو..

جاش نبود واقعا..جایی برای این بحثها نبود لی پوزخندی زدم : پسر عموی عزیز...دوازده سال گذشته..دوازده سال...که شما حتی پسر عموی من هم نبودید...

دستهام رو توی جیبم کردم و کمی بهش نزدیک تر شدم : برات سخنه نه؟ گفتنش..ولی من راحت میگم..یه زمانی تو..

با انگشت اشاره به خودم اشاره کردم : نامزد من بودی...راحت گفتنش...

#داستان_انار

epakpourbeste@

انار, [۰۵, ۱۸, ۲۳, ۰۱: ۰۱]

[Forwarded from (Beste)] کانال رسمی الناز پاک پور]

از حالت تکیه داده ی کلافه اش در اومد :آره...بله تو..یه زمانی همسر من بودی.

_نه اشتباه نکن..قرار بود همسر آینده ات باشم..

دهنش رو باز کرد تا چیزی بگه که صدای بلند دنیا رو از پشت سر شنیدم... نفسش رو پر حرص بیرون داد و ازم کمی فاصله گرفت...

#داستان_انار

epakpourbeste@

انار, [۱۸, ۰۵, ۲۳, ۰۱:۰۱]

[Forwarded from (Beste)] کانال رسمی الناز پاک پور

#پست۶۷

دنیا زیر چشمی نگاهی به پندار انداخت انگار که انتظار دیدنش رو نداشت.. ولی سراسیمه تر از این حرفها بود.. سری به نشانه ی سلام براش تکون داد : چی شده؟

_نگم بهت بهتره.. دختره ی بی احتیاط..

قبل از اینکه حرف رو ادامه بدم دنیا تلفنم رو به سمتم گرفت: به مادرت زنگ بزنی خیلی زنگ زده فکر کنم نگران شده..

سرم رو تکونی دادم و گوشه ی رو گرفتم... دکمه ی اتصال تماس رو که زدم... پرستار بیرون اومد و گفت میتونیم ببینیمش... دنیا دستش رو برام بالا آورد و بعد پشت سر پرستار وارد بخش معاینه شد. کنار پندار متفکر تو گوشه ای ترین بخش سالن با مامان صحبت کردم.. برای ناهار با آقای دانایی خونه ی دوستش رفته بودن... بدون دروغ گفتن سعی کردم با جمع و جورترین جملاتی که دم دستم بود برای مامان توضیح بدم که بیرون هستیم. قانع کردن مامان خیلی سخت بود.. ولی اینبار انگار کمی سرش گرم اطرافش بود که خداحافظی کرد..

نفسم رو بیرون دادم و به سمتمش که داشت متفکر و دقیق نگاهم میکرد چرخیدم : زحمت کشیدی و خسته شدی... دنیا هم اومد.. فکر کنم بهتر باشه بری.. از کارت هم افتادی..

فقط نگاهم کرد... بی حرف ، بی هیچ نشانه ای از اینکه دقیقا داره به چه چیزی فکر میکنه .. سرم رو ناخواه پائین انداختم و موهای توی صورتم رو داخل شالم کردم.. نگاهش معذبم کرده بود

کمی سر جاش جا به جا شد : با هم بر میگردیم..

_واقعا نیازی نیست الان دنیا حتما ماشین آورده...

بدون توجه به حرفم دوباره به سمت پذیرش رفت : باهم بر میگردیم..

کلافه به سمت در اتاق رفتم تا حنا رو ببینم.. تمام اتفاقات این چند روز خسته ام کرده بود.. بیشتر دوست داشتم من هم کنار حنا دراز بشکم.. و یا نه حسابی کتکش بزدم تا دق دلیم خالی بشه..

دنیا از در اتاق اومد بیرون لیخندی روی لبش بود : حالش خوبه.. همه دارن اون تو از دستش میخندن.. کله پاچه ات رو بار گذاشته

_چی؟

_ازت یہ غول تشنی ساخته..میترسه بری کله اش رو بکنی...

لبخندی روی لبم اومد حنا هیچ وقت درست نمیشد...با ورودم به اتاق به طرز مسخره ای ملحفه رو روی سرش کشید و خودش رو به خواب زد...همین که بود بهترین اتفاق دنیا بود..میتونست خیلی بدتر باشه...

دنیا با سهند تماس گرفت اما بخاطر توی جلسه بودن بر نداشت...کیغم رو ازش گرفتم و به سمت پندار رفتم که برگه هایی توی دستش بود و به شدت توی فکر: ممنونم...

نگاهم کرد و برای اولین بار تو طول این مدت لبخندی روی لبش اومد :گفتن میتونیم ببریمش..بریم؟

چشمهام رو چند لحظه ای بستم : چه قدر هزینه کردی؟

برگه های توی دستش رو تا کرد : میرم ماشین رو بیارم نزدیک در..

قبل از جا به جا شدنش...با قدمی جلوش ایستادم : واقعا نیازی نیست..

برگشتم و به دنیای متفکر که خیره شده بود بهمون نگاه کردم : با دنیا میریم...فقط لطفا بگو چه قدر هزینه کردی...

_دستگاه کارت خوان بهم وصل نیست ...میرم ماشین رو بیارم..

دنیا اخم آلود به رفتنش نگاه کرد : چی میگه؟

_رسمما دارم دیوونه میشم...انگار کلمه های من رو نمیشنوه...

دنیا این بار به پندار نزدیک شد و باهاش وارد گفت و گو شد من اما وارد اتاق حنا شدم....

++++

حنا سرش رو روی شونه ام گذاشته بود...به طرز باور نکردنی رو صندلی پشت ماشینش نشسته بودیم...با آرامش رانندگی میکرد و شاید این بیشتر لجم رو در می آورد..پندار هیچ وقت آدم جوشی نبود..رفتارهایش به همیشه با فکر بود اما تا این حد صوری رو ازش انتظار نداشتم

_خواهیده؟

نگاهی به چشمهای بسته ی حنا انداختم : آره..

_روزی که تو اناقت پیدات کردیم...رو صندلی پشت روی شونه ی عمه افتاده بودی...

با چشمهای گرد تو آینه نگاهش کردم : مگه ...؟!!!

_آره من پشت فرمون بودم...

این جمله به قدری جدید بود که نفسم چند ثانیه ای حبس شد تو آینه بار دیگه نگاهم کرد : رنگ نداشتی...نفست رو میشد شمرد.

عصبی انگشت اشاره اش رو روی لبش زد : چند ساعت پشت در اون اتاق لعنتی جون دادیم...
...دادیم؟؟...پس " دادم" نبود...

اخمهام در هم شد..این بار کمی پر سئوال تر نگاهم کرد صداس زمزمه مانند و بم تر شده بود :
فکرش رو هم نمیکردم..حتی من ذره ای در حس اون روزت دخیل باشم...
سر حنا رو روی شونه ام جا به جا کردم : دخیل نبودى..اون روز هم گفتم..خیالت راحت؛ هم تو
هم نیما...خیالتون راحت
_بحث خیال راحت نکن.

_مگه نمیگی عذاب وجدان داری؟ خب منم دارم میگم نداشته باش دیگه...

_عذاب وجدان همون اول ماجرای لعنتی که وسطش شده خریدن این دفتر و اومدن به اینجا...
پیچیده حرف میزد و حالم انقدر خوش نبود که بتونم این پیچیدگی رو کشف کنم...حنا زیر لب ناله
ای کرد..و من هم سرم رو از درد به پشتی صندلی تکیه دادم : چه چیزی قرار عوض بشه؟
راهنما زد و آروم نگه داشت : خیلی چیزها..

دستی رو کشید : زن عمو که نیست..میرم به چیزی بخرم چند ساعته لب به چیزی نزدید...

epakpourbeste@

#داستان_انار

انار, [۰۵, ۱۸, ۲۳, ۰۱: ۰۱]

[Forwarded from (Beste)] کانال رسمی الناز پاک پور]

#پست۶۸

خیره بودم به ظرف غذای روی میز، بین خوردن و نخوردنش ذهنم مدام در حال رفت و آمد
بود...حنا روی تخت دراز کشیده بود و باید حتما چیزی میخورد...ظرف غذای حنا رو توی میکروفر
گذاشتم و تکیه داده به کابینت پشت سرم خیره موندم که ثانیه هایی که پشت سرهم رد
میشدن.. پندار این روزها شباهتی به پنداری که همه ی این سالها شناخته بود نداشت.
چشمه‌هاش همون بود اما نگاهش تغییر کرده بود.

با بلند شدن صدای آلارم میکروفر سینی به دست یه اتاق حنا رفتم...چشمه‌هاش باز بود اما
رنگش پریده بود...بی حرف سینی رو روی پاتختی گذاشتم و چپ چپی نگاهش کردم
_آخرش چشمات همین طوری میمونه..

_حرف زن حنا که منتظرم حالت بهتر شه یه پس گردنی جانانه بهت بزوم...آخه آدم انقدر کم
عقل و بی کله میشه...

آخ و اوخ کنان دستش رو دراز کرد تا کمکش کنم که بشینه ، بالشت پشتش رو مرتب کردم و سینی رو جلوش گذاشتم ..قاشق اول رو توی دهنش گذاشت : چه خوشمزه است.خیلی خوابیدم؟ کی وقت کردی آشپزی کنی؟

لبه ی تخت نشستم و در حالی که داشتم موهام رو پشت سرم گره میزدم گفتم : آقای طلوعی خریدن..

قاشق توی هوا مونده رو توی بشقابش گذاشت : ای وای چه قدر طفلی معطل شده پس..

سرم رو تکونی دادم و از جام بلند شدم : برم بینم مامان اینا کجان؟ باید یواش یواش بهشون بگم که چه اتفاقی برات افتاده.هول نکنن...

با ورودم به آشپزخونه...ظرف غذا مجددا توجهم رو جلب کرد...اون روزها عمه این غذا رو بی نظیر میپخت و همین باعث شده بود برای دل من هم که شده حداقل هفته ای یک بار پخته بشه.چیزی که خیلی مواقع غر غر پندار رو بدنبال داشت...

حنا راست میگفت..بیش از اون چیز یکه باید وقت و انرژی گذاشته بود..با بلند شدن صدای پیام تلفنم به سمتش رفتم ، حال حنا رو پرسیده بود و اینگه غدام رو خوردم یا نه؟...تعجب نکردم از اینکه شماره ام رو داشت...اما خودش شماره اش عوض نشده بود...احمقانه بود که شماره اش از ذهنم پاک نشده بود...بدون پاسخ دادن به پیامش..غذا رو توی مایکروفر گذاشتم و سرم رو بین دستهام گرفتم..حنا خوب بود...زنده بود و با جراحی کوچیکی از این اتفاق گذشته بودیم...تو این لحظه فقط این مهم بود و بس..

++++

پولهای توی دستم رو دسته کردم و توی پاکت مرتبی گذاشتم...دنیا تکیه داده به میزش زیر چشمی و دست به سینه نگاهم کرد : سهند خیلی عصبانی شده بهش نگفتم..

شال سفید رنگم رو کمی روی سرم مرتب کردم و کمی به سمتش خم شدم : آخه واقعا نیازی هم نبود نگران بشه...

_اون اینجوری فکر نمیکنه

پاکت رو توی دستم گرفتم : بهش الان زنگ میزنم و از دلش در میارم..

_میخوای پولش رو بهش بدی

سرم رو تکونی دادم : مجبور شدم امروز صبح برم بیمارستان تا از روی پرونده ریز هزینه ای که کرده رو در بیارم...

_میخوای من برم؟

سرم رو تکونی دادم و پانچوam رو روی شونه ام مرتب کردم : با خود من هم الان نیم ساعت میخواد چونه بزنه...

دنیا سری تکون داد و پشت مانیتورش برگشت : حضورش اطرافت..یعنی ...

_شلوار جینم رو دفعه ی اولیه که میپوشم..دکمه اش چه قدر اذیت میکنه...
_رسمما..برو پی کارت...

لبخندی زدم...انقدر خوب هم رو میشناختیم که بدونه...اشاره کردن به بی اهمیت ترین چیزها وسط بحث یه عادت بود که من داشتم برای فرار کردن از جوابهایی که نمیخواستم بهشون فکر کنم...رو به رو شدن با پندار..با توجه به رفتار روز گذشته اش سخت بود..چند لحظه ای پشت در ایستادم..شاید بهتر بود دنیا رو میفرستادم...قدمی عقب برداشتم اما...نفسم رو بیرون دادم در مقابل وقتی که دیروز گذاشته بود بی ادبی بود...تقه ای به در زدم و چند لحظه ی بعد در باز..برای اولین بار این آقا رو میدیدم...

منتظرم ایستاده بود انگار تک سرفه ای کردم : میتونم با جناب طلوعی رو ببینم؟
قبل از اینکه بخواد جواب بده...پندار با پرونده ای توی دستش از اتاقش بیرون اومد : مهدی اشکال تایپی داره اینکه...

توجه اش به سمتم جلب شد..با تعجب نگاهی کرد و با انگشت اشاره اش عینک دور مشکیش رو روی بینیش بالا فرستاد..آستین های تا زده اش رو کمی بالا تر داد..چه قدر آشنا بود این پندار..پندار ۲۳ ساله بود..انگار پنداری که از دانشگاه میومد

_خزان؟

مرد رو به روبه که از صمیمیت کلام پندار کمی تعجب کرده بود قدمی به عقب برداشت :
بفرمائید داخل..

پندار به سمتم اومد و دست به جیب نگاهم کرد : خوبی؟

زیر چشمی نگاهی به مهدی که کنارم ایستاده بود انداختم: میشه صحبت کنیم؟
سری تکون داد : البته

و با دست راستش به اتاقش اشاره کرد...در رو باز کرد و با دست اشاره کرد تا اول من وارد بشم..

_مهدی چای لطفا ...

و در رو پشت سرش بست : بشین

گیس بلند بافته شده روی شونه ی چپم رو توی دست گرفتم : نه...یعنی

بدون حرف دوباره به میل چرم رو به رو اشاره کرد و خودش هم روی صندلی میزبان رو به رو نشسست...نشستم و بی حرف پاکت توی دستم رو روی میز شیشه ای گذاشتم..کنار گلدون پر گلی که روی میز بود و بوی عطرش همه اتاق رو گرفته بود...

epakpourbeste@

انار, [۰۵, ۱۸, ۲۳, ۰۱: ۰۱]

[Forwarded from (Beste) کانال رسمی الناز پاک پور]

#پست ۶۹

باخم به پاکت نگاه کرد : این چیه؟

گیسم رو رها کردم و انگشتهام رو در هم کردم و روی زانوم گذاشتم : بابت دیروز ممنونم...البته حنا هم وقتی بهتر بشه میاد و حضوری تشکر میکنه

دست به سینه به پشت سرش تکیه داد : جالب شد...و بعد..

دستپاچه ام میکرد این رفتارش : هزینه ای که دیروز دادی ...ممنون...یعنی...

وقتی این طور با اون عینک که چهره اش رو جدی تر از همیشه نشون میداد نگاهم میکرد عصبی میشدم...مهدی با سینی چای وارد شد و بعد از گذاشتشون روی میز از اتاق بیرون رفت...

فنجان سفید صدفی رو جلوم گذاشت ..بوی چای بهار نارنج توی بینیم پیچید...چای مورد علاقه ی پندار...

نگاهم میکرد...میتونست گذر خاطرات رو از چشمهام ببینه..انقدر عیان بود که لبخندی هر چند کم رنگ روی لبها بیاره

_میدونم قند نمیخوری خرما میخوای؟

کلافه دستم رو گیر دادم به آویز بلند ماهی شکلی که از گوشم آویزون بود: با یاد آوری این چیزها...

فنجون توی دستش رو روی میز گذاشت : من یادمه..غذاهای مورد علاقه ات رو..قند نخوردنت رو...

_این پول ..ممنونم و من...

_بشین و چایت رو بخور..امکان نداره این شانس رو از دست بدم...این طور جلوم نشستنت رو...

_برای صحبت نیومدم.

_پاکت رو بذار تو جیب

اخمهام در هم رفت : انقدری دارم که بدهکار نمونم

_بدهکار؟

_آره بدهکار به همسایه

_همسایه؟

به طرزعجیبی با پندار کلافه ی چند روز گذشته فاصله داشت امروز..شبهه پنداری چند روز اول بود..خونسرد

_من همسایه نیستم... من پسر عموتم..

_بیا نسبت‌هامون رو دوباره مرور نکنیم...

_خزان؟

_با تکرار اسم من چیزی عوض نمیشه.. خیلی گذشته

روی صندلی جا به جا شد : آره خیلی گذشته.. هر دومون خیلی فاصله گرفتیم از اون روزها

_هر دومون سنمون بالاتر رفته.. مثلاً من موهام رو رنگ میکنم... سالهای تنهاییم گذشت... قرص های خوابم.. همه ی اینها گذشته..

نگاهم کرد... عمیق و پر فکر انگار توی صورتم دنبال چیزی بود... نگاهش سر میخورد روی صورتم... بین تک تک اجزای صورتم ..

معذب سر جام جا به جا شدم.. فنجون چایش رو دوباره بر داشت : منم تنها بودم..

پاهام رو تکونی دادم و نفسم رو بیرون دادم : فرقی نمیکنه

_میکنه... میکنه... فرق میکنه... من دیر کردم؟ برای دیدن چیزهایی که باید میدیدم؟ بیا راجع بهش حرف بزنیم...

_چه طوره از اینجا یی شروع کنیم که چرا اینجا یی؟

_میخواستم حرف بزنیم...

خنده ی عصبی کردم : میتونستی زنگ بزنی پندار... نیازی نبود بیای و دفترت رو منتقل کنی رو به روی شرکت من

لبخندی روی لبش اومد : شرکت من... میدونی واقعا این جمله باعث افتخاره

_جدا؟؟ پس الان منم باعث افتخار شدم

کلافه شد و دوباره عینکش رو روی بینیش جا به جا کرد : من سرم بابت تو پائین نبود

کمی به سمتش خم شدم : جدا؟ بیا با هم صادق باشیم

_من همیشه با تو صادق بودم

_جدا؟

از جاش بلند شد : صادق بودم... من هیچ وقت ادعای چیزی که نبود رو نکردم... اون سالها میتوستم ازت سواستفاده کنم.. می تونستم..

سرم رو بلند کردم تا بینمش.. عصبی شده بودم و دستهام میلرزید : آره مرسی که برات هیچ جاذبه ای نداشتم...

از چیزی که از ذهنم پریده بود به قدری شوکه شدم که از جام بلند شدم... حیران چیزی که شنیده بود وسط اتاق ایستاد من اما تنها چیزی که به ذهنم رسید هر چه سریعتر بیرون رفتن از اون اتاق بود

epakpourbeste@

#داستان_انار

انار, [۰۵, ۱۸, ۲۳, ۰۱: ۰۱]

[Forwarded from (Beste)] کانال رسمی الناز پاک پور]

#پست۶۸

قدمی به سمتم برداشت؛ میخواست انگار مانع رفتنم بشه : خزان..

اسمم تو آهنگ صدایش یک جور خاصی سر میخورد.. و این رو اصلا دوست نداشتم.. احمقانه جمله ای از ذهنم پریده بود که همه ی این سالها روی دلم نشسته بود... سنگینی کرده بود... عقده شده بود و در آخر تبدیل شده بود به یه درد آزاردهنده ی مزمن..

دستم به سمت دستگیره رفت که فقط با کمی فاصله از بالای سرم دستش رو روی در گذاشت.. این طور کم بودن فاصله ی بینمون اذیتم میکرد.. میتونستم عطر تکراری همه ی سالهایش رو زیر بینیم حس کنم... چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم تا عقل از سر پریده ام برگرد سر جاش... دستم رو از روی دستگیره برداشتم و روی سینه ام قفل کردم و به پشت سرم چرخیدم... مردمک چشمهایم فقط یک نگاه از چشمهایم فاصله داشت... نگاهش بین تک تک اجزای صورتم میچرخید... دستهام رو محکم تر در هم گره کردم : دستت رو بردار..

نگاهش لحظه ای از روی صورتم کنده نمیشد.. نفسم رو بیرون دادم و کمی به سمت چپم رفتم : من متوجه بعضی عکس العمل ها نمیشم...

هنوز در سکوت و آرامشی اذیت کننده نگاهم میکرد نگاهم رو ازش گرفتم.. اصلا نمیفهمیدم موقعیتمون رو... و این کلافه ام میکرد

_ همه ی این سالها عمه ازت حرف میزد... تو لفافه.. مستقیم.. در حضور جمع.. تو خلوت... تو هیچ وقت از زندگی من بیرون نرفتی... هیچ وقت..

پوزخندی زدم و روی میبل نشستم : عمه کار خوبی نکرد

_ از نظر من اما کار خوبی کرد..

نمیخواستم ذره ای از حرفهایش رو باور کنم.. برام باور پذیر نبود... تیز نگاهش کردم : باز هم میگم فایده ای..

وسط حرفم پرید : از سه چهار سال پیش این حرفها بیشتر شد... عمه با افتخار و سر بالا ازت حرف میزد... عکسهایم که میگرفتی رو نشونم دادم..

این حرفها بیشتر از اینکه بتونم ذهن و دلم رو تلطیف کنن... داشتن شاکی و عصبیم میکردن
...سر جام شروع کردم به تکون دادن پاهام.. خیلی مسخره بود همه چیز...

_و تو یهو تصمیم گرفتی بیای اینجا...

نفسش رو محکم بیرون داد و اومد درست رو به روم روی صندلی نشست : نه.. یهو نبود... خیلی چیزها این مدت تغییر کرد.. من تغییر کردم .. دیدگاهم حالا دیدگاه یه پسر بچه ی ۲۱ ساله به زندگی نیست... داره چهل سالم میشه

_و میخوای همه ی این سالها تو تب من سوختی؟

حرفم رو با کنایه ی بدی زدم.. میدیدم که رشته ی کلام از دستش در رفت واقعا با چه انتظاری اومده؟ فکر میکرد با آغوش باز عذرخواهیش رو میپذیرم؟

_دنبال چی هستی؟

سئوالم باعث شدم کمی سر جاش جا به جا بشه.. انگار به این سرعت منتظر این سوال نبود و دقیقا معلوم بود که پاسخ خاصی هم برای این سئوال آماده نکرده

_اگر اومدی برای همون عذاب وجدانی که میگفتی داشتی و داری باید بنویسم و امضا کنم که مشکلی نیست؟ بین من رو شیشه زنهای شکست خورده و محتاج عذرخواهی هستم؟

سرش رو محکم تکونی داد و دست عصبی به پیشونیش کشید : نه.. البته که نه... هیچ وقت نبود.

_مسخره نکن بودم... من یه دختر محتاج محبت و تنها بودم...

نمیخواستم با یادآوری اون روزها خودم رو بیشتر زیر سئوال ببرم...

_بهتره من برم

_نه..

نه ی محکمش باعث شد چند لحظه ای به صورت درهم و موهای رنگ عوض کرده ی شقیقه اش خیره بشم : به کارنامه ات باید قلدری و زورگویی رو اضافه کنم؟

_معلومه که نه.. این اسمش قلدری نیست.. اسمش تقاضای یه فرصت برای صحبت کردنه...

یه جایی باید این نمایش تموم میشد... دستی به پشت گردنم کشیدم... تلاشی بی نتیجه برای باز شدن دردناک عضلات پشت گردنم : بی خوده اینکارها

_من همیشه ی عمرم از ازدواج زیرهجده سال خانم ها متنفر بودم.. مخالف بودم.. تو دانشگاه همیشه سر این مسئله بحث میکردم.. همیشه معتقد بودم قانون باید عوض بشه و خودم همسر.. یا نامزد شونزده ساله داشتم...

واقعا نمیفهمید این حرفها تا چه حد روحیه ی من رو بدتر میکنه؟؟ تکرار خواستنی نبودنم واقعا تغییری در این فضا ایجاد میکرد؟

_خب ماہم کہ تمومش کردیم...

_تمومش نکردیم..تموم شد...

از جاش بلند شد و دستش رو توی جیبش کرد..دو سه قدم به اطراف حرکت کرد: نیاز به درمان داشتی و مقاومت میکردی...باید کار آخرت...تو حتی نمیتونی احساس اون موقع من رو درک کنی..ازت عصبانی بودم که داشتی یه داغ دیگه رو دل هممون میداشتی؟

صدام میلرزید و دست خودم نبود: همتون؟؟

با چشمهای گرد نگاهم کرد: معلومه که هممون...تو واقعا چه طور فکر میکنی داغ تو رو دل من نمیومد؟

_داغ دختر عمو فراموش میشه

_داغ نامزدی که خودکشی کنه چی؟ تو اصلا اون روز به من فکر کردی؟ تو من رو نمیخواستی خزان...نمیشناختی من رو اصلا...

این رو داد زده بود...قدمی رفتم به عقب و شال افتاده دور گردنم رو بالا کشیدم گلوم خشک شده بود و زانوهایم میلرزید : نامزد؟؟

_انقدر پس زمینه ی فکری ازم داری که حرفام برات بیشتر جوکه انگار...میتونم پوزخندی که نمیزنی رو هم ته نگاهت بخونم..سخت نیست

_خیلی حرفا رو اون موقع باید میخوندی..الان دیگه جاش نیست...چیزی رو وقتی سر وقتش نخری..میمونه میگنده...الان من و تو گندییم..

epakpourbeste@

انار, [۰۵, ۱۸, ۲۳, ۰۱: ۰۱]

[Forwarded from (Beste) کانال رسمی الناز پاک پور]

_بین...من نبودم...رفتم برای تحصیل حقوق تجارت بین الملل خوندم...این قسمت رو ول کن...

دوباره سر جاش جا به جا شد : وقتی تو رو بردن از خونه ی ما...برای معالجه رفتی..باید میرفتی..مقاومتت باید یه جا میکشست

_آره همون جایی که رو فرش خونتون برای موندنم التماس میکردم...

از این که داشتیم این ها رو یاد آوری میکردیم از خودم متنفر بودم..چشمهایم رو چند ثانیه ای روی هم فشار داد : لحظه ای از جلوی چشمم تمام این سالها اون صحنه نرفته و نمیره...

_میشه لطفا ادامه ندیم؟

به سمت اومد...خم شد توی صورتم : خوبی؟

میتونستم لرزش لبهام رو خودم هم حس کنم : میخوام برم..و دیگه نمیخوام یادم بیاد...نمیخوام یادم بیاد باهام چی کار کردید

بهت توی کلامش اذیتم میکرد: به خاطر خودت بود...

به سمت در رفتم اینبار اما جلوم رو نگرفت..فقط مبهوت نگاهم میکرد.. و من سعی میکردم به خاطر خودت بودی که توی سرم میپیچید رو کناری بزدم...

epakpourbeste@

#داستان_انار

انار, [۰۵, ۱۸, ۲۳, ۰۱: ۰۱]

[Forwarded from (Beste)] کانال رسمی الناز پاک پور]

#پست۶۹

دستم رو گیر دادم به لبه ی میزم و چند تا نفس عمیق کشیدم...کلافه کننده بود این حجم تاختنش به خاطراتی که باید فراموش میشدن...از خودم بدم میومد..یک جور قافیه باختن بود برام وقتی در کنارش می ایستادم و میگذاشتم برام بعضی چیزها رو روشن کنه...تلاشش برای باز کردن گره ها بیشتر باعث میشد تا بخوام داد بزدم ..داد برنم که بگذاره همه چیز تو ذهنم همونطور که پرداختم باقی بمونه و این طوری دلخوری ها باقی بمونن و بتونم زندگی کنم..

دنیا بالیوان آبی به سمتم اومد تو نگاهش پر از سنوآل بود اما فعلا فقط نگاهم میکرد...لیوان رو گرفتم و لبخندی زورکی زدم و زیر لب زمزمه کردم : خوبم..

مثل همه موقع هایی که استرس داشت با انگشت موهای بیرون نیومده ی روسریش رو مرتب کرد : ای کاش حرف گوش میکردی...

روی صندلی نشستم : اتفاقا وایسادم که حرف گوش کنم...

لب پائینش رو بین دو انگشتش گرفت و کمی کشید : میخوای ارزش خواهش کنیم که...

_تصادفا اینجا نیست

قدمی بهم نزدیک شد : برای فهمیدن این نیازی نبود از خودش بپرسی...هم من هم سهند خیلی خوب متوجه شده بودیم...

ادامه دادن ایم بحث عصبی کننده و یک جورهایی درجای بی خود بود...خم شدم و شارژر لپ تاپم رو از توی کتو در آوردم : فکر کنم طرحهای نشر کتاب کودک نیاز به بازبینی داشت..

نفسش رو بیرون داد و دستش رو روی دستهام گذاشت : داری اشتباه میکنی که نمیگذاری سهند خودش رو بهت نشون بده..

به چشمهای مهربونش خیره شدم : برادرت رو بهتر از من بشناس دنیا... فقط یکم وقتی..هممون..باز هم تاکید میکنم همه ی ما که تو این شرکت کار میکنیم...دور هم جمعیم...به سهند دقت کن...

با بهت نگاهم کرد : منظورت رو متوجه نمیشم...

_دقت کن...اگر متوجه نشدی...بهت قول میدم به تو هم تقلب برسونم...

دهنش رو باز کرد تا چیزی بگه که تلفنم زنگ خورد..شماره ی رو صفحه ی تلفن...حالم رو زیر و رو کرد...

epakpourbeste@

#داستان_انار

انار, [۰۵, ۱۸, ۲۳, ۰۱:۰۱]

[Forwarded from (Beste)] کانال رسمی الناز پاک پور]

#پست۷۰

مامان با لبخند ظرف بزرگ پر از کاپ کیک های صورتی رنگ رو روی میز گذاشت و دوباره خم شد و گونه ام رو بوسید...محکم...آقای دانایی هم با افتخار نگاهم میکرد...سری تکون داد : باید ندزی چیزی بدیم بیرون..احساس میکنم هر دوتون ممکنه چشم بخورید...

خنده ی با نمکش همه ی ما رو بخنده انداخت...چه قدر خوب بود...بودن هر دوشون تو این خونه...چه قدر خوب بود حس تقسیم کردن خوشی ها و موفقیت ها با خانواده و یا چیزی شبیه به خانواده...دست دراز کردم و یکی از شیرینی ها رو برای حنا توی پیش دستیش گذاشتم ..نسبت خونی هر چهار نفر ما بهم بی ربط بود اما فقط به امضای مامان تو اون دفتر خونه ی دوزاده سالگی ها من...همه ی ما رو بهم وصل کرد و حالا میتونستیم اینجا...در شهری دور از شهر زادگاهمون...و یا حتی شهر محل زندگیمون...برای موفقیت من برای بستن اون قرار داد مهم جشن بگیریم...میتونستیم برای هم خوشحال و یا نگران بشیم...

لیوان آب رو توی دستم چرخوندم...این بی خوابی از چه چیزی بود دقیق نمیدونستم..از هیجان و حس زیبای موفقیت زیر پوستم...یا از کلمه های بهم ریخته ی مرد همه نوجوونی هام...انگشتهای پام رو کمی جمع کردم ...

_خوابت نیاد

نگاهی به آقای دانایی کردم ..لبخندی روی لبم اومد مدام تو آشپزخونه باهم رو به رو میشدم...مردهایی که باهاشون سالها تو ذهنم حرف زده بودم رو یا تو آشپزخونه میدیدم یا تو آسانسور...نفس عمیقی کشیدم : فکر کنم کمی هیجان زده ام...

با دست اشاره کرد تا روی صندلی بشینم ، رو صندلی رو به روم نشست و نگاه عمیقی بهم کرد : من بهت افتخار میکنم. شاید برات عجیب باشه ولی واقعا برام مهم بود که حالت خوب باشه

دستم رو زیر چونه ام زدم من حتی با خزان سه هفته پیش هم فرق داشتم انگار : شما موقع بیماری من با حمایت هاتون نشون دادید که براتون مهمه

_حمایت های مالی برای من نبود، پدر بزرگت هزینه های درمانی رو میپرداخت

این رو میدونستم ، سرم رو تکونی دادم : مهم نیست

_گاهی با خودم فکر میکنم اگر وقتی اون طور اخم آلود از پشت پنجره ی خونتون من رو نگاه میکردی..وقتی مادرت داشت وسایلیش رو جمع میکرد..وقتی پدرت...

_وقتی پدرم رو پدربزرگم تو اتاق حبسش کرده بود چون بهش حمله دست داده بود..

سرش رو پائین انداخت : کاش شده به زور باخودمون میبردیمت

_اون وقت من هیچ وقت این خزانی که الان هستم و شما بارها گفتید بهش افتخار میکنید نمیشدم..

لبخند روی صورتم باعث شد تا نفسش رو بیرون بده : بخاطر حنا ازت ممنونم..هم از تو هم از...

با چشمهای گرد نگاهش کردم : مامان بهتون گفته؟

تک خنده ای کرد : بعدا که خودت صاحب خونه و زندگی شدی متوجه میشی که همیشه از همسرت چیزی رو پنهان کنی...

_قصد پنهان کردم نداشتم , فقط...یعنی .مهم نبود

نگاه عمیقی به صورتم انداخت : هر باری که باهات صحبت میکنم و یا هر باری که چیز جدیدی ازت میبینم ...متوجه میشم چرا باید به تو افتخار کرد....

از جاش بلند شد : اون مرد جوان هم همین ها رو میبینه...

مبهوت کلامش نگاهش کردم..لبخندی زد : برو بخواب دختر خوب ...من پدرت نیستم..پدر تو یه قهرمانه که همه ی کشور بهش مدیونن...اما شاید یه عمو و یا یه برادر باشم..هر چیزیکه خودت ترجیح میدی...ولی بدون اگر حنا برات انقدر خواهره...من برات همین قدر انرژی دارم بذارم...اگر فکر کردی نیازی به کاری یا حرفی هست...من هستم

به سمت اتاقشون رفت و من مونده بین روشنی و تاریکی باقی موندم...بین دیروز و امروز...بین همه ی نبودن های اون سالها و همه آدمهای پر رنگ شده ی امروز...

+++++

_گوش کنید آقای بابائی دارم بهتون میگم باید زمان اون عکاسی رو مشخص کنی...من قرار داد بستم و کارهام زیاده...

..._

گوشی رو توی دستم جا به جا کردم : این ها چونه ی بی خوده آقای بابائی...هنوز یادم نرفته عکس های قبلی رو

خنده اش عصیم کرده بود...

..._

_در هر صورت ، یا تکلیف تاریخ رفتن تا دو سه روز بعد مشخص میشه با دنبال یه عکاس دیگه باشید...در ضمن...

نیازی به حضور شما تو جریان عکاسی نیست خودت هم خوب میدونی...

در حال غر زدن بود که توجهم به دفتر رو به رو جلب شد...به دری که باز شد و طلایه در حالی که کیف روی دوشش رو مرتب میکرد ازش بیرون اومد و پندار جدی و دست به جیبی که پشت سرش بیرون و اومد و از دیدنم تعجب هم نکرد..بدون شک با صدای مکالمه ام میدونست که تو راهرو ایستادم...طلایه با نگاه پندار به سمتم برگشت و لبخند شلی زد و من بی توجه بهش..در حالی که صدای حرفهای بی سر و ته بابائی تو گوشم بود...به سمت راه پله ها چرخیدم...

epakpourbeste@

#داستان_انار

انار, [۰۵,۰۱ ۲۳:۰۱]

#پست۷۱

صدای پاشنه های کفشش از پشت سرم می اومد اما گوشم رو سپرده بودم به حرفهای صد من یه غاز بابائی؛ صدای پاشنه هاش چند ثانیه ای قطع شد و پیش خودم تصور کردم که احتمالاً سوار آسانسور شده که حدسم هم درست بود..پندار اما با همون ژست دست به جیبش کنار دیوار ایستاده بود و نگاهم میکرد..

_آقای بابائی الان یک ساعت و نیم هم با من چونه بزنی حرفم همون حرف اولمه...وقت من رو هم بیشتر از این نگیر.

در حالی که داشت میخندید خداحافظی کردم و تماس رو قطع کردم. تو روشنایی راهرو کنار سطلهای چسب چیده شده کنار هم ایستاده بود و نگاهم میکرد.

بعد از حرفهای اون روز دلم نمیخواست ببینمش..اما انقدر از بسته شدن قرار داد از ته دل خوشحال بودم که سرم رو به نشانه ی سلام براش تکونی دادم و به سمت دفتر رفتم..قدمی به سمت برداشت و میدونستم چیزی میخواد بگه و واقعا آمادگیش رو نداشتم.

اما با باز شدن در آسانسور و بیرون اومدن قامت سهند ناخودآگاه لبخند پهنی روی لبم اومد. زیر چشمی نگاهی بهم انداختند..سهند دستش رو دراز کرد و در رو برام باز نگه داشت.با شنیدن سلام سهند دنیا از جاش بلند شد و با برادرش رو بوسی کرد : تنها اومدی؟ پس صابر کو؟

سهند کتش رو در آورد و به سمتم اومد : جلسه داشت...یه ساعت دیگه راه میوفته میاد...

روی صندلی کنارم رو به روی دنیا نشست...

_تبریک میگم به هر دوتون

لبخندی زدم : حنا نشنوه که حسابش نکردی

اخمی کرد و سرش رو پائین انداخت : چرا اون روز بهم نگفتید؟

کمر بند مانتوم رو توی دستم گرفت : همه چیز خیلی یهویی شد و من...

سرش رو بلند کرد و عمیق نگاهم کرد : ولی فرصت شد تا به پسر عموتون خبر بدید

بدون توجه به سهند پر از اعتراضی که دنیا گفته بود این جمله رو گفت و دوباره خیره نگاهم کرد. نمیتونستم نگاهش رو تاب بیارم. خودنویس روی میز رو بین انگشتهام گرفتم : خودش شنید و بیرون اومد.

چند ثانیه ای فقط به نوک کفشهایش نگاه کرد : دنیا تو هستی دیگه ؟ من و خزان بیرون بریم

بیرون بریم؟؟ با تعجب به دنیا نگاه کردم که انگار اون هم از چیزی خبر نداشت..سرش رو به تکونی داد و بله ای گفت

_فکر نمیکنم نیازی به حاضر شدن داشته باشی کیفیت رو بردار بریم..

++++++

خنده ام رو خوردم و نگاهی به اطرافم انداختم...کمی به سمتم خم شد تا بتونه آستین های پیراهنش رو تا بزنه..

کمی روی میز خم شدم : سهند...مطمئنی؟ رستوران ایتالیایی با شمع و گل؟؟

اخماش توی هم رفت : چرا نه؟؟

به پشتی صندلیم تکیه دادم و چشمهام رو بستم تا بتونم خنده ام رو کنترل کنم : مهمون تویم یعنی؟

_نه...پس تو حساب میکنی؟

_سهند تو باید با دوست...

وسط حرفم پرید : خزان...بارها این رو بحث کردیم...

_منم فکر کنم منظورم رو بارها توضیح دادم...

_قانع نشدم...نمیشم...

منو رو به سمتم گرفت..داشت خیلی جدی نگاهم میکرد..به مرد عزیز رو به روم نگاهی انداختم و با آرامش دستم رو دراز کردم تا منو رو بگیرم...کمی منو رو عقب کشید : من سر حرفم هستم...

دوباره دستم رو دراز کردم : سهند...بیا شاممون رو بخوریم و بریم...

منو رو باز کردم

صداس نرم شده بود : خزان...

_گوش حنا رو میپیچونم...

نفسش رو کلافه بیرون داد : تو وقتی اومدی خونه ی مادر بزرگم... فقط دوست دنیا بودی...یه دختر بد اخم و کم حرف و با استعداد و جدی....

منو رو کنار گذاشتم و دستهام رو بهم گره زدم و نگاهش کردم جمله اش رو کامل کردم : تازه یک سال بود از بیمارستان مرخص شده بودم...سهند...من سابقه ی بیماری دارم...سابقه ی...

_اون رو دوباره یاد آوری نکن...

_باشه یاد آوری نمیکنم...من یه بار خاکسترم شدم و دوباره خودم رو از ساختم..تراش دادم....

_میترسی من نتونم همراهیت کنم؟

نمیتونستم به سهند بگم حسم نسبت به حسی که مدعیه به من داره چیه؟

_برای من تو دختری هستی که هر مردی آرزوش رو داره...

نفسم عمیقی کشیدم تا اون هر مردی رو از ذهنم دور کنم : سهند جان..

_میخوای بگی به درد من نمیخوری؟ هر بار که این رو میگی احساس میکنم داری به من به انتخابم توهین میکنی...

دستی به جلوی موهای کشید و ادامه داد :آپارتمانی که اون روز نشونت دادم یه واحد خالی داره زیاد بزرگ نیست اما میتونیم بخریمش...

دستهای در هم گره کرده ام عرق کرده و خیس بود...سهند...سهند نازنین و عزیز...

دستهام رو از هم باز کردم و دستمال سفید رنگ روی میز رو برداشتم..

سکوتم باعث شد تا ادامه بده : از مبارزه با خانواده ام میترسی؟؟ من اجازه نمیدم کسی چیزی بگه...

به این کوچکترین شکی نداشتم...من اما سهم خودم رو از عاشقی...از دوست داشتن...تو ۱۶ سالگی خرج کرده بودم....

با سرفه ای صدام رو صاف کردم :مبارزه؟؟

epakpourbeste@

#داستان_انار

انار, [۱۸, ۰۵, ۲۳, ۰۱:۰۱]

#پست ۷۲

برداشت خوبی نیست...

_هر برداشتی که ازش داری رو بگو من توضیح میدم...

_تو خیلی سال من رو میشناسی... خزان خسته رو میشناسی... خزانی که روی پاهاش ایستاده رو میشناسی... تو من رو میشناسی...

_پس حق ندارم دختری که انقدر خوب میشناسمش رو بخوام؟

..خواستن... چرا احمقانه دنبال کلمه ی دوست داشتن بودم؟ لبخند شلی روی صورتم اومد : بهم وقت بده...

چشمهای پر ستاره اش و امیدی که توش اومد خوشحالم نکرد... من فقط وقت خواسته بودم تا بتونم ذهنم رو جمع کنم...

_من همه ی تلاشم رو میکنم... تو فقط باید بهم فرصت بدی که...

سرم تیر میکشید و حالم دگرگون بود : فرصت؟

تو لحن و کلامش دقیقا دنبال چی بودم که پیدا نمیشد؟

epakpourbeste@

#داستان_انار

انار, [۰۵, ۱۸, ۲۳, ۰۱:۰۱]

#پست ۷۳

_ما میتونیم خزان، میدونم با دیدنش همه چیز تو ذهنت بهم ریخته است..

پوزخند نا خواسته ای روی لبم اومد اما اون رو پشت لیوان آب توی دستم پنهانش کردم.. رد رژ لب ارغوانی رنگم روی لبه ی کریستال مونده بود... نگرانی لحن کلامش رو دوست نداشتم : آدمها از خودشون بیشتر از هر کس دیگه ای یاد میگیرن سهند..

بی توجه به نگاه نگرانش انگشتم رو کشیدم به لبه ی لیوان : نمیگم اگر الان برگردم به عقب این انتخاب رو نمیکنم؛ چون چیزی که باعث میشه الان خیلی اشتباه رو نکنم تجربیاتی که به دست آوردم...

روی میز به سمتم خم شد، سهند نازنین بود؛ اگر مخالف بودم نازنین بودن خودش بود...

_اگر میگم بهم فرصت بده فکر کنم به خاطر اینه که...

دستش رو به نشانه ی سکوت بالا آورد : گفتمی فکر میکنی و من میخوام این فرصت رو داشته باشم.. اجازه نداری ازم بگیری...
انار

انگشت لغزانم دور لیوان رو بین مشتتم گرفتم...رد لعنی رژلبم هنوز هم توجهم رو جلب میکرد...زندگی من درست شبیه به همین لیوان کریستال بود...دار و ندارش برای همه عیان بود و حضور پندار به قرمزی همین رژ بود...

رابطه ای که سهند میخواست بن بست بود و بس...

نفسم رو بیرون دادم و به ساعت نگاهی کردم : فکر میکنم بهتر باشه بریم..

به صندلی تکیه داد: اجازه بده حساب رو بیارن...

++++++

دستهام رو پشت سرم گره کردم...مامان نگران این بود که باید به خونه بر میگشتن من هم...بودنشون در کنارم زیبا ترین حس دنیا بود...حنا گاهی از درد توی خواب اخم میکرد.. هنوز هم به نتیجه ای که رسیده بودم ایمان داشتم ؛ به هیچ چیز تو زندگی به اندازه ی این ایمان نداشتم..

مامان میگفت آب راه خودش رو پیدا میکنه و جاری میشه...میگفت اگر ذهنت به تمیزی آب باشه ؛ اگر زلال باشه به راحتی میتونه جاری بشه و راه خودش رو بین سنگلاخ پیدا کنه...من هم راهم رو پیدا کرده بودم...اما در این راه هیچ همراهی تصور نکرده بودم..به طرز غریبی همیشه در این چند سال در آرزوهای پله های موفقیت رو بالا رفته بودم اما هیچ وقت درکنارم همراهی ندیده بودم...

مامان از شنیدن این حرف هیچ وقت خوشحال نمیشد اما من انگار پرونده ی خیلی چیزها رو بسته بودم

از جام بلند شدم و لپ تاپم رو روشن کردم ...چاره ای نبود..باید مینشستم سر طرح ها و کارهام وگرنه اینهمه فکر دیوانه ام میکرد.

epakpourbeste@

#داستان_انار

انار, [۰۵,۱۸, ۲۳, ۰۱:۰۱]

#پست۷۴

دنیا نگاهم نمیکرد، از برنامه ی دیشب قطعا خبر داشت..موهام رو حوصله نکرده بودم بیافم و اطرافم پخش بود و داشت کلافه ام میکرد..

با دیدن ای میلی که از دنیا اومده بود چشمهام گرد شد سرم رو از مانیتور بلند کردم : دیوونه شدی چرا ایمیل میدی؟

گونه هاش رنگ گرفته بود : از صبح جرات ندارم باهات حرف بزنم..موهاتم که باز گذاشتی..

نتونستم نخندم : چه ربطی به موهام داره؟

وقتی خیلی عصبانی هستی نمیتونی گل سر تحمل کنی...

به پشتی صندلی تکیه دادم و کمی به اطراف چرخیدم : تو که انقدر من رو خوب میشناسی چرا جلوی برنامه ی دیشب رو نگرفتی؟

نمیتونستم و نمیخواستم..

سهند من رو دوست نداره..

احمقانه رو این اشتباهت داری پا فشاری میکنی این همه سال نمیدونم چرا؟

کمی به جلو خم شدم : احمقانه نیست..من به درد سهند نمیخورم...این رو خوب میدونی دنیا..سهند مرد سلطه طلبیه..باید با زنی ازدواج کنه از خودش خیلی کوچیکتر...سهند نیاز به نشاط تو زندگیش داره...من نمیتونم بدم

با جدیت نگاهم کرد : دیشب میگفت بهش گفتمی فکر میکنی

سرم تیر کشید...اصلا فکر نمیکردم جمله ی دم دستی که فقط برای فرار از اصرار نگاهش گفته بودم تا این حد برایش جدی بوده..روش حساب باز کرده باشه...

_به اون مفهوم نگفتم

حق نداری جای سهند تصمیم بگیری خزان..حق نداری بگی چون حس میکنی به دردش نمیخوری پس باید جای هردوتون به این رابطه نه بگی..

...حرفاش منطق داشت و مخالف نبودم اما ته دلم یک چیزی فریاد میزد که این یه اشتباه محض و غیر قابل جبرانیه...

موهای مشکی رنگم رواز روی شونه هام به پشت سرم هول دادم و بدون جواب دادن به دنیا از جام بلند شدم...که تقه ای به در خورد ..دنیا از جاش بلند شد و در رو باز کرد..با شنیدن صدایش بین چهارچوب در آشپزخونه متوقف شدم..

میتونم با خانم طلوعی صحبت کنم؟

دنیا اخم آلود در رو کامل باز کرد : بفرمائید داخل..

پندار به من نگاهی انداخت ؛ مثل تمام نگاههای این چند وقتش بود..طولانی و پر دقت : خزان...

دنیا نگاه تیزی به من انداخت و کیفش رو از روی میز برداشت : یه خرید کوچیک دارم..بر میگردم..

دست به سینه نگاهش کردم ؛ واقعا بعد از آخرین صحبتمون حرفی برای زدن نداشتیم..

دنیا در رو پشت سرش بست ...

با دست به میل اشاره کردم : بشین...چای؟؟ نسکافه؟

هیچ کدوم..ساعت ناهاره...بیا بریم باهم ناهار بخوریم...

epakpourbest@

داستان_انار

انار, [۰۵, ۱۸, ۲۳, ۰۱: ۰۱]

#پست ۷۵

سرم رو بی معنی تکونی دادم و روی صندلی پشت میز نشستم : ناهار؟؟ واقعا فکر میکنی ما به این مرحله رسیدیم؟

_چرا نرسیم؟؟ من نمیفهمم یه ناهار با آدمی که ..

وسط حرفش پریدم : تو رو خدا بیا دوباره نسبت هامون رو مرور نکنیم..

نگاه خونسردی بهم انداخت و روی مبلی که چند لحظه ی قبل بهش تعارف کرده بودم نشست و دستهایش رو روی هر دو زانوش گذاشت و انگشتهایش رو در هم قلاب کرد : پاکتت رو اون روز جا گذاشتی...

کمی صندلی چرخدارم رو تاب دادم : خودت هم خوب میدونی جا نگذاشتم...

_ترجیح میدم فکر کنم جا گذاشتی تا اینکه بخوای اون میزان رو بهم بگردونی

_مبلغ کمی نیست... فقط کلی هزینه ی ام آر آی شده.. نکنه فکر کردی احتیاجی دارم؟

این بار واقعا عصبانی شد : من کی همچین منظوری داشتم؟؟ من کی با تو سر پول چونه زدم آخه؟

خودکار توی دستم رو پرتاب کردم روی میز : ما راجع به چه چیزی حرف زده بودیم؟؟ این رو به من بگو تو؟

_اومدم که حرف بزنم؟؟

تک خنده ی عصبی کردم : بعد از این همه سال فکر کنم ..یکم زود اومدی.. برو یه چند سال دیگه بیا

از جاش بلند شد و هر دو دستش رو توی جیبش گذاشت چند قدمی به راست و چپش رفت : ۲۳ سالم بود که اون بلا سرت اومد.. یه وجب بچه که همه ی عالم و آدم میگفتن زن داشتن برایش زوده.. بلد نبودم.. بلد نبودم... من لعنتی بلد نبودم زن یعنی چی؟؟ هنوز جوراب هام رو صبح ها مامانم برام جفت میکرد.. پدر بزرگ تحت فشارم گذاشته بود... وقتی با اون.. حال.. افتضاح.. رفتی... بردنت.. من کم آوردم.. نیاز به درمان داشتی... همون بزرگایی که یه روزی پاشون رو روی گلوم گذاشته بودن که تو بشی همسرم.. حالا خفتم کردن که انگشترت رو پس بگیرم... من نمیشناختمنت.. برای من خزان انقدر دور بود که حتی نسبت دختر عمو پسر عمویمون رو هم فراموش کرده بودم...

چرا درک نمیکنی؟

عصبانیت هر دومون غير قابل کنترل بود و اون لحظه اصلا درک نمیکردم این عصبانیت ریشه اش دقیقا چی بود : خیلی خب درکت کردم..حق با تو ا..برو..

epakpourbeste@

#داستان_انار

انار, [۰۵, ۱۸, ۲۳, ۰۱:۰۱]

#پست۷۶

_برم؟؟؟؟ کجا برم؟؟ رفتم!!اون موقع رفتم..دایم بلافاصله بعد از رفتن تو کارهام رو درست کرد..بابا مخالف بود میگفت برادرزاده اش رو بیچاره کردم..من اما برادرزاده اش رو مگه چه قدر میشناختم؟؟ وقتی اون انگشتر رو به دست تو کردن..پدر بزرگ دستم رو روی قرآن گذاشت که بهت نزدیک نشم..که فاصله رو رعایت کنم که تو بزرگ بشی...

احساس میکردم ریه هام رو بین مشتتاش گرفته که نمیتونم نفس بکشم...دستم رو جلو بردم و دکمه ی پیراهن شومیزی که زیر شنلم پوشیده بودم رو باز کردم...

_رفتم...نبودم من چندین سال نبودم و فکر میکردم نبودم...حال تو رو بهتر میکنه..حال من رو بهتر میکنه...برگشتم...عمه شروع کرد از تو گفتن..کنجکاوم کرد...من بیچاره رو کنجکاو کرد..اومدم تهران..دیدمت...برای اولین بار تو گالری عکس سها دیدمت...اون جا واقعا تصادفی بود...

نفسش رو بیرون داد و رو به روی من ایستاده که مثل یه جسد ترک شده ی سنگین نشسته بودم و حتی نفس کشیدن هم یادم رفته بود..درد تو تک تک عضلاتم بود..تو تک تک تکشون...از نوک پام سرد بود تا تار به تار موهای سیاه رنگم...مژه هام هم وقتی پلک میزدم درد میکرد...

_ما بچه بودیم خزان...یه الف بچه..چی حالیمون بود؟ من چه میدونستم زن یعنی چی؟؟ یه روز پدربزرگ اومد و..

با صدای بلندی که دست خودم نبود وسط حرفش پریدم : باشه ..فهمیدم..به خدا که خودم هم از اول میدونستم من رو نمیخواستی..با هر بار تکرار اون شرایط تحقیر آمیز حال دل خودت رو بهتر میکنی که چی؟؟

مبهوت نگاهم کرد..انگار چیزی محکم توی سرش خورده بود..خزان شلی از زیر لبهای بهم قفل کرده اش بیرون اومد...

دستم رو روی گردنم کشیدم...تونسته بود انفجارم رو ببینه و نمیدونم چرا انقدر مبهوت بود... قدمی بهم نزدیک شد : من منظورم این نیست..این نبود..

جملاتش به قدری سرد بود و پر بهت که انگار کس دیگه ای داشت این جملات رو میگفت..نه پندار..

هر دو دستش رو پشت گردنش قفل کرد و سرش رو به دستهایش تکیه داد و سقف و نگاه کرد و چند نفس عمیقی کشید ...

هنوز دستهایم روی میز میلرزید... حق نداشتن.. هیچ کدومشون حق نداشتن.. این طور بهم بریزن من رو...

به سمتم اومد ... می تونستم مردمک های لرزانش رو ببینم.. خم شد.. هر دو دستش رو روی دسته های صندلیم گذاشت... انعکاس برق نگاه خشمگینم رو میتونستم تو مردمک های لرزانش ببینم : من جواهری که داشتم رو ندیدم...

چند ثانیه ای خم شد و حتی لحظه ای نگاهش رو ازم نگرفت مثل باد از در بیرون رفت...

pakpourbeste@

#داستان_انار

انار, [۰۵, ۱۸, ۲۳, ۰۱:۰۱]

#پست۷۷

صدای خنده های بلند حنا باعث شد لبخند کوچیکی روی لبم بیاد.. حرف زده بود و رفته بود... کلمه کلمه هایی که گفته بود تو ذهنم میپیچید.. زیر چشمی به سهند نگاه کردم که داشت حنا با دست آتل بسته رو نگاه میکرد ؛ حنایی به داشت برای صابرو دنیا با آب و تاب تعریف میکرد چه طور از پله ها قل خورده...

سهند... نفسم رو بیرون دادم. چرا هر دوشون با من اینکار رو میکردن؟ تنبلانه دلم میخواست هیچ چیز آرامش ذهنی ام رو دچار تلاطم نکنه... دلم میخواست برکه ی ذهن و دلم ساکن بمونه و هیچ سنگی هر چند کوچک روش موج نندازه... هیچ کس نخواد رو این برکه قایق سواری کنه.. چیزی ازم بپرسه... و این چیزی بود که شکیم کرده بود.. میخواستم تنهام بگذارن.. خودم باشم و خودم و پله های زندگیم رو بالا برم...

پیشونیم رو فشار دادم...

_سرت درد میکنه؟

سهند بود که با لبخند آرامی این رو ازم پرسیده بود.. پیشنهادش رو داده بود و حالا به زعم خودش میتونست آزادانه تر برخورد کنه. اما برای من سخت تر شده بود حضورش...

سرم رو به نشانه ی نه با لبخند شل و ولی تکون دادم ، سهند اما نگاهش رو از روم برداشت: مسکن میخوای؟

حنا با صدای بلند صدام کرد : خزان... میخوام برای این موفقیتمون یه جشن کوچیک بگیرم...

واقعا هم که زمان جشن و پایکوبی هم بود: بی خیال حنا..

حنا اما امکان نداشت از همچین موقعیت نابی بگذره : از تو نظر نخواستم... به تو باشه باید توخونه بشینیم رو به روی تلویزیون و کوبلن بدوزیم..

دنیا نتونست خنده اش رو نگه داره.. حنا به سمتش چرخید : تو به چی میخندی؟؟ مثلا تو خیلی از اون بحال تری؟ از انتخاب همسرت معلومه

صابر چشمهایش گرد شد : من چمه؟

حنا دستش رو تکونی داد : کسالت آوری

دنیا بلافاصله دستش رو دور بازوی صابر حلقه کرد و حنا ادای حال بهم خوردن رو درآورد... نمیشد نخندید..

سهند اما نخندید... فقط نگاهش کرد...

زندگی من پر از اگر و اما و ای کاش بود.. و سهند داشت به شکل دیگه ای مسیر من رو میرفت... از جام بلند شدم : چایی؟

دستهای همه بالا رفت؛ در حالی که داشتم به سمت آشپزخونه میرفتم : حنا بی خود نقشه نکش؛ فکرش رو از ذهنت پرت میکنی بیرون...

++

سهند سوئیچ رو توی دستش چرخوند : بذار برسونمت...

با دست به ماشین اشاره کردم : ماشین هست کارم با بابائی یک ربع بیشتر هم طول نمیکشی... لطفا فقط حنا رو تا خونه برسون.. نباید انقدر به زانوش امروز فشار می آورد...

به حنا نگاهی کرد : بیشتر به چونه اش فشار آورد..

_دفعه ی پیش تو کوه هم گفتمی.. ولی حواست باشه دیگه نگی ناراحت میشه..

منتظر جوابش نشدم و به سمت ماشین رفتم و سرم رو بلند کردم... داشت هنوز نگاهم میکرد.. بیتوجه دنده عقب گرفتم و از کوچه در اومدم... بابائی بهانه بود... در حقیقت بابائی وجود نداشت... میخواستم تنها باشم... جملاتی که امروز شنیده بودم هضمشون راحت نبود.. نبودنش.. رفتنش.. برگشتنش.. تاثیر عمه.. هرکدوم از این حرفها به ساعتها و بلکه روزها احتیاج داشتن تا بفهمم کجای این اتفاق ها ایستادم... تنها چیزی که میدونستم این بود که درونم به بچه بود که داشت داد میزد و هیچ کس نشنیده بود.. نمیشنید.. و شاید هرگز هم نخواهد شنید...

epakpourbeste@

#داستان_انار

انار, [۰۵, ۱۸, ۲۳, ۰۱: ۰۱]

#پست۷۸

کلی کار داشتم و روز خوبی رو با شنیدن اینکه مامان و آقای دانایی با توجه به اینکه پیک نیک عمومی حنا هم به خاطر حال بد حنا بهم خورده بود...میخواستن برن شروع نکرده بودم..با دیدن ماشینش اعصابم بیشتر بهم ریخت...اینجا چی کار میکرد و محل کارمون رو از کجا یاد گرفته بود..ماشینش چیزی نبود که هرگز از یادم بره..معلوم بود انتظار دیدنم رو نداشته...سعی کرد خودش رو به ندیدنم بزنه..اما قصد نداشتم بگذارم از زیر عصبانیت وحشتناکی که حضورش بهم داده بود در بره..به شیشه اش زدم..با لبخند مصنوعی که عجیب به اون صورت آویزون و مسخره اش میومد از ماشین پیاده شد : سلام خزان..

از حلقه ی روی ابروش متنفر بودم..از اعتماد بنفس مسخره ی توی نگاهش...از هر چیزی که مربوط به این آدم به درد نخور بود متنفر بودم : شما اینجا چی کار میکنی؟

نتونست اون حالت شل و ول صورتش رو جمع کنه ولی با شنیدن لحنم لااقل اون لبخند لوسش رو جمع کرد : حنا حالش خوبه؟

از اینکه دم محل کارمون بودیم به قدری عصبانی بودم که میتونستم چند تا لگد حرومش کنم...ولی سعی کردم خودم رو کنترل کنم..صدام رو پائین آوردم : همین الان سوار ماشینت میشی و از اینجا میری مهرداد...فقط خدا میدونه که دلم میخواد در حقیقت باهات چه طور برخورد کنم...ولی خب...

..همون میزان اون هم از من بدش میومد..ولی باید رعایت میکرد..این رو خوب میدونست..چون مزه اش رو قبلا چشیده بود...

_من فقط میخوام حنا رو..

به پشت سرم که در پارکینگ بود نگاهی کردم : اسمش رو قرار بود دیگه نیاری...به چه جسارتی میای اینجا؟

_تو نیمخوای بذاری...بین حنا رو من خوشبخت میکنم..

_ادب که خدا رو شکر نداری...ولی لااقل برای خودت ارزش قایل باش وازاینجا برو...

فکر اینکه خود حنا بهش آدرس داده باشه و یا باهانش صحبت کرده باشه داشت دیوونم میکرد...عصبانیتم رو نمیتونستم کنترل کنم : تمام ایرادات رو بذاریم کنار مرد حسابی متاهل هستی تو خجالت بکش...

قدمی بهم نزدیک شد : به نامزدی ساده بود...عقد بودیم که الانم جدا شدیم...من واقعا حنا رو...

epakpourbeste@

#داستان_انار

انار, [۱۸, ۰۵, ۲۳, ۰۱:۰۱]

#پست۷۹

_اسم خواهر من رو نیار...زن داشتی مرد حسابی زن...نداشتی هم فرقی نمیکردم..الان هم برو این اطراف دیگه پیدات نشه...

هنوز داشت نگاهم میکرد..عصبانی شده بود ولی من تغییری در لحن خونسردم ندادم: اگر نری اتفاق دفعه پیش رو تکرار میکنم..ابایی هم ازش ندارم..

چپ چپی نگاهم کرد و مثلاً خط و نشانی برام کشید..به سمت ماشینش رفت و من روی پله های ورودی ساختمون ایستادم..با تیک آف بلندی راه افتاد و من هنوز خیره بهش ایستادم...مسخره بود که فکر میکرد ازش میترسیدم...

صدای گام های بلندی از پشت سرم شنیدم..به پشت سرم چرخیدم..باورم نمیشد داشت به سرعت به سمتم می اومد: چیزی شده؟

با تک ابروی سمت راست بالا رفته نگاهش کردم: بله؟؟!

_جنابی اومد گفت پائین داری با یه پسر بحث میکنی

_این بازی ها قدیمی شده پندار...از زمان فردین به بعد خریدار نداره...

نگاه جدی بهم انداخت: خزان...

بدون حرف کیغم رو روی دوشم جا به جا کردم و به سمت دفتر جنابی رفتم دستش رو دراز کرد و کیغم رو کشید: چی کار میکنی؟

_دارم میرم تکلیفم رو باهاش روشن کنم..حالا فضولی کرده به کنار به تو چرا گزارش داده؟؟

_من بهش گفتم..گفتم پسرعموتم..و اگر مشکلی پیش اومد...

کیغم رو با دلخوری از دستش کشیدم: خدای من...پندار...نکن..اینکار ها رو نکن...

دست به کمر ایستاد رو به روم....

_تو فکر کن..من با این آقا بحث کردم...میخوام بدونم این وسط به تو چه ارتباطی داره آخه؟

اخمهاش وحشتناک رفت تو هم: یعنی چی؟

سرم رو تکونی دادم: فکر کن این آقا نقشی در زندگی من داشته و من الان باهاش یه بحثی هم دارم...

_نمی دونم منتظر چه جوابی هستی..یا باز چه جوری میخوای حکم اعدامم رو صادر کنی؟؟..ولی برای من همین که تو الان تنهایی کافیه، شانس بزرگه!

شونه ام رو بالا انداختم و به سمت آسانسور رفتم..خنده ام گرفته بود..به طرز عجیبی بعد از اعصابی که مهرداد ازم خرد کرده بود سر به سرش گذاشتن حس جالبی بهم میداد.

به سمتم اومد و کنارم ایستاد دقیقاً...شونه به شونه ام..دکمه ی آسانسور رو زد: فکر کن من هنوز تو دوره ی فردین زندگی میکنم..

_اگر اون دوره زندگی میکردی...ما الان تو این وضعیت نبودیم...

چشم‌هایش رو چند ثانیه ای از روی دردی که انگار حرفم برایش داشت بست و بعد سرش رو پائین انداخت و نفس عمیقی کشید در آسانسور باز شد ؛ دستش رو بدون برخورد به کتفم پشتم گذاشت و به داخل آسانسور هدایت‌م کرد... صورتش اما واقعا درهم رفته بود و من پشیمون بودم از جمله ای که از دهنم بیرون پریده بود تقریباً...

epakpourbeste@

#داستان_انار

انار, [۰۵,۱۸, ۲۳, ۰۱:۰۱]

#پست۸۰

حجم زیاد کارهای این چند روز خسته کننده و در عین حال نشاط آور بود... طرح زدن برای به کارخونه ی بزرگ تولید کننده ی مواد غذایی مثل نان هم سخت بود و هم پر از خلاقیت.. به طرز عجیبی این چند روز پندار رو ندیده بودم.. این نبودنش بخصوص بعد از اون گفتگو عجیب بود... لحظه ی آخر که از آسانسور پیاده شد به سمتم چرخید و با آرامش گفت : این جمله ات برای من به نشانه است...

و وقتی اخمهای در هم من رو دیده بود با خونسردی عجیبی گفته بود : یعنی تو دوست نداشتی ما الان از هم جدا باشیم...

برداشت خودخواهانه از جمله ام دقیق و بود و کامل خورده بود به هدف... گاهی یادم میرفت پندار وکیل موفق و تحصیل کرده ای بود که کلمه ها رو بهتر از هر کسی میشناخت و بکار میرد...

با یادآوری این جملات سرم رو به پشتی صندلی زدم .. حنا با اصرار فراوان و با وجود مخالفت های من چیزی مثل جشن در شرکت امروز عصر برگزار میکرد... از رفتن مامان و آقای دانایی ناراحت بود و مامان هم همون قدر عصبی بود.. تنها گذاشتن من در صورتی که با پندار شاید تو طول روز ۱۰۰ متر فاصله داشتم چیزی نبود که مامان رو خوشحال کنه... و من... هر چه قدر برای اولین بار ولی حس حضورشون پر از زیبایی و رنگ بود... ما در این چند هفته خانواده شده بودیم...

با ناخن های زرشکی رنگم روی پرونده های روی صندلی ضرب گرفتم. به اصرار حنا به قوا دنیا آلاگارسون کرده بودم... و خنده ام گرفته بود که چه طور گولش رو خورده بودم تا همچین سر و ریختی برای خودم درست کنم..

بند بند انگشتم پر از حلقه و انگشتر بود روی انگشت حلقه ی دست چپم رو لمس گرفت... سالها بود با هر مردی که ملاقات میکردم اول به انگشت حلقه ام نگاه میکرد... یک جور علامت بود انگار... سالهایی که نباید پر بود و الان...

پرونده ها رو برداشتم و از ماشین پیاده شدم... صدای تق تق کفشهای پاشنه دارم رو دوست داشتم... به ساعت نگاه کردم.. کمی دیر کرده بودم ، میتونستم صداها صحبت پشت در رو بشنوم... با ورودم اولین کسی که به سمتم اومد حنا ی خندان بود : میگم میخواستی الانم نیای؟

پرونده ها رو روی میز گذاشتم : یکی باید کارهایی که بابتش جشن گرفتی رو انجام بده...
حنا صورتش رو از حرص جمع کرد: یعنی...

دماغش رو کشیدم و به پشت سرش نگاهم کرد..سهند، صابر؛ دنیا و چند تا از دوستان دوره ی
دانشگاه با همشون دست دادم و لبخند روی لبم اومد با تیریکهاشون و ابراز نشاطشون..سهند و
دنیا اما کمی نگران و عصبی به نظر میومدن..به سمت راستم نگاه کردم...کنار دیوار
دیدمش..نتونستم تعجبم رو پنهان کنم..پندار؟!

تو جمع شرکت چی کار میکرد...لبخند آرامی روی لبش اومده بود...دلم میخواست جمع نبود و پس
گردنی محکمی به حنا میزدم..نگاهش لیز میخورد..مثل تمام این مدت که دیدمش...

سعید از بچه های قدیمی با صدای بلند خندید و باعث شد از حالت شوک خارج بشم سلام
آرومی کردم و خوش آمدی گفتم...به سمت آشپزخونه رفتم و حنا پشت سرم اومد : از بچه ها
پذیرایی نکردم گفتم بیای

_این اینجا چی کار میکنه؟

epakpourbeste@

#داستان_انار

انار, [۰۵, ۱۸, ۲۳, ۰۱: ۰۱]

#پست ۸۱

به پشت سرش با لبخند نگاه کرد : سعید رو میگی؟؟ میدونم یکم مخش ایراد داره ولی بامزه
است..پیش بهروز بود وقتی..

وسط حرفش پریدم : با سعید کار ندارم...منظورم آقای وکیل

قیاقه اش جدی شد : بعد از این همه لطفش وقتی دفتر رو به رو ا زشت نیست دعوتش نکنم؟؟
من نمیدونم چه گیری به این بیچاره دادی تو

حرفش منطق داشت اما ...دستی به پیشونیم کشیدم : فینگر فودها رو کاش بذاری رو میز
وسط..

سری تکون داد و همزمان با ورود دنیا از آشپزخونه خارج شد : میترسم باهاش دست به یقه
بشه...

_کی؟

_سهند..

دلم میخواست داد بزنم..به من تفریح نیومده بود انگار : چیزی نمیشه

صدای بلند بهروز بلند شد : خزان خانم..حالا امروز خوشگل کردی چرا رخ نمی نمایی؟؟

دلکھی زیر لب گفتم و نفس بلندی کشیدم و از آشپزخونه بیرون اومدم : گفتم شاید چشمم کنی... استاد حبیبی رو یادت نمیا؟

سعید بلند خندید و شروع کرد به تعریف خاطره ای چند باره از بهروز و استاد حبیبی و من روی صندلی نزدیک پندار نشستم.. نگاهش به خاطره تعریف کردن سعید بود اما حواسش جای دیگه بود... میشناختمش...

دوباره با خودم تکرار کردم.. من این آدم رو میشناختم... سهند بهم نزدیک شد... سرش رو خم کرد : میدونستی؟

از این که بخواد ازم بازخواست کنه خوشم نمیومد سرم رو بلند کردم و فقط نگاهش کردم.. جدی و بدون حرف .. سرش رو کمی عقب برد و کلافه لیوان چای توی دستش رو فشار داد و به سمت آشپزخونه رفت.. سرم به سمت پنداری چرخید که با جدیت و حالا کمی اخم آلود داشت من رو نگاه میکرد ... خنده ام هم گرفته بود از وضعیت مسخره ای که توش گیر افتاده بودیم...

بلند شدم باید با سهند صحبت میکردم ... از کنار پندار رد شدم قدمی بهم نزدیک شد : خزان.. به سمتش چرخیدم و منتظر ایستادم..

میتونستم حرفش رو بخونم.. این حرف تکراری همه ی مردهایی بود که اطرافم دیده بودم... اما به قامت روابط من نیومد... به من و سهند و نه من و پندار..

_ از فیلم فارسی وارد سریالهای برزیلی نشدم..

بدون اینکه منتظر بشم تا جواب بده وارد آشپزخونه شدم.. سهند عصبی کف پاهاش رو روی زمین میزد : تو که نسکافه دوست نداری.. چرا میذاری این دختره به خوردت بده

_ خزان... نگاه خریدار این آدم روت عصبیم میکنه..

اخم کرده نگاهش کردم : سهند..

_ نمیتونی اینبار جلوم رو بگیری که نگم تا چه اندازه نگاهش آزاردهنده است..

عجیب بود که جلوی سهند تو موقعیتی گیر کرده بودم که بخوام از پندار حمایت کنم : سهند... پندار پسر عموی منه... یه روزی نامزدش بودم.

میتونستم لرزش پلکش رو حس کنم... تا کی سهند میخواست این حس رو اشتباه بگیره..

_ بوده... تو به من گفتی بهم فکر میکنی.. ببین اگر بخوای میتونیم همین فردا بریم و خونه رو یه بار دیگه ببینی... کاش قبل از رفتن مادرت اینا انگشتر برات...

دستم رو برای سکوتش بالا آوردم : خودخواهانه دارید گند میزنید به روزهای من سهند...

این رو گفتم و عصبی از آشپزخونه بیرون اومدم... بهروز حالا گیر داده بود به پنداری که نگاهش به من بود... با دیدنم اشاره کرد : بیا بیا غروب جان.. یکی دیگه هم فامیلی لوس تو رو داره..

شوخیهای خنک باقی مونده از کلاسهایمون هم باعث نشد لبخند بزینم... پندار کمی خم شد
سمتم : اگر تو فیلم فارسی ها باقی مونده بودیم.. من الان نباید اینجا می ایستادم و به اطرافم
لبخند میزدم..

epakpourbeste@

#داستان_انار

انار, [۱۸, ۰۵, ۲۳, ۰۱:۰۱]

#پست۸۲

حنا فکر میکرد جمع کردن بچه ها دور هم برای من همیشه یک تشویق.. اما زیر سنگینی نگاه این
دو نفر ایستادن بدترین حس عالم بود... تکه سیب توی دستم رو توی بشقاب رها کردم... سالها
بود سهند رو میشناختم ؛ این نوع نگاه خصمانه اگر چه ارزش به شدت بعید بود اما باعث تعجبم
نمیشد... مثل هر مرد دیگه ای خودخواهانه فکر میکرد باید از چیزی که متعلق به خودش دفاع
کنه... زیر چشمی به پندار نگاه کردم که ساکت در فکر مثلا داشت به شوخی های خنک بهروز
گوش میداد و در واقع تمام حواسش به من بود.. نفسم رو پر حرص بیرون دادم.. گرسنه بودم و
چشمم بدجور به رولهای ژامبون و خامه ی روی میز بود... دستم رو دراز کردم تا تکه ای بردارم که
حنا خیلی سریع و خونسرد سینی رو از جلوم برداشت : حتی فکرش رو هم نکن خزان..

سهند لبخندی زد : خیلی گرسنه ای؟ کمی شیر توی یخچال بود

دینا لبخندی زد : آره الان برات میذارم تو مایکروفر

_ نه نه خودم میذارم..

پیشونیم رو فشار دادم و چپ چپ تیزی به سهند نگاه کردم.. سهند پسر نازنین و مهربانی
بود.. همیشه حواسش به تغذیه ی من و تمام ممنوعات و باید ها و نباید ها بود.. اما این طور در
ملاعام نشون دادنش اذیت کننده بود.

قبل از اینکه دنیا بلند بشه دستم رو روی شونه اش گذاشتم و با چشمک عیانی که صابر بهم زد
اخمهام رو بیشتر کردم و به آشپزخونه رفتم.. در مایکروفر رو محکم کوبیدم... و روی صندلی
نشستم و خیره شدم به جورابهای نگین دوزی شده ی براقم.. عصبی شده بودم تا داد زدنم
کمی مونده بود...

صدای پایی رو شنیدم و یک جفت کفش مردانه ی مخمل سرمه ای رنگ در قاب نگاهم قرار
گرفت.. در انتخاب کفش همیشه بی نظیر بود...

صدای بوق مایکروبو بلند شد قبل از من درش رو باز کرد و ماگ رو روی میز گذاشت : معده ات؟؟

_ سالهاست که مشکل داره ، غذاهای تند و هر گونه ماده ی نگه دارنده برایش ممنوعه

جوابش رو سهند داده بود.. از نگاه بی ترجمه ی پندار به سهند دست و پام رو گم کردم... ماگم رو
توی دستم گرفتم : سهند لطفا برو به بهروز بگو اون آهنگش رو کم کنه... این جا محل کاره منه..

فقط میخواستم بره... کمی این پا اون پا کرد و رفت... پندار اما ایستاده بود و نگاهم میکرد...
_بخاطر قرصها؟

_بخار قرصها و خیلی چیزهای دیگه...

دستش رو در جیبش کردم و کمی این پا و اون پا شد: بهتر از من میشناستت... تو به من فرصت
بده... بذار منم خزان رو بشناسم..

ماگ رو روی میز کوبیدم.. بیرون ریختن جملات و حس هام در مقابل پندار برام خیلی راحت تر از
هر کس دیگه ای بود: متنفرم پندار از این که فکر میکنید باید مثل دو تا گلادیاتور باهم
بجنگید... من مثل خیلی از خانم ها از این لذت نمبرم... اذیت میشم.. خوشم نمیاد...

_گلادیاتور؟

_آره.. از اینکه در یک ساعت گذشته مدام دارید با نگاهتون برای هم خط و نشون میکشید
متنفرم...

رو به روم ایستاد.. سرم رو باید بلند میکردم تا بتونم نگاه پر از حرفش رو ببینم... صداش مثل یه پچ
پچ آروم بود: خزان من تو این مثلا مسابقه... چند پله عقیم... میفهمی.. اون چند هیچ از من
جلوتره... چون اگر بهش حسی نداری.. لااقل ازش متنفر نیستی..

دستم رو بلند کردم: من از تو متنفر نیستم.. من فقط خاطره ی خوبی باهات ندارم...

_مبینی؟ من دقیقا همون گلادیاتوری ام که بدون سلاح وارد گود زندگی تو شده... جنگ من با
اون مرد نیست... با مردی که حتی خودش هم از تصمیم خودش مطمئن نیست.. جنگ من با تو ا
خزان.. خیلی سخت تر از هر جنگ دیگه ای..

نفس هر کلامش مثل نسیم روی صورتم مینشست و این خوب نبود و قدمی به عقب برداشتم
.. تک سرفه ای کردم.. دستهام میلرزید.. پندار مثل یک صدای بلند بود که کریستالهای ذهن و
حسم رو میلرزوند...

epakpourbeste@

#داستان_انار

انار، [۱۸، ۰۵، ۲۳، ۰۱:۰۱]

#پست۸۳

بسته رو روی تختم گذاشتم و پاهام رو خم کردم و چونه ام رو زانو هام گذاشتم به پشتی تخت
تکیه دادم و از بین تارهای موهای آشفته توی صورتم خیره شدم به جعبه ی بلند نقره ای رنگ رو
به روم.. بهم هدیه داده بود... در کمال آرامش روی صندلی میزم گذاشته بود و رفته بود.. موقع
بیرون اومدن از شرکت دیده بودم و توی کیسه گذاشته بودم... حالا خیره بودم بهش... بین باز
کردن و نکردن... بین پذیرفتن و نپذیرفتن.. حرفهای این مدتش مثل حباب بود برام.. در لحظه زیبا بود

و بعد از گذشت زمانی محو میشد و اون اثر زیبا دیگه نبود انگار... کمی گذشت دستم رو دراز کردم و رویان ارگانزای دور جعبه رو باز کردم... ابروی سمت راستم از سلیقه ای که به کار برده بود بالا رفت.. کمی خم شدم و نوک انگشتم رو آروم روی تک ارکیده ی رنگ چای داخل جعبه کشیدم ، در کنار ارکیده خودکار زیبای ساورسکی بود.. نتونستم خودم رو کنترل کنم... یه حس زیبایی تو دلم ایجاد شد... بخاطر سلیقه ی زیبایی پشت این هدیه بود.. حتی هارمونی رنگ بین جعبه و گل بسیار نایابی که داخل جعبه بود و خودکار براق و پر مطمراقی که گویا هدیه اصلی بود... نمیدونستم الان باید چه حس و حالی داشته باشم.. کف دست راستم رو روی لبهام گذاشتم و نفسم رو ها کردم بیرون.. انگشت حلقه ی چپم اما روی گل بود و نمیتونستم جلوی لرزش دل و دستم رو بگیرم...

جعبه رو کمی کنار گذاشتم و کنار جعبه دراز کشیدم... ذهنم هزار جا پرواز میکرد.. بین تمام هدایایی که هیچ وقت نداده بود و بین هدیه ی بینهایت زیبا و ظریفی که کنارم بود... بین اینکه خودکار رو بگذارم روی میز و هر روز نگاهش کنم و یا بگیرم دستم و ببرم بکوبم روی میز... میلیون ها فکر در ذهنم بود و دقیقا نمیدونم اگر نمیرفت آیا فرصتی برای مطرح کردنش داشتم؟

هنوز هم نمیدونستم دنبال چی هست؟ حضورش رو درک نمی کردم... نفسم رو بیرون دادم و یادم نمیومد کی دقیقا خوابم برد..

++++

سرش تا کمر توی کمد من بود و باعث میشد خنده ام بگیره : میشه بگی دقیقا دنبال چی هستی؟

صداش از ته توی کمد می اومد : اون کیف قشنگت بود خاکستری جیره؟

اخمهام در هم رفت : خب؟؟

_هیچی دیگه اون رو میخوام..

از حساسیت من رو کیف ها و کفشهام خبر داشت و حالا داشت این طور کمد رو شخم میزد.. در حال یکه هنوز درگیر بند ساعت بودم : اول اینکه خواب اون کیف رو هم نمیگذارم بینی.. در ضمن کجا مگه داری میری؟ میدونی چه قدر کار داریم؟؟ این هفته من دو روز هم میرم دویی..

بدون نگاه کردن بهم به سراغ کمد انتهای اتاق رفت و کیف رو پیدا کرد : دیدی خواب نیست؟ کار دارم بیرون..

اخمهام در هم رفت : کار؟

لحظه ای چهره ی مهرداد جلوی صورتم اومد... نتونستم لحنم رو کنترل کنم: حنا باز داری چی کار میکنی؟

درست صحبت نکرده بودم... در لحظه پشیمون شدم اما حرف رو زده بودم... منفجر شد: باز؟؟؟ باز دارم چی کار میکنی؟؟ خزان!! یک بار فقط یک بار من به یه آدم اشتباه دل بستم.. دل هم

نہیستم.. فقط دوست شدم... مگہ تقصیر من بود کہ زن داشت و زنش تو شہر دیگہ ای دانشجو بود و من خیر نہاشتم... مگہ تقصیر من بود آدم دروغگوی بود؟؟ تا کی میخوای این آدم رو تو سر من بکوی؟؟ ها!!

کیف رو روی تختم پرتاب کرد و قدمی بہ سمت در برداشت و برگشت بہ سمت من : تو مثلاً خودت انتخابهای بی نظیری داشتی؟؟ اشتباهات بی نظیرت جلوی چشممونه... یہ سر لاقل بہ معدہ ات بزن..

epakpourbeste@

#داستان_انار

انار, [۱۸, ۰۵, ۲۳, ۰۱: ۰۱]

#پست۸۴

این رو گفت و در لحظہ متوجہ شدم.. از نگاهش کہ خودش ہم پشیمون شدہ بود... اما خیلی دیر شدہ بود... حرفش حق بود و برای من جوابی دیگہ ای وجود نہاشت. بی توجہ بہ خزان گفتنش شالم رو چنگ زدم و در رو محکم بستم... سر کوچہ چند لحظہ ای ایستادم... و نفس عمیقی کشیدم... نہ حضور پندار.. نہ حرفهای سہند.. نہ سختی های مادی و معنوی شرکت تازہ تاسیس مون.. هیچ کدوم بغض و حشتناکی کہ توی گلوم بود رو سبب نشدہ بودن کہ حرف حنا شد...

حنا حق داشت از خودم متنفر شدم از اینکہ تمام شب رو در کنار ہدیہ ی این آدم خوابیدہ بودم و حالا خودکارش ہم توی کیفم بود... نمیدونم این تصمیم جنون آمیز از کجا بیرون اومد و کہ رسیدہ و نرسیدہ از آژانس پیادہ شدم و بدون هیچ حرفی در واحدش رو زدم.. بودن یا نبودنش برام خیلی فرقی نمیکرد... میتونستم خودکار گرون قیمتش رو روی میزش رها کنم... همون طور کہ خودکار رو دریافت کردہ بودم.. پس بدم.. اما از شانسم، بود... با چہرہ ی درہم و پر اخمی کہ البتہ تاثیر حضور طوفانی و عصبانی من بود توی دفترش.. بہ نظر تنها میومد... دست کردم داخل کیف زرشکی رنگم و با دستهای لرزون خودکار رو در آوردم.. در تعجب بود کہ نہ سلام کردہ بودم و نہ جواب سلامش رو دادہ بودم..

_ خزان چی شد؟؟

خودکار رو در آوردم و دستم رو دراز کردم و بازوش رو کشیدم و خودکار رو تقریباً کف دستش کوبیدم... با اخم و حشتناکی نگاهم کرد : این چیه؟

_ جنسی کہ خریدی رو نمیشناسی؟

_ این مسخرہ بازی ها چیه؟؟ ہدیہ رو مگہ پس میدن؟

_ آره ہدیہ ی تو رو پس میدن.. البتہ گویا این طورہ.. چون اولین تجربہ ی منہ ببخشید دیگہ...

قدمی بہم نزدیک شد.. انگار متوجہ حال خرابم شدہ بود کہ کمی لحنش نرم تر شدہ بود : چرا انقدر عصبانی هستی؟ ہدیہ گرفتن از من انقدر اذیت کردہ ؟ چشمات قرمزہ...

از این نوع حرف زدنش عصبی تر شدم دست انداختم دور گردنم و شال پهنم رو کمی آزاد کردم :
نخواهیدم..

این بار قدمی جلوتر اومد : آخه چرا؟ نگو منتظر بودی صبح بشه این طور بیای سراغ من؟
خیره بود بهم تا جوابش رو بدم ولی نمیدونم چرا سکوت کرده بودم...چشمه‌هاش یک جور خاصی
بود این روزها..خیلی فرق میکرد...
_حالم خوش نیست...

دستش رو جلو آورد و بازوم رو محکم گرفت : میریم بیرون...باهام قهوه میخوریم..یا چای..اصلا
نظرت راجع به یه صبحانه ی عالی چیه؟؟آره آره صبحانه بهتره..

بازوم رو کمی کشیدم اما از دستش رها نشد : من چی میگم پندار...تو چی میگی؟؟

_من به همینم راضی ام..راضی ام به این خشمی که اومدی سرم خالی کنی...

کلافه کننده بود این خونسردی در مقابل من : من با تو هیچ کجا نمیام...

لبخند آرومی زد : میای و ما با هم صبحانه میخوریم و شما برای من تعریف میکنی چرا باید هدیه
ی من ناراحت کنه...

عصبانی تقریباً داد زدم : هدیه ی تو من رو ناراحت نمیکنه..خودم عصبانی میشم از دست
خودم..از دست تویی که باعث شدی..تو کار رو به اینجا کشوندی که آدمهای اطرافم تو هر حرفی
بهم یادآوری کنن چه انتخابهایی داشتم...مردی که هرگز دوستم نداشت و اون...اون کار مسخره
ی آخرم...

فریاد زده بودم...فریادی که نه بلندی نت های صدام که انگار کلمه هام تونسته بود باعث دردش
بشه...

_بخت تبریک میگم...اینی که الان میبینی حاصل کار تو ا...

احمقانه بود که همه چیز رو تقصیر پندار بندازم...اما عجیب بود که در مقابلش احساس میکردم
حق دارم همه چیز رو بگم..سانسور نکنم..فراکنی کنم...لوس میشدم شاید..با این فکر کمی
عقب رفتم : تو ازم چیزهایی رو گرفتی که از خودم بیشتره از تمام من خیلی خیلی بیشتره.

چند ثانیه عمیق نگاهم کرد..نفسش رو بیرون داد به سمت صندلیش رفت و پالتوی خاکستریش
رو برداشت و بی هیچ حرفی دوباره بازوم رو گرفت : حرف میزنیم ؛ پشت یه میز صبحانه ای که
داری غذا میخوری تا رنگت درست بشه من رو محاکمه کن...

epakpourbeste@

#داستان_انار

انار، [۱۸، ۰۵، ۲۳، ۰۱:۰۱]

#پست ۸۵

دلم میخواست پا بکوبم زمین و بگم نمیام.. اما.. نمیشد.. چون فقط ۴۰ دقیقه ی بعد رو تراس یک رستوران جمع و جور و زیبا که تهران خاکستری زیر پامون بود داشت تو فنچونم چای میرخت : من گوش میکنم ...

دستهام مشت شده بود : چی رو گوش میکنی؟... تموم شده رفته!!

فنچونش رو بین انگشتهای بلندش گرفت و حالا میتونستم علاوه بر یر آستین های سفید رنگ پیراهن مردونش صفحه ی ساعت سیاه رنگش رو ببینم.. نگاهم رو گرفتم .. که با آرامش نگاهم کرد .. به منی که موهای مشکیم کمی بی نظم از زیر سالم بیرون زده بود و به خاطر دکمه های باز کت کوتاه زرشکیم کمی سردم بود...

_تموم نشده که تو هنوز حرف داری... که هنوز حرف میشنوی...

خیره به رومیزی سفید موندم و سکوت کردم...

_سکوت چیزی رو عوض نمیکنه..

_چون کلا قرار نیست چیزی تغییر کنه... چرا متوجه نمیشی؟؟ من خیلی سال پیش.. بین دردها و غصه هام.. بین ...

سریع حرفم رو خوردم تا کلمه ی دلتنگی از دهنم بیرون نپره...

نفسم رو بیرون دادم : از تو خداحافظی کردم...

فنچونش رو روی نعلبکیش گذاشت : ما از هم خداحافظی نکردیم...

_۱۲ سال گذشته ... نمیفهممت

_چون نمیخوای بهم فرصت بدی

_دلیلی نداره... بین من و تو... دو نفر جداییم...

گارسون سینی صبحانه ی خوش عطر و زیبایی رو جلوم گذاشت... پندار با ژست دوست داشتنی روی یکی از نوبهای تست کمی عسل زد : با عسل شروع کن برای معده ات خوبه...

پوزخندی زدم : من نمیفهممت...

_من رو یکم این جوری ببین.. این پندار رو ببین... چند روز بعد که به یادم آوردی این پندار رو به یاد بیار...

_هیچ کس تو رو این جوری به یاد نمیاره...

این بار انگشتهاش رو در هم گره زد و روی میز گذاشته : تو فکر میکنی برای من ساده است؟؟ بین تو الان درست جلوی من نشستی اما اینجا نیستی... یک جایی هستی...

_تو اون اتاق لعنتی کنار باغم من...

با سکوتش انگار میخواست بهم فرصت حرف بزنه : انتخابهای من اشتباه بوده
 _تو واقعا معتقدی انتخاب کردی؟؟
 واقعا حرفی برای زدن نداشتم...
 _ما انتخاب نکردیم خزان...این رو این مدت بارهای بار بهت گفتم...
 _چه فرقی میکنه..تو باعث تمام حرفایی هستی که من خوردم..تو باعث نگاه پر ترحم اطرافیانم
 هستی...
 خدایا باورم نمیشد این همه خونسردیش...باد آرومی وزید و عطر چای و هل رو بلند کرد...ظرف
 کوچیک شکلات صبحانه رو از جلوم برداشت : تخم مرغت رو بخور
 دستمال سفره ی توی دستم رو مچاله کردم و محکم روی میز کوبیدم : تخم مرغ پندار؟؟ واقعا
 تخم مرغ؟؟
 خنده اش رو به زور نگه داشت...خودم هم از شدت پر رو گی این بشر خنده ام گرفت...
 _بله تخم مرغ...در حالی که داری میخوری...
 به پشتی صندلیش تکیه داد : برام تعریف میکنی چه حرفی زده شده و چی تو رو انقدر بهم
 ریخته..در ضمن اون خودکار رو انداختم تو کیفیت..
 چشمهام گرد شد...خلع سلاح میکرد من رو این آدم...
 _همین جوری تو دادگاه ها برگه برنده دستته نه؟؟
 لبخند آرومی زد : من همیشه برنده نیستم..لااقل تو دادگاه تو که متهم محکوم به اعدامم...
 تکه ای از تخم مرغ رو توی دهنم گذاشتم : بابت حرفهای صبح..نمیدونم چی شد که انقدر بی
 منطق...
 _فقط بهم بگو چی شنیدی...
 _مهم نیست
 epakpourbeste @
 #داستان_انار

انار, [۰۵,۱۸, ۲۳, ۰۱:۰۱]

#پست۸۶

_راستش رو بخوای دلم میخواد برای هرکی که هست یه دسته گل بزرگ بفرستم...
 _یعنی چی؟

_اگر افتخار این روکه بیای و محکومم کنی..حرف بزنی..اون پوسته ی مسخره ای که از جنس منطق دور خودت کشیدی و به خورد دیگران میدی رو بشکنی و سرم داد بزنی دارم؛ از صدقه سری اون آدمه و من ازش ممنونم..

سالهاست داری به آدمهای اطرافت نشون میدی که با این اتفاق کنار اومدی...که با مقصر دونستن خودت و تحلیل اتفاقهای اون روز میخوای بگی هضمش کردی ولی نکردی..اگر میای سر من..منی که خودم به سمت این ماجرام داد میزنی...برای من این یه گام بزرگه خزان...من امروز صبح حس واقعی خزان رو گرفتم...چیزی که مدتهاست منتظرشم..حالا هم لطفا همین طور که داری میخوری بهم بگو...بگو دقیقا چی شنیدی و چه اتفاقی افتاده..

برای اینکه بتونم دهانم رو از باز موندن نجات بدم..تکه ی بزرگی از تخم مرغ رو در دهانم کردم....

epakpourbeste@

#داستان_انار

انار, [۰۵,۱۸, ۲۳, ۰۱:۰۱]

#پست۸۷

ترمز دستی رو کشید و ایستاد، تمام این بیشتر از سه ساعت عجیب و غریب بود. از خودم عصبانی بود و نبودم؛ ازش شاکی بودم و نبودم. به سمتم چرخید و بدون هیچ حرفی فقط نگاهم کرد دستم به سمت دستگیره ی ماشین رفت.

_خیلی فرق کردی خزان..

دلم میخواست بگم تو هم همین طور اما نگفتم..یک جورهایی زیادی بود انگار این حرفها...یه خودکار و بحث سر صبحم با حنا به چه جاهایی کشیده شده بود. برای خودم هم عجیب بود. باید تشکر میکردم؟...ذهنم باری نمیکرد...

_خیلی وقت نشد بهت تبریک بگم اما بازم بهت بابت موفقیتت تبریک میگم...کارخونه یمهمی رو باهاتش قرار داد بستنی و ازته دل آرزو میکنم پله های موفقیت رو طی کنی..

دستگیر رو رها کردم و انگشتهام رو روی پاهام بهم گره زدم: این اون فرقی که میگی کردم؟

شاید این اولین بار بود که لحنم حقیقتا سوالی بود , نه پر از اتهام و پرخاش..دست راستش رو مشت کرد و کمی جلوی دهانش نگه داشت؛ میتونستم تصور کنم به دنبال جمله ای درست برای پاسخ به سنوالی که انگار اصلا منتظرش نبود...

کج خندی گوشه ی لبم اومد : داری دنبال کلمه میگردی؟

_نه...دارم دنبال حس حال تو میگردم پشت این سنوال؟

گره انگشتهام رو از هم باز کردم و دوباره دستم به دستگیره رفت و در رو باز کردم اما در ثانیه خم شد و در رو محکم بست : اون موقع ها هم نصفه میپرسیدی و میرفتی...

شقیقه هم نبض میزد... احساس میکردم واقعا تعادل ندارم.. از این که حس هام انقدر قاطی بود
عصبی میشدمو نمیتونستم عصبانی باقی بمونم و یا خودم رو آروم نگه دارم.. بین این دو حس
مدام تاب میخوردم...

_خزان...

به سمتش برنگشتم.. اما صدای اون کمی بهم نزدیک تر شد سرش رو خم کرده بود و طرف حالا
سایه کوچکی از سرش روی زانوم افتاده بود ...

_من هم فرق کردم... منظور من تغییرات خلق و خوت بود...

_کار دارم باید پیاده بشم... راجع به هدیه هم...

_چرا دور میزنی بر میگرددی سر جای اولت؟

به سمتش چرخیدم پر سوال نگاهم میکرد : ما جلو هم رفتیم به نظرت؟

نگاهم کرد لبخندی ته نگاهش بود که قبلا ندیده بود : از نظر من آره...

بدون جواب دادن بهش دوباره در رو باز کردم این بار جلوم رو نگرفت ..

_خزان..

به سمتش برگشتم : بابت هر دقیقه ای که وقت میذارى باهم حرف بزنیم ازت ممنونم.. حتی اگر
اجباری باشه...

نامردانه حمله میکرد و خلع سلاحم میکرد... بی معنی فقط سری تکون دادم و از پله ها بالا
رفتم...

epakpourbeste@

#داستان_انار

انار, [۰۵, ۱۸, ۲۳, ۰۱:۰۱]

#پست۸۸

کیفم رو روی صندلی رها کردم و دست به کمر ایستادم.. هنوز هم زانوهام میلرزید... دلم
میخواست ساعتها بخوابم... یک جورهایی کوفته بودم.. اما با نگاهی به لپ تاپم یادم اومد که
خیلی کار دارم... بی توجه به صدایی که از آشپزخونه می اومد و معلوم بود حنا داخل آشپزخونه
است.. در لپ تاپم رو باز کردم.. به دقیقه نکشید که مای پر از شیر شکلات جلوم قرار گرفت... سرم
رو اما بلند نکردم..

_چرا صبح دفتر نبودى؟

صداش میلرزید.. از حرف خودش ناراحت بود.. من اما ذهنم درگیر تر از این بود که بخوام فکر کنم...

خودم رو روی صندلی انداختم... به سمتم اومد و روی میز رو به روم نشست : خیلی کار دارم حنا
_ حالا چرا نگام نمیکنی؟

صداش از بغض میلرزید... نفس عمیقی کشیدم و نگاهش کردم... چشمهام پر بود... سرم رو تکونی
دادم : به خاطر اینکه برای خودت بچرخه بهت حقوق نمیدم حنا... نصف این ماه رو هم که
مرخصی بودی..

_ چرا حرف رو عوض میکنی؟ حرف چرتی زدم.. باید بهم فرصت بدی عذر بخوام... تو نمیذاری آدم
ازت عذر خواهی کنه...

یک چیزی ته ذهنم تکون خورد... دلم پیچی خورد... صدام میلرزید انگار : شاید چون نیازی به عذر
خواهی نیست... من سه چیزی گفتم و تو هم گفتی...

از روی میز پائین پرید : میگی مهم نیست و عذر خواهی نمیخواه اما بعدش پدر آدم رو در
میاری... من حرف مزخرفی زدم خزان.. بابتش باید معذرت بخوام..

انگشت اشاره ام رو محکم روی لپ تاپم زدم : چون الان باید کارمون رو تموم کنیم.. چون تعهد
داریم.. چک داریم... گفتم و شنیدم دیگه.. من نمیدونم چی باید بگم تا شماها من رو بفهمید؟

اشکش در اومده بود.. گریه کردن حنا آخرین چیزی بود که میخواستم...

_ همین دیگه.. همیشه با یادآوری این که خودت هم چه اشتباهاتی داشتی تا آخر دل آدم رو
میسوزونی... عذاب میدی آدم رو...

باورم نمیشد... من هیچ وقت فکر نمیکردم این طور بوده باشه.. یعنی اون پوسته ای که پندار ازش
صحبت میکرد هم همین بود؟

احساس کردم گلوم خشک شده.. خودم رو پیدا نمیکردم این میون...

دستش رو روی لبهاش گذاشته بود : حرف بیخود زدم بهت.. حق نداشتم در مقابل نگرانیت برای
خودم اون حرف مزخرف رو بزنم..

همیشه یه جوری برخورد میکنی که تا چندین روز همه اعصابم بهم میریزه خزان..

الان باید چی میگفتم؟ دستی به پشت گردنم کشیدم.. روز خوبی رو شروع نکرده بودم... من واقعا
قصدم این نبود.. از این که همه این طور برداشت میکردن عصبی شدم... خودم رو روی صندلی
انداختم..

_ حنا من واقعا قصدی نداشتم و ندارم... حرف منم اصلا خوب نبود.. یعنی...

هنوز حرفم تموم نشده بود که تقه ای به در خورد و سهند وارد شد... سلامی زیر لب داد و حیران
به حنای آشفته ایستاده وسط سالن نگاه کرد.. به موهای قهوه ای پریشونش و چشمهای قهوه
ای روشنش که هاله ای قرمز گرفته بود و چونه ی کوچیک و گردش که میلرزید.. اخمهاش سریع
در هم رفت و به سمتم چرخید : چی شده خزان؟ اتفاقی براتون افتاده؟

حنا هیچی نگفت و با حرص به سمت آشپزخونه رفت...سهند نگاهش کرد تا زمانی که دیگه دیده نمیشد و بعد به سمت من چرخید : تو چرا رنگ و روت این طوریه؟ کسی کاری کرده ؟ چیزی شده؟

_چیزی نیست...بحث خواهرانه است..تو خوبی؟

کیف دستش رو روی میزم گذاشت : یعنی باور کنم..رنگ و روی تو و اون نشونه ی به اتفاق ساده نیست..

ماگ رو به سمتش هل دادم : یکم یخ کرده اما خوشمزه است..حنا تو درست کردنش خیلی ماهره...چه خبرا؟

بیشتر از این حرفها من رو میشناخت که نفهمه منظورم دقیقا این که بیشتر از این دخالت نکنه..اما این مانع از این نمیشد که اخمهاش رو باز کنه و یا مدام چشمش به سمت در آشپزخونه نره...

epakpourbeste@

#داستان_انار

انار, [۱۸, ۰۵, ۲۳, ۰۱:۰۱]

شش ساله دقیقا دارم آنلاین مینویسم دوستان دقیقا شش سال از به سبزی تا بانو از زیتون تا انار همه اش حاصل عمر و جون و قوه ی تخیل من هست.

بالا و پایین ها بحثها و تشویقها ، ابراز احساسات و عشق؛ توهین ها و دزدی های ادبی و کپی کاری ها رو به جون خریدم چون به جد معتقد بوده و هستم که میتونم داستانی سرگرمکننده و اخلاقی برای سرگرمی مخاطبینم بسازم و در کنارهم لذت ببریم.

در سایت نودهشتیا هیچ وقت صحبتی از تشکر نمیکردم چون معتقد بودم بچه ها اگر بخوان تشویق کنن لطف میکنن و تشکررو میزنن و اگر نزدن پس حتما دوست نداشتن.بارها سوژه هام کپی شد داستاتم کپی شد وقتی اعتراض کردم به خودم توهین شد همه رو گذاشتم به پای سختی های آنلاین نویسی

اما به نگاه به پستها که میندازم واقعا همه ی تلاش این سالهاممیره زیر سوال ۱۳۵۰۰ تا بازدید پست چیزی سه و نیم برابر عضویت در کانال.

یعنی انقدر سخته عضو شدن در کانالی که داستانش رو میخونید؟؟

به احتمال قوی در حال کپی کردن داستان هستید.

من واقعا از این کشمکشهای آنلاین خسته شدم. از فردا کانال رو خصوصی میکنم و لینک رو در اختیارکس دیگه ای قرار نمیدم.

اگر این روند همین طور ادامه پیدا کنه داستان متعلق به نشر علی هستش. داستان رومیشینم یک ماهه تو خونه تموم میکنم و میدم برای چاپ.

خودم رو لوس نمیکنم. منتی هم سر کسی ندارم. شش سال همراهی کردید و منت گذاشتید خواننده هام برام مهم تر از هر چیزی هستن احترام و علاقه ام بهشون اثبات شده است.

انار, [۰۵, ۱۸, ۲۳, ۰۱: ۰۱]

#پست ۸۹

حنا با چشمهای قرمز بیرون اومد و سری به معنای سلام برای سهند تکون داد. لبه‌اش رو جمع کرده بود و صورتش به شدت کودکانه و با مزه به نظر میومد... شالش رو تقریباً محکم روی سرش کشید. سهند دستش رو دور ماگ حلقه کرد ولی په نگاهش به حرکات گربه وار حنا بود که مدام از جلوی من رد میشد. میخواست به قول خودش آشتی کنه. لبخندم رو جمع کردم.

سهند به سمت حنا چرخید : چیزی شده؟

حنا سعی کرد خودش رو کمی جمع و جور کنه سرش رو بی دلیل تکونی داد... سهند اما نگاهش هنوز روش بود... به پشتی صندلی تکیه دادم و خیره شدم به سهند... این نگاه رو هرگز ازش ندیده بودم. جدید بود نگاهش... لبخند کجی روی لبهام اومد.

سهند چند ثانیه بعد نگاهش رو از حنا گرفت و به سمتم چرخید : اومدم بهت بگم یکی از دوستانم شرکت تاسیس کرده میخواد برایش یه سری تبلیغات بزیند... میدونم با توجه به قراردادها تون این کار هم وقت گیره هم خیلی جزئی اما...

دستم رو بالا آوردم : به هیچ کاری نه نمیگم میدونی... ازدیاد کارها باعث میشه بتونیم نیرو استخدام کنیم ..

لبخند پهنی زد : خوشحالم برات... یعنی براتون...

حنا از پشت مانیتورش صدایش رو صاف کرد : من کاری نکردم... یه قرار داد بستم اونم که...

سهند ماگش رو روی میز گذاشت : خوب شد یادک انداختی وکیل شرکت باهات تماس میگیره برای اون قرار داد...

_تو اون کار هم خراب کاری کردم..

فیلمش بود انقدر مظلوم نمایی میکرد تا از موضعم پائین بیام... اما خب این برای سهند خیلی جدید بود که شروع کرد به صحبت کردن از توانایی های حنا و اینکه ممکنه برای هرکسی پیش بیاد و اعتماد و خیلی چیزهای دیگه... از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم. گربه ی لوس و زبل...

+

ساعت‌های متمادی خیره شدن به مانیتور آزاردهنده بود.. دنیا این روزها انقدر کار داشت که سخت میشد رو خودش و ایده هاش حساب باز کرد.. مجبور بودم بیشتر اتودها رو خودم بزنم.. حنا انقدر رفت و اومد تا با ربوبوسی زوری که ازم گرفت مثلاً آشتی کرد.. حرفهایش برام جدید بود.. قلم تب لثم رو کمی توی دستم چرخوندم و و پاهام رو دراز کردم.. حرفهای حنا به حرفهای پندار نزدیک بود ولی من واقعا معتقد بودم خیلی جاها من مقصر بودم.. صدای صحبت از راهرو میومد.. نگاهی به ساعت کردم حدود ۶ عصر بود و با خودم فکر کردم باید خیلی وقت پیش از دفتر رفته باشن.. توجهم به صدای نسبتاً تیز و بلند دختری جلب شد این صدا آشنا بود.. هر جای دنیا که میبودم صدای طلایه رو میشناختم.. عجیب بود برام رابطشون با پندار.. نمیتونستم بپذیرم که همه ی اون سالها چیزی بینشون نبود،

epakpourbeste@

#داستان_انار

انار, [۰۱:۰۱ ۲۳,۰۵,۱۸]

#پست۹۰

سعی کردم حواسم رو جمع کنم که با شنیدن زنگ در شرکت از جا پریدم.. چشمهام رو کمی روی هم فشار دادم.. احتمالاً جنابی بود و به فاکتور دیگه برای خرجهای من در آوردیش بیشتر از اینها کار داشتم ولی چاره ای نبود.. باید در رو باز میکردم.. با باز شدن در و دیدن خانم دکتر که مطبش دقیقا پائین واحد ما بود.. هم زمان در دفتر پندار باز شد و در کمال تعجب من نیما به همراه طلایه از دفتر خارج شدن.. نیما با دیدن سرش رو پائین انداخت ولی فقط چند ثانیه طول کشید تا پندار هم تو چهارچوب در دیده بشه.. با دیدنم جا خورد.. نمیدونم چرا ته دلم حس بدی داشتم از دیدن نیما.. چند ثانیه فقط نگاهشون کردم و بعد به سمت خانم دکتر چرخیدم و قبل از اینکه بتون حرف بزنم خانم دکتر رو به داخل راهنمایی کردم و بدون اینکه خودم بخوام در رو کمی محکم بستم..

حالم بد شده بود.. نباید این طور میبود ولی شده بود.. روز عجیبی بود امروز.. خانم دکتر کمی از جنابی گلایه کرد و در آخر گفت سقف آشپزخونه شون نم داده که به احتمال قوی مشکل لوله ی رد شده از کف آشپزخونه ی ماست.. نمیتونستم ذهنم رو درست جمع کنم.. بهم بر خورده بود.. عجیب بود ولی واقعی بود این حس..

خانم دکتر کمی از ما تعریف کرد و در آخر با خداحافظی که خیلی هم درست و در مون نبود بدرقه اش کردم.. خسته تر از این بودم که بتونم ادامه بدم.. کیف و کلیدم رو برداشتم که صداش رو از لای در شنیدم.. چشمهام رو روی هم فشار دادم و سعی کردم اون حس مزخرف رو از خودم دور کنم ولی خیلی موفق نبودم..

حرف الفبای انگلیس بزرگ و طلایی رنگی که از کیفم آویزون بود به انگشتم خورد و ناخود آگاه انگشت اشاره هم رو به دهنم بردم .

_بچه هم بودی دقیقا همین کار رو میکردی..

epakpourbeste@

#داستان_انار

انار, [۰۵,۱۸, ۲۳, ۰۱:۰۱]

#پست ۹۱

کیفم رو روی دوشم انداختم ، برای اینکه صدای آویز ها در نیاد دستم رو دورشون حلقه کردم.. ایستاده بود جلوی در با همون ژست پندارگونه ی همیشگیش.. گره کرواتش کمی شل بود و به شدت خسته به نظر میومد.. کلیدم رو توی دستم جا به جا کردم: باید برم

این بار کامل داخل اومد و در رو بست: منتظر شدم خانم دکتر بره.. باید باهم حرف بزنیم..

دست به سینه ایستادم جلوش ک من اینطوری فکر نمیکنم

_راجع به نیما

یه ابروم رو بالا دادم : چی شده به نیما؟؟!!

لبخند شیطونی روی لبش اومد که باعث شد گوشه ی چشمش کمی چین بخوره: خزان؟!!

_واقعا نمیدونم این دیدار های مکررت رو مدیون چه چیزی هستم ولی خسته و به شدت گرسنه ام پندار باید برم خونه...

این بار لبخند زد تاره فهمیدم به اسم صداسش گردهم بدون خشونت. از دست خودم به شدت عصبانی شدم...

ولی نمیشد لبخند توی صورتش رو جمع کرد : باهم صبحانه خوردیم.. الانم میریم شام.. با اصلا بیا دفتر من بشینیم هر چی خواستی سفارش..

پریدم وسط صحبتش : نیازی به این کارها نیست

_باز داری محکوم میکنی

عصبانی بودم از خودم و از پندار بابت دیدن نیما.. بچه گانه فکر میکردم و این بیشتر از هر چیزی عصبانیم میکرد...

_با شکم خالی همیشه صحبت کنیم رنگ و روت هم پریده است.

_روز سختی داشتم.. پر کار و قاطی پاتی.. واقعا دلم میخواد برم خونه...

التماس ته کلامم رو گرفت که اینبار کمی اخم کرد : نیما اومده بود عذر خواهی.. میخواد باهات صحبت کنه.. طلایه رو واسطه قرار داد برای اینکه صحبت کنیم.

پورخندی زدم و کلیدم رو بین انگشتمام گرفتم : شب خوبی داشته باشی

چشم‌هایش گرد و شد و دستش رو از توی جیبش در آورد..قبل از اینکه بتونم به سمت در برم رو به روم ایستاد و نگاهم کرد...دوباره و چند باره..از بالا به پائین..یک جور دلتنگی و دلخوری بود تو نگاهش..

_این سبک رفتار صحیح نیست آقای وکیل داری زورگویی میکنی و این دومین باره...

_با نیما هرگز نمیتونم برگردم به قبل

_میشه بگی چرا؟؟

با تعجب و کمی مکث پرسید : یعنی چی؟؟

دستی به پیشونیم کشیدم : چرا با نیما مشکل پیدا کردی؟؟ چه اتفاقی بینتون افتاده؟

_خزان؟

epakpourbeste@

#داستان_انار

انار, [۰۵,۱۸, ۲۳, ۰۱:۰۱]

#پست۹۲

میشد بهت رو تو صدایش به وضوح حس کرد : تعجب نکن...چرا واقعا؟؟!! حرف اشتباهی زده بود مگه؟؟ من در حد تو نبودم...این لپ کلامی بود که گفته بود . دروغ گفته بود؟

میتونستم درد رو توی نگاهش ببینم : دوباره میپرسم..دروغ گفته بود مگه؟؟ اون دوره همه همین رو میگفتن...راجع به طلایه چی؟ دروغ گفته مگه؟

_البته که درست نبود...من هرگز موقع نامزدیمون به تو خیانت نکردم...

نتونستم جلوی خنده ی عصیم رو بگیرم : پندار..پندار..چی بگم من..خیانت؟؟!! خیانت برای تو تعریف تو کتابهای قانون رو داره مگه نه؟؟!!

اینبار نگاهش به موهای پریشونم بود که از شال بیرون زده بود...کاش بسته بودمشون...دستی به پشت گردنش کشید؛ قبل از اینکه بتونه صحبت کنه ادامه دادم : حرفش خیلی هم بی ربط نبوده..بین میتونه طلایه رو واسطه کنه...

از این که جمله ام لحنی از حسادت دیرینه داشت متنفر بودم اما چیزی نبود که بتونم کنترل کنم...خسته و گرسنه و تحت فشار بودم و معلوم که قند خونم پائین اومده...

_میبینی؟؟!! من خیلی هم زن کم هوشی نیستم پندار...میتونم قطعات پازل رو کنار هم بذارم و نقش آخر رو در بیارم..

متعجب بود و انگار این چیزی نبود که انتظارش رو داشته باشه ...

_حالا واقعا دلم میخواد برم خونه ام ..

قدمی به عقب برداشت و در رو باز کرد و با دست به بیرون اشاره کردم...

epakpourbeste@

#داستان_انار

انار, [۰۱:۰۱ ۲۳,۰۵,۱۸]

#پست۹۳

چند قدمی ازم دور شد و وارد راهرو شد...چند ثانیه مکث کرد و میتونستم نفسهای عمیقش رو بینم...به سمتم چرخید: فردا وقت میگذاری و باهم مفصل صحبت میکنیم...

سرم رو تکونی دادم: کلمه هامون رو حروم نکنیم پندار چیزی عوض نمیشه...

نگاهم کرد عمیق و بی حرف: تماس میگیرم باهات...

سرم رو به پنجره ماشین تکیه دادم ساعت بدی بود ترافیک وحشتناکی بود و راننده زیر لب با هر دنده عوض کردن غر میزد. صورتش لحظه ای از جلوی چشمم نمیرفت. ۱۲ سال بود تا جایی که قدرت داشتم چشمهام رو بسته بودم و به رو به روم خیره شده بودم. یادآوری گذشته خلاصه میشد تو صحنه هایی گنگ از مرگ بابا، گریه های من و چیزهایی شبیه به این. دیوارهای زیادی بین ما ساخته شد و پلهای زیادی پشتمون خراب شد اما....

+++

کیفم رو روی مبل پرت کردم بوی بی نظیری از آشپزخونه میومد. داخل آشپزخونه رو نگاه کردم حنا با اخم بامزه ای خیره بود به غذا..

_حنا

از جا پرید و دستش رو رو قفسه سینه اش گذاشت: چرا عین جاسوسهای تو فیلما میای جون از بدنم رفت...

لبخند زورکی زدم: در حال کشف دوباره ی الکلی؟ به چی خیره شدی؟

_خودمون ذره ای سلیقه نداری به مامان زنگ زدم دستور پخت کلم پلو رو گرفتم که دوست داری...آخه کلم بعلاوه ی پلو دیگه چیه که تو دوست داری؟

واقعا خنده ام گرفته بود: اولاً که خیلی خوشمزه است ثانیاً خیلی هم خوشمزه است..

کفگیر رو روی میز ناهار خوری گذاشت میخواستم غر بزوم که لک روغنیش روی رومیزی سفید میمونه اما چیزی نگفتم و کمر بند بارونیم رو باز کردم و دستی به پشت گردنم کشیدم: دستت درد نکنه خیلی هم گرسنه ام اتفاقاً.

epakpourbeste@

#داستان_انار

انار, [۰۵,۱۸, ۲۳, ۰۱:۰۱]

#پست ۹۴

به سمت اتاقم رفتم که به سمتم تقریباً دوید و ایستاد رو به روم : خزان... بیخشید بابت همه ی حرفهای امروز...

دستی به موهای شلوغش کشیدم: تو چیزی از گذشته ی من نمیدونی..

_این تصمیم مامان بود... من حتی نمیدونم..

_تو حتی نمیدونی اسمش چیه... مهم نیست حنا.. تو حق داشتی... ولی اشتباهات من مانع از این همیشه که جلوی اشتباهات تو رو بگیرم... اومده بود جلوی دفتر

با چشمهای گرد دستش رو روی دهنش گذاشت : ای وای آدرس دفتر رو از کجا میدونست...

پاهام درد میکرد و میلرزید دستم رو به کمرم گرفتم : دارم از گرسنگی میمیرم..

نگاهم کرد... خم شد و محکم گونه ام رو بوسید و به سمت آشپزخونه رفت...

جای مامان چلوی تلویزیون خالی بود صحبت کردنمون پای تلفن ذره ای از دلتنگیم رو رفع نمیکرد.. حضورش روشن بود و گرم و عجیب بود که این روزها بیشتر به بودنش احتیاج داشتم... از پندار پرسیده بود و دوباره و چند باره تکرار کرده بود اجازه ندم بهم نزدیک بشه.. دوباره و ده باره تکرار کرده بود این حضور ناگهانی رو درک نمیکنه...

حنا بین خواب بیداری بود که تلفن زنگ زد.. بی توجه به صدای زنگ تلفن روی میبل مثل گربه جمع شده بود .. عمه بود

_عمه جان..

از وقتی پندار گفته بود یکی از علتهای حضورش صحبتهای عمه است باهاش تماس نگرفته بودم

_نمیگی این عمه مرده است یا زنده

صداش بغض داشت.. وارد اتاق شدم و در رو بستم.. چراغ رو حتی روشن نکردم انگار با خودم تو تاریکی مطلق اتاق صادق تر بودم : بیخشید عمه یکم سرم شلوغ بود.. کوتاهی کردم

_اونجاست نه؟

نفسم لحظه ای تو سینه ام حبس شد.. صحبت از پندار با عمه سخت تر از هرکسی بود : همیشه صحبت نکنیم عمه؟

epakpourbeste@

#داستان_انار

انار, [۰۱:۰۱ ۲۳, ۰۵, ۱۸]

#پست ۹۵

_دلم میسوزه برای هردوتون عمه جان...اگر پدرم دخالت نمیکرد اون روزها شاید وقتی میشدی ۲۳ و یا ۲۴ ساله اون هم بزرگ تر میشد خودتون راهتون رو پیدا میکردید...

به سمت میز توالتم رفتم و شیشه ی عطر رو تو دستم گرفتم باز و بسته کردن بی هدف درش باعث میشد تمرکز از درد این گفتگوها برداشته بشه..

_دیگه گذشته

_برای نامزدی میای دیگه؟

عطر رو رها کردم : عمه!!

_داری هر روز میبینیش..باهاش حرف میزنی..بهانه ی قبلیت اون بود...الان چی؟

_عمه شما رو خیلی دوست دارم میدونید اما فقط که پندار نیست .اون شهر اون آدمها

_زن عموت منظورته؟

شیطنت کلامش سرچال می آورد. غیبت کردن اون هم پشت سر زن عمو دلش رو شاد میکرد. زن عمو زن بدی نبود اما خصوصیات اخلاقی خاصی داشت که همیشه سوژه ی گفتگوهای پشت در خیلی ها تو اون شهر کوچک بود

_منظورم کس خاصی نیست

عمه خیلی راحت موضوع بحث رو عوض کرد انگار متوجه شد بی حوصلگیم با این سبک حرفهای دم دستی از بین میره که بدون اشاره ی دوباره به پندار و یا رفتن من برای نامزدی پسرش شروع به تعریف از هر کسی که میشناختم و نمیشناختم کرد..

++++

دنیا نگاهی کلی به اتودها انداخت: خیلی جالب شدن استفاده کردند از المانهای گندم و این ها رو دوست دارم.

لبخند پهنی زدم : خوشحالم..میدونم وقت نداری اما چند تا هم تو اتود میزدی خیلی خوب میشد

سری به نشانه ی تایید تکون داد و نگاهی اجمالی به اتودها کرد : دیشب خواستم بشینم سرش...زن عمو باز از خجالت در اومد

_باز دوباره چرا؟

کاغذ ها رو روی میز گذاشت : سر لباس عروس کینه کرده حالا گیر داده به آرایشگاه..شاگرد آرایشگاه زنگ زد بهم یواشکی گفت با آرایشگری که من باهاش هماهنگ کرده بودم صحبت کرده برای مدل آرایش

انقدر رو هم باورم نمیشد: دنیا...

_خسته شدم باورت میشه؟ به صابر هم نگفتم... نمیخوام باهم بحث کنیم...

epakpourbest@

#داستان_انار

انار, [۰۵, ۱۸, ۲۳, ۰۱: ۰۱]

#پست ۹۶

_پذیرفتن کوتاهی های صابر نسبت به خودت چی؟

_این چند وقت خیلی بهتر شده ولی..

چند قدمی بهش نزدیک تر شدم : دنیا.. بحث نکردن هیچ چیزی رو عوض نمیکنه... ساکن موندم
هیچ چیزی باعث رشد نمیشه...

جمله ام هنوز کامل تموم نشده بود که اسم پندار رو روی صفحه ی گوشیم دیدم... چند ثانیه ای
به صفحه نگاه کردم.. آیا این شامل خودم هم میشد...

دنیا تعللم رو که دید : جواب بده دیگه..

صحبت کردن باهاش رو هم میخواستم و هم نمیخواستم.. به سمت آشپزخونه رفتم.. رشدی که
برای دنیا مثال زده بودم رو میخواستم؟؟ قطع کرد و دوباره تماس گرفت.. اومدنش به دفتر رو
دوست نداشتم : الو

صداش یک جور ی بود انگار کمی سرماخورده بود : سلام...

_فکر میکنم دیروز صحبت کرده بودیم

_نه دیروز شما صحبت کردی .. الان نوبت منه که خیلی چیزها رو توضیح بدم.. میام دنبالت برای
ناهار... مهمون هم داریم

دستی به پیشونیم کشیدم داریم؟ من و اون مگه "ما" بودیم و آیا صاحب خونه بودیم که کسی
مهمانمون باشه

_خیلی کار دارم.. وقت ...

_قرار شد وقت باز کنی..

از پشتکارش خنده ام میگرفت : مهمان؟؟!!

_میام دم دفتر دنبالت ..

_من قبول نکردم... واقعا واقعا معتقدم صحبتی باهم نداریم

_کاری به اعتقادات ندارم..من با احساسات کار دارم..ساعت ۱ اونجام...

epakpourbeste@

#داستان_انار

انار, [۰۱:۰۱ ۲۳,۰۵,۱۸]

#پست۹۷

مسخره بود که ساعت ۱ منتظرش باشم اما بودم...پاهام رو بی اختیار تکون تکون میدادم و خیره بودم به سنگهای خاکستری رنگ کف دفتر بعضب جاها لکههای کوچکی از رنگ سفید دیوار افتاده بود و باید با تیر پاک میشد...عمه وسواس خاصی داشت روی هر لکه ای که روی در و دیوار خونه ی پدر بزرگ می افتاد. مادر بزرگ رو به یاد نداشتم..خیلی کوچک بودم که فوت کرده بود و از اون وقت عمه اصرار داشت نقش زن اون خونه رو بازی کنه..ازدواج هم که کرده بود روی لکه های خونه ی پدری حساسیت بیشتری حتی از لکه های خونه ی خودش داشت..

از خودم عصبانی میشدم بین تمام این فکر کردن ها..از اینکه منتظرش بودم...برای این قرار نهار حتی بیشتر از هر وقت دیگه ای انرژی برای انتخاب لباس گذاشته بودم و حتی از اینکه کفش پاشنه دار پام کرده بودم عصبانی بودم. دوست داشتم وقتی تماس میگیره تا پائین برم گوشه ی رو بر ندارم و یا حتی بردارم و فریاد بزنم اما همیشه چطوری صحبت میکرد و فضا به سمت و سوی میرفت که من حتی عطر زده منتظر اومدنش باشم...

با تماسی گفت که وارد پارکینگ نمیشه و پائین منتظرمه. اینکه مهمانی که ازش صحبت کرده بود دقیقا چه کسی بود اعصابم رو بیشتر بهم میریخت...کیفم رو زیر بغلم زدم و سوار آسانسور شدم. توی ماشین سیاه رنگش منتظرم نشسته بود. شاید بهتر بود همان طور که با نگاهی خریدارانه و مشتاق نگاهم میکرد از کنار ماشین بگذرم و برم..اشتیاق چندانی برای دیدن مهمانی که به قول خودش داشتیم نداشتم...اما میدونستم در پندار این روزها هیچ کدوم از این عکس العمل ها پاسخ گو نیست..

با لبخند سلام کرد اما جوابی جدی شنیدم..حتی جا نخورد..انگار همیشه برای هر کدوم از عکس العمل های من آمادگی داشت..انگار جوابی برای هر کدوم آماده کرده بود..

_خوبی؟ آفتاب خوبی خیلی هم سرد نیست..تو همون تراسی که صبحانه خوردیم نهار بخوریم؟

گاهی از اینکه تا این حد براش همه چیز معمولی بود خنده ام میگرفت : روز پرکاری داشتم..چند روز دیگه باید برم دوی...امیدوارم ارزش اومدنم رو داشته باشه..

دبی رو دوباری زیر لب تکرار کرد : داره..یعنی امیدوارم که داشته باشه..

_اگر به امید تو باشه که...

خنده ای کرد و گره کروات سیاه رنگش رو زیر پولیور بادمجونیش کمی شل کرد و خندید : تا همین جاش هم با امیدواری من اومدم...

روی صندلی کمی به سمتش متمایل شدم. ابرو هام ناخودآگاه در هم گره خورد : تا کجا اومدیم؟؟ واقعا دلم میخواد بدونم تو ذهنت چی میگذره..

_همین که الان اینجا نشستیم و داریم میریم چند ساعتی رو باهم بگذرونیم یعنی کمی راه طی کردیم..

اعتماد بنفسش همیشه بالا بود...اون زمانها هم یکی از نکاتی که از اطرافیاناش متمایزش میکرد همین اعتماد بنفس و حمله بندی های زیرکانه اش بود...اما این جا و در این موقعیت این اعتماد بنفس باب میل و طبعم نبود: میتونم همین الان اینجا پیاده شم..

زیر چشمی نگاهم کرد و لبخند شیطون و یک وری زد : آره میتونی...اون وقت همین قرار رو چندین بار تکرار میکنیم تا بلاخره یک روز پشت اون میز بشینی...پس قورباغه ات رو قورت بده عزیزم...

++++

حالا که پشت میز روی تراس نشسته بودیم.از این که اومده بودم پشیمون نبودم..فقط..اینکه چه کسی رو میخواستیم ملاقات کنیم بهم استرس میداد...با ناخن شصت دست راستم روی نگین های کوچک ناخن شصت چپم میکشیدم..کاری که در چند دقیقه ی اخیر به شدت توجه اش رو جلب کرده بود..با جمله ی عصبانی کننده ی آخرش داخل ماشین برای حفظ آرامش ذهنی خودم سعی میکردم چیزی نگم تا جوابی نده..از اینکه باید منتظر این مهمان میبودیم به شدت عصبی شده بودم..

_خوشگله...

سرم رو با ضرب بالا آوردم : چی؟؟

_ناخن هات..

نگاهش کردم..این روزها لبخند آرامی پشت نگاه هاش بود..این نوع نگاه رو به خاطر نداشتم..سرم رو پائین انداختم و و خیره شدم به نقش پروانه های قرمز رنگ روی میزی : منم همین پروانه ام.

epakpourbeste#

#داستان_انار

انار, [۰۵, ۱۸, ۲۳, ۰۱:۰۱]

#پست۹۸

-بله؟

انگار متوجه چیزی که میخواستم بگم نشده بود..

نوک ناخن های طلائی رنگی که گفته بود قشننگ رو به بال پروانه کشیدم : منم همین پروانه ام... از پيله ام در اومدم..

سکوت کرد.. انگشتش رو که ضرب کوچیکی روی میز گرفته بود رو متوقف کرد.. چند میلی متری دستش به سمت انگشتم آمد و برگشت.

به صندلی تکیه داد: این جمله و این اخم بابت تعریفم از ناخن هاته؟

اشتباه برداشت نکرده بود اما میدونستم باهوش تر از اونکه عمق چیزی که گفته بودم رو نگرفته باشه.. این طور جواب دادن به صرفش بود مطمئنا که این طور پاسخ میداد... میتونستم پیش بینیش کنم و هم نمیتونستم..

ابروم رو بالا دادم اضطراب این مهمون باعث شده بود معده ام به تلاطم بیوفته...

اما دلم نمیخواست ضعف جسمانیم خیلی برای نماد پیدا کنه. نگاه چسبیده به حرکت تار موهام به واسطه ی باد رو ازم گرفت و چند لحظه ی بعد از جاش بلند شد.. بی اختیار به سمت در نگاه کردم.. قلم از اضطراب داشت می ایستاد اما با دیدن کسی که خرامان و لبخند به لب از در وارد شد... احساس کردم یک چیزی مثل بمب توی قلب و مغزم ترکید.. صدای بلندی که همراه شد با حرکت یک جریان تند توی رنگهام.. جریانی و تند و تیز فلغل گونه که باعث شد احساس کنم گوشهام داغ شده.. طلائی لبخند زنان در حالی که قدمهاش رو تند کرده بود به سمتمون اومد... دلم میخواست فریاد بزنم.. بچه ای درونم بود که به طرز آزار دهنده ای دلش میخواست روی زمین پا بکوبه.. این برنامه ی احمقانه چه طور به ذهنش اومده بود؟ از دیشب به هر کسی فکر کرده بودم.. حتی نیما... ولی نه طلائی...

طلائی اما شاد و پرنشاط نزدیکمون شد ، پاهام از حرص میلرزید یعنی انقدر احمقانه میخواست به طلائی بگه بهش حسودی کردم... دلم میخواست گریه کنم... حتی زیر چشمی هم بهم نگاه نمیکرد.. انگار یک جورهایی میخواست از هر گونه عکس العمل من جلوگیری کنه..

با طلائی دست و داد و طلائی لبخند به لب به سمتم اومد : خزان جان چه قدر خوشحالم که اومدی...

مثل به صاحب خونه رفتار میکرد که مهمانی از راه دور داره.. به سمتم اومد و باهام روبوسی کرد.. عطرش که زیر بینیم خورد آشوب معده ام رو بیشتر کرد و خیلی ناخودآگاه دستم آروم به سمت معده ام رفت..

صندلی سفید رنگ رو کشید : پندار اینجا رو کی کشف کردی چه قدر قشننگه؟

به سمتم چرخید : میدونی پندار استاد پیدا کردن رستورانهای قشننگه؟

_نه!

نه ای که گفتم.. خونسرد و سرد و یکی زیادی قاطع بود.. چند لحظه فقط چند لحظه ی کوتاه اون لبخند زیادی پهن از روی لبهاش رفت... ولی خیلی سریع خودش رو جمع و جور کرد : ببخشید من دادگاه بودم طول کشید تا اینجا... چه باد خوبی؟ غذا سفارش دادید؟

در تمام این دقایقی که طلایه میکروفون رو به دستش گرفته بود وبا صدای سر حالش حتی توجه اطرافیان رو هم جلب کرده بود.. پندار ساکت بود .. نمیتونستم قبول کنم تو همچین دام احمقانه ای افتادم.. اگر بد اخمی میکردم خیلی سریع خودم رو لو میدادم و در کنارش واقعا عصبانی بودم و من آدم نقش بازی کردن نبودم..

پندار منو رو اول به دست من داد و بعد رو به طلایه کرد : امیر نیومد؟

دستهام رو دور منو حلقه کردم.. انگشتهام کمی سفید شد .. معده ام وحشتناک تیر میکشید... پندار کمی مضطرب بود... و این یکم و فقط یکم حال دلم مواجهم رو خوب میکرد..

_چه قدر تغییر کردی خزان

شاید این بدترین جمله ای بود که میتونست بگه.. ته جمله اش هر چه قدر هم که بی منظوری عیانی داشت.. اما آزاردهنده بود..

_ شما اما خیلی تغییر نکردید.

epakpourbeste#

#داستان_انار

انار, [۰۱:۰۱ ۲۳,۰۵,۱۸]

#پست۹۹

روسریش رو روی سرش مرتب کرد و از همون خنده های زنگ دارش کرد.. خنده هایی که همیشه به نظرم بی نهایت دلربا می اومدن...

_پیر شدم خزان ۱۲ سال بیشتر گذشته.. تو اما...

پندار وسط حرفش پرید: اول غذا رو سفارش بدیم.

زیر چشمی نگاهی به من که احتمالا رنگی به رخسار حتی زیر آرایش کامل هم نداشتم منتظر بودم تا راجع به معده ام صحبت کنه فریاد بکشم.

_خیلی گرسنه ام من صبحانه هم نخوردم..

این که دقیقا چه چیزی سفارش دادم تا لحظه ای که روی میز اومدم بی اطلاع بودم... جوجه کباب خوش عطر و بویی که اشتها آور نبود.. هدف این ملاقات اجباری برام آزار دهنده بود.. چه چیزی به طلایه گفته بود تا بکشونتش سر میزی که توش به زور با پرسیدن از شرکت و حنا و صحبت از آب و هوا سعی داشت فضاش رو تلطیف کنه..

پندار اما با وجود اینکه سعی داشت خودش رو آروم نشون بده نبود.. انگار تیر های ساطع شده از ذهنم رو حس میکرد که کمی مضطرب به نظر میومدم..

_امیر هم اگر میومد خیلی از اینجا خوشش میومد..

مخاطبش من بودم. چنگال رو روی بشقابم گذاشتم و با لبخندی بی مزه نگاهش کردم.. چه چیزی باید در جوابش میگفتم؟

_ ده سال ازدواج کردیم.. و بین شلوغی کارمون تنها تفریحمون چرخیدن تو رستورانهای تهرانه..

احساس کردم فشارم افتاد.. هدف این بود یعنی.. یعنی همچین گفتمان چیپ و آزار دهنده ای؟ جایی نداشتم تا دستم رو بگذارم پس چنگالم رو بین انگشتهام محکم گرفتم..

خم شد و لیوان آبم رو پر کرد.. خوش خدمتی بی مزه ای که واقعا جاش نبود.

_ راستی نیما هم مگه قرار نبود بیاد؟

_ گفته بود برای ناهار نیما.. برای دسر خودش رو میرسونه که ..

طلایه خنده ای کرد : از این بشر بدقول تر هم مگه داریم؟

پندار لبخند زورکی زد..

_ خیلی ساکتی خزان جان..

_ من هیچ وقت خیلی اهل گفتمان نبودم..

لحنم اون دوباره خنده رو از روی لبهاش برداشت.. این بار به پندار نگاه کرد.. برای کمک خواستن.. انقدر معلوم بود بخاطر اون پشت این میز نشسته و تلاش میکنه.. که دلم میخواست خودم رو بزخم.. انگار دست به دست هم داده بودن تا بهم بفهمونن تا چه احمقم که بابت رابطه ای که وجود نداشته میخواستم خودم رو بکشم..

از اینکه میدونست چه کاری کردم و چرا.. از خودم بدم می اومد.. ای کاش میتونستم برگردم به هفته سالگیم.. و اون صحنه های آزار دهنده رو پاک میکردم.. بیمارگونه فریاد های روز آخرم دوباره و دوباره توی گوشم پیچید...

دستم رو دراز کردم و کیفم رو برداشتم.. پندار هول و پر هراس نگاهم کرد.. خراب شده بود.. هر چیزی که تو ذهنش بود خراب شده بود.

epakpourbeste#

#داستان_انار

انار, [۰۱:۰۱ ۲۳, ۰۵, ۱۸]

#پست۱۰۰

- شما ادامه بدید من باید جایی تماس بگیرم.. یکی از شرکتهای طرف قرار دادمون امروز قراره جلسه داشتن برای طرح ها نتیجه رو میخوام بپرسم..

لبخندی واقعی تر از هر لبخند دیگه ای روی لبهای طلایه اومد.. میتونستم سنگینی نگاهشون رو روی خودم احساس کنم..

دستم رو روی لبه ی دستشویی گذاشتم..و از بین دندونهام فریاد زدم...دلم میخواست مشتی به آینه ی قاب سفید رو به روم بزنم...

نفسهای عمیق کشیدم...ای کاش میتونستم برم و پشت سرم رو نگاه نکنم..و یا برم و کشیده ای به صورتش بزنم...

با دستهای لرزون رژلبم رو تجدید کردم...

در رو باز کردم...چه طور شد که اومدم؟

در رو که باز کردم..با دیدنش دقیقا پشت در دستشویی جا نخوردم..دستهایش رو پشتش گذاشته بود : خزان..من

به سمتش رفتم و کیفم رو به سینه اش زدم : خزان...چی؟ خزان احمق؟ خزان چی؟؟

دستش رو دراز کرد و بازو هام رو بین دستهایش گرفت..کیفم بین اون و خودم قرار گرفت..خواستم فاصله بگیرم که نگذاشت : قرار نبود این طور بشه..بین من واقعا دلم میخواست ناهار آرومی باشه..با دوستهای من

_با دوستهای تو؟ تو پیش خودت چی فکر کردی؟ از این کارت تحقیر آمیز تر هم هست..؟..از شوهرش حرف میزنه..از ازدواج ده ساله اش که بگه...قبلش چی باهم هماهنگ کردید؟؟ چی گفتی؟؟ گفتی دختر عموی بیچاره ام...

_بسه...

بازوم رو محکم تر گرفتم..صداش جدی اما ملایم بود : بسه! حق نداری راجع به خودت این رو بگی..حق نداری فکر کنی لحظه ای حتی لحظه ای میخواستم تو رو خرد کنم..

_ولم کن برم اون غذای لعنتی رو تموم کنم ..من رو بگردون خونه...نمیذارم بیشتر از این گند بزنی به اعصابم...

_بخشید خزان..واقعا بخشید...من فکر میکردم میشه که شما باهم دوست بشید..چه میدونم..

_دوست بشیم؟؟ مگه من بی دوست و تنهام؟؟ تو من رو چی میبینی پندار؟

خم شد سمتم..خیره تو چشمهام شد..از اینکه این طور بهم نزدیک ایستاده بودیم..اون هم تو جایی که هر لحظه ممکن بود دیده بشیم حس خوبی نداشتم..حال میتونستم..نفسش رو جایی نزدیک گونه ام حس کنم..دستهام شل شد و کیفم از روی سینه اش پائین افتاد..اون اما بازو هام رو ول نکرد : بر میگرددیم سر میز..نیما هم میاد...امروز رو تموم میکنیم..باهم...میشنوی؟..باهم تمومش میکنیم...

بیشتر بهم نزدیک شد...مزه های مشکیش رو حالامیتونستم از پشت عینک کائوچوبیش ببینم : باهم تمومش میکنیم...اما من درستش میکنم...

epakpoureste#

#داستان_انار

انار, [۱۸, ۰۵, ۲۳, ۰۱: ۰۱]

#پست ۱۰۱

برگشتن سر میزی که بیشتر دلم میخواست بهمش بزنم تا اینکه دوباره پشتش بشینم آزار دهنده بودم اما چاره ای هم نبود..نگاهش کردم یکبار مستقیم و شاکی..پشیمان بود و کاملا معلوم بود هیچ چیز اون طور که انتظار داشته جلو نرفته..دلیل و پیش زمینه ی این افتضاح رو نمیدونستم و نمیخواستم هم بدونم اما اون غذا و اون دسر حتما باید تمام میشد و من به خونه میرفتم...

دوباره نگاهم کرد : بریم خزان؟؟ قصد نداری که از رستوران بری؟

کلافه موهام رو زیر شالم هدای کردم : تمومش میکنیم و من بر میگردم خونه در رو روی همه چیز میندم...همه چیز و فکر نمیکنم دیگه دلم بخواد روت باز کنم..

قدمی به سمت برداشت : این طوری نگو..بین...

خانم سن و سال داری سعی داشت تا از کنار ما عبور کنه و به سمت دستشویی بره..بهانه ای شد تا بدون گوش کردن به هر چیزی که اصرار داشت تا بگه..به سمت میز راه بیوفتم..پشت سرم می اومد ...با لبخند یک وری و شلی صندلی رو کشیدم و نشستم..غذا یخ کرده بود..صورت طلایه هم...همیشه به نظرم زن زیبایی میومد...هنوز هم همین طور بود...۳۶ سالگی اش هم به اندازه ی بیست سالگیش بی نقص بود..نگاهی زیر زیرکی به پندار انداخت: نیما دیر نکرد؟

پندار دستی به موهای کنار شقیقه اش کشید و چشمم رفت به موهایی که سفید شده بودن : میاد...

طلایه سری تکون داد و مشغول غذاش شد..سکوت کرده بود و این سکوتش بدتر از حرفهای بی ربط اول ناهار بود...هیچ کدوممون از چیزی که خوردیم سر در نیاوردیم..شاید بیست دقیقه گذشت که از دور نیما نمایان شد..از اینکه نتونسته بود ناهار رو با ما همراهی کنه عذر خواهی کرد اما جو موجود طوری بود که صورتش خیلی زود افتاد هر چند از ابتدا هم پندار خیلی صمیمانه برخورد نکرده بود. گل بود به سبزه نیز آراسته شد..پندار صندلیش رو کمی به سمت من کشید . برای اینکه زانوهامون به م برخورد نکنن پاهام رو کمی جمع کردم... خیلی نزدیک بود..حتی نزدیک تر از چند دقیقه ی پیش شاید...زیاد پیش نیومده بود این طور کنار هم بنشینیم..سرم رو خم کردم و به خودم و خودش نگاه کردم..چه قدر گذشته بود تا به اینجا برسیم؟

چه قدر گذشته بود از اینکه دوستانش حالا از کنار هم نشستن ما لبخندی پر مهر بزنن..از این حس و حال به وجود آمده متنفر بودم...از نگاه پر مهر طلایه از رفتار سر پائین نیما..از همه چیز.

بی حوصله با قاشق داخل تیرامیسوش بازی میکرد صفحه ی تیره رنگ ساعتش جلوی چشمم بود و انگار ثانیه شمار کند تر از هر زمانی حرکت میکرد...حرفهاشون هول محور شغلشون بود و من ساکت بودم.. زانوهام رو پشت سر هم تکون میدادم و شاید فقط چند دقیقه طول کشید که

دستش رو آروم روی زانوم گذاشت.. دستهای سرد بود... حتی سرد تر از فضای بین خودش و نیما

جاخوردم اما دستش رو برنداشت... حتی توجهی به نفس حبس شدم هم نکرد... زانوم رو کمی بیشتر جمع کردم و در همون حین طلایه پرسید: خزان دسرت رو هم دوست نداری؟

به سوفله ی رو به روم نگاهی کردم: به صحبت‌های شما گوش میکنم..

_ما هر جا میریم کارمون رو هم با خودمون میبریم..

نیما خنده ای کرد: باید ببینید خود ایشون چه خانم پر کاری هستن..

منظورش من بودم.. سرم رو تکونی دادم: از کار کردن لذت میبرم..

_راستی اون مشکل حقوقی رو چه کردید؟

_وکیل سهند دنبال کار هست..

epakpourbeste#

#داستان_انار

انار, [۰۵,۱۸, ۲۳, ۰۱:۰۱]

#پست۱۰۲

احساس کردم دست پندار کمی سنگین شد.. آروم دستم رو پائین آوردم و دستش رو از روی زانوم کنار زدم... کلافه تر شده بود ولی برام اهمیتی نداشت.. بین لبه ی تراس و میز و خودش... بین حس های بدم و عصبیتهم گیرم انداخته بود و توی ذهنم انواع روشهای زدنش می اومد و میرفت...

نمیدونم چه قدر گذشت که طلایه برای رفتن پیش همسری که بیشتر از ۵ بار اشمش رو تکرار کرده بود از ما خداحافظی کرد.. لحظه ی آخر نگاهی پر مفهوم مثل خراب کردیم به پندارانداخت و پندار تا نزدیک پله های رستوران همراهیش کرد.. کیفم رو بین دستهام گرفتم تا بلند شم..

_بخشید!

به سمت نیمای سر پائین نگاهی کردم : بله؟؟!!

_وقت نشد هیچ وقت ازت بابت تمام مزخرفاتی که از دهنم بیرون اومده بود عذر خواهی کنم.. جز بخشید چیزی ازم بر نیاد..

روزی که پندار اومد و یقه ام رو چسبید.. وقتی گفت به چه حقی این حرف رو زدم و اگر که تو.. یعنی..

_میبردم؟

لبش رو بین دندونهایش گرفت : من اصلا برام عجیب نیست که پندار دیگه نمیخواه با من یک جا باشه.. اینجا هم اگر گذاشت تا پیام اصرارم برای توضیح بود برای حرف زدن.. غدغن کرده جایی سر راهت سبز بشم..

کیفم رو روی میز رها کردم.. نیما طلایه نبود که بخوام عصبانیت رو از من پنهان کنم : پندار تحت چه عنوان و صفتی تعیین میکنه کی سر راه من سبز بشه و کی نشه؟؟

با چشمهای گرد نگاهم کرد حرفی برای زدن پیدا نمیکرد انگار : من... یعنی

کمی به سمتش خم شدم : من اصلا نمیدونم چرا شما دو نفر رابطتون رو بهم زدید؟

_انتظار داشتی پندار همون طور ادامه بده؟

به تعجبش نتوانستم نخندم.. خنده ای نسبتا بلند و عصبی کردم : من شماها رو نمیفهمم، پندار رو که اصلا نمیفهمم!! چرا باید برای پندار مهم باشه؟

_چی برای من مهم باشه؟؟ چی شده؟

دست به جیب بود و پر سوال هر دوی ما رو نگاه کرد

نیما به پشتی صندلیش تکیه داد : هیچی پندار.. من فقط سعی دارم عذر بخوام

پندار عینکش رو از روی چشمش برداشت و تقریبا روی میز پرتابش کرد: اصرار کردی امروز بینیش بهت گفتم ..

انگشتهام هنوز میلرزیدن... عصبانی بود و حالا نیما نقش سیل رو برام بازی میکرد انگار..

epakpourbeste#

#داستان_انار

انار, [۰۵, ۱۸, ۲۳, ۰۱: ۰۱]

#پست۱۰۳

_من نمیفهمم اصرارتون برای عذر خواهی چیه؟؟ چند بار باید بگم من شرایط خودم بد بود.. پدرم رو تازه از دست داده بودم.. پدری که تمام مدت در حال پرستاری از من بودم.. مادرم پیشم نبود.. ربطی به هیچ کس و هیچ حقی نداشت و نداره.. نه نیازی به عذر خواهی دارم.. و نه به هیچ نمایش مسخره ی دیگه ای...

نیما متعجب به پندار و من نگاه کرد.. پندار با انگشت شصت و اشاره بالاب بینی اش رو فشار داد و دوباره عینکش رو روی چشمهایش زد...

کیفم رو دوباره چنگ زدم : سرده..

همین حرفم کافی بود تا خیلی سریع از پشت میز بلند شن.. اینکه کی نیما خداحافظی کرد و من جواب دادم و یا خیر رو به یاد نداشتم.. گوشیم رو از توی کیفم در آوردم و با قدمهای بلند از

کنار دیوار مرمری رستوارن به سمت مخالف جهت پارکینگ شروع به حرکت کردم که با قدمهای بلند خودش رو بهم رسوند : کجا میری؟

_دارم زنگ میزنم بیان دنبالم.. ممنونم از پذیرایی شگفت انگیزت و خداحافظ؟

کیفم رو گرفت : خزان .. خواهش میکنم سوار شو بگذار برسونمت...

_حتی فکرش رو هم نکن..

این رو گفتم و ایستادم : مسخره باری امروز دیگه کافیه

چشمه‌هاش رو بست و باز کرد : حق داری ولی اشتباه برداشت کردی

دلم میخواست فریاد بزوم : ظزفیتم تکمیل پندار.

_میدونم و بخاطر همین میخوام قبل از اینکه خیلی دیر بشه حرف بزوم.. خواهش میکنم.

نگاهش کردم.. جدی و ناراحت به نظر میومد و من هم عصبانی بودم و نمیخواستم به این بازی ادامه بدم : فکر نکنم ایده ی خوبی باشه.. از اینکه تو خیابون عین نوجوون ها بحث کنیم هم متنفرم...

نفسش رو بیرون داد : قصدم بد نبود.. میخواستم طلایه رو ببینی

_ببینم شوهر کرده.. امیر جاننش رو داره بفهمم چه حماقتی کردم؟

اخمه‌هاش رفت تو هم : بیا بشینیم تو ماشین هر چه قدر میخوای داد بزوم...

epakpourbeste#

#داستان_انار

انار, [۰۵, ۱۸, ۲۳, ۰۱:۰۱]

#پست ۱۰۴

باید میرفتم... اصلا دلیلی نداشت یک بار دیگه احمقانه اجازه بدم برام تکلیف تعیین کنه ؛ اما با آوردن اسم عمه خلع سلاحم کرد.. فهمیدم این موضوع برایش مهم تر از این حرفه‌است...

نتونستم اما جلوی خودم رو بگیرم و در رو خیلی محکم تر از حالت عادی بستم... ماشین رو روشن کرد و بخاری رو روی صورتم تنظیم کرد ولی حرکت نکرد.. دکمه های باز پالتوم رو بستم و عصبی گفتم نیازی به این ژستهای کافه ای نیست

_وقتی عصبانی هستی زبونت خیلی تند میشه...

تو صداس شکایت نبود.. یک جور حالت خبر داشت انگار دلم میخواست بگم حالا که چی؟؟ اما نگفتم..

_چرا نمیریم؟

_چون بری در رو میندی و دوباره معلوم نیست به روی من باز کنی
نگذاشت تا جوابش رو بدم ادامه داد : طلایه و امیرهر دو بیش از اندازه اسم همدیگه رو میارن یک
جور عادتشون شده و باور کن هیچ ارتباطی به تو نداره..من قدم فقط این بود که تو طلایه ی
واقعی رو بشناسی..رابطه ی واقعی بین ما رو بشناسی...

فریاد زدم..دست خودم نبود : چرا؟؟ تو به من بگو چرا باید بشناسم؟؟

از اینکه فریاد زده بودم متعجب نبود..بیشتر ناراحت بود و غمگین : من رفتم...بعد از جداییمون از
ایران رفتم..همه چیز رو گذاشتم و رفتم اما بخشی از من پیش تو جا مونده بود..اسمش علاقه
نبود...اسمش یک حس غریب بود خزان...یک نفر که تو زندگی من بود و چشمه‌هاش و نگاهش تو
بخش بخش زندگی میومد و ظاهر میشد و نگاهم میکرد...من تو رو بعد از برگشتن شناختم...با
حرفهای عمه..با دیدن تصادفیت..با تنظیم کردن برای دیدنت..با شناختنت از طریق ساغر..

اسم ساغر رو با تعجب زیر لب تکرار کردم..ساغر کسی که به من کار یاد داده بود و مدت‌ها تو
شرکتش کار کرده بودم...

_همسرش از دوستان صمیمی منه..یک بار از تو گفت..و من فهمیدم از خزانی میگه که من
میشناسم...بین الان جای این حرفها نیست..من دارم..یعنی تمام تلاش من برای امروز ساختن
فضایی از رفاقت خودم و طلایه و نیما..جدای از اون چیزی بود که در ذهن تو ساخته شده...من
هرگز فکر نمی‌کردم این طور بشه..سکوتت و آرامشت و البته بدخلقی ات باعث شد ما کاملا تو
آفساید قرار بگیریم..نه راه پس داشتیم نه راه پیش..

طلایه خودش رو برای آشنایی بیشتر با تو آماده کرده بودو نیما برای یک عذرخواهی بلند بالا

_لابد تقصیر منه؟

_خدای من البته که نه...من دارم میگم اصلا اون چیزی نیست که تو ذهن تو ایجاد شده..نیما
دیگه رفیق من نیست...برای من

_خواهش میکنم بی خودی بزرگش نکن

_بی خودی خزان؟؟ بی خودی؟ حرفهایی که به تو زده..در صورتی که میدونست هرگز و هرگز
من به این چشم طلایه رو نگاه نکردم.. بی خودی؟؟

_تو من رو هم به این چشم نگاه نمی‌کردی..

نفسش رو کلافه بیرون داد : این دو تا موضوع هیچ ربط و خطی به هم ندارن

_واقعا نیاز به توضیح نیست

_چرا هست...هست که بدونی

_طلایه از خودکشی من خبر داشت و تو مجبور کردی باهاش رو به رو بشم

با چشمهای گرد نگاهم کرد : تمام فامیل این رو میدونن

_و بابت همینکه که سالهاست باهاشون رو به رو نمیشم.. تو هم اگر این موضوع رو انقدر تکرار نکنی ازت ممنون میشم..

پشونیش رو فشار داد : من به طلایه که راجع بهت کنجکاو بود گفتم میارم و باهات آشنا تون میکنم..اون دوره نشد هیچ وقت اینکار رو بکنم..

پوزخندی زدم و سرم رو به پشتی صندلی تقریبا کوبیدم : مسخره است.

_به ارزش و اعتبار همونی که به خاطرش یک بار دیگه سوار ماشین شدی خبر نداره از هیچی _یعنی نیما نگفته؟

اخمهاش رو در هم کرد : چرا بگه؟؟ گل کاشته مگه که تکرارش هم بکنه...

فرق میکرد یا نه رو نمیدونستم..فقط به شدت حالت تهوع داشتم و معده و سرم درد میکرد...صورت جمع شد

_هیچی نخوردی و برات گرسنگی سمه..بریم جای دیگه غذا بخوری؟

چشمهام رو روی هم فشار دادم : فقط میخوام برم خونه...واقعا دیگه ظرفیت ندارم

دستش رو دراز کرد ولی با ضرب انگشتهام رو کنار کشیدم..

_خزان من اشتباه کردم..در یک کلام اشتباه بزرگی بود این قرار..زود بود..بی موقع بود...عذر میخوام..من بابت تمام اشتباهاتی که انجام دادم..توش کوچیک و بزرگ آسیب دیدی ازت عذر میخوام..بابت کم کاری های تمام اون روزها..برای بلد نبودنم..بچه بودنم..برای اینکه تکیه گاهت نبودم عذر میخوام...

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم...اشکهام دونه دونه از روی گونه هام سر خوردن....

epakpourbeste#

#داستان_انار

انار, [۰۵, ۱۸, ۲۳, ۰۱:۰۱]

#پست۱۰۵

سهند صندلی رو کشید و فیش دستش رو کنار گلدون گذاشت ...اطرافمون واقعا شلوغ بود..حضور سهند خوب بود..امشب حضورش دوستی عزیز و نگران بود..

_تو پیشنهاد دادی بیایم اینجا؟

امکان داشت یکی از شلوغ ترین فود کورتهای تهران رو برای شبی مثل امشب انتخاب کنم..ولی حنا گوشه به دست کنار شیشه ایستاده بود و از برنامه ریزیش بیش از اندازه راضی به نظر میومد...

_ مطمئنی فقط سوپ میخوری؟

خودم رو سرگرم فیش کردم : اصلا شام برنامه نبود. میخواستم بریم سینما و یا جایی برای قدم زدن... فسقلی خودش گرسنه بود...

به پشتی صدلی تکیه داد: خزان چرا انقدر کم این روزها با من صحبت میکنی؟

_ میشه بحث رو عوض کنیم..

دستهایش رو بهم گره زد : تا کی؟؟

زیر چشمی به حنا نگاه کردم : یک روزی بهت میگم تا کی؟ اون روز ازم تشکر میکنی..

با شنیدن صدای پیام گوشیم ..بازش کردم...

_خزان..نگرانم..فقط بهم بگو حالت خوبه..

صداش وقتی این پیام رو میفرستاد انگار توی گوشم میپیچید

ابایی نداشتم تا ببینه پیامش رو خوندم ولی جواب ندادم..

فقط چند ثانیه گذشت که زنگ زد..پشتکارش مثال زدنی بود...سهند با اخم نگاهم کرد : داری با خودت چی کار میکنی؟؟ چرا اجازه میدی بهت زنگ بزنه؟؟ یادت رفته...

گوشی رو تو کیفم انداختم : مشکل همینیه سهند من هیچ چیزی یادم نمیره..هیچ چیز...

با روشن شدن چراغ روی میز سهند چند ثانیه ای نگاهم کرد و از جاش بلند شد...

حنا با خاطرات دوره دبیرستان...تعریفش از اولین حضور اخم آلود من در منزل پدرش...سوتی های دوران دانشگاهش لبخندی هر چند ضعیف روی لبهای من آورد..سهند اما با وجود سر پائینش لبخندش پهن بود...

حنا برای انتخاب چیزی که به زعم خودش سهند دریغ کرده بود و در واقع انتخاب سالاد از جاش بلند شد..سهند اما نگاهش باهاش همراه شد و خیلی سریع خودش رو مشغول غذاش کرد..

_امروز با استرس پیش وکیل شرکت رفتیم..میشناسیش که خیلی آدم متعصب و سخته...

با دستمال دور لبم رو پاک کردم : اگر حنا سر به سر تو میگذاره..یا دوستهای دیگه ی من دلیل بر سبک سریش نیست

_هرگز و هرگز همچین فکری نکردم راجع بهش..فقط کمی بچه است...

_بچه نیست...بر عکس من کودک درونش زنده است...بودن باهاش آدم رو سرحال نگه میداره...

کمی گیج نگاهم کرد؛ باهوش بود و خوب میدونست چیزی میخوام بگم اما متوجه عمق جمله ام نبود..

حنا با برگشتنش سر میز همراه با سالاد بزرگ اسفناج توت فرنگی ، لبخند روی لب هر دومون آورد

++++

دنیا و حنا در حال بحث راجع به رنگی بودند که در یکی از طرحها استفاده شده بود.. من اما فکر و ذهنم بین دیشب در رفت و آمد بود... نزدیک ظهر بود و خسته و داغون بودم... شقیقه ام رو فشاری دادم

_حنا ناهار آوردی؟

بله ی بلند بالاش لبخند روی لبم آورد : نمیدونم چرا امروز انقدر گرسنه ام..

حنا برگه ها رو دسته کرد : دیشب هم چیزی نخوردی چون... فقط قبل از ناهار من یه سر تا این مغازه ی سر خیابون برم؟

سری برای تایید زدم... فقط چند دقیقه از رفتنش گذشته بود که در نیمه باز شرکت باز شد... فکر میکردم حنا چیزی جا گذاشته که سرم رو بلند نکردم ولی با شنیدن صدای دنیا که سلام کرد سرم رو بلند کردم...

پسر نوجوونی که لباس پیکها رو به تن داشت با لبخند و چیزی شبیه به یک دسته گل خیلی بزرگ رو به روم ایستاده بود.. دسته گلی که دورش کاغذ قهوه ای رنگی پیچیده شده بود.

به سمت دنیا چرخید : خانم خزان طلوع؟

دنیا به سمت من اشاره کرد .. پسر خم شد و دسته گل رو بین دستهای من گذاشت... با امضا کردن برگه ای از دفتر بیرون رفت.. ولی چیزی که در آغوش من بود... دسته گل نبود.. دسته ای بزرگ توت فرنگی بود.. توت فرنگی های زیبا و یه دست و درشتی که روی چوبهای باریک و بلند زده شده بودن ...

با دهان باز با دنیا به توت فرنگی ها و پاکت آویزون بهش خیره شدم...

بسته رو به دست دنیا دادم و پاکت رو باز کردم.. دست خطش آشنا بود ...

توت فرنگی... بویی که همیشه میدی... پندار

دنیا اما با حیرت نگاهم میکرد : فقط میتونم بگم سلیقه اش بی نظیره..

با صدای گوشیم برش داشتم.. دوباره پیام داده بود : اگر دیشب نمیدیدم که وارد خونه شدی نمیدونستم از نگرانی چی کار کنم...

epakpourbeste#

#داستان_انار

انار, [۰۵, ۱۸, ۲۳, ۰۱: ۰۱]

#پست۱۰۶

توت فرنگی های قرمز میون دستهای دنیا که به سمتم دراز شد تازه انگار متوجه شدم چی شده؟

دنیا لیخند شلی زد و به سمت میزش رفت.. من اما چیزی برای گفتن نداشتم... مثل دختر بچه ی دبیرستانی که از هدیه ی ولنتاینش میترسه میدونستم این هدیه ی زیادی تو چشم رو چه طور از حنا پنهان کنم.. بوی توت فرنگی ها تو بینیم پیچید..

دنیا صورتش تغییر کرده بود.. تو فکر بود... نمیدونستم باید چه حسی داشته باشم.. از نگران شدنش... از منتظر بودنش.. از هدیه ای که انگار ساعتها بهش فکر شده بود... و منی که انگار تنها بین هزاران صدا رها شده بودم و نمیتونستم صدایی که راه درست رو نشون میداد رو پیدا کنم...

دستم رفت به سمتش یکی از میوه ها رو برداشتم و به سمت دهنم بردم... بعد از دو روز بی اشتتهایی حالا اشتها هم باز شده بود.. دونه های ریزش با طعم ملسش که زیر دندونم رفت.. چشمهام بسته شد..

عمه مربای توت فرنگی درست میکرد... روی تراس خونه ی پدر جون نشسته بودیم... دامن قرمز رنگی که به تازگی عمه برام دوخته بود رو پوشیده بودم.. دورم پخشش کرده بودم و زیر لب آوازی رو زمزمه میکرد... ترانه ای که به تازگی روی زبون همه بود.. و با عمه توت فرنگی ها برای مربا آماده میکردیم.. بوی دل انگیزشون همه جا پیچیده بود... در حیاط رو باز کرد.. مثل همیشه با دسته ای کتاب زیر بغلش از در وارد شد... کفشهایش رو جفت کرد و صورتش به سمت ما چرخید.. با اشاره ی عمه یک هفته بعد از مثلا نامزدیمون از جام بلند شدم تا بهش خوش آمد بگم.. شاپرکهای توی دلم پرواز میکردن وقتی به صورتش هر چند اخم آلود نگاه میکردم... شاپرکهایی که از هیجان به دست آوردن مردی که از وقتی یادم میومد دوستش داشتم توی دلم به پرواز دراومده بودن... از پشت عینکش نگاهم کرد... دستم رو دراز کردم تا کتابهایش رو بگیرم...

_بوی توت فرنگی میدی...

چشمهام رو باز کردم... باورم نمیشد این صحنه رو به یاد داشته ... سرم رو تکونی دادم و چشمهام رو باز کردم.. دنیا با نگاهی مبهوت نگاهم میکرد. خیلی سریع از زیر نگاهش فرار کردم و به آشپزخونه پناه بردم..

+++

نفسم هنوز سنگین بود، سرم رو بلند کردم و به آسمون خاکستری دم غروب نگاه کردم.. ساک ورزشیم رو روی شونه ام جا به جا کردم... گوشه ی موبایلم رو روی میز دفتر فراموش کرده بودم . از صبح هیچ کدوم از تماسها و پیامهایش رو پاسخ نداده بودم ولی حس و حال تمام روز بیش از اندازه عجیب بود.. و حالا از باشگاه مجبور به برگشتن به شرکت شده بودم... راهرو شلوغ بود و نشون میداد روز ویزیت خانم دکتر ا، از کنارشون رد شدم و وارد آسانسور شدم.. به طبقه ی خودمون که رسیدم... صدای فریاد میومدم... اخمام در هم شد.. با باز شدن در از پشت دفتر پندار صدای فریاد و فحش میومدم... ناخودآگاه به سمت در کشیده شدم اما فقط چند ثانیه طول کشید که در با ضرب باز شد و خیلی سریع خودم رو از مسیر مرد عصبانی که زن همراهش رو هل

میداد کنار کشیدم.. زن هنوز جیغ میزد و مرد هنوز فحش میداد... از چیزی که میدیدم به قدری وحشت زده بودم که نمیتونستم خودم رو جمع و جور کنم.. وقتی مرد دستش رو به سمت زن بود تنها کاری که از دستم بر میومد... کوبیدن ساک سنگین ورزشیم به پشت کتفش بود... با خشم به سمتم برگشت و با فریاد به سمتم اومدم... از پسش بدون شک بر می اومد دراز و لاغر و لاجون بود.. اما همه چیز خیلی سریعتر از چیزی که بتونم تصور کنم اتفاق افتاده بود

_چی کار میکنی؟

براق شدم به سمتش: تو داری چی کار میکنی؟

زن هنوز جیغ میکشید و چند ثانیه بعد مهدی پسر جوونی که تو دفتر پندار کار میکرد سراسیمه بیرون اومد خانم طلوعی که گفت بلند و پر از تعجب بود... به سمت من و مرد رو به روم که رو به روی هم ایستاده بودیم اومد خیلی سریع بین ما قرار گرفت: آقای بنایی گفتم که از دفتر برید...
_مرتیکه من داشتم میرفتم.. این اومده معلوم نیست دردش چیه؟

زن اما حالا که دست از گریه برداشته بود با صدای جیغ جیغ گفت: خوب کرد.. داشتی از پله ها مینداختیم پائین..

کرد اما بیتوجه به زن فحش زیر لبی به من داد که قبل از اینکه من بخوام دخالتی بکنم مهدی باهوش دست به یقه شد... در بین تمام این داد و هوارها بود که آسانسور باز شد و پندار با حیرت از آسانسور پیاده شد کیف دستیش رو خیلی سریع روی زمین انداخت و دستهای مهدی رو از دور یقه مرد باز کرد: چه خبره؟؟

بین تمام داد و هوارها چشمش چرخید و با دیدن من با کاپشن و شلوار ورزشی در این هنگامه... چشمهایش گرد شد...

+++

نشسته بودم روی مبل دفترش و مثل یه کودک خاطی بودم... پالتوش رو در آورد و روی میز پرت کرد و بعد گره کرواتش رو شل کرد چند قدمی به راست و چپ دفتر رفت و دستی به دور دهانش کشید: میشه لطفا بگی واقعا این چه نمایشی بود راه انداختی؟

عصبانی بود و من به طرز عجیبی فقط خنده ام گرفته بود از وضعیت موجود.. لب پائینم رو بین دندونهام گرفتم..

رو مبل رو به روی من نشست: میشه بگی درگیر شدن با یا مرد چه معنی میده وقتی اصلا ربطی هم بهت

انار, [۱۸, ۰۵, ۲۳, ۰۱:۰۱]

#پست ۱۰۷

_ربط داشت.. داشت زنش رو میزد..

کلافه دستی به صورتش کشید : مگه کلانتر محله ای تو؟

_اسمش کلانتری نیست..میخواستی وایسم زنش رو از پله ها بندازه؟

_البته که نه.

_پس چی؟ در ضمن من باهات درگیر نشدم فقط ساکم رو به کتفش زدم..

_بله میدونم کلا کیف و ساک سلاح دفاع شخصی شما هستن..

با یاد آوری رستوران این بار واقعا نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم که بیشتر عصبانیش کرد :
خزان؟؟ همیشه بگی به چی داری میخندی؟ این اصلا خنده دار نیست که این طور خودت رو در
معرض خطر قرار دادی...اگر بهت آسیب میزد چی؟ هیچ به این فکر کردی؟؟ فکر میکنی چهارتا
مشت به کیسه بوکس زدی و این لباسها رو پوشیدی از پس مردی که حدااقل ازت ۱۵ سانت
بلند تر بود بر میای؟ تازه گیریم که بیای..چرا باید با همچین آدمی دهن به دهن بشی تو؟؟!!

_چون داشت زنش رو میزد..میفهمی میزد.. میخواستی وایسم تماشا کنم و یا بی خیال وارد
دفتر بشم؟؟

عینکش رو در آورد و روی میز پرت کرد : اگر آسیب میدیدی چی؟؟

بی فکر عمل کرده بودم ولی پشیمون نبودم..نمیتونستم قول بدم اگر دوباره با همچین صحنه ای
رو به رو بشم راهم رو میکشیدم و میرفتم..صدای جیغ های زن توی گوشم بود و نمیتونستم
لحظه ای چهره ی مظلومش رو از جلوی چشمم دور کنم..

مهدی تقه ای به در زد و با سینی چای وارد شد..سرش پائین بود و معلوم بود میدونه مرود
غضب قرار میگیره که گرفت..

_نگفتم بهت ما کار طلاق انجام نمیدیم؟؟ من فقط کار تجارت و وکالت مالی میکنم...

_من یعنی فکر کردم بعنوان کار آموزی برای من

_کار آموزی برای تو؟؟!! تو خودت وقتی اومدی اینجا به دنبال کارهای حقوقی تجارت بودی..ما رو
چه به کار طلاق؟

_این خانم همسایه ی مادرمه ..نمیتونستم نه بگم...

با اشاره ی پندار سینی رو روی میز گذاشت و به سمت در رفت : بیخشید خانم مهندس..

مهدی این جمله رو زیر لب گفت در رو باز کرد

به سمتش چرخیدم :من مهندس نیستم..

با تعجب سری تکون داد و از در بیرون رفت...

میتونستم ضرب بوتهای قهوه ای رنگ بندیش رو روی کف پوش های سفید اتاقش بشنوم..

_الان مشکل فقط عنوان تو ا؟؟

دست به سینه رو به روش نشستم : مشکلی وجود نداشت از ابتدا...
 از جاش بلند شد : نداشت واقعا؟؟؟!! خزان؟؟!! دارم بهت میگم اگر آسیب میدیدی چی میشد؟؟
 _برای کی مهمه؟

_برای من عزیزم!!..برای من تو مهمی!!

نفسم حبس شد و نگاهش کردم؛ بی انصافانه امروز شهرهای خالی دل و ذهنم رو بمباران
 میکرد و من دست خالی بودم برای دفاع از خودم..
 دستی یه پشت گردنش کشید و پشت به من رو به پنجره ایستاد.بی حرف و بی کلام..اما امروز
 انگار تو تک تک لحظاتی که ایجاد کرده بود کتاب به کتاب حرف بود...

++

حنا خندان و راضی بود..من اما یک جایی بین زمین و هوا معلق..برام از کار خوب خیاط میگفت و
 اینکه باید من هم بالاخره تعیین کنم برای عروسی دنیا چه چیزی میخوام بخرم و من ذهنم هنوز
 ترش و ملس بود...

موهای خیسم رو پشت گوشم زدم و زانوهایم رو توی بغلم گرفتم و چونه ام رو روی زانوم
 گذاشتم...

_یه فیلم توپ بذارم؟

_ها؟؟!

_دستت درد نکنه دیگه...رسما داشتم آب در هاون میکویدم انگار...خزان..سلام..این جا کره ی
 زمین..مریخ چه خبر؟؟

ذهنم رو برآش کج کردم: اگه قرار باشه تک تک جملات رو گوش کنم که مخم میره بچه!!
 اخم کرد : لوس..دارم برات از مسئله ی مهم لباسهام صحبت میکنم...راستی این سهند بچه ی
 بدی هم نیستا..

زنگهای ته ذهنم به صدا در اومدن : هیچ وقت بچه ی بدی نبود..

پره ای از پرتقالش رو توی دهنش گذاشت : لعنتی چه ترشه...نه آخه همیشه با من مثل یه آدم
 اضافی بر خورد میکردن..هر دوشون هم دنیا هم سهند...ولی چند وقت این طور نیست
 _از اولم نبود...

_مرسی از جملات روشنگرانت...

به قیافه ی اخم آلودش لبخندی زدم و چونه ام رو از روی زانوم برداشتم : ببخشید واقعا آخه این
 طور نبود..این برداشتهای اشتباه تو بود

_نه نبود! از نظرشون من انگار حق تو رو خورده بودم..

پوف بلندی کشیدم..در آوردن حنا از په تفکر اشتباه مثل استخراج نفت بود..سخت طاقت فرسا و آزاردهنده..خسته تر از ین بودم که بخوام باهاش کل کل کنم...

_اما اون روز که اومد دنبالم...برای وکیلش خیلی رفتارش متفاوت با همیشه بود...

برای من رفتار سهند از ابتدا همین بود..با ملاحظه...آرام و مودب..اما برای حنا این بعد سهند جدید بود انگار...

_ولی بامزگیش به اینه که خیلی به صورت من خیره نمیشه...موقع حرف زدن...

_این بامزه نیست..بخشی از اعتقاد اونه..

_ولی با تو این طور نیست..

در دلم گفتم و نکته ی کلیدی کل ماجرا همین جاست...

از جام بلند شدم و دستی به موهای آشفته ام کشیدم..حنا هم توجه اش به فیلم جلب شده بود...باید به عمه زنگ میزدم..دو روز بود پیداش نمیکردم و میترسیدم حالش خوب نباشه...اگر خبری ازش نمیشد از پندار میپرسیدم..با یاد آوری پندار اما...صورتتم از دست خودم در هم شد...

انار, [۰۱:۰۱ ۲۳,۰۵,۱۸]

#پست۱۰۸

نگاهی به ساعت کردم و چند باری به دستم به سمت شماره ای که باهاش بهم زنگ زده بود و حتی سیوش نکرده بودم رفت و اومد...چاره ای نبود..خیلی عجیب بود عمه بامن تماس نگیره این همه وقت..

با بوق سوم میخواستم قطع کنم که برداشت و صدای خسته و یکم دو رگه شده اش تو گوشم پیچید

_خزان؟!

تک سرفه ای کردم..از اینکه این ساعت زنگ زده بودم یکم پشیمون بودم : چیزه..یعنی سلام..

_سلام خوبی؟

لحن یکم شیطونش کامل پشیمونم کرد...

_بد موقع زنگ زدم فکر کنم خواب بودی..چیزه..تو از عمه خبر داری؟

چند ثانیه ای مکث کرد : حالش خوبه ،چه طور؟

_مطمئنی؟ آخه دو سه روزه ازش خبر ندارم..معمولا اگر من زنگ بزنم حتما جوابم رو میده شماره ام رو وقتی میبینه

صداس هنوز هم خش داشت ولی این بار لحنش نوازش داشت...پشتم رو به میز توالت کنار تختم تکیه دادم و گوشه ی لیم رو به دندونم گرفتم

_نگران نباش عزیزم..همه چیز مرتبه..خب تو که میدونی مراسم عقد کنون پسرشه...و خب کاراش زیاده حتما وقت نکرده..

_شاید..نمیدونم چرا انقدر نگران شدم..باشه ببخشید من مزاحمت شدم

_چرا حالا که زنگ زدی یکم صحبت نمیکنی؟

گوشه ی لیم رو رها کردم و تکیه ام رو از میز گرفتم : از چی حرف بزیم؟

سئوال مزخرفی پرسیده بودم..سریع خواستم جمع کنم : منظورم اینه که حرفی نداریم بزیم.

_چرا حرف داریم..مثلا اینکه شما از این به بعد اسلحه ات رو غلاف میکنی..و یا..

_وایسا وایسا!! اخیانا فعلت که امری نبود؟؟!!

با صدی بلندخندید...هیچ وقت همچین خنده ی از ته دلی ازش نشنیده بودم : خزان..خزان.

اخمام در هم رفت : چی این وسط خنده داره نمیدونم..سئوالم رو پرسیدم و جواب دادی پس شبت بخیر...

_فعلم امری نباشه..خواهشی باشه تاثیری داره؟

_انتظارم ازت بیشتر از این حرفها بود..آقای تحصیل کرده ی داخل و خارج از کشور...تو دستور زبان فارسی فعل خواهش مگه داریم؟

اینبار دیگه نمیخندید : نیاز باشه ایجادش میکنیم..خزان امروز من واقعا نگران شدم..یه لحظه احساس کردم خون از بدنم رفت اون وسط دیدمت..بخصوص که اولش..یعنی فکر کردم دست رو تو بلند کرده...

عادت کرده بود نفسم رو تو سینه ام حبس کنه انگار..کف دستهام در لحظه یخ کرد اما گونه هام دو تا گلوله آتیش بود...صدام رو کمی صاف کردم و به خودم تشری زدم: اون بار هم بهت گفتم...نقش فردین بازی نکن...یعنی میدونی چیه؟؟ از سن و سال من گذشته...بزرگ تر از این شدم که کسی مراقبم باشه..بازم ببخشید که بیدارت کردم...خداحافظ..

نگذاشتم جواب بده..قطع کردم و به خودم تو آینه نگاه کردم...دستی به گونه هام کشیدم..یادگرفته بود نوازشم کنه..یک جورهایی انگار میگشت و اون رگ خواب لعنتی رو پیدا میکرد..

با صدای حنا شونه هام بالا پرید..مثل کسی بودم که مچم گرفته شده بود انگار...نفسم رو محکم بیرون دادم و از اتاق بیرون رفتم...

++++

بابائی بلیط رو برام فرستاده بود برای چهار روز آینده بود و با خودم که فکر کردم الان از قبول کردنش پشیمون بودم..این روزها که از صدقه سری سفارشات خیلی نگرانی چک ها و اجاره

خونه ها نبودم..حالا رفتن به اون شهر برای عکاسی سخت تر از قبل به چشمم میومد..ایمیل رو بستم و پنجره ی دیگه باز کردم..دنیا بالای سرم ایستاد: میای بریم بعد از کارات جوراب شلواری بخریم؟

با چشمهای گرد و ابروهای بالا رفته نگاهش کردم : جوراب شلواری؟
پوفی کشید و این پا و اون پا کرد : بیشتر میخوام یکم باهم وقت بگذرونیم
نگران شدم : چیزی شده؟

_دیشب صابر با مادرش دعواش شد
_چی؟؟

اگر بهم میگفتن قهرمان دو میدانی جهان شدم کمتر از این تعجب میکردم
سرش رو تکونی داد و صندلی رو کشید و رو به روم نشست : نتونستم خودم رو نگهدارم و جریان آرایشگاه رو گفتم..زن عمو عصبانیم کرده بود سر رنگ لوسترها..به صابر که گفتم اینبار نتونستم خودش رو کنترل کنه و گویا با مادرش بگو مگو کردن
_گویا!؟

_آره دقیق نمیدونم..سنا فقط یکمش رو گفت...از صبح هم هر چی بهش زنگ میزنم بر نمیداره
_خواهرش یا خود صابر؟
_صابر

اخمهام در هم رفت..این اصلا خبر خوبی نبود...نباید دم عروسی این اتفاقها می افتاد..
_صد بار به مامان گفتم عروسی نگیریم..من راضی تر بودم به خدا خزان..میرفتیم یه مسافرتی چیزی و جمعش میکردیم..میدونستم عروسی این بساط رو راه میندازه..پیشمونم ای کاش تحمل کرده بودم..

_موافق نیستم که یک سال تحمل کردنت نتیجه ی مثبتی داشته..شاید این بحثها و ایجاد کردم خط و مرزها باید اولش اتفاق می افتاد..قبل از اینکه این طور کارد به استخون برسه..
عصبی گوشه روسری ابریشمیش رو میکشید..از جام بلند شدم : پاشو بریم خرید تراپی...من هم بهش احتیاج دارم..یکی دو ساعت برای هر دومون میشه ریکاوری...
نمیتونستم جلوی خودم رو بگیرم تا نگاهی به در دفترش ندازم....

دنیا خط نگاهم رو گرفت و بعد به صورتم نگاه کرد...کیفم رو روی دوشم جا به جا کردم و خیلی سریع به سمت آسانسور رفتم..چیزی که تو نگاه دنیا بودم..انگار آینه ی تمام نمای ذهنم بود و این اصلا خوب نبود...

#پست ۱۰۹

خرید کردن با دنیا لذت بخش بود؛ هر چیزی توجهش رو جلب میکرد میخرید بی فوت وقت.. از جوراب شلواری تا شکلات.. پشت سرش ایستاده بودم و لبخند میزدم.. عصبی بودن از هر حرکتش میبارید..

روسری بنفش رنگ رو به سمتم گرفت : بین این بهت میداد..

روسری ابریشمی بنفش رو از دستش گرفتم و روی سرم گذاشتم.. لبخندی توی آینه بخودم زدم و قبل از اینکه بتونم از سر باز کنم.. تلفنم زنگ زد.. از دیدن شماره ی عمه لبخندی روی لبم اومد : به به سلام خوشگل خانم..

تک سرفه ای کرد و با صدایی که کمی خسته به نظر میومد مثل همیشه با قربون صدقه جوابم رو داد

_عمه خوبی؟ صدات یه طوریه؟

از کنار پیشخون مغازه جدا شدم و کیفم رو روی دوشم گذاشتم و کنار در ایستادم..

_خویم دخترکم خسته ام.. کارها این روزها زیاد شده..

به سمت در رفتم که آلازم مغازه با صدای بلند به صدا در اومد... همه ی سرها به سمت من برگشت .. دنیا با دست اشاره کرد که به روی خودم نیارم.. انگشت اشاره و شصتتش رو گرد کرد و تا بخودم بجنبم.. در حالی که گوشی بین گوش و بازوم بود خواستم کیف پولم رو در بیارم که دنیا حساب کرد...

_صدای چی بود خزان جان؟

_اومدم خرید عمه... یه روسری بنفش خریدم همون رنگی که دوست داری...

_ای جانم دخترکم یه عکس از خودت بنداز و بفرست..

_به به میبینم که با تکنولوژی ایاق شدی؟

از در مغازه بیرون اومدم و تکیه دادم به دیوار.. رفت و آمدها و نور و بوی تند ذرت سرحالم می آورد...

_دیگه چی کار کنم.. وقتی برادر زاده ام.. تنها یادگاری برادرم.. سه سال پیشتره من رو ندیده...

سرم رو پائین انداختم و خیره شدن به رویان بزرگ روی کفشم که پاپیونش کرده بودم..

_نمیای تهران که...

_من بیام؟؟ من سن و سالی ازم گذشته خزان... تو باید بیای عمه جان... برای عقد کنون میای...

چشمهام رو بستم... این بحث رو دوست نداشتم.. دلم نمیخواست به اون شهر.. به اون خونه و بین اون آدمها برگردم..

_پندار میگفت نگرانم شدی...

شیطنت کلامش باعث شد اخم کنم : عمه..

_جان؟؟!! نمیدونستم انقدر روابط حسنه شده که زنگ میزنی بهش...

تکیه ام رو از دیوار گرفتم و اشاره ای به دنیا زدم و لبه ی باغچه ی پاساژ نشستم : نگران بودم فقط همین... عمه چرا از من پیشش حرف زدی؟

نفسش رو بیرون داد : منم نگران تو بودم... فقط همین...

_اما...

_من منتظرتم خزان.. تو اینجا میای.. بعد از دوازده سال میای... میای و نشون میدی همه چیز عوض شده... من ریشه و رگ اون پسر رو میشناسم... الو بگه من میفهمم حرفش میخواد به کدوم سمت بره.. من عاشقی کردن هات رو ددیم عمه جان..

سرفه ای کرد و اخمهای من بیشتر درهم رفت : راست بگو عمه خوبی؟؟

_خویم... شماها خوب باشید منم خوبم... مزاحمت نمیشم خزان.. برو به خریدت برس.. اما حتما یه چند تا لباس شب هم ببین و پرو کن لازمت میشه...

دنیا با کیسه های خرید به سمتم اومد و از عمه خداحافظی کردن و هر دو به سمت شرکت راه افتادیم.. از اینکه صابر چرا از صبح پیداش نبود نگران بودم.. مدام به گوشیش نگاه میکرد : از سهند بپرسم رفته شرکت یا نه؟

_دستی دستی این روسری رو گذاشتی گردنما... بابا من غلط بکنم ۱۵۹ تومن پول روسری بدم..

_خسیس من خریدم که...

چپ چپی نگاهش کردم : زنگ نزدی سهندها... باز اون رو داخل نکن.. تو شوهرت رو میبخشی.. ولی خانوادت هیچ وقت فراموش نمیکنن تو چه قدر اذیت شدی

سرش رو به علامت تایید تکونی داد و سوار آسانسور شد.. قبل از اینکه من بتونم سوار بشم.. در آسانسور بسته شد که باعث شد با صدای بلند بخنده... دهنم رو براش کج کردم...

با شنیدن صدای خنده ای از بغل دستم سرم رو چرخوندم.. باورم نمیشد پندار رو کیف بدست بغل دستم ببینم.. شانس من بود واقعا که امکان نداشت وارد ساختمون بشم و جلوم سبز نشه!

با دیدن اخم دستش رو روی دهنش گرفت و سعی کرد با خنده اش رو با تک سرفه ای جمع کنه.. اخم کرد و به سمت پله ها رفتم.. پشت سرم راه افتاد

_سلام خزان خانم...

قدم اول رو روی پله ی اول گذاشتم.. حرف زدن باهاش سخت شده بود... تو چشمه اش چیزی میدیدم که دوست نداشتم ببینم.. خزانی رو میدیدم که میرقصید انگار.. مردمک چشمه اش مثل کسی بود که چیزی کشف میکنه هر بار و من میترسیدم از خودم بپرسم چه چیزی رو کشف میکنه..

_سلام.. ببخشید من عجله دارم..

با قدم بلندی خودش رو بهم رسوند و دوشادوشم ایستاد... سرم رو بلند نکردم...

_بنفش بهت خیلی میاد خرید بودی؟

روی پله ایستادم..و با تعجب نگاهش کردم..به مردمک های رقصانش که روی تک تک اجزای صورت لیز میخورد...به نگاهش که هر بار به تک نگین روی بینیم گیر میکرد...موهام رو پشت گوشم زدم و با نفس عمیقی نگاهم رو ازش گرفتم : از کجا میدونی؟

کیفش رو دست به دست کرد : من یه کانال خبرگزاری بی نظیر دارم..

_عمه..

_بله خود خوده دوست داشتیش...

دوباره راه افتادم..: باید با عمه صحبت کنم..قرار نیست این طوری گزارش بده...

_زنگ زده بود چند تا کار داشت...گفت باهات حرف زده برای عقدکنون...

به طبقه ی خودمون رسیده بودیم : من نگفتم که میام..

#داستان_انار

انار, [۰۱:۰۱ ۲۳,۰۵,۱۸]

#پست ۱۱۰

وارد راهرو که شدیم..در شرکت باز بود و صدای حنا و سهند و صابر میومد..با شنیدن صدای صابر لبخندی روی لبم اومد...

رو به روم ایستاد و نگاهم کرد : دیشب بدون خداحافظی تلفن رو قطع کردی...من قصدم امر کردن بهت نبود..هیچ وقت نیست..در جایگاهی نیستم که بخوام امر کنم..من فقط نگرانت شدم همین..

دوباره خیره شدم به نوک کفشهام که حالا روی سنگ فرش کف راهرو روی لکه های رنگش خطوط فرضی میکشیدن..

_نشو...خودت هم داری میگی جایگاهی نیستی که..

نگاهی به در شرکت انداختم : نمیخوام بی ادبی کنم..یا تندی کنم..ولی درک هم نمیکنم..

_درکش خیلی سخت نیست...ولی خب شاید نیاز به زمان داری...

نمیدوستم چرا..مثل تمام وقتهای این مدت..سرم رو نمیندازم و پائین و برم...مردد بودم بین رفتن و ایستادن...

_برو..میدونم خیلی کار داری..هرچند انگار مهمان هم داری..

ازش کمی فاصله گرفتم.

خزان؟!

سرم رو به سمتش چرخوندم که با هر دو دست کیفش رو گرفته بود و پالتوش روی کیفش بود
شیطنتها جدیده..ای کاش..یعنی...

دیگه شونزده سالم نیست..

بدون اینکه جوابم رو بده.. استاده بود و نگاهم میکرد..سنگینی نگاهش رو حس میکردم.و من هم دوباره به پشت سرم نگاه کنم..وارد شرکت شدم...

با صدای بلند خنده های حنا و نگاه زیر زیرکی سهند و صورت خسته اما راضی صابر و دنیا رو به رو شدم...

حنا تک تک خریده ها رو بیرون می آورد هر بار کل میکشید و باعث خنده های بلند تر جمع میشد..من اما یه جایی بود با فاصله ی خیلی زیاد وبا شاید نزدیک...

++++

نگاهی به چمدونم انداختم..پرواز هیچ وقت چیزی نبود که دوست داشته باشم..دوربینم و پایه ی دوربین و تمام وسایلی که نیاز داشتیم رو چک کردم و یک بار دیگه به نازنین دختری که قرار بود دستیارم بشه زنگ زدم تا مطمئن بشم چیزی جا نمونده..این مسافرت دو روزه به نظر زیادی طولانی می اومد..

یک بار دیگه لیست خنده داری که حنا برای سوغاتی نوشته بود رو خوندم و خنده م گرفت..از پاستیل تا کیف پول توش بود..

ماگ قهوه ام رو بین دستهام گرفتم و کنار پنجره نشستم...زانو هام رو بغل گرفتم و خیره شدم به پنجره های رو به رو از پشت پرده ی تور آشپزخونه.. به چراغهایی که یکی یکی داشتن خاموش میشدن...

با شنیدن زنگ تلفنم از دوردستهایی که خیره بودم..به گوشیم نگاه کردم..هنوز هم اسمش رو سیو نکرده بودم اما شماره اش رو میشناختم..به ساعت نگاه کردم نزدیک ۱۲ بود..از اینکه این ساعت تماس گرفته بود متعجب شدم اما برداشتم..

الو

سلام خزان.

با کمی تعجب گفتم :سلام..به ساعت نگاه کردی؟

پروازت ساعت چنده؟

چی؟!

ماگ قهوه ام رو روی میز گذاشتم و از جام بلند شدم..

ساعت دقیق پروازت رو بگو..دارم میام دنبالت..

نمی‌تونستم تعجبم رو مخفی کنم : تو خوبی؟ برای چی باید بیای دنبالم؟؟

_یعنی چی داره؟؟ خب میام ببرمت فرودگاه..

_خودم میرم..

_یعنی چی که خودم میرم...

نفسم رو عصبی بیرون دادم.. بحث کردن باهاش رو دوست نداشتم.. اما امکان نداشت زیر بار برم

_یعنی چی نداره... خودم میرم.

_بیا بحث نکنیم خزان.. روز مزخرفی گذروندم.. و میخوام پیام دنبالت.. پیدا کردن ساعت پروازت کاری برای من نداره... زنگ میزنم فرودگاه و میپرسم.. یه پرواز که امشب بیشتر به اونجا نیست

....

نفسم رو پر حرص بیرون دادم و سعی کردم صدام و پائین نگهدارم تا حنا رو بیدار نکنم : دست از اینکارات بردار.. من اصلا نمیفهممت... واقعا چرا داری اینکار رو میکنی؟ میخوای عصبانیم کنی؟

....

_میشه بگی این سکوت یعنی چی؟

_این سکوت یعنی همه حرفایی که میخوای بزنی و بزنی و در آخر ساعت رو بگو..

دلم میخواست جیغ بزنی و یا بدون هیچ حرفی تلفن رو قطع کنم... موهام رو بین دستهام گرفتم : چرا نمیگذاری یه روزمون بدون بحث بگذره؟

_چون اگر بحث نکنیم.. اگر تعامل نکنیم.. به هیچ کجا نمی‌رسیم... الانم چه بگی ساعت رو چه نگی من پائین آپارتمان برای رفتن به فرودگاه منتظرتم...

_حق نداری این طور تو آمپاس قرارم بدی..

نفسش رو بیرون داد ؛ ناراحتش کرده بودم انگار... لحنش تغییر کرد: منتظرم پائین دارم راه میوفتم...

کلافه دستی به پیشونیم کشیدم...

_پرواز ساعت پنج و چهل دقیقه است... ساعت دو هم راه بیوفتیم کافیه...

#داستان_انار

انار, [۰۵, ۱۸, ۲۳, ۰۱:۰۱]

#پست ۱۱۱

ساک و وسایلم رو با یه سلام کوتاه از دستم گرفت و صندوق عقب گذاشت... کاپشن و شلوار ورزشی سیاهی رنگی تنش بود که با بهم ریختگی کم موهاش چهره اش رو بچه سال تر و

صمیمی تر نشون میداد... پنداری که الان در جلو رو برام باز کرد شبیه پندار ۲۳ سالگی هاش بود... جدی و کمی اخمو و دور و البته خونگی تر از پندار کت شلوار پوش و مرتب این روزها... با روشن کردن ماشین منتظر شد تا گریه ای که به خاطر سرما وسط خیابون تو خودش جمع شده بود بره و بعد راه افتاد. نمیدونم دقیقا نیازی به این رفتارش بود یا نه؟
کدومون باید شاکی میبودیم.. من یا اون؟

_تا هنوز خیلی دور نشدیم به بار دیگه پاسپورت و پولها رو چک کن. هر چند پول خیلی مهم نیست اما پاسپورتم رو حتما چک کن...
بدون هیچ حرفی زیپ کوچیک کیف پیستچیم رو باز کرد و پاسپورتم و چک کردم : هر دوشون هستن.

سری تکون داد و دوباره سکوت کرد... نمیدونم چه قدر گذشت که نتونستم طاقت بیارم
_اگر انقدر برات سخته یا چه میدونم خوابت میاد چرا مجبورم کردی باهاش بیام... با آژانس میرفتم والا راننده اش خوش اخلاق تر بود..

از زیر عینکش نگاهی بهم انداخت : بد اخلاق نیستم... فقط نمیخوام باهاش بحث و جدل کنم...
دست به سینه شدم و به در تکیه دادم و کامل به سمتش چرخیدم : یکی چند ساعت پیش میگفت تعامل و این حرفا...

لبخند کم رنگ اما بامزه ای روی لبش اومد

_اون یکی منظورش این نبود که وقتی برای دو سه روز نیستی قهر باشی...

_ما ۱۲ سال قهر بودیم پندار...

با انگشت اشاره وسط عینکش رو بالا داد : قهر نبودیم؛ جدا بودیم این دو تا فرق دارن باهم..

پوزخندی زدم : هیچ فرقی ندارن.. تو من رو روی همون جایی که زمین خوردم ترک کردی و رفتی.. من از درونم واقعا داشتم فریاد میزدم...

بقیه ی جمله ام رو خوردم.. احمقانه بود که دوباره و صد باره بهش یادآوری کنم تا چه حد اشمش رو سالها فریاد زده بودم...

_رفتم رو بارها برات توضیح دادم... نیاز داشتی به درمان.. حالت خوب نبود...

_من قانع شده ام به نظرت؟

دست کلافه ای به پیشونیش کشید : من بیشتر دنبال بخششم...

یک چیزی ته دلم پاره شد... به قلب کوچیک آویزون بود از به بند بلند که انگار کلماتش اون بند رو پاره کرد... به قطره عرق سرد از ستون فقراتم پائین رفتم...

دستهام میلرزید... با صدایی که انگار مال من نبود از یه جایی از فضا میومد گفتم : باشه بخشیدم.. این رو هم از ته دلم گفتم... جدی میگم... حالا هم تا کامل از شهر خارج نشدی اجازه بده یه تاکسی بگیرم...

با شتاب به سمتم چرخید... به صورتم نگاه کرد و ماشین رو نگه داشت... حتی روزی که اون قرص های احمقانه رو خورده بود هم انقدر درمونده نبودم... دستم به سمت دستگیره رفت که با شتاب و سریع هر دو دستهای لرزوم رو بین دستهایش گرفت: چی میگی تو؟؟!

یه چیزی مثل آونگ میرفت و میومد میخورد به ذهنم... همون پنداری که با صدای بلند نگاهش اون سالها گفته بود من رو نمیخواد..

_سردته تو؟؟؟

دستهام رو محکم تر بین دستهایش گرفت : تو چی داری میگی؟؟ چی میبری ته ذهنت؟؟ چی میدوزی؟؟ هر بار تن من بینوا میکنی آخه؟؟

فقط نگاهش کردم.. به چشمهایش که مضطرب بود : عزیز من... حرفم بهت برخورد؟ چیز بدی گفتم؟؟

_برم... یعنی پرواز داره دیر میشه... تعهد دارم به اون آدما...

نفسش رو بیرون داد : فقط یه دقیقه گوش کن.. هر جایی بخوای میبرمت... من نمیتونم قانعت کنم... نمیتونم چون هیچ جمله ای هیچ کلمه ای .. هیچ کاری جبران اتفاقات اون سالها نیست.. هیچ کلمه ای به خدا تو دایره لغات هیچ زبانی نیست که عمق پشیمونی من رو از اون سالها بتونه بهت ابراز کنه... من میخوام تو پندار بچه و لوسی که اون سالها بود رو ببخشی... متعجب و منتظر تک تک جملات نگرانش بودم که انگار از یک جایی ته ذهنش شلیک میشدن نگاهش کردم..

انگشتهای در هم فرو رفته ام رو از هم باز کرد... آرام شصتتش رو روی نبض هر دو دستم میکشید...

_من رو ببینی... پندار سی و خرده ای ساله ای که حالا رو به روت نشست.. سعی داره تو زندگی تو رنگ بگیره رو بین... من میخوام تو "ما" رو تو اون سالها کنار حوض پدربزرگ... یا "ما" رو تو اون روز نحس رفتنت رها کنی.. فقط همین...

بغض سختی که ته گلوم بود رو میخواستم پس بزنم.. این مرد یه سالهایی خانواده من بود؛ تنها چیزی بود که داشتم... اون سالها تنها چیزی بود که متعلق به خودم بود.. مرکز همه چیز بود و حالا؟؟!!

خودم هم انگار توضیحی برای آرامشی که داشت الان بهم تزریق میکرد نداشتم..

آرام شدنم رو حس کرد انگار که لبخندی زد که همه صورتش رو پوشوند.. خیره شده به کف هر دو دستم که بین دستهایش گرفته بود، در سکوت فقط نگاه کرد

شصت هاش معجزه گر بودن انگار از هر دارویی سکر آورتر.. مست کننده تر از هر شرابی شاید..

_حالا هم میخوام راه بیوفتم... میترسم دیرت بشه.. به من بود نمیخواستم بری..

این رو گفت و راه افتاد...

#داستان_انار

انار, [۰۱:۰۱ ۲۳, ۰۵, ۱۸]

#پست ۱۱۲

ماشین رو توی پارکینگ گذاشت و علاوه بر وسایل من کیسه ی کادوئی قرمز رنگی رو هم از صندوق عقب برداشت.. سعی کردم کنجاویم رو پنهان کنم.. اما نمیشد مدام خیره بودم به رنگ قرمز کیسه ی دستش...

بقیه هنوز نیومده بودن انگار.. روی نیمکت سالن انتظار نشستیم.. خیره به اشکها و لبخندها و خانواده هایی که فرزندهاشون رو بدرقه میکردن بودم.. وغرق بین کلمه های پندار..

_یک هفته قبل از اومدن به ساختمونتون رفتم ختم خواهر یکی از دوستانم..

سرم به سمتش چرخید... سئوالی نگاهش کردم.

چشمهاش بین هر دو چشمم حرکت میکرد و قرار نداشت...

_دوست پسرش بی قراری میکرد و حالش خیلی بد بود... درست حتی نمیتونست فارسی حرف بزنه... دختره تو هواپیما خودکشی کرده بود...

نتونستم جلوی باز شدن دهانم رو بگیرم.. هر دو دستم رو روی دهانم گذاشتم.. دخترک مثل روز جلوی چشمم بود.. دقیقا جلوی چشمم...

_تلنگر اصلی بود.. تا قبل از این اتفاق مدتها بود که زیر نظرت داشتم.. میدیدمت.. خبر میگرفتم ازت... جسارت نداشتم بیام جلو...

من ... اولش کنجاو شدم... بعد عذاب وجدان گرفتم... بعد... یعنی...

حرفش رو نتونست تکمیل کنه... نازنین سلام بلند بالایی کرد و من شوکه در حالی که زانو هام.. گلوم و دلم میلرزید برای دست دادن باهاش از جام بلند شدم...

پشت سر نازنین.. عروس و داماد و در کمال تعجب من بابائی اومد... پندار با دیدن بابائی اخمش رو در هم کرد.. بابائی بود و رفتارها و لباسها پوشیدن های لوسش که توجه هر کسی رو جلب میکرد.. من اما اصلا در این دنیا نبودم... دنیایی که من همیشه فکر میکردم بزرگ و بی در پیکره که آدمها درش قل میخورن و هم رو گم میکنن.. کوچیک بود و بی زاویه... جایی برای پنهان شدن نداشت انگار.. برای دیده نشدن...

داشت دیر میشد پندار کیسه ی قرمز رو به سمتم گرفت.. بابائی که هنوز جسارت نکرده بود نسبت پندار با من رو بپرسه.. با اون لحن مزخرفش پرید وسط : نگو برات پسته تو راهی خریدی

و بعد خیلی لوس شروع به خنده کرد.. اصلا حضورش انقدر نزدیک کنار ما معنایی نداشت.. پندار بازوی من رو کمی کشید و به گوشه ای برد : این مردک هیز هم از اول قرار بود بیاد؟
 به ابروم رو دادم بالا و سنوالی نگاهش کردم.. دستش رو دور دهنش کشید : خیلی خب خیلی خب تسلیم.. اجازه ندارم بپرسم..

و بعد زیر لب با خودش زمزمه کرد : البته فعلا..

کیسه اما توجه ام رو خیلی جلب کرده بود... درش رو باز کردم و با دیدن کتاب سنوالی نگاهش کردم..

_جین آستین...

ضربه های پشت سر همش برام قابل باور نبود...

دستی به پشت گردنش کشید: بعد از رفتنت.. یعنی وقتی که اون اتفاق افتاد و رفتی... این کتاب روی میز کنار تخت بود..

لب پائینم رو محکم بین دندون هام گرفتم تا بغضی که از سر شب از سر ناراحتی؛ آرامش، خوشحالی و حیرت بارها گره خورده بود و باز نشده بود.. باز هم باز نشده باقی بمونه...

_همون کتاب نیست... نمیدونم اصلا اون کجاست.. ولی گشتم با چاپ همون سالها و همون ناشر و مترجم برات پیداش کردم... شاید تو سفر سرت رو گرم کنه...

موی پریشون کنار شالم رو آرام با پشت دست هل داد زیر شال و زمزمه کرد : مراقب خودت باش... برگشتنی هم میام دنبالت..

با صدای نازنین که اسمم رو میخوند از جام پریدم ..

_لطفا خزان وقتی زنگ میزنم تلفنت رو جواب بده این چند روز..

#داستان_انار

انار, [۰۵, ۱۸, ۲۳, ۰۱:۰۱]

#پست ۱۱۳

پاهام روروی نیمکت دراز کردم... این طور نشستن شاید صحیح نبود اما خسته تر از این بودم که بخوام به این چیزها فکر کنم.. لیوان لاته ام رو توی دستم جا به جا کردم... هوا نم ناک بود و بین نورهای زیادی هتل همه چیز بیشتر از اون چیزی که باید درخشان شده بود و چشم رو میزد.. بابائی تمام روز روی اعصابم قدم زده بود و کار رو به جایی رسونده بود که با خودم عهد بستم دیگه باهاش کار نکنم ، نازنین دختر خوبی بود و درست مثل اسمش اما بی تجربه بود و مجبور شده بودم همه ی کارهام رو خودم انجام ... گردنم رو به اطراف تکون دادم. از صبح دوباره تماس گرفته بودو هر دو بار بدون پاسخ بهش پیام داده بودم که فرصت صحبت کردن ندارم... واقعا هم نداشتم اما یک جورهایی به حس و حال خودم هم اطمینان نداشتم...

این بار اما شنیدن ویریه ی گوشیم جواب دادم : سلام

انگار داشت چیزی و جا به جا میکرد و بعد از چند ثانیه سکوت شد : سلام..خوبی؟ سرت خلوت شد؟

آروم پرسیده بود..صمیمانه و معمولی ..انگار سالهاست این گفتگو بینمون هست..هیچ چیز عجیبی نیست ..اما بود..

یکم از لاته ام رو قورت دادم : خوبم..خسته ام..

نشست..صدای کشیده شدن صندلی رو شنیدم : چه طور؟ خیلی کار بود؟

_عروس به شدت لوس و پر ادعاست..داماد خشک و بی حوصله...فیگورهایی که ازشون گرفتم قشنگ ولی برای رسیدن به اون نقطه و اون زاویه بیچاره شدم..

و فقط چند دقیقه ی بعد متوجه شدم بی وقفه و راحت و بی هیچ فکری از روزم حرف زده بودم..از بابائی، نازنین، شرجی ها و ناهاری که فرصت نکرده بودم تا بخورم. وقتی از لوس بازیهای بابائی و بی تجربگی نازنین گفتم..با شنیدن صدای بچه ای که پشت سرم با پدرش بازی میکرد و میخندید به خودم اومدم و حرفم رو که تقریباً تموم شده بود ادامه ندادم...لیوانم رو بین انگشتهام جا به جا کردم و پاهام رو آویزون کردم...

سکوتم باعث شد تا اون سکوتش رو بشکنه : چی شد؟

_اوممم هیچی یعنی همین..خوابت نمیاد؟

میتونستم به راحتی لبخند روی لب هاش رو حس کنم : داشتی توضیح میدادی..چرا رها کردی؟

_چیزه..یعنی مهم نیست ...

دلم میخواست پیرسم تو چه طوری؟ پیرسم جین آستین رو از کجا خریدی که حتی دیدنش هم باعث میشه بغض کنم..اما نپرسیدم..

فقط لبه ی لیوان رو بین دندان هام گرفتم...

_مهمه عزیزم..من اصلاً تمام روز سعی کردم باهات تماس بگیرم چون برام مهم بوده و هست...

نفسم رو بیرون دادم و سعی کردم تا جو بینمون رو عوض کنم: شاید بهترین کار این باشه که برای در اومدن از این خمودگی برم به لباس خوشگل بیوشم و به یکی از این مهمانی هاس هتل برم..

حرف من کاملاً ساده و یک جور پرتاب جمله بود..نه قصدش رو داشتم و نه حوصله ی اینکار رو بخصوص که میترسیدم بابائی دوباره پیداش بشه و اینبار از برخورد فیزیکی در امان نمیموند بدون شک..اما برای پندار این جمله به صحبت ساده نبود انگار که لحن آرام و پر نوازشش یکهو تبدیل به یک لحن جدی شد : واقعا فکر میکنی این موقع شب تو اون کشور کار درستیه این مهمانی ها رو رفتن؟

از جام بلند شدم : ۲۱ سالم شده پندار...میتونم تصمیم بگیرم..این طور نیست؟

_چه ربطی به سن داره؟ فردا که داری بر میگردی..به نظرم استراحت کن بررسی تهران هم یک عالمه کارهست..

واقعا نمیتونستم اینبار خنده ام رو کنترل کنم..روشی که در پیش گرفته بود به شدت بامزه بود..تلاشش برای متقاعد کردن من ستودنی بود...

_همین جوری تو دادگاه و تجارت طرف مقابلت رو متقاعد میکنی؟

تک سرفه ای کرد : چه طور؟

_آخه واقعا بچگانه است...

_اوقفف خزان.. متقاعد کردن که سهله..با تو صحبت کردن برای من از هر قاضی سخت تره..

شروع به قدم زدن کردم و از کنار کاشین های لوکس پارک شده در حیاط هتل گذشتم : من این طور فکر نمیکنم

_چرا دقیقا این همین طوره..تو از هر دادگاهی سفت تری..

اخمام در هم رفت : و آیا این حق رو ندارم؟

لحنش حالا دیگه اون قدر جدی و تلخ نبود: نمیدونم پای تلفن این ها رو گفتن درست هست یا نه؟ همیشه معتقدم باید تو صورت طرف مقابلت نگاه کنی تا بتونه حس واقعیت رو از جمله هات دریافت کنه...

نمیدونم چرا الان...تو این کشور غریب...حرف زدن راحت تر بود انگار: مثلا مستقیم تو صورت طرف نگاه کنی و بگی برای پسرت آرزوهایی داری ..

نفس خسته اش رو بیرون داد : مثلا برای بار دهم بگی خزان بیا و در حال زندگی کن...

_پندار تو اگر مردی بودی که من الان باهاش آشنا شده بودم...اگر یه همکار بودی..یه خواستگار..یا پسر همسایه ..گفتن این جمله ات درست بود..اما تو خودت از گذشته اومدی...تو و هر چیزی که متعلق به تو...حتی هدیه ای که بهم دادی هم از گذشته است...

_دوستش نداشتی؟

صداش آروم شده بود و کمی خش دار...

از اینکه دوباره داشتیم بحث میکردیم راضی نبودم : چرا..خیلی هم هدیه ی خوبی بود...واقعا دوباره میخوام بخونمش..همون موقع که نیمه کاره رها شد...

#داستان_انار

انار, [۱۸, ۰۵, ۲۳, ۰۱:۰۱]

#پست۱۱۴

باقی حرفم رو خوردم..چند ثانیه سکوت کرد و بعد گفت: خیلی چیزها هست بین من و تو که نیمه کاره مونده و من میخوام که تمومش کنیم...ولی ازت به خواهش دارم...بگذار بیای ایران و بعد شروع کن...پشیمون شدم تو سفری که دستم ازت کوتاهه بهت اون کتاب رو دادم...

خوشحال نبودم که میدونست هر لحظه ممکنه حالم بد بشه.از اینکه وضعی داشتم که میدونست راضی نبودم اما..نمیتونستم دروغ بگم که صداس در این لحظه و با این حس و نوازش زیباتر از هر چیز دیگه بود...

_باشه..

خیلی راحت میشد لبخند رو توی لحنش حس کرد: و یک خواهش دیگه...شاید بهتر باشه بری بخوابی..یعنی میدونی دیر شده

_فکر میکنی در موقعیتی هستی که بتونی این خواهش رو بکنی؟

لحتم پر از شوخی بود و این رو خیلی خوب متوجه شد

_نه نیستم اما...بذار راستش رو بگم..من که همیشه در محضر شما محکومم خانوم...نگرانم..همین ...

+++++

سرم رو چرخوندم و پشت شیشه دیدمش...اینبارهم کاپشن و شلوار به تنش بود اما سورمه ای رنگ...بابائی روی اعصابم بود..عروس از اون بدتر..تمام طول دو روز گذشته یا داشت گریه میکرد چون معتقد بود داماد به دخترهای دیگه نگاه کرده و یا داشت خرید میکرد و یا صدای لوسش ارد میداد..

از تنها چیزی که راضی بودم عکسها بود..چیزی که حتی بابائی هم از ته دل بابت تبریک گرفت..دوربین رو روی دوشم انداختم و ساکم رو پشت سرم کشیدم..

سوئیچش رو توی دستش گرفت و به سمتم اومد..نگاهم کرد..عمیق و کمی طولانی..دستپاچه شدم از این نگاهش..ناخودآگاه دستم به سمت لاله گوشم رفت که به خاطر پرواز گوشواره نداشت..نگاهش با دستم رفت... و قبل از اینکه بتونه سلام کنه بابائی با پیراهن زرد و شلوار جینی که هیچ تناسبی با سن و هیکلش نداشت به ما نزدیک شد و دستش رو به سمت پندار دراز کرد: سلام..موقع رفتن فرصت آشنایی نشد...

من بودم و این قیافه ی پندار رو میدیدم به خودم زحمت معرفی شدن نمیدادم اما بابائی هیچ وقت آدم موقعیت شناسی نبود..

_پندار طلوعی هستم..پسر عموی خانم طلوعی...الان هم با اجازتون دیر شده..

خم شد و دسته ی ساک رو توی دستش گرفت

بابائی اما از رو نرفت: به چایی چیزی باهم میخوریم...

اینبار اما من طاقت نیاوردم:آقای بابائی احیانا ساعت رو دیدی؟؟ دو روز ملاقات طولانی مدتی بود

زد زیر خنده : بد شد اومدم بهت کمک کردم..

_من بهش نمیگم کمک کردی...میگم اومدی با خرج داماد دویی...عکسها رو براتون میفرستم..
داشتم میرفتم که سمتش چرخیدم: باز مثل دفعه ی پیش تو اینستاگرام بینمشون کلاهمون این
بار بد میره تو هم...

دستش رو به نشانه ی خداحافظی بالا آورد : این دختر عموی شما دوزار اخلاق نداره..همینه که
تا حالا شوهر نکرده...

پندار عصبانی شده بود ...میخواست چیزی بگه که ناخودآگاه بازوش رو گرفتم: خیلی خسته ام...
نگاهی به بازوش و دست من کرد: میخوای همین جا وایسا برم ماشین رو از تو پارکینگ
بیارم..بیرون باد هم میاد سرما میخوری...

نگاهی به بابائی و بقیه ی همراهان که داشتن از در خارج میشدن کرد : بشین میام..

+++

خورشید هنوز طلوع نکرده بود..خسته بودم و سرم رو به صندلی تکیه دادم..چشمهام
میسوخت...دریچه ی بخاری رو روی صورتم تنظیم کرد..هنوز اخمهاش در هم بود...

کمی این ور و اون ور شد..انگار ذهنش مشغول چیزی بود: این بابائی..مجبوری واقعا باهاش کار
کنی؟

_آیا همکاران خانم شما مدام در حال تعیین این هستن که وکالت چه کسانی رو قبول کنن یا تو
دادگاه با چه کسانی رو به رو بشن؟

_البته که نه..

_پس چی؟؟

دستی به پشت گردنش کشید : نمیدونم..خیلی آدم..

_چیپ و بی خودیه.. اگر همین طور قرار دادهای دفتر خوب پیش بره نیازی به کار کردن بابائی
نیست...البته من عکاسی مد رو خیلی دوست دارم..تو ایران اما خب جای کار نداره...

با لبخند به سمتم چرخید و شروع به سئوالهای کوتاه پرسیدن از کارم..و رضایتم کرد...چیزی که
یاعث شد بیشتر از یک ساعت بدون اینکه متوجه باشم و خستگی رو حس کنم باهاش صحبت
کنم و وقتی به خودم اومدم که برای صبحانه نگه داشته بود...

تعجبم رو که دید ترمز دستی رو کشید : بهت گفته بودم..هیچ فرصتی رو برای صحبت کردن
باهات از دست نمیدم...

#داستان_انار

انار, [۰۵, ۱۸, ۲۳, ۰۱: ۰۱]

#پست ۱۱۵

صورتش رو بوسیدم با پشت دست هنوز داشت چشمه‌هاش رو میمالید و صورتش خیلی بامزه شده بود

_سوغاتی چی آوردی؟

شالم رو از سرم کشیدم و روی مبل انداختم موهام رو از شر کش خلاص کردم... لپش رو کشیدم: سلام خزان.. خوبی؟ چه خبر؟؟

خنده اش گرفت و کیف دستیم رو از دستم گرفت : عمه ات دو بار زنگ زد... میخواست مطمئن بشه میری عقد کنون؟

به مامانت هم زنگ بزنی..

نفسم رو بیرون دادم و وارد اتاق شدم.. پشت سرم مثل جوجه اردک راه افتاده بود... دکمه های مانتوم رو باز کردم و گوشه ای انداختم تا برای شستشو بفرستم خشک شویم.. خسته و کم خواب بودم.. اما صبحانه ی دلچسبی که خورده بودیم حالم رو کمی بهتر کرده بود اما هنوز به شدت کم خواب بودم...

لبه ی تخت نشستم و خم شدم تا از کتو زیر تخت پیژامه هام رو در بیارم

حنا دست به سینه تکیه داده به دیوار نگاهم کرد : سهند اومد دو بار بهمون تو دفتر سر زد... پیه روز که دنیا هم نبود خیلی زود اومد تا با وکیلش تو دفتر تنها نباشم...

ناخواسته لبخندی روی لبم اومد.. سهند برای هر کسی انرژی و وقت نمیگذاشت و این خوب بود : : دیگه؟؟!!

لبخندی زد : میرم برات صبحانه بذارم

_خوردم

_اون مزخرفات هواپیما رو؟

نمیدونستم دقیقا چه جوابی بدم پیژامه هام رو بالا گرفتم : لباسهام رو عوض کنم؟؟

شونه ای بالا انداخت و از اتاق بیرون رفت... صداهایی که از آشپزخونه میومد نشون میداد مشغول شده..

مایع پاک کننده ی چشم رو روی پنبه ریختم و شروع به پاک کردن چشمهام کردم به دختر توی آینه نگاه کردم.. یه چیزی که در این سالها ساخته بودم... حرف زده بودیم... اینبار بدون تنش.. تمام سعی اش رو کرده بود که حتی اشاره ای کوچک به گذشته نداشته باشه... پشت میز دستهاش رو بهم گره میزد و با اعتمادبنفس حرف میزد.. میشد همون پندار سالها با دوستان و اقوام حرف میزد و من زیر میز دستهام رو روی زانو هام قفل میکردم و میشدم همون خزانی که از پشت دیوار نگاهش میکردم..

ولی فقط چند ثانیه طول میکشید ؛ ازم چیزی میپرسید که میشدم خزان طلوعی این روزها...از رنگ ها و نورها و زاویه های دید حرف میزدم...از بابائی و از پشت اون دیوار بیرون میومدم و لبخندی پر از اطمینان روی لبهاش می آورد..

با بلند شدن زنگ تلفن از جام پریدم مامان بود.. شنیدن صدایش خود خود آرامش بود..از پروازم پرسید و من فقط به مامان میتونستم راستش رو بگم...

سکوت کرد...لب پائینم رو بین دندونم گرفت..سکوتش نشانه ی خوبی نبود...

_تو دختر عاقلی هستی خزان..اما...

سرکی به آشپزخونه کشیدم و صدام رو کمی پائین تر آوردم و در رو نیمه بسته کردم

_تو حتی نمیدونی این آدم دنبال چی هست؟؟ ازت چی میخواد؟ هر چند دلم میخواد هر چه زودتر بره..

و شاید اولین بار بود که کلمه ی بره انقدر غیر منتظره بود برام..

_مشکل من فقط خودش نیست..مادرش خزان..

_به زن عمو چی کار دارم.عذر خواست و بخشیدم قرار نیست بعدی برایش وجود داشته باشه...

چه قدر به این جمله اعتقاد داشتم واقعا؟؟

_خوندن مجدد یه انشا غلطهای نگارشیش رو کم نمیکنه..از بین نمیره...

چشمهام رو فشار دادم..مامان همیشه خیلی چیزها داشت که بگه و حقایقی پشت هر کلمه اش بود که نمیشد ازش فرار کرد...

++++

دیدن کارت عروسی دنیا عجیب نبود..اما رسیدنشون به این نقطه بعد از تمام بالا و پائین ها حس بسیار خوبی داشت..اشک توی چشمهام جمع شده بود با دیدن کارت..بغلش کردم...هفته ی آینده جمعه...تاریخی که از اول انتخاب در جریانش بودم اما خیلی دور به نظر میومدم..

آخرین کارهای چیدمان جهیزیه اش مونده بود و برای همین باید زودتر میرفت...

حنا مشغول بود و زیر لب برای خودش آواز میخوند و کارهاش رو میکرد که تقه ای به در خورد...با تصور اینکه سهند پشت در بدون توجه در رو باز کردم ...با دیدن پندار لبخند به لب کمی تعجب کردم اما نتونستم جلوی لبخندم رو بگیرم : تنهایی خزان؟؟ دیشب از کیفیت یه چیزی افتاده بود تو ماشین...

لحن خیلی خودمونی و جمله اش باعث شد حنا بلافاصله سرش رو بالا بیاره و با اخم و تعجب وحشتناکی به ما نگاه کنه...لبم رو زیر دندونم گرفت..با دیدن واکنشم با تعجب سرش رو بلند کرد و با دیدن حنا خودش رو از تک و تا ننداخت و سلام صمیمانه ای کرد...

_میخواستم ازتون دعوت کنم برای چای بیاید دفتر من..

حنا نگاهی به هر دوی ما کرد : خزان؟؟!!

پندار بی هیچ حرفی به من نگاه کرده بود...صمیمت نگاه و کلامش چیزی نبود که بشه پنهانش کرد...

حنا دست به کمر نگاه میکرد...با دست اشاره کردم تا داخل بیاد و بعد خواستم در رو ببندم که حنا پرسید : همیشه بگید از کی این صمیمت هست؟ تو دیشب تو ماشین آقای طلوعی بودی؟

پندار عینکش رو روی بینیش جا به جا کرد ...قرار گرفتن تو این موقعیت وحشتناک بود...لحن حنا زنده بود و بی جا..اما هیچ کاری نمیتونستم بکنم...

پندار خیلی جدی به حنا نگاه کردم : بله من دیشب رفتم فرودگاه دنبال خزان...و این چه اشکالی میتونی داشته باشه..خزان دختر عموی منه...و..

#داستان_انار

انار, [۰۵, ۱۸, ۲۳, ۰۱: ۰۱]

#پست ۱۱۶

حرفش هنوز کامل نشده بود که حنا عین یه بمب ساعتی ترکید: یه چه حقی دور و برش پیدات شده؟؟ من خنگ رو بگو...من احمق رو بگو که متوجه نشدم..تازه پای شما رو من به دفتر باز کردم..از من وسوءاستفاده کردید...

پندار خیلی سریع در رو بست..تنها چیزی که از دستش بر میومد این بود انگار...قدمی به حنا نزدیک شد : من هرگز همچین جسارتی نکردم..من

_تو...

انگشت اشاره اش رو به سمت صورت پندار گرفت: اومدی دور و بر خواهر من میپلکی؟؟ ما یادمون میره چه شکلی اومد خونه ی ما؟؟ بی چارگی هاش یادمون میره؟؟ همه اش هم تقصیره تو ا که ولس کردی؟؟

بدون نگاه کردن به سمت حنا رفتم : حنا جان..یکم آرام تر..

_آروم تر؟؟ تو سوار ماشینش شدی؟؟ هی بهت گفتم بذار بیام فرودگاه دنبالت...

پندار جلوتر اومد و خودش رو بین من و حنا قرار داد : من ازش خواهش کردم این شانس رو بهم بده تا باهش حرف بزنم..

حنا عصبی در حالی که شالش درو گردنش افتاده بود..با انگشتش به سمت پندار اشاره کرد : با این طور با کلاس حرف زدن شما از ذهن من..از دل من گریه های خزان نمیره...الان هم از اینجا برید بیرون...

داد میزد و این اصلا خوب نبود..پندار اما خونسرد بود و با آرامش حنا رو نگاه میکرد...این وضعیتی نبود که اصلا ازش خوشم باید...

دوباره به سمت حنا رفتم : حناجان؟؟

شونه اش رو از زیر دستم کشید : تو مقصر تری... با آرامش با آدمی برخورد میکنی که عمری به خاطرش غصه خوردی... هیچ مردی رو تو زندگیت به خاطر خاطرات بدت با این آدم جدی نگرفتی... داشت بدتر و بدتر میشد ضریان قلبم بالا رفته بود و دستهام میلرزید... صدا و چونه ی حنا هم به شدت میلرزید..

_برید بیرون آقای مثلا محترم...

با این دادش ضربه های محکمی به در خورد : خزان؟؟؟ حنا؟؟ چیزی شده؟؟ در رو باز کنید ببینم..

پندار خونسردی که تا لحظات پیش مثل یه کیسه بکس بیجون و آروم و بی صدا حنا رو نگاه میکرد.. از حرص شنیدن صدای مضطرب سهند چشمه‌هاش رو محکم بهم فشار داد... خیلی سریع به سمت در رفتم و در رو باز کردم.. سهند تقریبا داخل دفتر پرتاب شد و با نگرانی وحشتناکی به ما نگاه کرد و با دیدن پندار.. اخمه‌هاش بیشتر درهم شد: اینجا چه خبره؟؟

_ایشون مزاحم ما شدن...

_حنا؟؟!!

اعتراضم در حالت تهاجمیش تغییری ایجاد نکرد.. هنوز هم هر لحظه ممکن بود به پندار حمله کنه... سهند کیف و بارونیش رو روی میز من گذاشت: آره خزان؟؟

پندار به سمت سهند برگشت : البته که این طور نیست... حنا فقط از من کمی

حنا وسط حرفش پرید آستینش رو بین دستهایش گرفت و به سمت در اشاره کرد.. نمیتونستم اجازه بدم بیشتر از این بهش توهین بشه..

_حنا؟! تموش کن..

سهند آماده به حمله ایستاده بود و همه چیز به نظر مسخره میومد... دستهام و پاهام به شدت میلرزید و معده ام مثل یه تیکه سنگ شده بود و تیر میکشید...

_سهند لطفا با حنا برید بیرون من پیام..

_چی؟؟ اصلا فکرشم نکن.. ایشون میره بیرون... من احمق گفتم شباهت اسمیه.. همتون تو دلتون لابد به خنگی من خندید... طبق معمول من فقط نخودی بود.. اما کور خوندی بذارم دوباره اذیتش کنی...

کلافه دستی به پشت گردنم کشیدم : سهند خواهش میکنم.. سهند عصبی دستی به صورت کشید و به سمتحنایی اومد که داشت داد میکرد... بدون هیچ حرفی اول شال دور گردنش رو روی سرش انداخت ...

اما قبل از اینکه بتونه حنا رو از اتاق خارج کنه... در حالی که از شدت خجالت و فشار وارد شده به اعصابم همه چیز رو تار میدیدم... پندار دستش رو دور کمرم انداخت و به سمت بیرون هدایت کرد

_وایسا ببینم کجا میریش؟ میخواید اینبار واقعا بکشیدش؟

پندار این بار چشمه‌هاش رو محکم تر روی هم گذاشت...سهند اما جلوی حنا ایستاد : حنا داد زن تو ساختمون زشته....

پندار در دفتر خودش رو باز کرد و من رو به داخل هدایت کرد...درمونده بودم از رفتار حنا...انقدر رو اصلا ازش توقع نداشتم...اشکم داشت در میومد...پندار مثل همیشه که عصبی میشد...عینکش رو روی میزش پرت کرد...پلک راستش میپرید...ولی تنها کاری که کرد قفل کردن دستهای پشت گردنش بود...من اما وسط دفتر بی دلیل ایستاده بودم ...

#داستان_انار

انار, [۱۸, ۰۵, ۲۳, ۰۱:۰۱]

#پست۱۱۷

با دست به مبل کناریم اشاره کرد : چرا نمیشینی؟

تقریباً روی مبل خودم رو رها کردم..از این کنترل عجیبی که روی عصبیتهاش در تعجب بودم..خیلی خوب میتونستم بینم حال و روزش خوب نیست اما هنوز میتونست خودش رو کنترل کنه و اطرافش رو مدیریت....

نفس عمیقی کشید و صندلی رو از پشت میزی که معمولاً مهدی مینشست بیرون کشید و دقیقاً رو به روم نشست..زانوهایش با زانوهایم فاصله ای نداشت...شالم رو که محکم دور گردنم پیچیده بود باز کردم و چند ثانیه بعد صدای محکم بسته شدن در دفتر و حرکت دو نفر شنیده شد...سرم رو بلند کردم و به پنداری نگاه کردم که با مشکلی ترین چشمهایی که تا بحال دیده بودم خیره و منتظر نگاهم میکرد...بدون عینک بود و این طور میتونستم مژه هاش رو بینم و به یاد بیارم که شاید هیچ وقت این قدر از نزدیک ندیده بودمشون...

آب دهنم رو قورت دادم و نگاهم رو گرفتم و دستم رو بند لاله ی گوشم کردم..به خالکوبی برگی که روش داشتم..دستش رو جلو آورد و انگشتش رو درو مچ دستم گره زد...جا خوردم اما چیزی نگفتم...عجیب نگاهم میکرد..عجیب تر از همه ی این مدت...

_خزان...

زیر لب و مثل اسمی توی خواب اسمم رو تکرار کرد ..بی جواب فقط نگاهش کردم..کمی و فقط کمی خودم رو عقب کشیدم...حس و حالم تعریف شدنی نبود حتی برای خودم..من خزانی رو میدیدم که در بین مشتی در حال آب شدن بود..

تک سرفه ای کردم و دوباره کمی خودم رو عقب کشیدم..لبخند محسوسی روی لبش اومد و من دست آزادم رو روی گونه ام گذاشتم...

_وسایلم موند تو دفتر..کلیدم..کیفم..

سرسش رو کمی عقب تر برد : چیزی لازم داری؟؟ برم برات بخرم؟؟

سرم رو به نشانه ی نفی تکونی دادم : کلید خونه رو هم ندارم..هر چند خونه رفتن...اوف!ا

نمیدونستم آیا باید عذر خواهی بکنم بابت رفتار تند حنا و یا سکوت کنم؟؟

هنوز هم مچ دستم رو بین انگشتاش داشت و خودش رو سرگرم ستاره ی کوچیکی کرده بود که از آویز ساعت آویزون بود و برای خودش تاب میخورد...

_تمام زیبایی های تو در جزئیاتی که بهشون توجه میکنی
_من..یعنی

_چرا بغض کرده بودی؟؟ پشت تک تک کلمات خواهرت حقیقت هایی بود که من نمیتونم ازشون فرار کنم...

واقعا چیزی برای گفتن نداشتم...

نگاهش رو ازم گرفت..نفسش رو با ضرب بیرون داد: حقایقی هم هست اما که فقط من میدونم و تو.. "ما" میدونیم...

جاش نبود اما چیزی بود که اون لحظه دلم میخواست بیرسم: واقعا فکر میکنی چیزی به نام "ما" وجود داشت؟

لبخند تلخی روی لبش اومد : نصفه نیمه و نا متناسب مایی وجود داشت..اما ...بین خزان الان شرایط تغییر کرده...

_درسته من وارد قالبی شدم که حالا قابل قبولم..

عصانیت مثل یه صاعقه وارد نگاهش شد...دستم رو رها کرد و به ضرب ازجاش بلند شد...الان موقعیتش نبود خیلی بی فکر چیزی رو مطرح کرده بودم که شاید پشت حقایقی که حنا امروز به صورتش زده بود نبود..اما حقیقتی بود که مثل موش مزاحم پس دیوار های ذهن من رو میخورد...

_نمیدونم چرا این طور فکر میکنی؟؟

این رو گفت و چند قدمی دور خودش چرخید و زیر لب انگار که داشت باخودش صحبت میکرد گفت: شاید باید یکم بهت زمان بدم...

...نمی فهمید حس و حال من رو..یک طرف توبه هایی بود که کرده بودم..یک طرف خاطراتی که طعم نداشتن...و یک طرف پنداری که میتونست به عجیب و غریب ترین نگاه دنیا مهمونم کنه...من روی چرخ و فلک حسم نشسته بودم و همین باعث میشد زبونم به کلمات رو بدون انتخاب بیان کن...

شلوار فلانل طوسی رنگش حالا دقیقا تو دیدم بود...روی زانوهاش دقیقا رو به روم نشست...این طور ته مونده ای از عطرش زیر بینیم پیچید...حس و حالم بد بود و باعث میشد دوباره پاهام رو تکون بدم..

هر دو دستش رو روی زانوم گذاشت : بهم بگو چی بیشتر از همه داره اذیت میکنه..
شونه ام رو بالا انداختم : نمیدونم..

کودک میشدم انگار و همین باعث میشد بیشتر از خودم عصبانی بشم.. لب زیرنم رو دوباره بین دندون هام گرفت ...

_میدونستی خودت تکی از هر شکنجه ای بدتری؟ خواهرت اکه میدونست این طور آتیشی نمیشد...

با چشمهای گرد نگاهش کردم : من باهات چی کار دارم؟

سرش رو به اطراف تکونی دادم : چون نمیدونی ... تاثیرش بیشتره... پاشو بریم ... به جایی بشینیم... یکم هوا بخوریم...

_همه چیز بهم ریخت.. میخواستم برم برای عروسی دنیا لباس بخرم... کیغم موند تو دفتر...

روی پاهاش ایستاد : چیزی بهم نریخته... حنا عصبانی شد و یکم گرد و خاک کرد.. انقدر هم بابت این کیف حرص نخور... در ضمن امکان نداره همچین فرصتی رو از دست بدم.. میام باهات خرید...

از جام بلند شد ... سرم کمی گیج رفت.. دستم رو به پیشونیم گرفتم . با اخم نگاهم کرد : چه خبرته این طوری از جات بلند میشی؟؟

_خویم...

نگاهی به سرتا پام انداخت : خرید نمیروم.. میریم به جایی حالت بهتر بشه... ولی بهت بگم.. با من میری خرید... تازه برای عقد پسر عمه جانمون آقا امیر هم باید حاضر باشی...

_اول اینکه من نمیام... ثانیاً.. اون مگه چند سالشه؟؟

#داستان_انار

انار, [۰۵, ۱۸, ۲۳, ۰۱:۰۱]

#پست۱۱۸

بارونیش رو از دسته ی صندلی برداشت و سوئیچش رو از جیبش در آورد و بدون اینکه نگاهم کنه مشغول کشوی میزش شد: از اون سالهای من خیلی بزرگتره و صد در صد بهتر میفهمه زن و زندگی یعنی چی بدون شک...

بعد سرش رو بلند کرد و خیلی جدی توی چشمهام ذل زد و با انگشت اشاره اش اشاره ای کرد : و دوم اینکه شما میای این عقد کنون رو..

+++

سکوتش شاید از داد و بیداد هاش بدتر بود.. حتی صحبتهای مامان هم تاثیری روش نداشته بود... روی کاناپه نشسته بود و زانوهاش رو بغل کرده بود... ساعتها با پنداری که از همه چیز و هیچ چیز حرف میزد گذشته بود.. تو یکی از بامزه ترین کافه های رو بازی که دیده بودم... دقایق زیادی هم جلوی در خونه توی ماشینش نشسته بودم تا سهند حنای با چشمهای پف کرده رو جلوی در پیاده کنه

حالا اما این طور نفسهای عمیق کشیدنش هم آزار دهنده بود... دلم برای حسهای آزاردهنده ای که تو سرش بود میگرفت..

_حتی سهند هم خبر داشته... من مثل احمقها هی آوردمش دم چشمت... هی پسش زدی و من آوردم...

سرش رو از روی زانوهاش بلند کرد.. دلم برای بینی قرمز رفت: تو هیچ وقت من رو آدم حساب نکردی و نخواهی کرد....

قبل از اینکه بتونم جوابش رو بدم صدای درش بلند شد که محکم کوبیده شد...

گوشیم رو باز کرد و با دیدن دو تا پیام اول مال سهند رو باز کردم

_خزان ,حنا خوبه؟؟

و دومی : یه بار بهت قول داده بودم تا همه چیز رو درست میکنم.. حنا رو هم بسپار به من... دیگه واقعا نمیخوام یکبار دیگه اون طور بدون چاره ببینمت....

#داستان_انار

انار, [۰۵,۱۸, ۲۳, ۰۱:۰۱]

_خیلی اوضاع خرابه؟؟

سرم رو به شیشه پنجره تکیه دادم و با دستم روی بخار تشکیل شده طرحهای بی ربطی کشیدم : از دیشب تا حالا یک کلمه هم باهام حرف نمیزنه

با شنیدن صدای فر به سمت گاز رفتم و نونهای گردویی رو در آوردم...

دنیا خنده ی کوتاهی کرد : نگو که داری از ترفند نون گردویی استفاده میکنی؟

دستکش فر رو گوشه ای انداختم و دوباره گردنی به سمت در بسته ی اتاقش کشیدم : تو بگو حتی بخشیدن کیف طوسی ام..

دنیا سوتی کشید : پس خیلی اوضاع خیطه

خودم رو روی صندلی آشپزخونه انداختم: حق داره.. خیلی هم حق داره

صداش کمی پائین اومد : سهند گفت مثل یه بمب ساعتی ترکیده... فکر میکنی نباید اون حرفها رو میزد؟

گوشی رو به دست دیگه ام دادم و پاهای برهنه ام رو از روی سرامیک سرد کف آشپزخونه بر داشتم روی چوب صندلی گذاشتم : هیچ کدوم از کلمه هاش نیست که بهش اعتراض داشته باشم..

دنیا نمیدونست اعتراض من به خودم و ضعفی که این روزها به شدت ازش متنفر بودم... یه چیزی که باعث میشد پندار رو در تمام راههایی که از پیش تعیین میکرد همراهی کنم..

_میدونی دنیا..نمیدونم پندار من رو چه طور به یاد میاره..اما من چیزهایی هست که هرگز از پس ذهنم پاک نمیشه...

لحن صدای دنیا تغییر کرده بود نا امید بود انگار : خزان؟؟!

_نمیخوام فکر کنید یه ترسو ام که...

وسط حرفم پرید : هیچ وقت بخشیدن کسی نشانه ای از ترس نداره..جسارت صرف البته...

_میخوای فردا که میاید شرکت باهش حرف بزنم..هر چند سهند میگفت ما رو هم بدجور مقصر میدونه..

لبخند خاصی از پس اعصاب خرابم زدم..سهند میگفت های دنیا برام جذاب تر از هر چیزی بود..شاید سهند هم داشت چیزی رو بروز میداد که من خیلی وقت بود دیده بودم...

باشنیدن صدای در سرم رو به سمت حنا با پیراهن خواب بامزه ی صورتیش انداختم و موهای نا مرتبش...

_حنا؟؟

بی توجه بهم با حس بوی مورد علاقه اش وارد آشپزخونه شد...با دیدن سینی نونهای گردویی به کابینت تکیه داد و دست به سینه و با پوزخند نگاهم کرد : من رو در همین حد میبینی دیگه؟

کلافه با انگشتهام ضرب گرفتم روی میز چوبی آشپزخونه...آفتاب تنبل زمستون از بین پرده ی راه راه آشپزخونه داخل میشد.

_میدونی حنا..آدم نمیتونه خودش رو انتخاب کنه...یا نمیتونه خودش رو رها کنه و فرار کنه...میدونی چند سال میگذره..اندازه ی من کشتی های زیادی رو پشت سرت آتیش میزنی تا یاد بگیری بتونی خودت رو جای دیگران بذاری...و حس های گمشده ی اونها رو کشف کنی...

دستی به موهای پف کرده و نامرتبش کشید و حالا دیگه اون پوزخند روی لبهاش نبود..یه بغض بود توی چشمهاش...

_من تو رو خواهرم میبینم..

_نمیبینی خزان..اگر میدیدی..

پر حرص به سمتم برگشت : حتی صابر خبر داره...

_صابر خبر نداره چون من بهش گفتم..خبر داره چون زنش و برادر زنش خبر دارن...

صداش تقریبا بالا رفت : چه فرقی میکنه؟

تکه نونی که توی دستم گرفته بودم و بازی بازیش میدادم رو با ضرب رها کردم : فرقتش در اینه که من نخواستم به تو آسیب بزنم...دلیل این مخفی کاری ضربه زدن به تو نبود..برای این بود که...

_بیا خودت هم نمیدونی چرا پنهان کردی...

از جام بلند شدم و شقیقه ی درد ناکم رو محکم فشار دادم: برای این بود که فکر میکردم سر یک هفته میگذاره و میره...

_و نرفت..و الان جلوی چشمت رژه میره...حالا دارم میفهمم چرا همیشه بود..همیشه...

_پشت هیچ کاریش دنبال دلیل خاصی نگرد...

_من نمیگردم...ولی تو میگردی؟؟ تو پشت کارهات دنبال چیزی میگردی که میتونی اون طوری راحت بپذیریش...یعنی واقعا یادت رفته حس و حالت رو؟؟؟

_من هیچی رو نپذیرفتم..

این رو گفتم و به سمت اتاق رفتم... حنا چیزهایی میگفت که مثل یه ضربه ی بلند به زنگ کلیسا بود...زنگی که صدایش تو گوش و ذهن و قلبم پژواک میکرد و عصبی ترم میکرد... حنا نمیفهمید من از هیچ چیز و هیچ کس اندازه ی خودم عصبی نبودم..حتی پندار برای من انقدر ملو از حس کینه نبود که از خودم الان داشتم...

مانتوم رو از کمد در آوردم..باید برای خرید میرفتم..برای عروسی دنیا نیاز به لباس داشتم...با یاد آوری عقد کنان امیر اخم هام در هم رفت..امکان نداشت برای اون لباسی تهیه کنم...چون به هیچ عنوان قصد نداشتم برم...

کیفم رو روی دوشم انداختم و حنا رو دیدم که برای خودش و من چای ریخته بود و داشت نونهای گردویی رو با لذت ولی اخمهای دوست داشتنی میخورد...لبخند نصفه و نیمه ای روی لبهام اومد...

+++

مزون همیشگی که لباسهایش برام همیشه جذاب ترین بود امروز هیچ چیزی توجهم رو جلب نمیکرد..دختر خوش سلیقه ی صاحب مزون بیشتر از ۶ ست مختلف نشونم داده بود و من حواسم به همه چیز بود و هیچ چیز..از بین پیراهنهای بلندی که جلوم چیده بود..حواسم به پیراهن ساده ی استخوانی رنگی جلب شد که یقه ی از یه شانه تا شانه ای داشت و آستین های فرانسوی از جنس دانتل سفید رنگ و کمربندی از جنس مروایدهای ظریف..خط نگاهم رو دید و لبخندی زد: براتش یه جفت کفش قرمز بی نظیر دارم که با روبان درو پا گره میخوره...

انار, [۰۱:۰۱ ۲۳,۰۵,۱۸]

#پست۱۲۰

سرم رو تکونی دادم..در حین سادگی بیش از اندازه شبیه لباس نامزدی بود و صورت خوشی نداشت عروسی بهترین دوستم بخوام با این لباس برم..

برام پیراهن قرمز قشنگی آورد که این بار با توجه به خانواده ای که دنیا داشت مورد تاییدم بود..اما نمیدونم چرا بی توجه به تمام چیزهایی که در ذهنم بود اون ست اول رو هم خریدم..

کیسه های خرید رو بین دستهام جا به جا کردم و گوشه ام رو که یک سره و بیره میرفت رو از جیب مانتوم در آوردم.. با دیدن اسمش که حالا دیگه جزو لیست مخاطبانم گذاشته بودمش... با زنگ شاید ششم برداشتم

سلام سر حالش هم حال گرفته ام رو خوب نکرد...

_سلام..

_خوابی هنوز؟؟

با شنیدن صدای بوق بلند ماشینی که از کنارم رد شد جدی پرسید : کجایی چرا انقدر صدات ناراحته؟؟

کیسه ها رو داخل ماشین گذاشتم و نششستم و در رو بستم : اومده بودم خرید و حالا دارم بر میگرم

_خرید؟؟

_هفته ی دیگه عروسی دنیاست و باید لباس میخریدم...

این بار واقعا متعجب شده بود : یعنی چی؟؟ مگه قرار نشد باهم بریم؟؟

این بار نتونستم خودم رو کنترل کنم.. صدام بالا رفت : میومدی که چی؟؟ چرا باید میومدی برای من لباس میخریدیم؟؟ هر کاری بکنی هیچی مثل سابق نمیشه... حزن این سالها از دل من برو نیست... کلا زندگی من یعنی به یاد آوری خاطرات... من خودم رو میخواستم بکشم میفهمی؟؟

صدا بالا تر رفت و تبدیل به فریاد شد: گفتم بخشیدمت؟؟ نه بخشیدم... من سالها از خودم حتی دورتر از ستاره ها بودم... من خودم رو دوباره بزرگ کردم میفهمی یعنی چی؟؟

مثل دیوانه ها داد میزدم و خودم هم هیچ دلیلی براش پیدا نمیکردم... انگار از ته ذهنم با تلنگر حنا چیزی بیرون اومده بود که سعی داشتم پنهانش کنم..

صدای نفسهای عصبی رو میشنیدم و سکوتش باعث میشد از این فریاد بی دلیل خودم هم متعجب باشم...

_کجایی تو خزان؟؟

_هر جای این جهنم که هستم به حال تو چه فرقی میکنه... من به حنا گفتم آدم بزرگ میشه و میتونه خودش رو جای دیگران بذاره... دروغ گفتم پندار... دروغ گفتم میفهمی؟؟ من نمیتونم خودم رو جای مادرت و اعتماد بنفوس و نشاطش از روزی که انگشتر رو پس آورد بذارم.. نمیتونم تحقیق که مادرم شد رو فراموش کنم...

همه چیز خراب تر از اینه که بتونیم براش کاری بکنیم...

اون هم شاید برای اولین بار کمی و فقط کمی از قالب اون خونسردی همیشگی در اومد.. شاید چون برای اولین بار هیچ چیزی مطابق برنامه ریزی ذهنش نبود : من اصلا نیمفهمم... باید هم رو ببینیم... خزان باید...

بی توجه به لحن به شدت دستوریش خداحافظ گفتم و بی اعتنا به شرط ادب گوشه‌ی رو قطع کردم و سرم رو روی فرمون گذاشتم

#داستان_انار

انار, [۰۵,۱۸, ۲۳, ۰۱:۰۱]

#پست۱۲۱

دستام رو زیر سرم قلاب کردم... دوباره زیر چشمی به گوشه‌ی نگاه کردم که بی دلیل سایلنتش کرده بودم و هر چند دقیقه یک بار صفحه‌ی خالیش رو عکس مامان بود نگاه میکردم...

از اتاق حنا صدای خاصی نمیومد... دلم میخواست بهش خیلی چیزها رو توضیح بدم اما نه زمانش بود و نه من حوصله داشتم.. کلمه‌هایی که از دهانم خارج شده بود.. جملاتی که پشت سرهم ردیف کرده بودم انگار از آن من نبودن.. سالها بود هر وقت تو آینه خودم رو نگاه کرده بودم.. با هر لگدی به کیسه بوکس زده بودم... حتی با هر نفسی که کشیده بودم با خودم تکرار کرده بودم بخشیدم... فراموش کردم.. فهمیدم.. اما نفهمیده بودم... نبخشیده بودم... فراموش نکرده بودم..

در تمام این سالها برای فرار از هر چیزی گفته بودم درکشون میکنم و نکرده بودم... و شاید پندار تنها کسی بود که از فریادهایی که همه‌ی این سالها خفه کرده بودم با خبر شده بود...

به پهلو راستم چرخیدم و حتی موهام رو از زیرم در نیاوردم... تمام این سالها سعی کرده بودم پشتم رو راست کنم تا پشت همه‌ی اطرافیانم راست بشه... دلم بیشتر از همه در این سالها برای مامان سوخته بودم.. خیلی خیلی بیشتر از خودم.. مامان از ازدواج اولش فقط انتظار دیده بود... از ازدواج دومش فقط حرف و متلک شنیده بود و حتی آرامش خونه‌ی همسر دومش رو هم نتونسته بود درست حس کنه چون همیشه برای تک تک اتفاقات زندگی من خودش رو مقصر دونسته بود به همین خاطر من خیلی زود تر از چیزی که باید خودم رو جمع کرده بودم..

خودم رو گذاشته بودم پشت لنز دوربین.. از عشق و رنگ و آرامش عکس گرفته بودم... برای هر وجب از پله‌هایی که اسمشون ترقی بود تلاش کرده بودم...

از اینکه این طور زخمهای ته دلم رو برایش رو کرده بودم عصبی بودم حتی اگر دنیا معتقد بود اون باید با زخم‌هایی که ایجاد کرده رو به رو بشه.. نباید فکر کنه وقتی گذاشته رفته و پشتش رو کرده به همه‌ی اتفاقات و مسیر خودش رفته و حالا با خزان سرپایی رو به رو شده که ...

بی توجه به صدای تلفن خونه سعی کردم چشمهام رو بهم فشار بدم تا خوابم بره.. حتی بی توجه به نگاهی که حنا از لای در نیمه باز اتاق میکرد.

++

دنیا خوشحال بود و من از دیدن خونه‌ی دست داشتنیش اشک توی چشمهای جمع شده بود... هفته‌ی سختی رو گذورنده بودم.. هفته‌ی آزار دهنده‌ای که توش پنداری بود که مثل سایه

میرفت و میومد...بود...حتی می ایستاد تا من رو ببینه...من اما سرم رو پائین مینداختم...یه چیزی ته دلم میلرزید وقتی به یاد جملاتی که گفته بودم و شنیده بود می افتادم...
_میدونی برای فردا به شدت استرس دارم..اگر قشنگ نشم؟؟ اگر لباس اونی که می خواستیم نشه؟؟!!

دستم رو روی زانوهاش گذاشتم و کمی معذب روی مبلهای سفید رنگ نوی خونه اش خودم رو جا به جا کردم..خونه ای که هر طرفش رو با روبانهای قرمز تزئین کرده بودن...
_مگه میشه تو خوشگل نشی؟

دستش رو روی دستم گذاشت: قول بده میای آرایشگاه میدونم اهلش نیستی اما بین من خواهر ندارم...بیا دیگه

لبخندی همراه با بغض به صورت گردش زد: حنا هم فکر کنم بخواد بیاد آرایشگاه...
_هنوز همون طوره نه؟؟

نفسم رو بیرون دادم: رو موضع خودش پا برجاست

_از حنا خیلی بعید بود

سرم رو تکیه دادم و از روی مبل نشستم: پاشو بریم از اینجا بابا انقدر خودم رو جمع کردم که چیزی نشه به این وسایل نو خونه ات تمام عضلاتم گرفت...

مسخره ی زیر لبی گفت و از جاش بلند شد: پس یه نظرت اون گلدون جاش خوبه؟؟

چشمهام رو با حرص بستم: رسماً رد دادی دنیا...تو و صابر قراره از فردا شب اینجا زندگی کنید..پروتوکل سیاسی که نیست...خوشت نیومد عوض میکنی

اخماش رو خیلی مسخره درهم کرد: فقط بلدی بزنی تو ذوق آدم...

دستم رو دور شونه اش حلقه کردم: بریم رفیق...بریم استراحت کن که فردا چشمهات پف نداشته باشه...

نگاه دوباره ای به صورتم گرفت: فردا به سهند میگم بیاد دنبال تو و حنا...بیاید آرایشگاه پیش من..

من رو تنها نگذارید دیگه...

++++

دوباره کیفم رو نگاه کردم تا مطمئن بشم هدیمون رو فراموش نکردیم..بدون توجه به اصرارهای سهند خودمون ماشین گرفته بودیم تا نصفه شب موقع برگشت نیازی به رانندگی نداشته باشیم..

رفتن به آرایشگاه و همراهی کردن دنیا برای من و حنا به تجربه ی دوست داشتنی و پر از حس بود..همراه با نشاط و توام با احساسات و اشک..دیدن دنیا در موقعیتی که هر دو بابتش تلاش کرده بودن زیبا بود..

با رسیدن به در تالار حنا کمی شالش رو جلو کشید..تفاوت ما با مهمانهای که داشتن پشت سر هم وارد باشگاه سفید رنگ میشد انقدر زیاد بود که حتی حنا ی بی خیال هم کمی دست و پاش رو جمع کرد....حالا میتونست ثروت و احتشامی که خانواده دنیا داشتن رو ببینه..چیزی که در تمام این مدت به خاطر تواضع سهند و صابر و دنیا ندیده بود و رد کنارش تفاوت شدید فرهنگیمون رو..

انار, [۰۵, ۱۸, ۲۳, ۰۱:۰۱]

#پست۱۲۲

برای مهمان ها هم ما عجیب بودیم..برای بعضی هاشون من شناخته شده بودم و برای بعضی نه..این نگاهها خیلی وقت بود که دیگه برام مهم نبود حنا اما معذب کمی دامن پیراهنش رو از زیر مانتو پائین کشید و قدمی به من نزدیک شد.

_برات مهم نباشه..الان که وارد میشیم و دیکه عجیب نیستیم..

بدون توجه به اطراف خواستیم وارد شیم که سهند با دیدنمون به سمتمون اومد...ناخودآگاه لبخندی روی لبم اومد...برعکس همیشه که خیلی نزدیک میومد فقط از دور سری تکون داد ولی نگاهش رو از حنا گرفت...حنا اما خیلی محکم اخم کرد و بدون سلام کردن وارد سالن پر طمطراق شد..

مراسم موسیقی نداشت و حنا بر عکس تصورم نه بلبل زبونی میکرد و نه خیلی سر جاش تکون میخورد...

کمی به سمتش خم شدم : فکر میکردم دلخوریت از من رو بیاری تو عروسی دنیا..

زیر چشمی نگاهی به من کرد : باور کن خزان الان اصلا به تو فکر هم نمیکنم

لبخندی زدم : دستت درد نکنه دیگه

_به نظرت میتونیم عکس بگیریم...خیلی تو این لباس قرمز خوشگل شدی...هرچند اون سفیده بی نظیره..

لبم رو به شوخی به دندون گرفتم و کمی صدام رو پائین آوردم : باز تو تو کمد من فضولی کردی؟

از سینی نقره ی روی میز به سب برداشت : قهرم باهات تلاشی برای آشتی نکن..

بیخیال تکه ای از سب رو برداشتم : مطمئنی من دارم تلاش میکنم؟

نگاهی به جلال و جبروت اطرافش انداخت و البته به جواهرات بی نظیر خانم رو به رویی و سری تکون داد و سکوت کرد... با اومدن دنیا همه چیز برای من اشکهای توی چشمم رنگ و بوی دیگه داشت..

بعد از تموم شدن مراسم وقتی بیرون اومدیم... به سمت مسئول اطلاعات باشگاه رفتم تا آژانس بگیرم... که همون لحظه تلفنم زنگ خورد سهند بود...

_خزان جان یکم صبر کنید میرسونمتون

_نه اصلا فکرشم نکن برادر عروسی.. رفیق دامادی به کارات برس خودمون میریم..

_آخه

_آخه نداره.. بذار کار خودم رو بکنم

سرکی کشیدم و دیدمش که تو سالن اصلی ایستاده بود و داشت زیر زیرکی حنا رو نگاه میکرد که با اون دامن کوتاه و مانتوی جلو بازش برای خودش قدم میزد...

_چیزه.. خزان... آگه میشه برید داخل منتظر ماشین بشید...

+++

_تو فکری؟

دستمال پاک کننده ی آرایشش رو روی میز توالت رها کرد : برای همشون ما انگار شاخ داشتیم موهای خیسم رو لای حوله پیچیدم : اصلا هم همچین چیزی نبود.. فقط باهاشون از لحاظ بینش و فرهنگ متفاوتیم...

_خیلی زیاد... مادر دنیا این طور نبود ولی مادر داماد...

کنارش نشستم : مادر دنیا کمی کلا با خانواده ی همسرش متفاوته و اینکه من رو میشناسه... مادر صابر از اول من رو زیاد دوست نداشت

عصبی سری تکون داد : همین که تو مجبور شدی چند سالی که تهران درس میخوندی تو خونه مادر بزرگ دنیا و سهند بمونی و الانم هنوز اونا به این شکل میبینت هم تقصیر پنداره... و تو اون روز از من عصبی شدی...

نفسم رو بیرون دادم : من خونه ی مادربزرگ بچه ها کار نمیکردم.. اون نیاز به یه همدم داشت و من به یه جای امن برای زندگی... هیچ اشکالی هم نداشت.. من تو خونه اش جز جمع کردن اتاق خودم و دادن داروهای هیچ کاری نکردم.. مطلقا هیچ کاری... در ضمن اگر انجام میدادم هم ایرادی نداشت تو حواشی گیر نکن

_مزخرفه.. امروز میشنیدم میگفتن میترسیدن تو پسرها رو از راه بدر کنی...

این جمله برای من آشنا بود...

_و آیا کردم؟؟

_چرا شوخی میگیری؟

_شوخی نگرفتم... من از خودم مطمئنم... تمام چیزهایی که پندار گفتمی حق بود... ولی این یکی اصلا... من اوادم تهران.. جای اینکه برم خوابگاه اون جا زندگی کردم.. به همین راحتی...

موهای لختش رو پشت گوشش زد و آروم کنارم دراز کشید : چند وقته که نیست...

منظورش به پندار بود.. با یاد آوری اون روز اخمام در هم رفت... سکوتش در این چند روز به قدری عجیب بود که حرفی برای زدن نداشتم...

حنا خوابش برد و من روی بالشتم کمی جا به جا شدم.. خوابم نمیبرد... گوشیم رو برداشتم نیاز داشتم تا حواس خودم رو پرت کنم.. حنا عکسهامون رو گذاشته بود پروفایل خودم و خودش... از کارش خنده ام گرفت..

+++++

دیدمش... اخمهای درهمش و خستگی وحشتناکش... این مدت هرگز این طوری ندیده بودمش... پاش رو روی پله اول گذاشت و بالا فاصله سرش رو بالا آورد خودم رو عقب کشیدم ولی بدون شک من رو دیده بود... لب پائینم رو به دندان گرفتم و به سمت میر کار رفتم...

عمه و حتی امیر پیام داده بودن که من حتما باید در این عقد کنان باشم... و این چیزی نبود که حتی لحظه ای بخوام انجامش بدم...

انار, [۰۱:۰۱ ۲۳, ۰۵, ۱۸]

دیدمش... اخمهای درهمش و خستگی وحشتناکش... این مدت هرگز این طوری ندیده بودمش... پاش رو روی پله اول گذاشت و بالا فاصله سرش رو بالا آورد خودم رو عقب کشیدم ولی بدون شک من رو دیده بود... لب پائینم رو به دندان گرفتم و به سمت میر کار رفتم...

عمه و حتی امیر پیام داده بودن که من حتما باید در این عقد کنان باشم... و این چیزی نبود که حتی لحظه ای بخوام انجامش بدم...

تائیدیه دو تا از طرحها اومده بود و حنا کم مونده بود وسط دفتر کل بکشه.. خنده ام گرفته بود از کارهایش... بودنش شاید یکی بهترین از اتفاقات امروز بود.. حواسم اما هر چند دقیقه یک بار به در رو به رو میرفت.. به مردی که امروز شبیه به هیچ کدوم از روزهای دیگه اش نبود.. سکوت بیشتر از یک هفته اش به ناامیدم کرده بود... با خودم رو راست نبودم انگار... دقیقا نمیدونستم چی میخوام...

منتظر سهند بودم قرار بود سری بهمون بزنه.. با ورودش حنا کاملا تغییر موضع داد سلامی کرد و خودش رو درگیر لپ تاپش کرد انگار غریبه ای رو دیده.. میتونستم تعجب رو به وضوح تو نگاه سهند ببینم.. تمام مدتی که باهام صحبت میکرد نگاههای زیر زیرکیش به حنا رو ببینم... صحبتهاش اطراف مراسم دنیا چرخید و سفر دنیا و صابر به کیش...

یک ساعتی نشست و بعد درحالی که هنوز با تعجب به حنای به طرز باور نکردنی ساکت این یک ساعت نگاه میکرد خداحافظی کرد...

با تعجب از جام بلند شدم و رو به روی میزش تکیه داده به میزم ایستادم : خب؟؟
خودش رو زده بود به کوچه ی علی چپ.. این رفتارش یکی از آشنا ترین رفتارهاش بود
_ خب یعنی چی؟

_ یعنی شماها که باهم خوب بودید که..

از جاش بلند شد و برگه هاش رو بی دلیل دسته کرد.. نگاهش رو ازم گرفته بود : نمیفهمم چی
میگی... الانم خوبیم.. مشکلی نیست

_ که مشکلی نیست

_ ای بابا چه مشکلی میتونه باشه؟ من با دوستای تو خوبم...

_ یعنی این ربطی به ماجرا پندار نداره؟

_ نه! اگر داشت عروسیشون نمیومدم... چایی میخوری؟

همه چرا انقدر عجیب شده بودن امروز؟

_ حنا؟!!

بی توجه به اعتراضم به سمت آشپزخونه رفت ... کمتر پیش میومد این طور متعجبم کنه....

با دیدن اسم مامان روی موبایلم تکیه ام رو از میز برداشتم و جواب تماسش رو دادم

صداش کمی گرفته می اومد و همین نگرانم کرد : مامان خوبی؟

_ خوبم دختر چه قدر تو زود هول میکنی؟

_ آخه صدات؟؟!!

_ خوبم یکم دیشب سر درد داشتم نتونستم درست بخوابم.. شما دو تا چی کار میکنید؟ چه

عکسای قشنگی از عروسی دنیا برام فرستاد حنا خوش گذشت؟؟

کمی از عروسی برایش گفتم اما این چیزی نبود که مامان بابتش تماس گرفته باشه.. به قدری

واضح منتظر بود تا حرفهای من تموم بشه و به نقطه ی اصلی اشاره کنه که خیلی مختصر

حرفهام رو زدم..

_ خب پس خوش گذشته...

دست به کمر رو به پنجره منتظر موندم تا خودش به اصل حرف برسه..

_ میخوای عقد کنون امیر بری؟

اگر حرف مامان اصلی مامان بحث تصمیم به سفر به اوگاندا بود کمتر متعجب میشدم.. این اصلا سئوالی نبود که حتی جایی برای مطرح کردنش وجود داشته باشه. گوشه‌ی رو توی دستم جا به جا کردم

_البته که نمیخوام برم

_چرا؟؟؟!!

دیگه واقعا نتونستم تعجب وحشتناکم رو پنهان کنم : مامان؟؟!!

صداش رو کمی صاف کرد: مامان ندازه که میخوام دلیل این نرفتن رو بدونم؟

_به همون دلیل که از اونجا اومدم بیرون... به همون دلیل که هیچ سال عیدی نرفتم... چه میدونم حتی مراسم پدربزرگ نرفتم... به خیلی دلیل های واضح دیگه

_اون موقع دلیل تو پندار بود.. الان که تقریبا هر رو میبینیش... باهاش حتی بیرون میری...

خودم رو روی صندلی رها کردم.. از پس و پیش جمله های مامان حرفهای خوبی نمیومد

_دیگه باهاش بیرون نمیروم... اگه میخواید به این نقطه برسید.. بگم که حرف اصلیم رو هفته ی پیش بهش زدم..

چند ثانیه ای مکث کرد... معلوم بود داره سعی میکنه از اون فاز بیرون بیاد : میخوام بگم چی کم داری که نخوای بری؟؟

_هیچی سرم درد نمیکنه الکی دستمال بندم... مرض دارم برای خودم استرس و عصبیت و حرف بخرم؟ برم با زن عمو و طایفه اش رو به رو بشم؟؟ برم اونجا عمه صداقت بره روی اعصابم....

_تو یه عمه ی دیگه داری که هیچ وقت برات کم نداشته.. همه ی ای سالها تو رو کنار نداشته... فکر نمیکنی ای رو بهش بدهکاری؟؟

حرفهای مامان تو ذهنم میچرخید و نمیتونستم سر و تهی برای این جمله ها پیدا کنم... بی دلیل نبود اصرار مامان.. تمام دلایلی که پشت سرهم ردیف میکرد و از نقطه ضعفهای من استفاده میکرد.. اما عجیب بود جرات نداشتم از خودم بپرسم.. مقصد و مقصود تمام حرفهای مامان چی میتونه باشه...

_با عمه مهناز حرف زدی؟؟

_فقط زنگ زد یه جورایی اجازه ی اومدن رو ازم بگیره و در کنارش یه تعارف خیلی دم دستی و الکی بزنه برای اومدنم به مراسم پسرش... اولین مراسمشونه مادرم.. وقتی انقدر اصرار دارن...

++++

انار, [۱۸, ۰۵, ۲۳, ۰۱:۰۱]

همه چیز در این مدت عجیب بود سکوت پندار... اصرار مامان... حس های وحشتناکی که از دو دلی های رفتن و نرفتن.. کیفم رو روی دوشم انداختم.. با دیدنش که دست به سینه و تکیه داده به ماشینش ایستاده بود تو پارکینگ خیلی جا خوردم.. خسته تر از دفعه ی پیش هم به نظر میومدم... مرتب بود.. خوش تیپ بود.. عطرش تمام پارکینگ رو برداشته بود.. اما صورتش پر از اخم و خسته بود.. با دیدنم کمی از ماشینش فاصله گرفت : سلام.. خسته نباشی... ماشینت رو بد پارک کردی ... نتونستم ماشینم رو در بیارم...

نگاهی انداختم راست میگفت.. ماشین رو حنا کمی کج پارک کرده بود و ماشینش بین ماشین ما و ستون گیر کرده بود..

_ببخشید..

_این حرفا چیه؟

به قدری شبیه به یه همسایه ی مودب به نظر میومد که نتونستم بگم خب زنگ میزدی.. بگم خب سرایدار رو میفرستادی خبرمون کنه.. چرا منتظر شدی؟

در ماشین رو باز کردم و کیفم رو روی صندلی شاگرد انداختم.. چند ثانیه ای مکث کردم و به سمتش چرخوندم که داشت با آرامشی عجیب و دوست داشتنی تک تک حرکاتم رو نگاه میکرد.. نگاهش عین حرکات یه لنز دوربین پارنوراما بود.

موهام رو داخل شالم هل دادم

_اممم... خوبی؟

سئوالم ساده بود.. خیلی ساده و حتی دم دستی... نگاهش رو اما دقیقه ای از روم برداشت : الان خوبم...

سرم رو پائین انداختم... چی باید میگفتم؟؟ همه اون حرفها رو من زده بود و دروغ نگفته بودم...
_چیزه... یعنی...

این بار لبخند کج بامزه ای روی لبش اومد... من اما حرفم رو ادامه ندادم و ماشین رو از پارک در آوردم...

و فقط چند دقیقه بعد پیامی ازش داشتم : خزان... کیفتم رو بذار زیر صندلی پشت چراغ قرمز و ترافیک خطرناکه...

انگشت اشاره ام رو بین دندونهام گرفتم... ناجوانمردانه مبارزه میکرد...

++++

حنا کفشهای قرمز جدیدم رو تو چمدون گذاشت...

_باورم همیشه داری میری...

موهام رو کلافه بین دستهام گرفتم : ولی کن.. نمیرم... مگه مرض دارم؟؟

حنا کلافه دست به کمر وایساد رو به روم : مگه مردم مسخره ی تو هستن...صدای گریه ی پر نشاط عمه ات رو از پشت تلفن حتی منم شنیدم...از صبح چهار بار حرفت رو عوض کردی... پوفی گفتم و لبه ی تخت نشستم: معده ام بهم گره خورده..اصلا چه دلیلی داره برم و با آدمهایی مواجه بشم که این مددت حتی فکرشونم آزارم داده؟

روی زمین رو به روم نشست : برای اینکه بری و نشون بدی خزانگی که میشناختن با الان خیلی فرقی میکنه...خزانگی که دیگه شبیه اون روزهاش نیست

دستهایش رو بین دستهام گرفتم به محبت ته چشمهایش نگاه می کردم : واقعا نیازی نیست خودم رو به کسی اثبات کنم..

_اون اثبات خیلی وقتها به خودمونه...

با ابروی بالا رفته نگاهش کردم...مثل بی محلی بی دلالت تو این مدت به سهند...پوزخند کجی روی لبش اومد : بی محلی نیست..حد خود را دانستن است فرزندم..

این رو گفت و از جاش بلند شد..به دنبالش راه افتادم : چی داری میگی تو؟؟

وسط سالن ایستاد و نگاهم کرد : یه چیزهایی ته ذهنم اومده بود..عروسی دنیا من رو سر جام نشوند..

قلبم یخ زد : حنا!!

_من رو ول کن...خودت رو بچسب..با مادرت موافقم..قایم شدنت یه جور اعلام ضعف به اون آدمهاست...برو و سطشون خرامان خرامان راه برو...

بازوش رو گرفتم : وایسا بینم...

_از پسر عموت خوشم نمیاد..هیچ وقت هم نمیخشمش...خوب هم کردم اون حرفا رو بهش زدم..برو نشونش بده چی از دست داده...

_این جواب من نیست...

_هیچ چیزی برای جواب دادن نیست..یک جاهایی باید با خودت بشینی و درست و حسابی حرف بزنی...من با خودم به توافق رسیدم..به تو هم پیشنهاد میکنم...با خودت به توافق برسی...

سرم رو بین دستهام گرفتم...حرفهای حنا حتی برنده تر از حس و حال خودم بود...ویبره ی موبایلم اعصابم رو خرد کرد...با دیدن تماس پندار از جام بلند شدم..با توجه به رفتار این مدتش اصلا منتظر تماسش نبودم..

_الو...

_بیدارت که نکردم؟

_سلام...

تک خنده ای کرد : از سلام واجب تر بیدار نکردنته...

نفسم رو بیرون دادم : نه بیدار بودم

_پس سلام...

لبخندی روی لبم اومد از دوباره تبدیل شدنش به پنداری که شبیه پندار خیلی وقت پیش شد...سرحال تر بود انگار: فردا ساعت ۶ صبح میام دنبالت...

_یه لحظه صبر کن...من خودم میام

_اصلا فکرشم نکن..ماشینت برای جاده امن نیست...میدونم بلیط پرواز هم گیرت نیومده...امکان هم نداره بذارم یا شخصی ها بیای...پس فقط یه گزینه میمونه...من!

بدجنسی بامزه ی ته کلامش باعث شد خنده ام بگیره : خیر..گزینه ی اتوبوس هست

_توهرگز سوار اتوبوس نمیشی...میدونم حالت رو بد میکنه...

دستم رو روی زانو هام مشت کردم...اشاره ی بی جایی به یکی از خاطرات بی خود خیلی وقت پیش بود..به رفتن برای عید پیش مامان..که تو شهری با فاصله ی دوساعت از خونه ی پدربزرگ زندگی میکرد..عمه اصرار داشت برم و برای اینکه پندار من رو همراهی کنه بد شدن حال من تو اتوبوس رو بهانه کرد..هر چند حال بد بابا مانع از رفتنم شد اما...

انار, [۰۵,۱۸, ۲۳, ۰۸:۰۱]

انگار فهمید نباید عنوان میکرده...نفسش رو بیرون داد : خزان باهم میریم..میدونم الان حالت خوب نیست...داری خود خوری میکنی...

_نمیدونم چرا دارم خودم رو هدف تیر قرار میدم؟

_تیر؟؟ خزان اصلا اون طوری که تو ذهنته نیست هیچی...

_چرا دقیقا همون شکلیه...

_در ضمن اصلا صورت خوشی نداره باهم وارد شهر بشیم..

صداش اینبار دیگه جدی بود: اتفاقا دقیقا بهم وارد میشیم...باهم وارد اون شهر میشیم...

_نمیگن این دختره یه ذره غرور نداره؟؟

اینبار واقعا چیزی که گفتم بدترین جمله بود انگار برایش...

_گاهی کم میارم...واقعا کم میارم...ساعت ۶ میام دنبالت و باهم میریم...با هم...

روی باهمش هر چه قدر بیشتر پافشاری میکرد همون میزان من بیشتر حس و حال عوض میشد..با هم برای من خیلی مفهوم ها داشت که یا پندار متوجه نمیشد و یا سعی داشت بگه مهم نیست...

رفتن به اون شهر حماقت صرف بود برای من .. فقط نمیدونم اصرار های عمه و یا حرفهای مامان.. کدومش باعث شد در یه لحظه بی فکری قول رفتن و شرکت کردن در اون مهمونی رو بدم... عقد کنانی که داماد حتی شاید خیلی من رو به یاد هم نمی آورد...

++

حنا چشمهای خواب آلودش رو مالید ... بلوز و شلوار کرم رنگ راحتی که بتونم باهاش چند ساعت تو ماشین نشستن رو تاب بیارم رو پوشیدم... کتونی های بژرنگش رو به جونش وصل بود جلوی در برام جفت کرده بود با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم ...

شونه ای بالا انداخت و کنار چمدون عریض و طویلی که برام بسته بود ساک دم دستی گذاشته بود که شک نداشتم پر خوراکی کرده... بارونی قهوه ای رنگم رو پوشیدم...

دوباره لبه ی مبل نشستم : نرم به نظرم بهتره..

چپ چپی نگاهم کرد : میری یا با لگد بندازمت بیرون..

آب دهنم رو قورت دادم... نمیدونست با پندار میخوام برم.. فکر میکرد قراره با اتوبوس برم...

_این تیپ دلبر رو زدی واقعا تو اتوبوس یکی بهت گیر نده خوبه...

_برو بخواب الان ماشین میاد... دکمه های بارونیم رو میندم...

_شلوارت یکم بالار قوزک پاته...

کمی شلوارم رو پائین کشیدم : برو بچه بخواب...

++++

با کاپشن و شلوار ورزشی سورمه ای رنگش و شلختگی نصفه و نیمه ی موهایش دقیقا شبیه شبی که داشت به فرودگاه میبردتم شده بود...

با سلامی چمدونم رو کنار چمدونش توی صندوق عقب گذاشت...

خیلی سریع سوار شدم هم به خاطر سوز کم سحرگاهی و هم فرار از دیده شدن توسط حنا...

در رو بست و بی هیچ حرفی اول دریچه های بخاری رو به سمتم گرفت : میشه بگی چرا باید این وقت روز سر کوچه منتظرت باشم؟

_میتراشم حنا ببینمون...

دستی عصبی به صورتش کشید و بی هیچ حرفی راه افتاد... این طور نشستن باهاش توی ماشین و رفتن به سمت شهری که خاطره ی خوبی ازش نداشتم کلافه ام میکرد...

_باز که داری زانوهات رو این طور تکون میدی؟؟ تو که همه حرفهات رو به من زدی عزیزم.. چرا باز انقدر مضطربی؟؟

عزیزم به جا بود و یا بی جا نمیدونم؟ ولی من رو بیشتر مضطرب کرد... نگاهم رو به رو به روم دوختم.. در دفاع از تک تک جملاتم حرف داشتم برای گفتن اما این جا جاش نبود... نمیخواستم وقتی قبول کرده بودم این مسیر دوست نداشتنی رو باهم بریم تنشمون ادامه پیدا کنه...

اما نمیتونستم جلوی خودم رو بگیرم که دستم به سمت معده ام نره... نفسش رو پر حرص بیرون داد و با راهنما گوشه س خیابون نگه داشت : الان این حال بدت به خاطره چیه؟؟ من نباشم کنارت حالت بهتره؟

درسکوت حتی نگاهش هم نکردم ادامه داد

_چرا حرف نمیزنی؟

بی محابا و بی فکر از دهنم پرید... بالا فاصله پشیمون هم شدم اما بی فایده بود : حرف بزنی که قهر کنی؟؟

ابروهاش به بالا که پرید... دلم میخواست فقط در ماشین رو باز کنم و فرار کنم.. هیچ چیزی نگفت... مکث کرد : من قهر نبودم... نیستم.. اصلا در جایگاهی نیستم که بخوام و یا بتونم با تو قهر کنم... فکر میکنی حرف حق رو تشخیص نمیدم؟؟ گفتم اگر باهم بریم هم برای درک همون حرف حق بود... به من فکر نکن.. به هیچ کس فکر نکن جر عمه که چشم به راحته...

نگاهش کردم.. به اطمینانی که توی نگاهش بود.. به مردی که حالا موهاش فلفل نمکی بود و ته حرفهای همه بر میگشت به "من" به جملاتش که چرخ میخوردن و انتهای جملاتش میشدن "من" "خران"...

لبخند پر آرامشی به نگاه مبهوتم زد و دوباره راه افتاد.. غرق فکر بودم و اون صورتش با تمام این هفته فرق کرده بود.. حتی با یکی دو ساعت پیش هم...

بعد از پلیس راه نگه داشت .. خیلی وقت نبود تو راه بودیم.. اون اما احتیاج داشت انگار کمی عضلاتش رو استراحت بده... من هم از ماشین پیاده شدم... نگاهی بهم انداخت و ماشین رو دور زد و درست رو به روم ایستاد... با لبخند و آرامش نگاهم میکرد...

_به چی فکر میکنی؟

شالم رو روی سرم مرتب کردم و از پشت گوشم در آوردم.. بین پندار و ماشین گیر افتاده بودم : به پفک...

_چی؟؟

_آخه مسافرت بدون پفک میشه؟؟

انار, [۱۸, ۰۵, ۲۳, ۰۸:۰۱]

نتونست خنده اش رو نگه داره و دستش خیلی بی اراده بالا اومد و نوک بینیم رو کشید.. چیزی که هر دومون رو متعجب کرد اون اما خیلی سریع خودش رو جمع و جور کرد: بشین توی ماشین الان میرم برات میخرم... مارک خاصی میخوای؟؟ فقط در رو قفل کن...

قبل از اینکه دور بشه آستینش رو کشیدم : صبر کن کجا؟ حنا حتما تو ساک خوراکی هام گذاشته...

_خب من بخرم چی میشه؟؟

_وقتی هست چرا بخری؟

نگاهم کرد... به دستم که آستینش رو گرفته بود... به لکه های زرشکی رنگ لاکهام که روی سورمه ای لباسش بیشتر هم به چشم میومد : حتما فرق میکنه که میگم... فقط برو تو ماشین و در رو هم قفل کن...

انار, [۱۸, ۰۵, ۲۳, ۰۸:۰۱]

#پست ۱۲۷

عجیب ترین سفر دنیا بود... این سفر به معنای تغییر مکان نبود... سفر در طول زمان بود... سفر من به حقایق درونی خودم بود... حقایق آدمی که با خونسردی رانندگی میکرد و با تصور خواب بودن من کوچکترین حرکتی نمیکرد تا بیدار نشم... حقایق پنهان این آدم رو ندیده بودم انگار... اینکه این پندار خود واقعی پنداره؟؟ یا پوسته ی مردی که سعی در بدست آوردن چیزی رو داره؟

وحشت مواجه شدن با خودم رو بیشتر از آدمهایی داشتم که تو اون شهر زندگی میکردن... پدرم.. با یاد آوری پدرم گوشه ی چشمم سوخت... دستم برای فشار آوردن به چشمم بالا اومد که بیدار بودم رو دید... لبخند پهنی زد : گرسنه نیستی؟؟

سرم رو تکون دادم : یکم.. لبته بعد از خوردن اون همه پفک..

خنده ای کرد: برای معده ات سمه... نمیدونم چه طور خامم کردی همه اش رو خوردی..

کتونی هام رو در آوردم و پاهام رو روی صندلی جمع کردم : تلاش خاصی نکردم...

سرش رو تکونی داد: مشکل اصلی همونه و نمیبینی...

دسته های شالم رو از پشت گردنم باز کردم و خیره به جلو نشستم...

_اینجا یه جای ترو تمیز هست میتونیم غذا بخوریم

_حنا ساندویچ الویه گذاشته بیار بخوریم... ولی راستش رو بخوای هلاک نسکافه هستم... آب جوش داشته باشیم اون رو هم داریم...

بوی تند نسکافه رو نفس کشیدم... پارچه رو روی کاپوت ماشین پهن کردم و دوتا ساندویچ ها رو روش گذاشتم...

پندار دستهایش رو توی جیبش کرد : میدونست من دارم میام؟

_نه میدونه من اولویه زیاد دوست دارم...

_یعنی الان داریم سهم تو رو میخورم؟؟

گازی به ساندویچم زدم : داری روزی خودت رو میخوری...

_این جاده آشنا نیست زیاد...

_خیلی تغییر کرده از آخرین باری که این مسر رفتی شاید...

به ماشین تکیه دادم و چشم دوختم به مناظر خالی اطراف...به کوههای اطراف...: هیجان یه شروع جدید داشت این جاده ...

لیوان نسکافه اش رو بین دستهایش گرفت و کنارم ایستاد...درست کنارم با فاصله ای که انگار وجود نداشت

_جاده ها بیشتر شکل انتظار رو دارن تا هیجان...

سرم رو تکونی دادم و لیوان رو به لبه ی دهانم تکیه دادم : من منتظر هیچ کس نبودم...

سرس رو پائین انداخت و با کتونی هاش شروع کرد به بازی با سنگ ریز زیر پاش : دردناک که فکر میکنم ته ذهنت هم حتی ذره ای منتظر من نبودی...

کف دستهام یخ کرده بودن : میدونی تاریک بود اون موقع زندگی من...ولی همون تاریکی هم چشمهام رو میسوزوند...

انار, [۰۵, ۱۸, ۲۳, ۰۸: ۰۱]

#پست ۱۲۸

.دلَم میخواست بگم تو اون روزها مرد دیوانه کننده ی این روزها نبودی...مردی که میتونه در عین حال گلوله ای از آتش سوزاننده باشه یا مثل آب چشمه مفرح...

_بریم؟؟

لبخندی زد : یخ کردی؟؟ ساندویچت رو کامل بخور میریم...

با دست اشاره کردم خودش هم غذاش رو تموم کنه...

+++++

هر چی به اون شهر نزدیک تر میشدیم عضلات من بیشتر در هم میپیچید...حسهای باهم سر جنگ داشتن ...سرجام کمی محکم تر نشستم..هر چه قدر هم که سعی میکردم استرسم رو پنهان کنم..مطمئنم از صورت کمی بی رنگم مشخص بود...

با دیدن تابلوی شهر نفس عمیقی کشیدم...که از دید پندار دور نموند...به سمتم برگشت : اون چیزی که تو ذهنت ساختی نیست...منتظرت هستن...

_یاد نگرفتم انتظاری ازشون داشته باشم...

شصتس رو کنار لبش کشید : خزان..خزان..

_اینجا هتل خوب داشت قبلا..

سرش رو به سمتم چرخوند و با لحن یکم مشکوکی پرسید :هتل؟؟

_انتظار که ندارید پیام خونه ی پدر بزرگ...و یا

بقیه ی حرفم رو خوردم...کلافه دستی به صورتش کشید : و یا خونه ی ما؟؟

دست به سینه مثل بچه ای لج باز نشستہ بودم : میرم هتل..برای عقد کنون میام و فردا صبحشم بر میگردم...

خنده ی پر حرصی کرد : آره ..حتما این کار رو بکن...

سکوتم رو که دید ادامه داد: میرم خونه ی عمه مهناز..

_تو همون محله است..تو همون خیابونه..تو جایی که ...

_تو جایی که تو بزرگی شدی مدرسه رفتی...خرید کردی...با پدرت زندگی کردی...

دلم میخواست دور بزنم و از اونجا بریم...برگردیم..دلم میخواست چشمهام رو باز کنم تو اتاقم..برم دفترم..ولی برنگردم به اون محله...

انار, [۰۱:۰۸ ۲۳,۰۵,۱۸]

#پست۱۲۹

ساختمون عمه تغییر کرده بود..خونه ی سه طبقه ی قدیمیشون رو با سنگ مرمر سفید رنگ تعمیر کرده بودن...شالم رو کمی جلو کشیدم و دکمه های بارونیم رو بستم..و دست لرزوم به سمت دستگیره رفت که پندار ماشین رو خاموش کرد...

_پندار به اندازهی کافی باهم اومدنمون درست نیست..الانم باهم پیاده شدنمون...

اخمهاش رو در هم کرد : چرا؟؟ بینن اومدم منتت رو کشیدم و آوردمت مشکلی داره؟؟ اتفاقا تا بالا باهات میام...

نمیفهمید حرفم رو...از ماشین پیاده شدم..نگاهی به خونه های اطراف انداختم که همشون تبدیل به آپارتمان شده بودن..جز خونه ی انتهای کوچه که...زنجیر کیفم رو از گردنم رد کردم...تمام خاطرات تلخ و شیرین مثل نیش های کوچیک گوشه ی چشمم بودن ... میتونستم خودم رو ببینم با مانتو شلوار مدرسه که داشتم کوچه رو داخل می اومدم...کوچه ی شهید حسن طلوعی...

پندار با چمدون من در دستش به سمت من اومد : فاصله ی بین خونه ی پدرجون و عمه رو میدویدی همیشه...

سرم رو بلند کردم و به چشمهای تیره رنگ مطمئنش نگاهی کردم : با دوستان کتاب به دست از اون سمت میومدید...

_خوشگل بودی...

قبل از اینکه بتونم عکس عملی نشون بدم..در با تیکی باز شد و صدای قریون صدقه رفتنهای عمه از بالای پله ها اومد...

پله های عمه دیگه اون موزائیکهای خال دار قدیمی نبود...سرامیک های سفید رنگی بود که خونه رو حسابی روشن کرده بود..به سمت پله ها رفتم...صدای پر محبتش میومد اما نگاه پندار بیش از اندازه نگران به نظر میومد...کمی به من آشفته ی ایستاده پائین پله ها نزدیک شد : عمه یکم مریض احواله...

با وحشت نگاهش کردم : یعنی چی؟

_هیچی عزیزم...گفتم که یکم...

دیدمش...دیدمش که بالای پله ها در حالی که داشت اشک میریخت و با دست دیوار رو گرفته بود ایستاده بود..زانو هام سست شد...اصلا شبیه عمه ی من نبود...چرا انقدر ورم کرده بود؟؟

پندار کمی بهم نزدیک شد: برو بالا عزیزم..چیزی نیست..چرا انقدر وحشت زده شدی؟؟؟

خیلی سریع از پله ها بالا رفتم و محکم محکم درست مثل همون روزهای رفتنم بغلش کردم..صدای بلند گریه هاش باعث شد قطره قطره اشکهایی که پنهان کرده بودن روی پیراهن گلدارش بریزه...

انار, [۰۵, ۱۸, ۲۳, ۰۸: ۰۱]

#پست ۱۳۰

چمدونم رو گوشه ی اتاقی گذاشت که عمه آماده کرده بود...دستهای لرزونم و روی دهانم گرفتم و اتاق رو رفت بالا و پائین..پندار در رو نیمه بسته کرد : خزان؟؟ چرا این طوری میکنی با خودت؟؟

_خبر داشتید نه؟؟ دروغ گفتید که خوبه؟؟

بهم نزدیک شد و دستهای یخ زده ام رو از جلوی دهانم برداشت : فشارت الان چنده تو؟

نگاهش کردم : چی شده؟

_قندش یهو رفت بالا پارسال...چشمها و کلیه هاش آسیب دید...چشمهاش رو تزریق میکنه .بهره...

_چرا من خبر ندارم؟

دستهام رو محکم تر بین دستهایش گرفتم: مهم اینه که بخاطر دعوتش تا اینجا اومدی برایش همین کافیه...

_یعنی چی که کافیه؟؟

هول بودم هیچ تعریفی برای حس هام نداشتم...اون حسهای تمام طول مسیر پر کشیده بودن و رفته بودن..تنها چیزی ه باقی مونده بود..وحشتم برای حال عمه بود...

دستم رو کشید و لبه ی تخت نشوند با شیطنت نگاهم کرد : درست نیست من با جنابعالی انقدر تو اتاق تنها باشم..یادت که نرفته؟؟ پس یکم خودت رو جمع و جور کن بیا بریم از چایهای میخکش بخوریم...

دستی به زیر چشمهای دردناکم کشیدم : انتظار داشتید چه طور برخورد کنم؟؟

دستش رو بالا آورد و موهای سرکشم رو پشت گوشم فرستاد : دقیقا انتظار داشتم همین عکس اعمل رو نشون بدی...

_باید ببریمش تهران...تماس میگیرم..

دستش رو روی گونه ام گذاشت : ششش..انجام میدیم همه اش رو..بعد از مراسم عقد امیر...فقط الان یکم خودت رو جمع و جور کن و بیا..

انگشت شصتش زیر چشمم کشید : باشه؟؟؟

انار, [۱۸, ۰۵, ۲۳, ۰۸:۰۱]

#پست ۱۳۱

بوی چای میخک همیشهگیش توی آشپزخونه پیچیده بود اما خودش مثل همیشه نبود...به جای پیراهنهای رنگی و شاد همیشهگی بلوز و شلوار پوشیده بود میگفت میخواد جلوی من خوش تیپ باشه اما بیشتر به نظر می اومد برای این بود که زیر دست و پاش رو نگیره..موهایش مثل همیشه بود اما...روش شونه هاش فندقی رنگ و رها..لبخندهاش هم انگار مثل همه ی بدنش ورم داشت..دستهایش جون نداشت..پندار خیلی سریع قوری رو از دستش گرفت و خودش چای رو رویخت..عمه دستی به بازوهایش زد : پهلون خوش تیپ من..

همیشه همین طور نازش میکرد..قربون قد و بالاش میرفت...آشپزخونه هم تغییر کرده بود..این شده بود...پرده های صورتی نو بودن...سماور اما هموت سماور صبحانه های روز جمعه بود..صبحانه هایی که بابا یکی درمیون شکرتم میکرد من اما عاشقشون بودم..خونه ی عمه تنها تفریح من بود..بلند بلند خندیدنش تنها نشاط من.

شلوار جینم اذیتم میکرد..به جای گلوم که بغض راهش رو بسته بود..انگار نفسم رو این شلوار تنگ میگرفت...پندار فنجان چای رو جلوم گذاشت و ظرف سوهان عسلی ها رو از دسترس عمه دور نگه داشت...

_تو چه طوری روباه کوچولو؟

دستش رو روی دستهام گذاشت..روی رو میزی گلدار...چروک خورده بود..مثل فکرهای من...چشمه ی اشکهام داشت میجوشید..عمه این شکلی نبود...اگر صداس نبود..اگر عطر چایش نبود نمیشناختمش..

پندار از بالای عینکش نگاهم میکرد..بی پروا و راحت...من اما سرم رو گرم بغض تلخ دلم و سوهانهای شیرین عمه کرده بودم..

_گفتم امیر و نادری برات کباب کوبیده بخرن..از اونایی که دوست داشتی...

پندار اعتراض کرد : پس من چی؟؟ دعوت نیستم؟؟

عمه نخودی خندید : تو برو خونتون مادرت الان با قرمه سبزیش منتظرته شاه پسر..اصلا چرا اینجایی؟؟

_دستت درد نکنه مهنار خانم..باز من رو فروختی؟؟

چشمه‌هاش درست نمیدید..این رو خیلی راحت فهمیدم...قطره اشک سرتقی که بلاخره به روی گونه ام راه پیدا کرده بود رو با پشت دست سریع پاکش کردم..قبل از اینکه کسی ببینه...پندار دیده بود انگار که نگاهش رفت سمت دستم...انگشت شصتش رو هنوز میتونستم زیر چشمم احساس کنم..

حضورش عجیب بود...بین تک تک اجزای خونه ی عمه بود..اما این شکلی نبود..به یاد ندارم این طور نگاهم کرده باشه..این طور دقیق...پاهام رو گذاشتم روی فرش قرمز آشپزخونه اش..باید چیزی میگفتم....

_رومیزیت خوشگله...

خندید...مثل اون روزها خندید : سلیقه ی مهسان هستش...زن امیر....

نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم : خب قشنگه که چرا میخندی؟؟

_آخه مادرشم همه چیزش گل گلی..کل جهیزه اش هم گل گلی...

این بود عمه مهنار من...بین وسایل نو شده ی خونه ی قدیمیش..بین چشمهای ورم کرده ی کم بیناش تازه پیداش کرده بودم...

دستش رو محکم تر بین دستهام گرفتم ...

از جاش بلند شد و سمت یخچال رفت : کمتر غصه ی من رو بخور..خزانه عمه.. من خویم...تو نفس بکشی من میفهمم عزیزم...

دلم میخواست با صدای بلند گریه کنم..اما نمیشد... صدای زنگ موبایل پندار به یادم آورد که باید به حنا و مادرم زنگ بزنم..پندار از جاش بلند شد و صداس توی سرم پیچید : جانم مامان جان..

سرم رو پائین انداختم و اون هم در چوبی آپارتمان رو باز کرد و برای صحبت وارد راهرو شد...حالا دیگه واقعیتها دوباره جلوم صف کشیده بودن...

_لاغر کرده خودش رو برای عروسی موهاشم کرده زرد...

منظورش به زن عمو بود... لحنش بیش از اندازه مہناز وار و بامزه بود... ظرف میوه رو جلوم گذاشت : بذار ببینیم باز از اون پیراھن زرق برقی هاش میپوشه یا نه؟؟

عادت داشت با این لحن راجع بہش صحبت کنه.. این طوری من رو خیلی وقتها بہ خندہ می انداخت.. اومدم سمتم... صندلی رو کشید و درست رو بہ روم نشست.. کف دستش رو گذاشت روی گونه ام : چند سال انتظار کشیدم تا بیای درست اینجا رو بہ روم بشینی... نگام کنی... چشمهای خوشگل کشیده ات این طور بہم خیره بشن.. چند سال عمہ جان؟ صورتم رو چرخوندم و کف دستش رو بوسیدم : ببخشید...

_ تو ببخش.. من رو ببخش.. عمو تو رو ببخش.. پندار اما ؛ این بچہ گناھش از ماہا حیلی کمترہ..

دستم رو بہ چشمهای خیسش کشیدم : عمہ تو رو خدا گریہ نگن برات ضرر دارہ... من خوبم.. ببین قرارہ عقد کنون بریم... از عروست بگو...

نگاہم کرد... خیلی خوب میدونست چرا بحث رو عوض میکنم... قبل از اینکه بتونہ چیزی رو تعریف کنہ پندار داخل شد : عمہ خانم با اجازتون مرخص بشم؟؟ والدہ ی محترمہ منتظرن...

عجیب بود کہ از اینکه میخوااد بہ دیدار مادرش برہ خوشحال نبودم.. بابت این حس از خودم متنفر بودم... سرم رو بلند کردم و نگاہش کردم کہ دقیق فکری نگاہم میکرد

_ سلام برسون... مرسی بابت رسوندنم تا اینجا...

با انگشت اشارہ عینکش رو روی بینیش بہ بالا هول داد: بہ مامان گفتم عمہ برنامه ی شام دارہ وگرنہ بابا و مامان بہ شدت منتظرتن... برای فردا ناهار قول دادم کہ میری...

انار, [۱۸, ۰۵, ۲۳, ۰۸:۰۱]

#پست ۱۳۲

ناخواسته اخمہام در ہم رفت.. قول داده بود؟؟ از طرف من؟ برای رفتن بہ پای زنی کہ اون روز... سرم رو تکونی دادم تا تصویر اون صحنہ از ذہنم برہ... فنجانم رو از جلوم برداشتم و بہ سمت سینک رفتم : بہ زحمت می افتن... فردا شب عقد کنون هستش من با عمہ هستم... دستشونم درد نکنہ...

قدمی بہ سمتم برداشت .. انگار میخواست بحث رو ادامہ بدہ کہ عمہ از جاش بلند شد: بیا برو بچہ.. مادرت الان شاکی میشہ.. تو کہ میدونی چہ قدر بی تاب دیدنتہ.. سلام ہم برسون.. بگو نون پنیر سبزی های سر سفرہ ی عقد رو فردا میاریم بذارہ تو یخچالش...

++++

حنا شاکی بود کہ تنہا مونده و حوصلہ اش سر رفته... دنیا احوالم رو پرسید و سہند... شاکی بود.. ہم از دست منی کہ رفته بودم و ہم حنایی کہ نمیدونست چرا بی محلی میکنہ...

شام خوردن سر سفره ی عمه با عطر ریخون و سنگک روزهای قدیم حالم رو ترش و شیرین میکرد... آقای نادری هم پیر شده بود. امیر من رو به یاد داشت... برام عجیب بود... طوری برخورد می کرد که انگار من همیشه بودم و هیچ وقت دور نشدم... من اما نمیتونستم صاف تو صورت کسی نگاه کنم... احساس میکردم هر کسی که من رو نگاه میکنه آشفتگی آخرین روزهام رو به یاد میاره... گریه هام و فریادهام رو...

انار, [۱۸, ۰۵, ۲۳, ۰۸:۰۱]

#پست ۱۳۳

برعکس چیزی که فکر میکردم صبح خونه ی عمه خبری از رفت و آمد و کار نبود... عمه معتقد بود مادر گل گلی عروس همه چیز رو بعهده گرفته و اونها هم کار خاصی برای انجام دادن ندارن... عادل پسر دوم عمه با دیدنم از پشت میز بلند شد... خیلی بزرگ شده بود... پیش پدرش تو مغازه کار میکرد و تو دانشگاه پیام نور همین شهر کامپیوتر میخوند... پسری که وقتی رفتم ۸ ساله بود... عکسهایش رو گاهی عمه برام میفرستاد اما از نزدیک دیدنش خیلی خیلی فرق میکرد...

تخم مرغ آبپزهای عمه به راه بود... سه تا پوست کنده توی پیش دستیم بود... با دیدنشون با صدای بلند خندیدم : عمه چه خبره؟؟

با شنیدن صدای بلند و سرحال سلام پندار سرم به سمتش چرخید که تو دستش کیسه ی کاغذی بود که عادل بادیدنش لبخندی زد : پندار رفتی تا مغازه ی سید؟؟

چشمهام گرد شد... سید هنوز زنده بود؟

پندار با دیدن چهره ی متعجبم لبخند بامزه ای زد... دقیقا صورتش شبیه لحظه ای شده بود که راجع به پفک صحبت کرده بودیم... ناخودآگاه دستم به سمت بینیم رفت که باعث شد با صدای بلند بخنده... چیزی که باعث لبخند و تعجب عمه شد ...

دستش رو پشت پندار گذاشت : بشین عمه جان چایی بریزم؟؟

دست عمه رو بوسید : بریز مهناز بانو...

از جام بلند شدم : شما بشین عمه جان من میریزم...

به سمت سماور رفتم

_پندار؟ سید هنوز زنده است؟؟ هنوز اون کلوچه ها رو میپزه؟؟

پشت سرم سکوت شده بود... با تعجب چرخیدم و به عادل که سرش رو گرم چاپش کرده بود و عمه و پندار که لبخند عجیبی روی صورتشون بود نگاه کردم... یه چیزی تو نگاهشون بود که معذبم میکرد... یکم تو خودم جمع شدم که پندار دستش رو دراز کرد و با ملایمت چای رو ازم گرفت: پسرش مغازه رو میگرددونه... بشین تا داغ بخور...

عمه تخم مرغ ها رو همراه کلوچه ها تو پیش دستیم گذاشت خنده ام گرفت : عمه مگه من چه قدر جا دارم قربونت برم؟

_بخور.. با اون روزشی که تو میکنی باید پروتئین بخوری.

_عمه من که تو اون ورزش حرفه ای نیستم...

عادل سرش رو بالا آورد و ازم پرسید چه ورزشی، با شنیدن اسمش چشماش گرد شد و شروع کرد به پرسش و با هم شروع به گپی کردیم که برای هر دومون لذت بخش بود.. عمه از جاش بلند شد و به سمت تلفن رفت.. شاید حدود یک ربع و یا پونزده دقیقه ی بعد سرم رو چرخوندم و به پنداری نگاه کردم که لبخند به لب در حالی که چابیش رو تقریباً تموم کرده بود.. هر دوی ما رو نگاه میکرد.. عادل با پندار دست داد و از آشپزخونه بیرون رفت...

پندار نگاهم کرد.. عمیق و ملایم: سرحال تر از همه روزهایی هستی که این مدت دیدمت...

سرم رو تکونی دادم: خیلی نگران عمه هستم...

_ولی خونه اش رو هم دوست داری!

_تو سالهای زیادی این جا تنها جایی بود که داشتم...

_مامان واقعا دوست داره برای ناهار...

دستم رو بالا آوردم: هر دومون میدونیم که این طور نیست...

دستی به صورتش کشید: اشتباه میکنی.. بابا که میاد دیدنت الان...

آب دهنم رو محکم قورت دادم گلوم خشک شده بود: میرم مغازه دیدنش صحیح نیست بیاد به پای من...

سرش رو خم کرد و نگاهم کرد: میبرمت.. اگر خریدی هم برای مراسم داری... یا جایی میخوای بری ببرمت...

به پشتی صندلی تکیه دادم: نمیخوام زیاد تو شهر بچرخم...

اخماش درهم رفت.. بلافاصله محکم و سخت: چرا؟؟

تکه ای از کلوچه ی دوست داشتنی و شیرین رو توی دهانم گذاشتم: پندار گاهی احساس میکنم داری مسخره ام میکنی...

کمی روی میز خم شد و انگشتهاش رو در هم گرده زد.. میتونستم صفحه ی مشکی رنگ ساعت بی نظیرش رو ببینم.. و رگهای برجسته ی دستش رو که مثل یه رود باریک از روی دستش رد شده بودن..

نگاهم رو از روی دستش گرفتم.. ولی تیز تر از این حرفها بود.. دستش رو دراز کرد و دستهام رو بیخیال خونسرد بین دستهاش گرفت... بلافاصله سر جام سیخ نشستم و با وحشت به اطراف نگاه کردم.. به عمه که روی صندلی میز تلفنش نشسته بود با تلفن صحبت میکرد و رومیزی رو بین انگشتهاش فشار میداد...

فشار کوچیکی به دستم آورد نگاهش کردم.. به صورت مطمئنش: میخوام با من بیای و تمام شهر هم ببین...

_من نمیخوام... نمیخوام خودم رو به کسی یادآوری کنم... امشب به اندازه ی کافی شب سختی خواهد بود...

_برای کسی مثل تو هیچ چیز سخت نیست...

حرفهای زیبا بودن.. مثل نگاهش... مثل لبخند که وقتی من رو میدید میزد.. زیبا بودن مثل خونه ی عمه... به قشنگی فرشهای قرمز رنگ توی حیاط.. اما کافی نبودن... برای این حال خراب من کافی نبود... برای بیرون رفتن از خونه ای که از دیروز عصر توش سنگر گرفته بودم کافی نبود...

بیشتر توی صورتم خم شد.. اما با شنیدن صدای عمه دستم رو از بین دستهایش با آرامش بیرون کشیدم..

_آرایشگاه نمیری؟

پندار با یه ابروی بالا منتظر جواب من به این سؤال عمه شد...

_نه عمه جان نیازی نیست.. خودم حاضر میشم.. شما چیزی لازم نداری؟؟

جا خوردن واضح عمه انقدر عیان بود که : میخوای بری خونه ی عموت؟؟

_میرم عمو رو تو مغازه ببینم...

پندار خیلی خونسرد دست به سینه نشست : باهم میریم..

انار, [۰۵, ۱۸, ۲۳, ۰۸: ۰۱]

#پست ۱۳۴

برای تعویض لباس که وارد اتاق شدم... گوشیم رو بین دستهام گرفتم و چند لحظه ای لبه ی تخت نشستم... رفتن و دیدن عمو هم اصلا چیزی نبود که بخوام ولی...

دستم ناخودآگاه روی اسم مامان رفت و با شنیدن صدایش یه حس شیرین و دوست داشتنی توی وجودم سر ریز شد

_مامان...

_سلام دخترکم...

_شما خبر داشتی از مریضی عمه....

نفسش رو پر درد بیرون داد: خیلی حالش بده؟؟

براش از حال عمه گفتم و متوجه شدم که پشت تلفن گریه میکنه

_اگر میدونستم که حالش بده فکر میکنی نمیرفتم ملاقاتش؟ وقتی زنگ زد برای مراسم امیر دعوت کنه گفت....

_به همین خاطر انقدر اصرار به اومدنم داشتی؟

_آره...

نفسم رو بیرون دادم و دستی به روتختی کشیدم...

_کسی رو هم دیدی؟

_نه...

_نیازی نیست بری و ببینی... فقط خزان..توی مراسم تا جایی که میتونی دور وایسا..اما بی احترامی هم نکن..عین یه مهمان غریبه...

_من غریبه هستم براشون...

_خودت هم خوب میدونی اینطور نیستو راستی اصل قضیه کجاست؟

خنده ام گرفت از اسمی که مامان روی پندار گذاشته بود...نمیخواستم بگم با پندار اومدم...

_میاد...صبح برام از مغازه ی سید کلوچه خریده بود...

چند ثانیه ای مکث کرد: خزان...تو نظر من رو میدونی...

_م..

_اما بازهم همه چیز بستگی به تو داره و بس....بلند شو خودت دیدن عموت برو..میدونم که میاد به دیدنت اما درست نیست...سر راه شیرینی چیزی بخر و برو ببینش...

_دلم نمیخواد...

_بیخود مامان جان

نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم..هر چند خنده ام پر از اضطراب بود..اما لحن مامان بیش از اون چیزی که باید بامزه بود

_ولی داشتم حاضر میشدم برم..

_بچه نیستی که بخوام چیزی رو بهت یاد بدم...تو اوج بچگیت چیزایی بلد بودی که هیچ کدوممون بلد نبودیم..مثل بی چشم داشت دوست داشتن..مثل پرستاری کردن..مثل وفادار بودن...

سرم رو خم کردم و قطره اشکی که با یاد بابا روی گونه ام افتاده بود رو پاک کرده...

_الانم تو برو و به بزرگتر از خودت بخشش یاد بده...

برای تحمل این فضا نیاز به تنفس داشتم

_این بخشش شامل جاری نازنینتون نمیشه؟

_اینکه میگم نرو پیش پاش بخاطر این نیست که جاری خوبی نبوده..بابت اینه که مادر شوهر خوبی نبوده...

با تقه ای که به در خورد..سرم رو بلند کردم : بفرمائید...

پندار چند لحظه ای بعد وارد اتاق شد...

_باهات تماس میگیرم مامان...

_خزان..هیچ چیز تو دنیا ارزش حال خوبت رو نداره...اگر عمه ات انقدر مریض نبود...امکان نداشت

بذارم دوباره پات رو توی اون شهر و بین اون آدم ها بذاری....

با خداحافظی از مامان از جام بلند شدم...

دست به سینه نگاهم کرد : مطمئنی برای شب به چیزی احتیاج نداری؟

دکمه های مانتوم رو بستم : آره...

نزدیک تر شد : خزان...اگر داری اذیت میشی...نیازی نیست..بابا خودش بعد از ناهار میاد...

_چیزهایی که من رو اذیت میکنن قابل تغییر نیستن...

_نمیگذاری که تو تغییرش بهت کمک کنیم...

_کمک؟؟ کنیم؟؟

_بله کمک...هیچ آدمی برای ساختن چیزی به تنهایی موفق نیست..هر خشتش رو باید یک نفر

بگذاره....

شالم رو از روی صندلی برداشتم و روی سرم انداختم : این حرفا شعاره..یا لااقل تجربه ی من

نشون داده..وقت عمل کسی دنبال خشت و آینه نیست...

با گام بلندی بهم نزدیک شد: آینه ی این رابطه که تویی...خشتش رو هم بسپار به من...

انار, [۰۵, ۱۸, ۲۳, ۰۸: ۰۱]

#پست ۱۳۵

سپردن چیزی به مرد کناریم...چیزی بود که ذهنم رو مشغول کرده بود...شالم رو کمی بیشتر

جلو کشیدم..خنکی دوست داشتنی باعث شد کمی بیشتر تو خودم جمع بشم...سرما بود و یا

حس رو در رویی های امروز و امشب؟...

_شیشه رو بکشم بالا؟

به سمتش چرخیدم : نه خوبم...فقط اگر میشه کنار یه شیرینی فروشی نگه دار ..دست خالی

زشته..

_من که دست خالی نمیبینم...

لبخند شلی روی لبم اومد...بازی با جملات و کلماتش رو دوست داشتم...

در این چند سال شهر تغییر کرده بود.. آدمها تغییر کرده بودند.. ساختمونها قد کشیده بودند و خیابونها شلوغ تر شده بودن.. با پارک کردن ماشین سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم

_ اینجا یه شیرینی فروشی خوب هست

با انگشت به کمی جلوتر اشاره کرد... اونجاهم که..

در این خیابون چیزی تغییر نکرده بود انقدر که تشخیص ندم مغازه ی عمو اینجاست... عمو زیاد دوست نداشت مغازه اش بریم... محیطش رو زیادی مردونه میدونست.. اما... یک باری گریون رفته بودم پیشش.. بابا حالش خیلی بد بود و همگی شور گذاشته بودن برای انتقالش به آسایشگاه...

رد نگاهم رو گرفت و در سکوت انگشتش خیلی آرام به سمت گوشه ی چشمم رفت ، سرم رو کمی عقب کشیدم.. که اخماش درهم رفت.. همین مونده بود کسی ما رو ببینه... انگشت اشاره اش چند ثانیه ای تو هوا معلق موند و بعد مشتش کرد...

انقدر دلخور به نظر میومد که یکم نزدیک تر اومدم : این خیابون من رو یاد آخرین روزهای بابا میندازه...

نگاهش بلافاصله تغییر کرد، دوست داشتم این نگاه رو و دوست نداشتم...

_ میخوای نرم؟

سرم رو به نشانه ی نه تکون دادم : یادمه یکی یه بار گفت قورباغه ات رو قورت بده...

خنده ی بانمک و بلند کرد؛ دستت درد نکنه دیگه خان بابای ما شد قورباغه؟

دستم به سمت دستگیره ی در رفت... سعی کردم فکر نکنم که خنده های بلندش تا چه اندازه روی ذهن و دلم تاثیر دارن...

جعبه ی شیرینی رو توی دستم جا به جا کردم؛ کف دستم عرق کرده بود... پشت گردنم درد میکرد... دوازده سال... دوازده سال میگذشت... پای راستم به سمت جلو میرفت و پای چپ عقب... اما...

سرم رو بلند کردم... نزدیکم قدم بر میداشت... از قصد کرده بود معلوم بود... میخواست در کنارم تو این خیابون که نگاهها رو از پس مغازه های آشنانش میشد حس کرد قدم بزنه..

با رسیدن به در مغازه ی عمو با دیدن قوطی های رنگ و وسایل همیشگی بغض گنده ای روی گلوم اومد... قبل از اینکه بتونم برگردم و فقط از اینجا فرار کنم... پندار با صدای بلند سلام کرد که نگاه مرد پشت میز رو متوجه حضورمون کرد...

شناختمش... بیش از هر کسی تو دنیا شبیه پدرم بود... پیر شده بود... میتونستم ببینم چه هیجانی داره.. حتی میتونست برق چشمهایش رو از همین جا ببینم... بی معطلی از پشت میزش به سمتمون اومد و من با هدایت نامحسوس پندار به داخل مغازه رفتم که دقیقاً بوی همون روزها رو میداد... بوی سیمان و خاک و رنگ... بوی ...

به سمتم اومد : عمو جان.. منور کردی...

خم شد و بوسه ای روی پیشونیم گذاشت... بزرگوارانه... دستهام میلرزیدن و قلبم فشرده بود... چه قدر حرف داشتم برای زدن و نمیشد چه قدر کلمه گم بود بین ما... چه قدر تعارف الکی بینمون بود...

سلام...

چیزی به غیر از این کلمه به دهنم نیومد برای گفتن... به رسم ادب بود و یا آوردن سلامتی نمیدونم ولی جز این کلمه دلم نمیخواست چیزی بگم...

اینبار جعبه ی شیرینی رو پندار ازم گرفت و روی میز گذاشت که عمو اینبار بغلم کردم.. دستهام اما آویزون بودن کنارم... ولی لبخندی هرچند شل و ول روی لبهام اومد...

بیا بشین چه قدر خوب کردی اومدی..

حرفهای هرچه قدر هم که از ته دل... تو طرف دل من ته نشین نمیشد... کلمه هاش مثل یه ذره ی بی بار تو هوا معلق میموندن... خیلی قبل ترها بهش احتیاج داشتم و سکوت کرده بود... پشت خیلی باید ها و نباید ها و صلاح ها قایم شده بود...

چرا نیومدی خونه ی ما.. ما منتظرت بودیم..

پس خبر داشت با پندار اومدم...

مزاحم نشدم.. خونه ی عمه هستم..

فردا بیا برای ناهار...

آب دهنم رو محکم قورت دادم : انشاءالله سر فرصت... باید برگردم تهران کارهای شرکت مونده... دستاش رو بهم گره زد... کپی برابر اصل رفتار پندار وقتی میخواست برای جواب دادم به من تمرکز کنه...

_خیلی خوشحالم از موفقیتت خبر خوبی و سلامتت رو از مهناز میگرفتم همیشه.. الانم که یه منبع خبری تازه داریم...

این رو گفت و خنده ای کرد...

نظر لطف شماست... احوال پرسى دورا دورتون هم برای من کافی بود...

چند ثانیه ای مکث کرد: بذار بگم چایی بیارن با شیرینی های دخترم بخوریم... پندار که گفت میخوای بیای مغازه گفتم زحمت نکشه ...

تعارفات بی خود الکی بود... اما چاره ای نبود.. چای اومد و رفت.. شیرینی من دست نخورده موند... صحبت از ساختن مدرسه به نام پدرم شد... از من گفته شد... از همه چیز و هیچ... پندار خونسرد و آرام نشسته بود و به جملات طولانی پدرش و جوابهای کوتاه من گوش میکرد... به پرسش های عمو که حتی یکیشون از مادرم نبود...

انار, [۰۵, ۱۸, ۲۳, ۰۸: ۰۱]

#پست ۱۳۶

مادرم که بدی در حق این خانواده هیچ وقت نکرده بود... یک جایی فقط تصمیم گرفته بود زندگی با مردی که ۱۲ سال برای صبر کرده بود دیگه امکان پذیر نیست... ۱۲ عدد انتظار من مادرم بود... میتونستم دونه های عرقی که از پشتم میرفت رو ببینم. ورود حاج نصرت به مغازه اتفاق دیگه بود که باعث شد زبونم کامل به سقف دهنم بچسبه... مردی که محرمیت بین من و پندار رو خونده بود و امین محله بود... مانتوم رو کمی روی پام کشیدم...

_به به خزان خانم.. دختر حسن خدا بیامرز.. نشناختم دخترم...

با تعارف عمو پندار صندلی رو کشید و همین باعث شد خودش نزدیک تر حالت ممکن به من بشینه... قلبم داشت می ایستاد... دقیقاً کفشهایش کنار کتونی های سفید رنگم بود... مثل همون روز...

درونی به چیزی میلرزید... فشارم انگار خیلی پائین افتاده بود...

_پسرم رفتی دخترم رو آوردی بلاخره؟...

نگاهش پر از شیطنت بود..

_با هزار بدبختی و منت حاجی...

هر سه مرد با صدای بلند خندیدن اما من خنده ام نمیومدم.. این نشون میداد که پندار عمو و حتی حاجی رو در جریان قرار داده...

سرم داشت گیج میرفت و فقط دلم میخواست از اینجا بلند شم و برم... پندار انگار حال رو فهمید که خیلی سریع با جملاتی که خیلی نتونستم روشن تمرکز داشته باشم سعی در جمع کردن کل مسئله کرد...

حاجی چند ثانیه ای نگاهم کرد :عموت گفت قراره مدرسه ای به نام پدرت ساخته بشه؟؟

_بله.. ممنونم ازتون.. اگر کاری از دست من هم بر میاد بگید انجام میدم...

_تو همه کارها رو اون سالها انجام دادی دخترم.. باعث سر بلندی همه بودی...

عمو این رو گفت و حاجی هم تایید کرد

_پدرم بود.. هیچ کاری نکردم که ویژه باشه.. ای کاش بیشترش از دستم بر میومد...

پندار خیلی سریع از جاش بلند شد : مراسم امیر حاج آقا با اجازتون من خزان رو برسونم خونه ی عمه...

_سلام برسونید خدمتشون...

نمیدونم دقیقاً چه طور تونستم روی دو تا پاهام از مغازه بیرون پیام... قدم بلند برداشت و دقیقاً کنارم ایستاد...

_خزان؟؟

_خوبم..

_نیستی

_پس نپرس...

اما قصد نداشتم تو چشم کسی بیچاره و مظلوم به نظر بیام.. چیزی که شاید ساعتها پشت سرم تو این شهر پچ پچ شده بود.. دل سوزونده شده بود...

سرم دردناکم رو به شیشه پنجره تکیه دادم... تو دست انداز کمی محکم به شیشه خورد...

_خزان بینم سرت چیزی شد؟؟ بینمت...

_حاجی چی میگفت؟؟

_راجع به مدرسه

_نه... راجع به من.. بالاخره یعنی چی؟؟ تو چرا باید راجع به ما... یعنی چه میدونم همه ی این اتفاقات به اون بگی...

_اول اینکه چیزی نگفتم.. ثانیاً چرا نگم؟؟ چرا نباید به کسی بگم دارم تلاش میکنم...

_تلاش میکنی برای گرفتن بخشش؟

دست محکمی به صورتش کشید : اونم که گفتمی دروغ گفتمی و نبخشیدی...

_الان ببخشم تموم میشه؟؟

_چی تموم میشه؟؟

_همین تلاشت دیگه

_بریم خونه فشارت افتاده داری هذیون میگی...

نتونستم تعجبم رو پنهان کنم : پندار!!

_بله!!!

عصبانی بود...

_چیه؟؟ متعجب میشی؟؟ خزان تو اصرار داری بگی متوجه نمیشی من چی میگم...

پوفی کشید : بچرخ بینم سرت چی شد؟؟

دستی به گوشه ی پیشونیم کشیدم : چیزی نشده..

_یکم قرمز شده...

چیز مهمی نبود خیلی زود رفع میشد...

_البته فکر کنم با رنگ لباس ست بشه
 با تعجب بی حدی به سمتش چرخیدم : رنگ لباسم؟؟
 _آره همون قرمز...
 دهنم بسته نمیشد تا بتونم جمله ببندم...
 راهنما زد و تو خیابون پیچید: خیلی خیلی هم بهت میومد
 _داری از چی صحبت میکنی؟؟
 _از عروسی دنیا
 _پندار؟؟!
 _عکسای پروفایلت رو تماشا میکردم...
 عصبی به پشتی صندلی تکیه دادم : از دست این حنا و کارهایش...
 _چرا اون وقت.. فقط من نباید میدیدم؟؟
 لحنش جدی بود و کمی تویخی... چیزی که بیش از اندازه عجیب بود و بهش عادت نداشتم...
 _کلا گذاشتن اون عکس خصوصی غلط بود...

انار, [۰۵, ۱۸, ۰۸ ۲۳: ۰۱]

#پست ۱۳۷

دستش رو به پیراهن کشید... از دست حنا میخواستم خودم رو بزنم... بخصوص که با لبخند گفته بود سفیده رو میپوشی دیگه نه؟؟
 عمه قطره اشکی که روی صورتش اومده رو پاک کرد : آرزو داشتم تو لباس سفید بینمت...
 خم شدم و بوسیدمش.. محکم و پر قدرت : میبینی.. نکنه فکر کردی کسی من رو نمیخواد؟
 دستی به کمرم کشید: تو رو نخوان؟؟ این عروسکی که از وقتی اومدی دارم برات اسفند دود میکنم رو؟
 عمه شروع به اصرار کرد که حتی برای یک لحظه دیدنم توی پیراهن سفید بپوشمش
 _عمه به اندازه ی کافی شب سختی هست... با پوشیدن پیراهن سفید سخت ترش نکنم..
 میگن به عروس حسودی کردم
 _اون که پیراهنش اصلا آبی فیروزه ایه.. تازه اگه گل گلی نباشه...
 خنده ی زیر زیرکی با مزه ای کرد... و دوباره شروع کرد به اصرار.. فقط برای به دست آوردن دلش پیراهن سفید رو پوشیدم... وگرنه امکان نداشت با همچین چیزی که سوژه ها رو بیشتر میکرد

وارد جمع بشم... به خودم تو آینه نگاه کردم.. به آستینهای دوست داشتنی پیراهن.. به تضادش با سبزی پوستم... دستی به لوله های موهام کشیدم که از جاهای مختلف موهای بالرینم اطراف سرم ریخته بود. عمه وارد شد و شروع کرد به قربون صدقه رفتن... درست نمیدید من رو همین اشک بیشتری رو روی چشمم می آورد...

با تقه ای که به در خورد... خواستم خودم رو پشت کمد پنهان کنم که عمه بله ای گفت و در باز شد و پندار وارد شد... انگار برقی از پشت سرم رد شد.. لب پائینم رو محکم بین لبهام گرفتم.. تو اون کت و شلوار و پیراهن و حتی کروات مشکی بی نهایت جدی و دست نیافتنی به چشم میومد... نگاهش اما .. مثل سر خوردن یک قطره آب روی شیشه بود.. نرم و لطیف... میتونستم حس کنم که با مزه هاش و جب به و جبم رو نوازش میکنه انگار...

خشک شده بود جلوی در .. دست و پام رو گم کرده بودم.. دلم نمیخواست تو این پیراهن من رو ببینه... حتی نمیتونستم باید الان چه عکس العملی نشون بدم.. دستهام بی استفاده اطرافم افتاده بودن.. قبل از اینکه بتونم چیزی بگم عمه به بهانه ی تلفن از اتاق بیرون رفت...

صدام رو صاف کردم و باز بی هیچ حرفی نگاهش کردم..

بهم نزدیک تر شد : عجب تضاد نفس گیری...

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم.. به برق دوست داشتنی ته نگاهش.. به عطر آشنای لبخندش...

دستم ناخودآگاه به سمت لاله ی گوشم و گوشواره ی تکی که از لاله ی گوشم تا بالا امتداد داشت رفت... این طور خیره و عجیب نگاه کردنش هول و دست پاچه ام میکرد...

_من لباسم رو یعنی...

سرش رو خم کرد.. این طور که توی صورتم می اومد باعث میشد بیشتر هول کنم... دستش رو دراز کرد و روی مچ دستم گذاشت انگشت شصتش نرم و ظریف روی مچ دستم نوازش گونه حرکت میکرد... حق نداشت این طور از خود بی خودم کنه... این طور کنترل همه چیز رو به دستش بگیره...

_فکر کنم داره دیر میشه..

_تو که حاضری..

_نه ... یعنی به اصرار عمه این رو پوشیدم..

شصتش حتی لحظه ای متوقف نمیشد و این خلسه حتی از شنیدن صدای دریا هم روح نواز تر بود...

_اگه بهت بگم خوشگل ترین وجودی هستی که تا بحال دیدم...

نتونستم جلوی لبخند آرومی که روی لبم نشست رو بگیرم ...

دلم میخواست خیلی چیز ها بگم اما این طور یکه تازیش به دنیایی که یه عمر تشنه ی هر کلمه اش بود دست و پام رو میبست...

دوباره نزدیک تر شد و خواست چیزی بگه که عمه با سر و صدایی که کامل مشخص بود از روی قصد هست نزدیک اتاق شد...

_خزان میخوای عوض کنی؟؟ زودباش گلم... من که البته میگم عوض نکن...

دستم رو با کمی فشار از دستش بیرون کشیدم... دست پاچه باشه ای زیر لب گفتم..

پندار لبخندی به هول شدنم زد: من بیرون منتظر شما دو تا خانم خوشگل هستم... شب شانس منه..

عمه به سمت مانتوش رفت: کم زبون بریز.. بیخود هم من رو جمع نیند... بخدا تو اگه اصلا.. چیزی دیگه ای دیده باشی...

داشتم از خجالت آب میشدم... پندار اما بی خیال دستش رو داخل جیبش کرد: من الان همه چیز رو سفید مبینم ...

نمیخواستم به روی خودم بیارم.. اما اینکارشون من رو از خجالت میکشت...

+

عمه بخاطر حال نامساعدتش دیر تر از همه اومده بود چیزی که برای بقیه توجیه بود گویا... با کمک عادل که جلوی در خونه ی عروس ایستاده بود پیاده شد.. میخواستم پیاده بشم که پندار دستش رو روی دستم گذاشت: بمون باهم میریم...

قبل از اینکه بتونم در رو باز کنم که ماشین رو راه انداخت

_با عمه و عادل میرفتم

_نخیر شما بامن وارد مهمونی میشی...

_نه...

خونسرد سری چرخوند تا جای پارک پیدا کنه

_پندار متوجه ای داری چی کار میکنی؟؟ هیچ دلیلی برای اینکه باهم وارد اون جمع بشیم وجود نداره... چرا باید برای خودمون دردسر بخریم..

نیم نگاهی بهم انداخت: مانتوت بلند میتونیم یکم دورتر پارک کنیم...

واقعا کم می آوردم از دستش: پندار؟!!

قبل از اینکه بخوایم پیاده بشیم دستش رو روی کیفم گذاشت... به سمتش چرخیدم.. دستی یه پیشونیش کشید: خاطری پیشت ندارم که بخوام بگم بخاطر من... اما بخاطر خودت خزان... امشب فقط کمی گذشته رو بذار کنار...

#پست ۱۳۸

پوزخندی زدم : امکان نداره توی جمع به مادرت بی احترامی کنم...

کمی اخماش توی هم رفت : شکی ندارم...

_پس؟؟؟!

_یکم... فقط یکم سعی کن خودت رو بین جمله هام ببینی... آخرین چیزی که میخوام عصیت تو و ناراحتیته...

++

خیلی راحت نگاهای آشنا و غیر آشنا رو حس میکردم روی خودم... کیف کوچیک کرم رنگم رو روی پام گذاشتم و خودم رو سرگرم شلوغی اطرافم کردم... چهره های خیلی ها آشنا بود و از این مسئله متنفر بودم.. مدام توی ذهنم جملاتی میچید که احتمالاً راجع به من توی ذهنشون بود... اما با پشت صاف نشسته بودم... زن عمو رو گوشه ی سالن دیدم... و حرفهای عمه توی ذهنم اومد.. پیر شده بود.. اما از اقتدار نگاه و رفتارش چیزی کم نشده بود.. با نگاهش انگار دنبال میگشت و من هم قصدی برای پنهان شدن نداشتم.. چند ثانیه روی صورتم متوقف شد.. انگار انتظار نداشت... نمیتونستم باور کنم که عمه عکسی از من نشونش نداده باشه.. اما نگاهش عجیب بود... دلم میخواست از زیر نگاهش در برم نمیشد اما.. کف دستهام عرق سردی نشسته بود... کلمه هایی توی ذهنم میچید که تا ته قلبم رو میسوزوند... خستگی های دلم زیاد و زیاد تر میشد با هر قدمی که به سمتم بر میداشت... خواهرش هم بود.. مادر نیما... هر دو لباسهایی تقریباً یک شکل پوشیده بودن چیزی که عادتشون بود... پاهام رو بهم گره زدم برای اینکه بلند نشم و فرار نکنم.. گلوم خشک شده بود .. برای اون هم انگار خیلی این دیدار راحت نبود...

از بین صندلی ها رد شد و به سمتم اومد... باید از جام بلند میشدم... بلند شدم و سعی کردم به بهترین شکل به خودم مسلط باشم... بارهای بار این دیدار رو توی ذهنم ساخته بودم و هیچ کدوم از اون صحنه ها این طور نبودن.. هر دو لبخندی روی لب داشتن که از نظر من واقعی نبود...

دستم رو به سمتش دراز کردم اون اما سلامی بلند بالا کرد و روی پاش کمی بلند شد تا باهام روبوسی کنه... هرگز و هرگز دلم نمیخواست باهاش روبوسی کنم اما توی جمع و با چندین جفت چشمی که بهم خیره بود چاره ی دیگه نداشتم... فقط جایی توی هوا نزدیک صورتم رو بوسیدم و بس...

دستم هنوز توی دستش بود چند باری به نشانه ی چیزی به نام صمیمیت روی دستم زد و حال مامان رو پرسید.. جوابهام بهش حتی از جوابهام به عمو هم کوتاه تر بود.. همه زیر چشمی نگاهمون میکردن.. این چیزی نبود که فامیل و همسایه و آشنا بخوان از دستش بدن.. سوژه ای بود که سالین زیادی ازش صحبت کرده بودن و حالا این سریال ادامه دار چیزهای جدیدی برای ارائه داشت... ورودمون همراه با پندار همون قدر غریب و پر حرف بود که صحبتمون با زن عمو..

_نیومدی من به پندار گفته بودم ناهار بیای خونه.. رفته بودی دیدن عموت باهاش میومدی

اینکه سعی داشت نشون بده همه چیز مثل یک دعوت عادیه بیشتر از همه عصیم میکرد... اما لبخند آرامی روی لیم اومد : برای دیدن عمه و شرکت در این مراسم اومده بودم .. فرصت نشد انشاالله بعدا....

کمی نگاهش سخت شد اما لبخندش رو روی لبش حفظ کرد.. از اینکه اینجور رو به روی هم ایستاده بودیم خوشحال نبودم.. با ورود عروس و داماد زن عمو و خواهرش ازم کمی دور شدن.. نفسی که دردناک حبس شده بود رو بیرون دادم و آروم روی صندلی نشستم...

انار, [۱۸, ۰۵, ۲۳, ۰۸:۰۱]

#پست ۱۳۹

میون حرفهای بی انتهای همسایه ی عمه که با آب و تاب برام از بچگیهای من و جوونی های پدرم میگفت.. بین کسایی که در حال رقص بودن میدیدمش... دست به جیب و جدی در حال صحبت با چند نفر همسن و سال خودش بود... پیش از اندازه معلوم بود.. تنها چیز زنگی بند آبی رنگ ساعتش بود... چشمم رو ازش گرفتم.. هر نگاه من به سمتش سرها رو مثل توپ پینگ پونگ بینمون میبرد و می آورد... زن عمو ایستاد کنارش و دستش رو دور بازوش قفل کرد... نگاهم رو خیلی سریع گرفتم و خودم رو مشغول تکه سیب توی بشقابم کردم. هیچ چیزی از گلوم درست پائین نمیرفت... ثانیه های رو میشماردم برای تمام شدن این مراسم که جز حس عذاب هیچ چیزی نداشت.. به لبخندهای عروس و داماد نگاهی انداختم... و ناخواگاه لبخندی روی لیم اومد... برای امیر خوشحال بودم اما نه به اندازه ی عمه... عمه حق داشت خوشحالی و خوش بختی فرزندش رو ببینه...

_مامان گلت چه طوره؟؟

شناخت زهره جون سخت نبود.. دوست دوره ی کودکی مامان و دوباره و دوباره توضیح هایی که از سر شب دهها نفر داده بودم و گفتن از خودم و تیریک ها و آفرینهایی که شادم میکرد اما خیلی خوب میدونستم هیچ کدوم اون پرده ی سیاه رنگ ذهنشون از اون سالها رو پاک نمیکرد.. دلم میخواست هوایی بخورم... میخواستم زاویه ی نشستنم رو تغییر بدم.. احساس میکردم زن عمو بیش از اون چیزی که باید به سمت من نگاه میکنه...

با اجازه ای گفتم و خیلی آروم از جام بلند شدم.. نا محسوس در حال رد شدن از کنارشون بود که اسمم رو شنیدم... چشمهام رو کمی روی هم فشار دادم و چند ثانیه مکث کردم.. دلم میخواست خودم رو به نشنیدن بزنم که نشد با لبخندی که به زور روی لیم کاشته بودم در حالی که کیفم رو محکم بین دستهام گرفته بودم به سمتشون چرخیدم.. زن عمو دستش رو به سمتم دراز کرد : ناهید خزان رو یادت اومد؟

ناهید یکی از فامیل های دور عمه بود... با یه قدم خودم رو بهشون رسوندم و دستم رو برای سلام کردن دراز کردم... پندار خیلی آروم خودش رو بهم نزدیک کرد . تو یه قدمی ایستاد و این چیزی نبود که از دید بقیه دور بمونه..

ناهید نگاهم کرد : خوبی؟ اصلا فکر نمیکردم دیگه ببینمت

به قدری واضح به اون روزها اشاره کرد که احساس کردم یکی چیزی محکم توی سرم کوبید.. واقعا من اینجا چی کار میکردم؟ احساس کردم پندار میخواد چیزی بگه که خیلی سریع جواب دادم ، خونسرد و با لبخندی که ناخودآگاه روی لبهام اومده بود: عقد کنون پسر عمه ام رو دوست داشتم باشم...

کمی نگاهم کرد : چند روز هستی؟ طرفهای ماهم بیا

_ برای یه قرار داد کاری مهم باید حتما فردا ظهر تهران باشم...خونه ی عمو هم فرصت نشد سر بزنم ..شما تشریف آوردید تهران در خدمتون هستم...

و بعد سرم رو تکون کوچیکی دادم : با اجازتون باید برم تلفن مهمی باید بزنم...

از قصد کرده بود..زن عمو میخواست بهم یادآوری کنه تو ذهن مردم اینجا من کی هستم...احمقانه بود...اینبار هیچ چیزی برای گفتن حتی به خودم نداشتم...سرم رو برای تاسف برای خودم تکونی دادم..عمه جلوی در نشسته بود..با نگرانی نگاهم کرد که خم شدم و سرش رو بوسیدم و وارد حیاط شدم...نفسم رو پر فشار بیرون دادم..جنگ ما خیلی سال پیش تموم شده بود...جنگی نبود اصلا...دلیل بر این اصرارش رو نیمفهمیدم...دست کردم داخل کیفم تا گوشیم رو در بیارم که صدای قدمهای پشت سرم رو شنیدم...بی محلی کردن بهش بی فایده بود...با یه قدم بلند دقیقا رو به روم ایستاد.

_تلفنم رو بزنم میام...

تنها جمله ای بود که به ذهنم رسید بگم..نگاهم کرد ؛ عمیق و پر حرف...

_هیچ کس ته ذهنش اون چیزی نیست که تو فکر میکنی

یا زیادی خوش بین بود و یا من رو بیش از اون چیزی که باید ساده تصور میکرد...

_من هیچ فکری نمیکنم...بیشتر از اون چیزی که باید داری ماجرا رو تو چشم میکنی

ابروهای درهم رفت: منظورت چیه؟

نگاهی به اطرافم انداختم و گوشیم رو بین دستهام گرفتم: مادرت الان داره برات دختر انتخاب میکنه..اسمت رو بیشتر از این با من سر زبونها نداز...

دستش رو خیلی آرام دراز کرد و بازوم رو گرفت و سرش رو به گوشم نزدیک کرد: شما مثل اینکه منظور من رو درست متوجه نشدی خوشگلم...

نفسش که به گوشم خورد..کمی خودم رو جمع کردم ...اما چیزی نگفتم..چی میتونستم بهش بگم؟؟ همه چیز بیش از اندازه پنهان و آشکار بود...

_منتظرم تلفنت که تموم شد باهم میریم داخل..وقت شامه...

با اخم برگشتم به سمتش ..دست به سینه نگاهم کرد و ابروی راستش رو بالا انداخت : مگر اینکه بخوای برقصی که اونم پایه اتم...حتی اگه بلد نباشم...

_چی داری میگی؟

_دارم میگم من خیلی چیزا بلد نبودم و نتونستم همراهیت کنم اون سالها..ولی الان یاد گرفتم...چیزی که یاد گرفتم اما اون چیزی نیست که پس ذهن تو...یادگرفتم حتی اگر چیزی رو بلد نبودم هم کنارت وایسم....

+++++

انار, [۱۸, ۰۵, ۲۳, ۰۸: ۰۱]

#پست ۱۴۰

خونسرد کنارم نشسته بود و در حالی که با عادل صحبت میکرد و میخندید شام میخورد..انگار هیچ چیز عجیبی وجود نداره..اما داشت...زن عمو و عمو و عمه روی میز کناری نشسته بودن...یک عالمه چشم اینجا بود ... تکه ای گوشت توی دهنم گذاشتم..از اینکه لباس سفیدم رو عوض کرده بودم راضی بودم...سعی میکردم ذهنم رو به ده جای دیگه پرواز بدم...اما حضور سیاه رنگ و پر جذبه اش در کنارم این اجازه رو بهم نمیداد...

همون طور که داشت با عادل صحبت میکرد از ظرف رو به روش تکه ای مرغ توی ظرفم گذاشت..دلم میخواست با صدای بلند داد بزنم با اینکارش...

+++++

آقای نادری خیلی زودتر از چیزی که فکر میکردم برای خواب رفت...عمه قرمز شده بود..انگار خیلی گرمش بود...پر روسریش رو باز کرد و دستم رو گرفت : بیا بریم آشپزخونه..تو که شام نخوردی از ناهار ظهر برات گرم کنم..

دستم رو روی دستش گذاشتم: سیرم ...شام هم خوردم..عروست هم خیلی خوشگله..همه چیزشونم گل گلی بود...

_کاش خدا یکم این زن عموت رو گل گلی میکرد..

یه چیزی ته قلبم ریخت...معلوم بود پشت صحنه چیزهایی شده که عمه رو تا این حد عصبانی کرده...ولی دلم نمیخواست بشنوم..برای خودم جایی برای حال بد بیشتر نمیخواستم..فردا برمیگشتم و دیگه اینجا بر نمیگشتم و همه چیز تموم میشد..

روی صندلی نشستم : عمه جان برو بخواب..منم الان میرم..خسته به نظر میای...

رو به روم نشست : پدرت...تو رو به ما سپرد...

_پدرم فرصت نکرد من رو به کسی بسپاره...

این رو گفتم و بغضی که از ظهر توی گلوم بود ناخودآگاه شکست...خم شد و در آغوشم کشید : دخترکم..دختر نازنینم...

من اما نمیتونستم خودم رو کنترل کنم...

لب پائینم رو بین لبهام گرفتم..نمیخواستم صدای گریه ام آقای نادری رو از خواب بیدار کنه....

_دلم میخواد به جور دیگه یادش بیوفتم اما همیشه...

هر دومون میدونستیم این جمله ربطی به پدرم نداره و منظورم پنداره ... دستهایش داغ بود... روی گونه هام گذاشت: پندار امشب شبیه پنداری نبود که همه ی این سالها دیدم عمه... رفتارش عصیت کرد؟

دستم رو محکم روی گونه هام کشیدم و سرم رو بی معنا تکونی دادم...

_بذار کارش ر بکنه عمه چرا مقاومت میکنی...

جمله اش اما کامل تموم نشد که احساس کردم از هوش رفت و انگار جون از بدن من جدا شد.... همه چیز خیلی با سرعت اتفاق افتاد... زنگ زدن به اورژانس و اومدن عادل و امیر به بیمارستان و بعد اومدن عمو و پندار... و انتقال عمه به خونه..

همه چیز سریع و کند بود و برای من یادآور از دست دادن... و باز من بودم و شاهد رفتن کسی... پاهام رو توی سینه ام جمع کردم و چونه ام رو روی زانو هام گذاختم... حالش بد بود ... و من این همه سال ندیده بودمش...

در رو بست و تقریباً نوک پا به کانپه ای که روش نشسته بودم نزدیک شد... پاچه ی شلوار جینش رو کمی بالا کشید و کنارم با فاصله ی کمی نشست... نفسش رو بیرون داد..

_حالش خوب میشه؟

لبخند پر از آرامشی بهم زد... اطمینان پشت نگاهش رو دوست داشتم

_تو از خودت بگو... تو خوب میشی؟؟

بهم کمی نزدیک شد و دستش رو آرام پشت سرم گذاشت... گره به گره ی خستگی های این چند سال در این سکوت باز میشد انگار...

تکه مویی که از مدل موی بالرینم باز شده بود و پشت گردنم افتاده بود رو دور انگشتش میپیچید:

_خزان باید حس هات رو همین طور آزاد بذاری تا من بتونم نوازششون کنم.

انار, [۰۱:۰۸ ۲۳, ۰۵, ۱۸]

#پست ۱۴۱

حضور زن عمو اذیتم میکرد اما چاره ای نبود... بالای سر عمه نشسته بود که رنگ پریده و ورم کرده تر از دیشب بود... خیلی آرام از اتاق بیرون اومدم و نگاهی به عادل و امیر انداختم که دست به سینه و عصبی بودن... مهسان در حال آماده کردن چیزی توی آشپزخونه بود... رفتنم به آشپزخونه صحیح نبود... عروس این خونه بود و یک جورهایی دخترشون و من من یه آدم موقت...

عمه از صبح سعی داشت بگه حالش خوبه اما نبود... آقای نادری به دنبال داروهای نایاب عمه رفته بود و پندار... پندار از نبود... نفسم رو بیرون دادم و روی کانپه بین عادل و امیر

نشستم.. خیلی حرفی برای گفتن باهاشون نداشتم.. خیلی سال گذشته بود و رشته ی پیوند یکیش مرده بود و دیگری حال خوشی نداشت... سعی کردم به خودم مسلط باشم

_فک کنم بهتر باشه بیریمش تهران..

هر دو به سمتم چرخیدن، متعجب و کمی کلافه...

امیر دستی به موهاش کشید: مسیر اذیتش میکنه و از اون طرف اونجا

_اونجا خونه ی من هست..

لبخند نرمی زد: نه همیشه مزاحم تو بشیم ...

_اینها همه اش تعارفه... من نمیدونستم حالش بده وگرنه خیلی قبل تر از این حرفا...

وسط مهسان اومد و روی صندلی کناری امیر نشست و دستش رو روی شونه اش گذاشت... لبخندی بهشون زد و از جام بلند شدم و گوشیم رو برداشتم.. یه تماس کوچیک با علی سعیدی میتونست خیلی کارها رو راه بندازه..

وارد اتاق شدم ولی در رو کامل نبستم.. پیدا کردنش کار راحتی نبود این هم دانشکده ای قدیمی... پدرش پزشک مطرحی بود و استاد دانشگاه... بر خلاف تصورم که باید تلفن رو قطع کنم و منتظر بشم تا با دیدن میس کالم بهم زنگ بزنه.. صدای سرچالاش توی گوشم پیچید... چیزی خواستنش ازش سخت نبود.. همه ی این سالهایی که با هم دوست بودیم بده بستانهامون زیاد بود...

_پس من منتظر تماس هستم علی.. فقط خیلی دیر نشه...

گوشی رو قطع کردم و لبه اش رو روی لبم گذاشتم...

_خزان؟!

شونه هام پرید و چرخیدم به سمتش که دست به سینه و متفکر نگاهم میکرد .. دستم رو روی قلبم گذاشتم : ترسوندیم...

نگاهم کرد... تو پولیور و شلوار جینش خیلی شبیه اون سالهای قدیمی شده بود..

_چیزی شده؟

به بیرون نگاهی کردم.. اون اما بی هیچ نگرانی به سمتم اومد و خیلی راحت تکه موی مزاحم روی صورتم رو کنار زد و منتظر پاسخ سوالش موند...

قدمی به عقب رفتم و نزدیک بود روی تکه فرش سر کنار تراس لیز بخورم.. دستش به سمتم اومد که خودم رو کمی جمع و جور کردم : فکر کنم عمه رو ببریم تهران بهتر باشه...

سرش رو تکونی داد: بابا و آقای نادری هم همین فکر رو میکنن اما مشکل اینجاست که عادل و امیر و حتی مهسان باید سرکارشون باشن.. یکی دانشگاه داره.. اون دوتای دیگه کارمندن و خب..

دستم رو عصبی شقیقه ام رو خاروندم : میاد خونه ی من..حواسم بهش هست...حنا هست کمک میکنه...الان با یکی از بچه های قدیمی حرف زدم...پدرش میتونه براش وقت بگیره..برای بستری شدن ...من میرم تهران کارها رو راه میندازم تو با عمه بیا...یعنی فکر کنم این بهترین کار باشه...

تند و تند داشتم توضیح میدادم که سرم رو بلند کردم و لبخند و برق پر رضایت صورتش رو دیدم...انتظار داشتم شاکی بشه و یا هر چیزی به غیر از این لبخند پهن روی صورتش...

_میدونی خزان؟؟

سرم رو تکونی دادم بی دلیل وبی منطق...

_داشتن تو لیاقت میخواد....

دستم همون جا موند...دقیقا روی قلبم که نمیتونستم تصمیم بگیرم میزنه و یا ایستاده..

_پندار...

سریع سرم رو بلند کردم و زن عمو رو دیدم که ایستاده تو چهارچوب اتاق..دلم میخواست گریه کنم..این طور نزدیک هم دیدنمون..این طور صمیمانه..من رو این طور هول و دست پاچه خوب نبود..اصلا خوب نبود...

_مادر بیا....

پندار اما خونسرد نگاهش کرد و دوباره چشمش سر خورد روی من : اجازه بدید..خزان جان پس نتیجه رو به من بگو...

گوشی موبایلم رو توی دستم محکم کردم..بدجور دلم میخواست به سمتش پرت کنم..اما خیلی راحت دستش رو توی جیبش کرد و چشمک نامحسوسی زد که باعث شد چشمهام گرد بشه و از اتاق بیرون رفت...من اما نگاه آخر زن عمو رو نمیتونستم از یاد ببرم...

++++

شالم رو روی سرم کشیدم..خسته بود و له بودم..اما چاره ای هم نبود...علی لبخند به لب نگاهم کرد : داغون خانم...همه چیز که راه افتاده..بار نگران چی هستی؟

_همه چیز مرتبه دیگه؟؟..اتاقشم آماده است دیگه؟؟ فکر کنم تا یک ساعت دیگه برسن..من برم خونه یه دوش بگیرم یه قراره کاری دارم...

_همه چیز مرتبه...الانم که اون خواهر گوله ی آتیشت میاد...تو برو به کارات برس..البته جات بودم میرفتم میخوابیدم...

_وقت ندارم...این قرار باید ظهر میبود...یارو قبول کرده برای ساعت ۸ باشه منت گذاشته..

با بلند شدن صدای گوشیم ببخشیدی گفتم و کمی فاصله گرفتم : بگو حنا...کجایی تو؟

_دم در بیمارستان جای پارک نبود...سهند هم که...

ابروہام بالا رفت : سہند؟

_با دنیا تو شرکت بودن زنگ زدی...الانم داره با من میاد...نمیدونم چرا؟

انار, [۰۱:۰۸ ۲۳,۰۵,۱۸]

#پست۱۴۲

وقت فکر کردن به هیچ چیزی نداشتم : حنا حواست باشه..علی خودش اینجاست ولی تا همه چیز مرتب نشه نمیری ها...من برم ...

_خزان اگر برنامه رو یک بار دیگه تکرار کنی از همون فن های خودت روت همچین پیاده میکنم که...راستی؟

خندان گوشه ی به دست به سمت در رفتم و دستی به نشانه ی خداحافظی برای علی بلند کردم : بگو..

_پسر عموت اگه همراهشون باشه از گزند من در اما نیست

_بہتره باشه و گرنه زبونت رو کوتاه میکنم

_به تو ربطی نداره رابطه ی من با ایشون

_بچه عموم هست شوهر عمه ام هست...مثل آدم برخورد کن...الانم قطع کن به خدا از خستگی دارم بیهوش میشم.

++

وقت نداشتم برم خونه و لباسهام رو عوض کنم..با همون کفشهای پاشنه بلند مجبور به اومدن به بیمارستان شدم...همه چیز خوب پیش رفته بود اون طور که حنا میگفت...عمه بستری بود و میخواستم بہش سر بزوم..کسی نبود تا بتونه همراهش بمونه..خسته و بہ شدت گرسنه بودم...کیفم رو روش دوشم جا بہ جا کردم و با گامهای بلند خودم رو بہ بیمارستان رسوندم... با دیدنش کہ توی سالن پائین نشسته بود ایستادم...

با دیدنم از جاش بلند شد و متعجب نگاهم کرد : اینجا چی کار میکنی؟

نگاهی بہ سرتا پام انداخت و کمی بہم نزدیک تر شد و کیفم رو از دستم گرفت و دستش رو روی گمرم گذاشت و بہ سمت صندلی هدایتم کرد

خسته تر از این بودم کہ بخوام مقاومتی بکنم: اومدم بینم چه طورہ؟

لبخندی زد : من هستم...البته بخش زنان نمیتونم برم..اینجام خانم پرستار برام خبر بیارہ...

_منم بابت همین اومدم...

دستش رو از پشت کمرم برداشت: چیزی خوردی؟ خیلی خسته ای

_باید میرفتم اون قرار داد رو میبستم..فردا صبح هم کار دارم اما ظهر میام..شب میمونم وایسا برم کارت همراه.

_ششششش بشین خزان...همه چیز مرتبه...همه چیز مرتب کرده بودی وقتی اومدیم...

_حنا کارها رو درست راه انداخت؟؟

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم .

_آره و به اندازه ی همه ی عمرم چپ چپ نگاهم کرد

لبخندی روی لبم اومد..به صندلی تکیه دادم و کمر دردناکم رو کمی به صندلی فشار آوردم.. :

حقته...

با انگشت عینکش رو بالا داد و با لبخند شیطونی نگاهم کرد : دلش رو به دست میارم..یکم وقت میبره ولی همیشه

دست به سینه نشستم : چه اعتماد به نفس جذابی...

_به جذابیت چشمای خسته و خمار و کشیده ی تو نیست مطمئنا...

..دلم میخواست داد بزنی که این طور یکهو و بدون دادن زمینه شمشیر کلمه هات رو روی حس من نکش...اما هیچ چیزی جز نفس حبس شده ام از گلویم خارج نشد...

_میریم به چیزی میخوریم و شما رو میسونم خونه...بابا اینا خونه ی من هستن... فردا خودمون همه کارها رو میکنیم...تو راحت باش...

_باید با علی صحبت کنم..بینم کی وقت گرفتن

نگاهم کرد: با ایشونم صحبت میکنی ولی همه ی اینا بعد از یه شام کامل

_خونه غذا میخورم..باور کن حتی نمیتونم برای جویدن غذا به خودم تکیه بدم...

دسته ی افتاده ی شالم رو روی شونه ام انداخت: بلند شو عزیزم...داری بیهوش میشی...یه زنگ به خواهرت بزنی اگر خونه شام نیست ..بخیریم....

_معده ام یکم اذیت میکنه..غذای بیرون....

کیفم رو توی دستش گرفت و دستم رو گرفت و بلند کرد : زنگ بزنی

پرستار به سمتمون اومد و اطمینان داد که نیازی به حضورمون نیست و عمه خوابه...سرم رو تکونی دادم ...بند بند وجودم از خستگی درد میکرد.

گوشیم رو برداشتم و پیامی از حنا دیدم که نوشته بود شام داریم و منتظره منه...

به سمت در هدایتم کرد : چی بخیریم؟

_حنا میگه شام داریم.

_مطمئن؟

اخم کرده نگاهش کردم : یعنی چی مطمئن؟

لبخند آرومی زد: برات وقت دکتر داخلی میگیرم...باید یه فکری برای این معده ات کرد

_خودم دکتر دارم

کیفم رو بی خیال توی دستش جا به جا کرد : لابد خوب نبوده....

خواستم غر بزوم..که جون نداشتم

آروم دستش رو دور کمر قلاب کرد : وقتی جوابم رو نمیدی خوب نیست...

انار, [۰۵, ۱۸, ۲۳, ۰۸: ۰۱]

#پست ۱۴۳

_چشمات داره میره بچه...

_خسته ام...ولی چاره ای نیست

_من و صابر هم امروز بعد از ظهر برای ملاقات میایم..

لبخندی به صورت بامزه اش زد: خوش میگذره؟

خودش رو روی صندلی جا به جا کرد و لبخند پهنی زد: خوبه...منتظریم یکم سرت خلوت بشه

دعوت کنیم خونمون...

_من باید پاگشاتون کنم

با صدای بلند خندید : پاگشا؟

_خنده نداره که....

_پندار؟

کافی بود فقط اسمش رو بیاره تا تمام سئوالات پشت فقط تلفظ اسمش توی سرم قطار بشه

_نمیدونم...واقعا نمیدونم باید چی بگم دنیا..همه چیز یکم زیادی پیچیده میشه..وقتی میبینمش

یه کاری میکنه انگار یه آدم جدید جلوی رومه...یه مردی که شبیه هیچ کدوم از مردایی نیست که

شناختم...مودب و به فکر و محترمه...

قبلا هم همین شکلی بود نه که نباشه...اما رابطه ی ما انقدر ایراد داشت که هیچ کدوم از

خوبی هاش انگار شامل حال من نمیشد

_اما الان همه چیزش در تو خلاصه میشه...

نفسم رو بیرون دادم : میدونی چه طوریم؟ انگار تو کوچه های ذهنم آتیش سوزی شده... که هیچ چیزی خاموشش نمیکنه.. درونم یه بچه است که انگار داره داد میزنه ... دادی که حتی منطق و ذهن خودمم اون فریادها رو نمیشنون...

خزان جانم؟!

_نه.. نه واقعا نیازی نیست نگرانم باشید.. مامان هم نگرانه.. حنا و تو...

و سهند...

دستهام رو درهم گره زدم و عمیق نگاهش کردم : سهند الان دقیقا تو مسیری قرار گرفته که فکرش رو میکردهم...

برادرش رو بیشتر از این حرفا میشناخت و باهوش تر از این حرفا بود که نفهمه چی میگم...

_میبینم اما نمیفهمم... بخصوص که این مدت علنا حنا داره نا دیده اش میگیره... و اصلا.. برادر من به تو

_به من علاقه نداشت... شدیداً نسبت بهم احساس مسئولیت میکرد و منطقش میگفت من میتونم همسر خوبی باشم... منطق من هم این رو میگه... ولی محض رضای خدا کدوم یکی از ماها آدمهای منطقی هستیم؟! منطق وقتی راهش رو به ذهنمون باز میکنه.. اون وقته که پای دلمون این طور لیز میخوره دیگه

خزان سهند بچه نیست...

لبخندی بهش زدم و از جام بلند شدم : باید برم بیمارستان... امروز میخواستن یه سری آزمایش ها ازش بگیرن.. ببینم چه خبره...

_من هستم حواسم هست... ولی... باید راجع به این مسئله باهم باز با هم صحبت کنم

کیفم رو از روی صندلی برداشتم : مخاطبت من نیستم..._

++++

قدمهای سریعم و سمت اتاقش برداشتم و فقط دعا کردم عمو نباشه.. حقیقتاً حرفی برای زدن بهم دیگه نداشتیم، سرم رو خم کردم توی اتاق تنها بود... لبخندی روی لبم اومد و چند شاخه مریم توی دستم رو توی لیوان کنار تختش گذاشتم... به نظر خواب میومد . کیفم رو روی میز فلزی کنار تختش گذاشتم و سعی کردم بدون سر و صدا از اتاق خارج بشم که صدایش رو شنیدم: دخترکم کجا میری؟

بیدارتون کردم؟

چشمهایش رو باز کرد. چشمهایش قرمز بود... دستش رو به سمتم دراز کرد. دستهایش رو توی دستم گرفتم و بوسه ای زدم : دلبر شدی مهناز خانم توی این پیراهن صورتی

لبخند کم جونی زد: پندار هم الان اینجا بود.. فکر کنم رفت سراغ دکترم...

خبر نداشتیم...

_خب داشته باش..زنگ بزن بین کجاست؟ پسر به این خوش تویی...بعدا نگی چرا از دستم پرید...

ابروم بالا پرید: عمه؟!!

_حالا از من گفتن بود...

صندلی رو کشیدم : امشب که پیشت موندم و نذاشتم بخوابی میفهمی دیگه نباید با من اینطوری صحبت کنی

_اصلا و ابدا اجازه نداری بمونی..از صورتت خستگی مباره..میری خونه میخوابی...الان اینجا بودنت هم...

_میرم پیش دکترا....

از جام بلند شدم.. و از اتاق بیرون رفتم...توی راهرو دیدمش..اون هم از سرکار اومده بود معلوم بود..کنش دستش بود و کرواتش رو در نیاورده بود...رو به روش دختر زیبای بلوند جوانی بود که داشت پر حرارت چیزی رو تعریف میکرد و پندار هم با لبخند گوش میکرد...

احساس خاصی از دیدن این صحنه بهم دست داد...ناخودآگاه نگاهی به خودم انداختم..با شلوار جین بالای قوزک پا و کتونی و شنل...به شدت ساده و خستته به نظر میومدم...دستم خیلی بی اراده به سمت موهام رفت که محکم پشتم دم اسبی کرده بودم...لب خشکم رو زبون زدم...نمیدونم چرا خیره موندم به لبخند و راحتیش مثل زمانی که با من بود نبود...راحت بود...

باید یه چیزی میخوردم..از گرسنگی و خستگی به هذیون ذهنی افتاده بودم انگار....

خواستم آروم از سمت دیگشون رد بشم که من رو دید...

_سلام..کی اومدی؟ متوجه نشدم

دلم میخواست بگم طبیعیه متوجهم نشی...اما نگفتم...حتی از گفتن این جمله به خودم هم بدم میومد...تک سرفه ای کردم : خیلی وقت نیست...باید با دکتراش صحبت کنم با اجازتون...

_دخترک چشم سبز اما لبخند سرحال و ساده ای زد : حالشون بهتر نسبت به دیشب..

یک ابروم بالا رفت..اصلا دلم نیمخواست بدونم از کجا میدونه.. : انشالله روز به روز هم بهتر میشن...

بی توجه به سمت مطب دکتراش راه افتادم که صدای با اجازه گفتنش و دنبالم اومدنش رو شنیدم

_خزان؟؟! کجا داری می دوی؟

_میخوام گزارش حالش رو بپرسم و بعد هم یه چیزی بخورم..و در آخر کارت همراه بگیرم...

#پست ۱۴۴

دستش رو دراز کرد و بازوم رو گرفت: با دکترش حرف زدم..همین الان... باهم میریم چیزی میخوریم..و در ضمن اصلا قرار نیست بمونی

دست به سینه نگاهش کردم: میشه برای من تکلیف تعیین کنی... من خودم خوب میدونم چی کار کنم...

یه ابروش خیلی سریع بالا پرید: از افتادن قند خونت که انقدر خوش اخلاقی یا فقط من شامل این برخوردارم..

_نیازی به برخورد خوش از من نداری پندار داری؟؟

این بار هر دو ابروش بالا پرید و خواست چیزی بگه...

_حالش چه طوره؟ و چه کارایی میتون براش بکنن؟؟

کتش رو توی دستش جا به جا کرد و برام از حالش توضیح داد... خیلی خوب به نظر نمیومد... معده ام در هم پیچید..دستم رو آروم روش گذاشتم...

_برم کارت همراه بگیرم..

_با این خستگی.. با این حال داغون.. نیازی نیست

_من داغون نیستم ...

خیلی بی اراده نسبت به این کلمه اش گارد گرفتم...

سرش رو تکونی داد و خیلی آروم به سمت اتاق عمه هدایت کرد: فعلا یکم با عمه صحبت کنیم..راجع به شب موندم هم صحبت میکنیم...

سر به سر عمه میذاشت و من هم خیلی آروم موز توی بشقابم رو میخوردم..سرحال بود و با خودم فکر کردم چرا نباشه؟ سرم رو خیلی سریع تکون دادم و توی دلم شروع به دری وری گفتن به خودم کردم..مسخره بود...

_براتون از کیکهایی که گفتم آوردم..

سرم رو بلند کردم و دیدمش... که با لبخند به عمه و پندار نگاه کرد..توی دستش یه تکه ی بزرگ کیک شکلاتی بود

از جام بلند شدم و لبخندی روی صورتم کاشتم: ممنونم ازتون زحمت کشیدید

بدون توجه به من به سمت پندار رفت: احساس کردم وقتی داشتم ازش صحبت میکردم خیلی دلت خواست...گفتم چشم نمونه...

پندار دستش رو دراز کرد و کیک رو گرفت: پس حواستون به این عمه ی شیرین زبون ما هست دیگه؟ من باز شب سر میزنم..شماره ام هم خدمتتون هست...هرچیزی که شد بهم زنگ بزنید

_حتما حتما خیالتون راحت...

عمه هم اخم کرده بود.. این گفتمان شاید خیلی به مذاقش خوش نیومده بود... من اما خودم رو اصلا از تک و تا ننداختم...

با رفتن دختر خانوم بلوند خوشگل کیفم رو برداشتم : من الان میام عمه... یه زنگ به حنا بزیم که شب میمونم...

بدون توجه بهش از جام بلند شدم و خیلی سریع به سمت سالن رفتم.. همراهم خواست بلند شه که عمه صداس کرد...

وارد حیاط شدم و نفس عمیقی کشیدم : احمق.. احمق.. احمق...

تمام این ها منظورم به خودم بود.. واقعا چه تصویری روی خودم داشتم؟ شالم رو بی اراده روی سرم مرتب کردم.. دستم به رژم توی کیفم رفت که رهاس کردم.. داشتم چی کار میکردم؟

_خزان؟

برگشتم و نگاهش کردم که دست به سینه و اخم آلود نگاهم میکرد؛ حتی فکرش رو هم نکن امشب بمونی... فردا میمونی که پس فردا جمعه است

_ شما برای من تعیین نمیکنی چند بار بگم؟

نفسش رو عصبی بیرون داد و دستی به صورتش کشید؛ بحث بی خود نمیکنیم.

_ منم دارم همین رو میگم . نیازی هم همیشه شما مرتبا در رفت و آمد باشی... البته نمیدونم بدت میاد یا نه؟؟

قدمی بهم نزدیک شد؛ نذار فکر کنم متوجه نمیشی من دارم چی کار میکنم؟؟ از من چی ساختی واقعا تو ذهنت؟

_ چی داری میگی؟؟

_ فکر میکنی نمیفهمم نگاهت رو؟؟ انقدر بچه و احمق به نظرت میام؟؟ که محو یه دختر بچه ی بلوند بشم؟؟ آره؟؟

دستم ناخودآگاه به گوشم رفت : من هرگز همچین چیزی نگفتم و در ضمن به من ربطی نداره

_ ربط رو که داره .. خودت هم خوب میدونی که داره... نگی چشمات میگه... نگاهت میگه.. لج بازیت میگه.. تو اتاق بغلی عمه از مادرش نگهداری میکنه گفتم حواسش به عمه باشه...

دستم رو یه نشانه ی سکوت بالا آوردم : به من ...

_ بس کن... دارم منتت رو میکشم.. دنبالت مثل یه سایه راه میام که وسط راه چشمم به یه دختر بچه بیوفته محوش شم؟؟ همین؟ تمام این تلاشها همین؟؟ تمام این حرفا همین؟؟ معنی تمام کلمات من همین برات خزان؟؟

عصبانی ادامه داد : میشه بگی سکوتت یعنی چی؟

انار, [۰۱:۰۸ ۲۳,۰۵,۱۸]

#پست۱۴۵

عمه خواب بود...مقاومت پندار برای نموندن من این بار با سکوت همراه بود..وقتی اعتراض کرده بود به سکوتم ..واقعا نتونسته بودم جمله ای پیدا کنم..خودم هم گم بودم...دلایلی برای این حسم نداشتم..حسادت چیزی که خیلی وقت پیش کنار حوض پدربزرگ خاکش کرده بودم حالا از یه جایی ته دلم دوباره سر بیرون آورده بود و خودم رو حتی بیشتر از پندار عصبانی کرده بود.

منطقی پشت کارم نبود خودم هم میدونستم...عمه دستم رو بین دستهایش گرفت و نگاهی به بیرون انداخت و از نبود پندار که مطمئن شد لبخند آرومی زد : میدونم گاهی کارهایش برات عجیبه...یا اصلا نمیتونی باهاش کنار بیای اما بهش فقط فرصت بده...

خودم رو روی صندلی رها کردم فرصت چی آخه عمه جان؟؟ شما که میبینی؟؟

_این اتفاق چند دقیقه ی پیش اتفاق خوبی نبود اما بی منظور بود..این دختر انقدر سنش کمه که پندار حتی نهواست بین خودشون یه مرزی بذاره..منظورم اینه که...

_خوشگله...

عمه با چشمهای گرد نگاهم کرد و با اندک زوری که داشت دستم رو فشار داد : خزان؟؟ شونه هام رو بالا انداختم و شرمنده از چیزی که از دهنم بیرون پریده بود خم شدم و دستش رو بوسیدم...

_نکن عمه جان

صداش کمی بغض داشت : خزان عزیز دلم ...

تقه ای به در خورد و در نیمه باز کمی بیشتر باز شد و اینبار پندار جدی تر از قبل وارد اتاق شد : عمه همه چیز رو مرتب کردم..شماهم وقت استراحتتونه...خزان بریم؟

این سوال خیلی ساده بود شاید برای هر کسی...زیادی حتی عادی...مثل یک دوست ...نه!! مثل یک خویشاوند؟ نه!!

یکم زیادی عادی مثل یک همسر!!

سرم رو تکونی دادم و از جام بلند شدم و گونه ی عمه رو بوسیدم..عمه کمی بیشتر از حد قبل توی بغلش نگهم داشت..پندار دست به سینه و کمی اخمو نگاهمون کرد: چیزی شده؟

_نه شاه پسر..دخترکم رو ببر استراحت کنه..

باور نکرده بود.. که دستش رو به سمتم دراز کرد..سئوالی نگاهش کردم : کیسه ی توی دستت رو بده بهم...

_چند تا پرونده است

بدون اینکه جوابم رو بده کیسه رو از دستم گرفت... تا پارکینگ باهم رفتیم.. نیازی واقعا برای مقاومت نبود... بدون هیچ حرفی سوار ماشینش شدم... کیسه رو روی پام گذاشت و اخم آلود راه افتاد... صورتم رو کامل به سمت شیشه ی ماشین و سیاهی و خلوتی بیرون چرخوندم...

_خزان؟

به سمتش چرخیدم و بی حرف فقط منتظر ادامه ی حرفهایش بودم.. زیر چشمی نگاهم کرد

_برای بابا و آقای نادری میخوام شام بگیرم.. تو هم میای؟؟

پیشونیم رو فشار دادم: واقعا فکر میکنی دلم میخواد بیام؟؟

_با آقای نادری و بابا که دیگه مشکلی نداشتی

نتونستم صدام رو کنترل کنم.. اون دختر بچه ی لوس درونم دوباره شروع کرده بود به پا کوبیدن: یعنی مشکل از منه؟

بالای بینیش رو با دو انگشتش فشار داد.. انگار سعی داشت خودش رو آرام نگه داره...

_بابا روش نمیشد بیاد باهات رو به رو بشه... چه طور بعد از اون افتضاح میتونست بیاد و باهات رو به رو شه..

_خوبه پس میدونی یه افتضاح بود...

نفسش رو پر حرص داد بیرون و کمی عصبی گفت: معلومه که افتضاح بود.. مگه غیر از اینم من ادعایی داشتم؟؟

دست به سینه به رو به رو خیره شدم.. کلافه بودم از این بحث بیخود که درگیرش شده بودیم..

_میشه بگی چرا سکوت میکنی؟؟

_شاید دلم نمیخواد باهم بحث کنیم؟؟

_دلت نمیخواد "باهم" بحث کنیم؟؟ یا دلت نمیخواد "باهم" بحث کنی؟؟

واقعا کدوم یکی از اینها بود؟؟

_هوم؟؟

_من خسته و کم خواب و عصبی هستم... خواهش میکنم برای بعد بذاریم.. و نه امشب دلم میخواد برم خونه ی خودم.. دلم میخواد استراحت کنم.. فردا شب هم میخوام پیش عمه و ایسم...

نفس عمیقی کشید: تو فکر میکنی من پس و پیش هرکدوم از جملاتت رو نمیفهمم؟؟

_من در هوش تو شک ندارم.. ولی شاید واقعا شاید جملاتم برات معنا نداره... من وقتی میگم نمیخوام با خیلی چیزهای گذشته رو به رو بشم دروغ نگفتم...

چند ثانیه ای مکث کرد و اینبار لحنش واقعا خسته بود: همون بهتره شاید بحث نکنیم...

ترمز دستی و کشید و قبل از اینکه بتونم پیاده بشم به سمتم چرخید: خزان.. من درکت میکنم... فکر میکنی دارم بهت زیادی فشار میارم.. ولی باور کن این طور نیست.. لازمه که از این دنیایی که برای خودت ساختی و از مرزهایش هم انقدر محکم دفاع میکنی بیای بیرون... و در کنارش... اینکه بهم اعتماد نداری رو درک میکنم اما اینکه فکر کنی این طور راحت پام میلغزه واقعا برام قابل تحمل نیست... واقعا چه کار کردم اون روزها که این برداشت رو داری ازم؟ از ماشین پیاده شدم و در رو بستم... سرم رو از شیشه ی باز ماشینش داخل کردم: شاید بهتر دنبال کارهایی باشی که نکردی.. بدون اینکه منتظر جمله ای باشم کلیدم رو درآوردم و در رو باز کرد...
+++

حنا چهار زانو روی کاناپه نشسته بود و تلویزون نگاه میکرد... خیلی چیزها بود که میخواستم ازش بپرسم اما نمیدونستم باید دقیقا چه طور شروع کنم... هر چند دقیقه یک بار به گوشیش نگاهی میکرد و بی خیال انگار تماسی رو رد میکرد..

_ خبریه؟

نگاهش رو از تلویزون برداشت: مهرداد.. مدام زنگ میزنه...

انار, [۰۵, ۱۸, ۲۳, ۰۸: ۰۱]

#پست ۱۴۶

_ بلاکش کن..

_ بذار انقدر زنگ بزنه جونش درآد... دلم خنک میشه اینطوری

باخودم فکر کردم.. دلم من چه طور خنک میشد؟ دل سوخته ی من از اون روزها چه طور خنک میشد؟؟ صحنه هایی بودن که هیچ وقت و ساعتی از روزها و شبها از جلوی چشمم کنار نمیرفتن...

جلوی چشمم بود... میدیدمش هر روز.. ولی فکری نداشتم که آیا این چیزی بود که آرزو کرده بودم یا نه؟؟

حنا نگاهی بهم کرد: تو فکری؟؟

دستی به پیژامه ی خرسیم کشیدم و موهام رو بالای سرم رو گلوله کردم: بستنی میخوری؟ از روی کاناپه بلند شد: پس خیلی حالت بده..

جوابی بهش ندادم و به سمت آشپزخونه رفتم... کودکی نکرده بودم.. نوجوانیم شاید یکی از تلخ ترین نوجوانی ها بود.. جوانیم در تلاش برای اثبات خودم گذشته بود.. تو رفلکس شیشه به خودم نگاه کردم.. به دخترک کمی شلخته در قاب پنجره... نبودی پندار... نبودی وقتی روی شیشه خرده

های احساسم میرقصیدم.. تو هم مثل همه چیزهایی که تمام این سالها شبیه تو بودن باید فراموش میشدی.. که نشدی.

+++++

_ فردا عصری پس منتظرتم...

_ دنیا این بازی ها رو بذار برای بعد

_ من و صابر دلمون میخواد اولین مهمون هامون شما باشید...

_ ما؟؟

_ تو و حنا دیگه...

_ امروز عصر یه جلسه است که گویا تمام این کارخانه های مربوط به صنعت نان و اینها هستن... باید برم اونجا

خنده ی بلندی کرد: خب؟ چه ربطی به فردا شب شام داره؟

سرم رو تکونی دادم.. خودم هم خنده ام گرفته بود: نمیدونم همین طوری گفتم... باید برم خونه حاضرشم... باشه فردا هم مزاحمتون میشیم...

دهنش رو برام کج کرد: چه غطا... اون خواهر آتیش پارت رو هم بیار...

ابروم رو بالا بردم: و این اصرار برای حضور حنا؟؟!!

بدون نگاه کردن بهم وارد آشپزخونه شد... لبخندی روی لبم اومد و بدون هیچ حرفی آخرین روتوش رو روی طرح رو به روم زدم... این دخترک روسری قرمز نان بدست رو خیلی دوست داشتم... از اینکه طرحش تا این حد مورد پسندشون قرار گرفته بود هم خوشحال بودم.. فایلش رو ذخیره کردم و سعی کردم ذهن فرارم روی دفتر رو به رو به سمت تصمیم برای لباسم بکشم...

+++

گره روسری ابریشمی سبز رنگم رو کنار گوشم محکم کردم.. دوباره به خودم فحش دادم که حرف حنا رو گوش کرده بودم این کت شلوار و روسری اذیت و این کفشهای پاشنه ده سانتی رو پوشیدم... سلامی به آقای ترابی مسئول تبلیغات کارخونه دادم و کنارش نشستم.. حضورم اینجا برام بهترین حس دنیا بود... چیزی که سالها بابتش زحمت کشیده بودم... سختی کشیده بودم و حالا اینجا بودم... بعنوان یه طراح تبلیغات کسی که شخصیتی برای تبلیغ خلق کرده بود.. برایش داستان نوشته بود... مجموعه ای ساخته بود که بزودی تمام سطح شهر پخش میشد..

سعی کردم به سخنرانی دقت کنم ولی چیزی نبود که برای من جذابیت داشته باشم... مجله ای که توی دستم بود رو بعنوان بادبزنی استفاده کردم. برای اتمام سخنرانی دستم زدم و برای پذیرایی از جام بلند شدم... ترابی چند لحظه ای در کنار دو دوست دیگه اش از کارم تعریف کرد... برایشون از کار کمی صحبت کردم و لیوان شربت رو به دست چپم دادم و بین همه ی اطراف سر چرخوندم و چند لحظه ای دنیا ایستاد... نفس نمیتونستم بکشم.. تو کت شتری رنگ و شلوارش... با اون بوتهای جیر قهوه ای امکان نداشت دیده نشه... از لرزش دستهام چند لکه از

شربت روی کتم افتاد..ولی برام مهم نبود..کجا بودم واقعا؟؟ روی زمین بودم یا هوا...دروم به آتیشی افتاده بود که کنترلی روش نداشتم...

من رو نمیدید انگار یا شاید براش مهم نبود..تحقیر شده بودم انگار..

_خانم طلوعی؟ رنگتون پریده

دهنم کمی کج شد..شاید میخواستم لبخند بزنم؛ من..یکم گرمه به آبی به صورتم بزنم برگردم..

لرزش درونم رو نمیتونستم کنترل کنم..انگار تب داشتم و هذیون میدیدم...احمقانه بود..حالا دیگه طرحام زشت ترین طرحهای عالم بودن...همه چیز تلخ و گزنده بود...حتی آب دهانم که قورت میدادم انگار زهر بود....

#داستان_انار

انار, [۱۸, ۰۵, ۲۳, ۰۸:۰۱]

#پست۱۴۷

سرم داشت منفجر میشد...نگاهی به ساعت انداختم...وسط سخنرانی با رد کردن شام بعد از جلسه که البته کار حرفه ای اصلا نبود به بهانه ی حال بد عمه قبل از اینکه من رو ببینه به خونه برگشته بودم..رنگم به قدری پریده و حالم انقدر خراب بود که عمه بارها سوال کرد حالم چرا خرابه بهانه ای به غیر از سردرد نداشتم..مامان با گوشیم تماس گرفته بوده و بین اشک و آه با عمه صحبت کرده بود...دلم قهوه میخواست و منتظر بودم تا عمه خوابش بیره تا بتونم چند دقیقه بنشینم به گوشه بشینم..خودم رو بغل کنم و قهوه بخورم تا فقط بتونم بقههم اطرافم چی داره میگذره.....

پاهام رو روی میله ی پایین صندلی جمع کردم و دست راستم رو روی گونه ام گذاشتم و گونه ام رو بهش تکیه دادم...موهام روی دستم ریختن..نور کم کافه ی پائین بیمارستان کمک میکرد تا کمی چشمهای دردناکم رو باز نگه دارم..نفس عمیقی کشیدم و با انگشت لبه ی فنجان قهوه رو سیر میکردم..مثل یک دایره ی درهم تنیدهدر مثل حس من به پندار..از یک نقطه ای آغاز شده بود..دور زده بود و دوباره بر گشته بود به نقطه ی اول...من مسیری رو طی نکرده بودم...اشک گوشه ی چشمم رو سوزن میزد اما نمیخواستم بیرون بریزم..حضورش در اون جلسه خط بطلانی بود روی تمام حسهای خوب این مدت..اعتمادم به خودم...اعتماد به خودش....

بلای جونم بود این حس لعنتی...سالهای اولی که حالم بد بود و درمان میشدم تا ماهها خودم رو در آینه نگاه نمیکردم..دختر زیادی لاغری که چشمهای کشیده و درشتش یه جورایی وصله ی ناجور صورتش بود به نظرم فاجعه بود....کم کم با شروع ورزش...با تایید گرفتن از اطرافیانم...با پیدا کردن دوست...تونسته بودم خودم رو تو آینه نگاه کنم.. و حالا؟؟!! از دیشب خودم رو تو آینه نگاه میکردم...ولی؟؟! لبخندهای تمسخر آمیز جلوی چشمم میومد . نفسم رو بیرون دادم و انگشتم رو از لبه فنجان قهوه ام برداشتم...

_چند دقیقه است دارم نگاهت میکنم...

سرم رو به ضرب بلند کردم... ترسیده بودم اما... نگاهش کردم که دست در جیب شلوار جینش رو به روم ایستاده بود.. لبخند روی لبش بود که مثل یه خنجر روی اعصاب نداشتم خنجر میکشید... چند ثانیه ای نگاهم کرد و دیگه اثری از لبخند چند لحظه پیشش نبود.. جدی نگاهم کرد: خوبی تو؟

دستم رو دور فنجونم حلقه کردم و نگاه ازش گرفتم : این وقت شب اینجا چی کار میکنی؟؟
صندلی رو خیلی سریع کشید و کنارم نشست : اومدم بینم چه طورید؟ گوشیت از دیشب خاموشه... خونه هم که خواهرت برداشت هر چی گیر دهنش اومد گفت و دوباره قطع کرد...
_ نگران شدی؟

لحنم پر تمسخر بود... که باعث شد اخماش توی هم بره : منظورت چیه؟؟

_ خویم... عمه هم خوبه... میخوام برم بالا

قبل از اینکه بتونم از جام بلند شم بازوم رو محکم گرفت عصبانی شده بود : بشین خزان...

_ باید برم بالا خسته ام و عمه تنهاست میخوام بخوابم...

بازوم رو ول نکرد.. انگشتاش کمی بیشتر حلقه شد دور بازوم : چیزی شده خزان؟ کسی اذیت کرده؟

سرم رو بلند کردم و خیره به چشمهایش شدم.. میتونست انقدر راحت نقش بازی کنه؟ چه طور میتونست خونسرد باشه...

_ میدونی چیه؟ میگن عشق آدم رو شاعر میکنه و درد سخنران... من با تو سخنور شدم پندار...

ابروهایش بهم گره خورد : خزان؟!

_ نمیخوام ادامه بدم پندار به این بحث.. تو جمع نشستیم و...

دستم رو کمی کشید و از جاش بلند شد : میریم تو ماشین و صحبت میکنیم..

با انگشت چشمهام رو فشار دادم : نمیخوام

_ من انقدر این جا میشینم تا بخوای...

قیافه اش به شدت مصمم بود : نمیخوام بهت بی احترامی کنم و بگم به زور میبرمت.. ولی لازم باشه اینکار رو هم میکنم

_ بی احترامی فقط خشونتته؟؟

_ باید بگی تا بفهمم... من پیشگو نیستم خزان.. اینجا؟؟ یا تو ماشین؟؟؟ برای من فرقی نداره.. در هر صورت انقدر جلوت میشینم تا بینم چی میکنی؟؟

داشتم منفجر میشدم... حس و حالم بهم ریخته بود... میخواستم همه ی این مدت رو بالا
بیارم... با ضرب و عصبی گوشیم رو از روی میز برداشتم و به سمت در خروجی حرکت
کردم... پشت سرم میومد... دستش رو پشت کمرم گذاشت و در رو باز کرد و نشست
_خب؟؟؟!

صورتش جدی تر از همیشه بود... عصبانی بود... درونم میلرزید انگار یه زلزله ی چندین ریشتری
درونم بود که نمیتونستم کنترلش کنم...

_تو فقط بهم بگو به چه حقی؟؟

_هنوز بحث اون دختر بچه است..؟

خنده ی بلند و عصبی کردم و سرم رو به پشتی صندلی کوبیدم : پندار... پندار گاهی فکر
میکنم... خدای من

_نخند... با تو ام خزان...

_دیشب تو کجا بودی؟

_چی میگی تو؟؟

_کجا بودی؟؟

_خونه..

_قبلش پندار! قبلش

_سرکار

_نه من یه مدت مدیدی هستش که سرکارم...

دستش رو به سمتم آورد: خزان جان... بهم بگو چی شده؟؟

دستم رو به ضرب ازش دور کردم : منم تو اون جلسه ی لعنتی بودم... دیدمت... لعنتی به چه
حقی واقعا به چه حقی فکر کردی اجازه داری با روح و روان من برای بار دوم این طور بازی کنی؟؟
داد میزدم و دست خودم نبود.. تن و بدن و صدام میلرزید... تصویر پندار متحیر از حال هم میلرزید...

انار, [۰۵, ۱۸, ۲۳, ۰۸: ۰۱]

#پست ۱۴۸

_خزان چی داری میگی؟؟ من با تو بازی کردم؟؟ من!!

_آره تو...

_تو تو اون جلسه چی کار میکردی اصلا؟؟

_مسخره ام نکن...مسخره ام نکن بیشتر از این بهم نخند

_بس کن...

صداش بالا رفته بود...عصبانیتش بیشتر ازهر زمانی بود که تا حال دیده بودم...دستم رو به سمت دستگیره بردم که دستم رو گرفت : حتی فکرش رو هم نکن بذارم یک سانت تکون بخوری...همین الان مشخص میشه من چی کار کردم که خودم خبر ندارم؟؟ میدیم کنار پلکش دوباره شروع کرده بود به پریدن...

_چرا به خودت اجازه دادی این کار رو برام جور کنی؟؟ رفتی به مسئول کارخونه ی نان سبز چی گفتی؟؟؟ یه دختر عمو دارم که بیچاره است..آره؟ گفتی این نیاز داره؟؟ یا نه وایسا شاید گفتی میخوام خر...

پرید وسط حرفم : جمله ات رو حق نداری تموم کنی که تا همین الانم به اندازه ی کافی گند زدی....

با انگشت اشاره ام به سینه ام زدم : من گند زدم؟ من؟؟؟

_نه...من گند زدم...۱۲ سال پیش از سر بچگی گند زدم هنوزم دارم چوبش رو میخورم...

هر دومون از شدت عصبانیت نفس نفس میزدیم...جملاتمون تو فضای بسته ی ماشینش میپیچید و میخورد توی سرم...مثل یه پتک...تو تاریکی مطلق کوچه عین جرقه های پر نفرت شده بودیم که جایی رو هم روشن نمیکردیم....

_من فقط وکیل کارخونه ی آقای احمدی هستم...وکیل تجاریشن...از طرف همون کارخونه هم اونجا بودم و اصلا با نان سبز کوچکترین ارتباط و آشنایی ندارم..چرا باید به تو همچین توهینی بکنم...میخواستم به آقای احمدی معرفیت کنم...ولی میخواستم اول ازت بپرسم اصلا وقت داری یا نه؟؟؟

برعکس چیزی که تو میبینی ...من رو به روم مدتهاست یه زن موفق میبینم که نیازی به حمایتهای این سبکی نداره...اما...

دستهام یخ کرده بود..چیزهایی که میشنیدم برام قابل باور نبود...احساس کردم از بالای یه بلندی پرت شدم پائین و انقدر ناگهانی که حتی برای کمک فریادی بکشم...

عینکش رو با حرص روی داشبورد ماشین پرتاب کرد...عصبیت بی حد و حسابش رو میدیدم : چرا دیشب نیومدی جلو؟؟ چرا همون جا نکشیدیم کنار و نپرسیدی؟؟

به سمتم برگشت و نگاهم کرد و دستش رو به علامت سکوت بالا آورد : نه وایسا من بگم...من لایق پرسش نیستم تو ذهن تو...تو ذهن تو من فقط لایق سکوت و کینه ام...

دلم میخواست با صدای بلند گریه کنم : من واقعا...

ادامه ای برای جمله ام نداشتم...واقعا نداشتم..خراب کرده بودم..خراب شده بود..سرم داشت گیج میرفت...

نفس عمیقش رو شنیدم : فکر کنم نیاز داری کمی استراحت کنی..پائین چشمهات گود افتاده...
یعنی نمیخواست بیشتر از این ببینتم...و حق داشت...
_پندار...

_مشکل تو من نیستم اصلا...تو خودت رو نمیتونی ببینی...در حقیقت اون چیزی که من میبینم
رو نمیبینی....

دستش رو به سمت دستگیره برد و بعد از پشت یه کیسه به دستم داد : برات یکم خوراکی هم
آوردم..گوشیم رو زنگه تا صبح خوابم هم سبک ..اگر کاری و یا مشکلی بود بهم زنگ بزن...
چیزی برای ادامه دادن نبود...درها رو به قدر محکم به روی گفتگو بست که حتی در زدن هم
فایده ای نداشت...

#داستان_انار

انار, [۱۸, ۰۵, ۲۳, ۰۸:۰۱]

#پست۱۴۹

حنا نگاهی زیرچشمی به موهام انداخت: فکر کنم با این بلوز شلوار موهات رو دم اسبی ببندی
بهتر باشه...

لبخندی بهش زدم که از صورتش مشخص بود خیلی هم دلش نمیخواد بیاد...دستش رو کشیدم
و کنارم نشوندمش روی تخت و عمیق نگاهش کردم..چشمهای شیطان آرایش کرده
اش...موهای فری که رها بود دورش : اگر دوست نداری نیا..

لبخندی زد : چی شده که بخوام قهر کنم؟؟

_حنا...هر دومون میدونیم من دارم از چی صحبت میکنیم..

_تو هم خیلی خوب میدونی اون حرفایی که بهت زدم چه قدر منطقیه...

سرم رو تکونی دادم : نه...قبل از اینکه خودش بتونه از خودش دفاع کنه

با صدای بلند خندید : از چی دفاع بکنه..اون بنده خدا حتی تو چشمهای من تا حالا نگاه
نکرده..من از خودم دارم حرف میزنم...

چرا این طور بودیم؟؟ من و حنا هر دو انگار راهمون پرپیچ و خم تر از این حرفها بود...

لبخندش پهن تر شد : حالا پاشو بریم..دیر شد...اون سهند همه چیز رو میخوره تموم میشه...

_این همه ساله میشناسمش ازش پر خوری ندیدم...

_والا من از اون خشو اشتها تر ندیدم..دوبار رفتیم بیرون هر دوبارش ته بشقابش رو در آورد...

این رو گفت و با دامن بلند پیراهن آبی دوست داشتنیش مثل یه موج رها از اتاق خارج شد...

توی آینه نگاه کردم... پندار لحظه ای از جلوی چشمم کنار نمیرفت و نمیدونستم باید چی کار کنم...

روی صندلی میز توالت نشستم... خراب کرده بودم و این برای آدمی مثب پندار بیش از چیزی که فکر میکردم سنگین تموم شده بود... تا دم آسانسور بیمارستان همراهیم کرده بود و حتی نگاهم نکرده بود... سفارش کرده بود حتما غذا بخورم و دیگه حرفی نزده بود... روشش برای تنبیه کردن مخصوص بخودش بود...

_ تو هم چندین ماهه داری باهاش همین کار رو میکنی...

به دختر توی آینه گفتم... دستم رو دراز کردم و گوشواره ام رو توی گوشم انداختم... بیشتر از رفتن به این مهمانی احتیاج داشتم فکر کنم... ته ذهنم دختری بود که میگفت نباید برام مهم باشه... ولی... به دخترکی با پیراهن زرد رنگش کنار حوض قلیم نشسته بود و گاهی دستی به آتش میزد و بهم یادآوری میکرد که باید عذر خواهی کنم...

++++

لبخند دنیا پهن بود... به این خونه متعلق بود و این رو میشد از تک تک رفتارهای فهمید... برای اولین بار در رفتار حنا تردید میدیدم... سلامی سر سری به سهند کرد و به دنبالم وارد اتاق مهمان شد...

روسریش رو توی کیفش تا کرد : از وقتی خانوادشون رو دیدم احساس میکنم معذبم...

دستی به موهام کشیدم : سالهاست ما با همین طرز زندگی های متفاوت باهم دوست موندیم و قرار هم نیست کسی به خاطر کسی تغییر کنه...

کادو رو به دستش دادم : من قبلا هدیه ی خونه نویی رو دادم به دنیا این از طرف تو ا... عاشق ظرفهای مسی ..

با هم از اتاق خارج شدیم که دنیا سینی چای به دست منتظرمون بود... صابر بلند خندید : خانم بذار بشیین...

دنیا نزدیکمون اومد: بده دارم مهمانداری میکنم؟

سهند از کنارم خم شد: حنا خانم کم پیدا خوبی؟

حنا خودش رو مشغول نشون داد : بله... خواهش میکنم هستم در خدمتون

جمله ی حنا باعث شد ابروی سهند بالا بپره... خنده ام رو به زور بین لبهام نگه داشتم... به جای بی محلی رسماً داشت دلبری میکرد... چیزی که انگار تو خونش بود...

سهند نگاهی به صورت من انداخت که داشتم چایم رو مزه میکردم

_ تو چه طوری؟

سرم رو به نشانه ی مثبت تکونی دادم و راجع به کارش ازش پرسیدم... شروع کرد به توضیح... همون سهند راحت و رهایی بود که بدون هیچ مرزی از کارهای روزانه اش برام

میگفت..حنا کنار دنیا نشسته بود و با صدای بلند از سوتی بزرگی که تو یک رستوران معروف هفته ی پیش داده بود و تعریف میکرد و دنیا و صابر با صدای بلند میخندیدن...

سهند زیر چشمی نگاهی به جمعشون کرد و چاقوی میوه خوریش رو توی دستش گرفت و شروع به بازی با پوست خیارهای توی پیش دستیش کرد : خزان ...منیعنی حضور پندار در کنارت برام قابل هضم نیست...

_پندار در کنار منه؟؟

_نیست؟؟!

_سهند چرا داری این بحث رو وسط میکشی؟

_برای اینکه میبینم امشب چه قدر داغونی...سرگردونی های این مدت رو هم میبینم... من نمیخوام تو دوباره اون راه اشتباه رو بری..من حیران تو ام ..خودت هم میدونی...

لبخندی روی لبم اومد : و آیا دوباره داری ازم خواستگاری میکنی؟

چند ثانیه چاقو توی دستش لرزید : تو بهترین همسری هستی که هر مردی میتونه داشته باشه

_اشتباه نکن..برای تو من بهترین دوستم و هر دوی ما هم میدونیم تو قصد تکرارش رو نداری

_خران؟؟!!

دستم رو به نشانه ی پائین آوردن صدایش تکونی دادم : نگاهش نمیکنی ...چون میدونی یه چیزی ته دلت میلرزه وقتی نگاهش میکنی...اون لرزش برای من هیچ وقت نبود که همیشه میتونستی انقدر مستقیم تو چشمهام خیره بشی..از سختی کار روزانت به من میتونی بگی...نمیگی بهش چون نمیخوای ناراحتش کنی و یا حوصله اش سر بره...

_چی داری میگی؟؟

_دارم میگم چیز هایی که من میبینم رو ببین...خودت هم خیلی خوب میدونی ته کلامم چیه

_خزان من از خدومه که

انار, [۰۵, ۱۸, ۲۳, ۰۸: ۰۱]

_ادامه نده که اگه یه روزی با دسته گل اومدی خونمون باز بتونی تو چشمهام نگاه کنی...

این رو گفتم و از جام بلند شدم...هم من و هم سهند هر دو میدونستیم..اگر ذهنش و عقلش پیش منه..دلش دقیقا پیش اون دختری که بیشتر از یک ربع بود باعث صداهای بلند قهقهه بود...

دیس برنج رو روی میز گذاشتم و ظرف زعفران رو توی دستم : خیلی تدارک دیدی بابا آدم نمیاد خونه ی رفیقش برای همچین پذیرایی که

سرکی به سمت سالن کشید : چرا حنا به سهند که میرسه سکوت میکنه..

زیر چشمی نگاهشون کردم..حنا نشسته بود روی کانپه و سهند توی فکر کنارش بود....
گل روی برنج رو کمی مرتب کردم : سهند هر وقت حرفهای امشب من رو هضم کنه ...میتونه
حنا رو هم به حرف بکشونه....

چی بهش گفتی؟؟

گلش خوشگل شدا خدایی وقت شوهرمه...

انار, [۱۸, ۰۵, ۲۳, ۰۸:۰۱]

#پست ۱۵۰

موبایل رو توی دستم جا به جا کردم و کیفم رو برداشتم..زنگ نزده بود و جسارت زنگ زدن
نداشتم...حرفی برای گفتن نداشتم..از بعد از خونه ی دنیا سکوت حنا بیشتر شده بود و انگار
همونحنایی نبود که به صابر بابت تپل تر شدنش متلک میگفت و یا به دنیا در جمع کردن میز
کمک میکرد...جور دیگه ای بود انگار...از کنارم رد شد : پیشت...حاج خانم در چه حالی؟؟

شانه ای بالا انداخت و از کنارم رد شد...ابروهام بالا رفت : چته تو؟؟

_سهند امروز میاد شرکت فکر کنم دیشب داشت به دنیا میگفت

خب...و این چه ربطی به تو داره؟؟

_میدونم تو ذهنت چی میگذره اما حتی یه درصد هم بهش فکر نکن...تو مگه ظرفهای نقره و لبه
طلاپی جهاز دنیا رو ندیدی؟؟_

رو به روش ایستاد و به چشمهای غمگینش نگاه کردم : تا جهزیه رفتی؟ پسره بهت دوبار سلام
داد

صدای فریاد خزان گفتنش رو نشنیده گرفتم و با لبخند ادامه دادم : بابت همین میگم باید بذاری
بهت نشون بده...خانواده ی سهند و دنیا خیلی با بقیشون فرق دارن..خیلی زیاد...اون طرفها هم
هدیه ی زن عموشه وگرنه برای خانواده ی دنیا این حرفها مهم نیست...

بدون جواب دادن بهم کیفش رو روی دوشش انداخت و کفشش رو پوشید: برو که اون بابائی
دودره باز پولت رو بالا نکشه حالا که بالاخره داره میده..

سرتق حرف عوض کردن اون هم انقدر تابلو رو از خودم یادگرفته و نمیشد کاریش کرد...

+++

بابائی تمام مدت مغزم رو خرده بود...از ادامه ی همکاری و چیزهایی شبیه به این حرف میزد و در
آخر طبق روال همیشگیش با دلیل و بی دلیل صد تومن از پول رو کمتر داد که نیازی به بحث
نداشت...یعنی حوصله ای برای بحث نبود..از در بیمارستان وارد شدم و دعا میکردم با توجه به
اینکه نزدیک پایان ساعت ملاقات بود عمو رو نبینم...

از آسانسور پیاده شدم و دیدمش..دست به جیب و جدی در حال صحبت با پرستار بود..قلبم لحظه ای از جا ایستاد...دیدنش هم حس خوبی داشت و هم بد..انگار متوجه سنگینی نگاهم شد که سرش رو به سمتم چرخوند و بعد خیلی عادی و مثل یه فامیل نزدیک با سر بهم سلام کرد..

قلبم انگار بین ابروهای کمی درهمش فشرده شد انگار...نگاهش یه مدلی بود..که الان نبود و همین باعث میشد یک چیزی حس کنم یک چیزی بین ما گمه...پاهام رو به زور به سمتشون کشیدم...و نزدیکش ایستادم : چیزی شده؟

گره کرواتش رو شل کرد: خیلی امروز سرم شلوغ بود یکم کارها طول کشید دیر رسیدم
_چیزی شده مگه؟

با حس وحشت صدام کیفم رو گرفت تا به سمت اتاق عمه ندوام

_نه میخوان مرخصش کنن..نیاز یه چند جلسه دیالیز داره که میتونیم ببریم و بیاریمش...

نفس دردناک حبس شده توی سینه ام رو بیرون دادم و با صدای لرزانی گفتم : الان زنگ میزنم
حنا اتاق من رو براش آماده کنه

_میرمش خونه ی خودم

_اون جا ما دو تا دختریم..میتونیم بیشتر بهش کمک کنیم...به بیمارستان هم نزدیک تره

چونه اش رو خاروند و چیزی نگفت...سکوتش و نبود اون حس گرد و بی زاویه ای که انگار تمام این مدت بود و وحالا نبود...باعث میشد بغض دلم بیشتر بشه...میدونستم یه عذر خواهی بزرگ بهش بدهکارم اما زیون و دلم نمیچرخید...اینبار فهمیده بودم در حقیقت حس هام بهش چه قدر متزلزله...انگار از یه پل معلق میگذشتم...من اونجا بودم وسط پل ودقیقا مثل یه عاشق آماتور برخورد میکردم و همین بیشتر عصبیم میکرد..

تک سرفه ای کردم و نگاه خیره ام رو ازش گرفتم که یه ابروش بالا داشت نگاهم میکرد....کیفم رو چنگ زدم : میرم به حنا زنگ بزنم...

برای اولین پشت سرم چیزی نگفت و با خودم گفتم چه قدر برای انتخاب کلمه های هوشمندانش دلتنگم...

++++

حضورش دقیقا این طور وسط اتاقم عجیب ترین اتفاق دنیا بود...این طور جدی که داشت کمک میکرد تا عمه تو تخت دراز بکشه...نگاهش به همه ی قسمت های اتاقم رو حس کردم انگشت های پاهاش برهنه ام رو روی هم کشیدم..معذب بودم و کمی دست پاچه...حنا اخمو نگاهش میکرد و همین باعث لبخند بدجنسانه ی روی لبهای پندار بود....

عمه آب خواست که حنا خیلی سریع به سمت آشپزخونه دوید... دستش رو آرام پشت کمرم گذاشت و به راهرو هدایت کرد: میدونی حضور عمه اینجا یعنی حضور ملاقات کننده ها؟؟ میدونی باید کسای که دوستشون نداری رو بیشتر از چیزی که انتظار داری این مدت ببینی؟؟

_من بچه نیستم پندار که ندونم دقیقا چه چیزی در انتظاره این جا برای عمه بهتره..بالاخره دستشویی رفتن و حموم رفتنش با دو تا دتر راحت تره..

با سر حرفم رو تایید کرد و کتش رو روی دستش جا به جا کرد..کمی این و پا و اون پا کرد : اگر مشکلی بود حتما بهم بگید..هرچند تو خودت میتونی حلش کنی...

اینبار برای اولین بار احساس کردم نه این بحث رو از سر رضایت و افتخار همیشگی بلکه کاملا از روی کنایه میگه...چشمهام رو چند ثانیه ای روی هم بستم...

انار, [۰۱:۰۸ ۲۳,۰۵,۱۸]

#پست۱۵۱

_من...بین پندار

سرکی کشیدم و نگاهی به آشپزخونه انداختم..حنا خیلی سریع از کنارمون رد شد و وارد اتاق من شد و در رو بست...رفتارش به شدت تند و بی ادبانه بود...با انگشت هر دو چشمم رو فشار دادم..

_من عذر میخوام..

کلافه فقط عینکش رو بالا داد : مهم نیست..من دیگه برم که

پریدم وسط حرفش : من اشتباه کردم ..درسته باید میومدم و از خودت همون شب میپرسیدم..اما نشد نتونستم...منظوری پشتش نبود ؛ فقط نتونستم پندار...انقدر مطمئن بودم که داره چه اتفاقی می افته که فقط نمیدونم...

نگاهم میکرد و سکوتش و عدم همکاریش باهام باعث میشد نتونم جمله بیندم : چیزهایی که ته ذهنت داری نبود..این طور نیست که...

پوف بلندی کشیدم : چرا سکوت کردی؟؟

سرم رو بلند کردم و به چشمهایش که داشتن تموم صورتم رو میکاوبدن نگاه کردم...مدهوش و خیره

_عشق آدم رو شنونده میکنه و درد آدم رو سخنور...بخاطر همینه که من گوش میکنم و تو حرف میزنی...

انار, [۰۱:۰۸ ۲۳,۰۵,۱۸]

#پست۱۵۲

عمه دستی به موهام کشید: شدم باعث زحمت

چپ چپی نگاهش کردم : عمه جان این حرفا چیه؟؟ چی کار کردم فقط یه دوش گرفتی

_خدا ساختت برای پرستاری از آدمهایی که بهت احتیاج دارن..

موهام رو آروم پشت گوشم زدم و پای چپم رو زیرم روی تخت جمع کردم : پدرم بود وظیفم بود... شما هم که جانان جانانی مهناز خانم... مامانم یکی دو روز دیگه میاد اینجا هم یکم سرت گرم میشه هم از ما بهتر بلده چی کار کنه

_زندگیش رو ول میکنه بیاد که چی آخه؟؟

بدون جواب دادن بهش کمکش کردم تا ژاکتش رو بپوشه....

_تو که انقدر حواست به همه هست چرا به اون پسر نیست؟

بالشت رو براش مرتب کردم : کدوم پسر باز خواستگار پیدا کردم خبر ندارم؟

نگاهی بهم کرد و بی حرف سرش رو روی بالشت گذاشت : ازش دلچرکینی عمه میدونم اما ...

..گفته بود عشق..گفته بود شنیدن و حرف زدن..پندار از چیزی حرف زده بود که بیشتر شبیه یه شعر سروده نشده بود تا حقیقت... یک جور بازی با کلمات...

از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم..حنا گوشه به دست وارد اتاق شد و با دست به اجاق گاز اشاره کرد..زیر غذا رو کم کردم و دستم رو تکیه دادم به کابینت...دستم رو گیر دادم به گوشواره های سکه ای گوشم...پندار جایی ایستاده بود که شاید اگر اون سالها می ایستاد خیلی چیزها فرق میکرد...به چیزی اشاره کرده بود که حتی تصورش هم تو قلبم موجهای بلند ایجاد میکرد...یه جور سونامی احساسی که تخریب میکرد و در عین حال بخشی از طبیعت بود....

مامان یه روزهای گفته بود دردهایی که دل رو میلرزونن مسافرن میان و میرن فقط باید پایه های حسی آدم ترک نخوره که انگار...خورده بود...

با شنیدن زنگ جا خوردم...به ساعت نگاه کردم...ساعت ده شده بود...با دیدنش توی تصویر آینه تعجب کردم...دست بردم و ژاکت شل و ولم رو روی تاپم پوشیدم و در رو براش باز کردم...

با لبخند از آسانسور پیاده شد...انگار پندار دیروز نبود ..بدون تعارف کفشهایش رو در آورد : اون جغجغه خونه است؟؟

_ده شب میخواستی کجا باشه؟؟

_پس از اون خواهر گشتاپوهایی

کیسه ی نسبتا بزرگی رو روی کانتر آشپزخونه گذاشت : این داروهای عمه است گفتم بهت برسونم نری دنبالش...

لبخندی زدم و لبه ای ژاکتم رو ول کردم که یقه ی شلش یک وری روی آرنجم افتاد حداقل سه سایز برام بزرگ بود اما این سبک لباس پوشیدن رو دوست داشتم...با لبخند نگاهم کرد مثل یه تابلوی نقاشی

موهام رو پشت گوشم زدم: مرسی چون واقعا فرصتی برای رفتن دنبال داروها نداشتم...

_آقای نادری فردا با مهسان و پسرها بر میگرددن... میبرمشون خونه ی خودم...
 _مشکلی نیست اینجا باشن
 _پدرم هم هست و خب تو مطمئنا
 _از کنارش رد شدم و وارد آشپزخونه شدم تا براش چایی بریزم: چای؟؟
 سری تکون داد و به دنبالم وارد آشپزخونه شد... ماگ بزرگ آبی رنگ رو برداشتم و کنار اجاق گذاشتم... این جا بود... خودمونی و دم دستی... یک جورهایی حتی شاید زیادی صمیمی... این طور نشستنش پشت میز آشپزخونه لبخند به لب...
 چای رو جلوش گذاشتم و صندلی رو به روش کشیدم و نشستم : من هیچ کس رو از اومدن به خونم منع نمیکنم
 انگشتهای بلندش دور دسته ی ماگ پیچیدن...
 ظرف شکلات رو جلوی روش گذاشتم
 _دلم نمیخواد تحت فشار باشی
 _میان خواهرشون رو ببین
 _و برادرزادشون رو که...
 پام رو کمی جمع کردم... دوباره با لبخند نگاهم کرد... جالب بود برام که حنا بیرون نیومده بود تا سرکی بکشه...
 که در اتاق باز شد و عمه دست به دیوار از اتاق خارج شد: شاخ شمشاد اومده؟
 به سمتش رفتم و کمکش کردم تا به آشپزخونه بیاد و روی صندلی بشینه...
 نگاهی به اجاق گاز کردم : چیزه.. پندار..
 سرش رو بلند کرد و با محبت نگاهم کرد... نمیدونم چه طور صداس کرده بودم که عمه لبخند یک وری بامزه ای زد
 _شام میخوری؟ برای عمه مرغ آبپز داریم خودمون لوبیا پلو... میخوری؟
 نگاهم کرد چند ثانیه : این یه تعارفه ؟ یا دعوت؟
 به سمت یخچال رفتم تا ماست و سالاد رو در بیارم : مطمئنا دعوت...
 _پس از غذای بیرون نجاتم دادی...
 فقط چند دقیقه طول کشید که حنا با اخمهای وحشتناک ولی بامزه وارد آشپزخونه شد و سلامی زیر لب کرد... و بوسه ای روی گونه ی عمه گذاشت... در این دو روز قلب عمه رو فتح کرده بود... به سمتم اومد و کمک کرد تا بشقابها رو بگیره و روی میز بذاره
 _مهمون غریبه داریم خزان چرا روی میز ناهار خوری سالن نداشتی؟

تیر اول رو شلیک کرده بود و نمیخواستم بیشتر از این به مردی مثل پندار توهین کنه : حنا!
 پندار اما انگار که با بچه ای دوساله طرفه با لبخند نگاه میکرد : من غریبه نمیبینم... اینجا خونه ی
 دختر عموی منه... میخوام دستپختش رو بخورم...
 عمه سرش رو با خنده پائین انداخت..
 حنا بشقاب رو جلوی پندار گذاشت : من پختم... دختر عموتون فقط سالاد درست کرده...
 _اوخ اوخ... نفرین نکنی توی گلوم ببینه...
 بدون حرف لیوان رو جلوش گذاشت... از اینکه بینشون تنش ایجاد بشه متنفر بودم...
 _حنا دستت درد نکنه میای دیس رو ببری؟

انار, [۰۵, ۱۸, ۲۳, ۰۸:۰۱]

#پست-۱۵۲

حنا چپ چپ بامزه ای به پندار نگاه کرد... و به سمتم اومد: با شما هم صحبت دارم...
 _حنا بی ادبی کنی من میدونم و تو...

دیس رو از دستم کشیدم و به سمت میز چهار نفره ی آشپزخونه رفت و دقیقاً صندلی رو به روی
 پندار کنار عمه رو اشغال کرد... آروم بین اون و پندار نشستم.. اولین بار نبود در کنارش غذا
 میخوردم این اما فرق داشت... بعد از اون جمله ی طلایی بود و همین باعث میشد نگاهم به
 انگشتهاش و حرکات دستش و چشم و ابروهایش به حنا باشه تا شامم.. بعد از اتمام شام عمه
 به جنا گفت تا گوشیش رو برایش بیاره تا عکسهای عقد کنون امیر رو بهش نشون بده... حنا دونه
 دونه عکس رو ورق میزد و با نشاط برای عمه ازشون صحبت میکرد... ولی چند ثانیه بعد سکوت
 کرد و بدون حرف زدن عکس رو رد کرد...

عمه لبخندی زد: من که چشمهام درست نمیبینه... اما این عکس قشنگه...

حنا نگاهی به پندار انداخت که کنجکاوانه به گوشه ی نگاه میکرد... دستش رو دراز کرد و گوشه ی
 به پندار داد سرکی کشیدم و خودم رو دیدم در پیراهن قرمز رنگم.. دستم مثل همیشه به
 گوشواره ام و پنداریک وری تکیه داده به دیوار بالای سرم در حالی که داشت نگاهم میکرد.. آب
 دهنم رو قورت دادم... یک جوری بود این عکس.. بی هوا بود.. یه جورایی.. نرم بود... یک جورهایی
 مثل قرار گرفتن رنگ آبی در کنار سبز بود.. دل انگیز.. عجیب... حیران... آشنا.. غریبه...

خیلی سریع از جام بلند شدم : چیزه سفره رو جمع کنم... حنا به عمه کمک کن دراز بکشه
 خیلی نشسته...

حنا بشقاب خودش رو به دست گرفت و همراهم کنار سینک اومد: عمه جان به خاطر نگاه شازده
 به این عکس میگه قشنگ...

و با حرص از کنارم رد شد و دستش رو زیر بازوی عمه انداخت : خزان میام کمکت میکنم...

_من هستم...

پندار این رو گفت و ابرویی بالا انداخت...کنارم لب سینک ایستاد...دوشادوشم...: بشورم؟
نگاهش نمیکردم..دست خودم نبود...

_خزان خانم؟؟

شیطنت توی کلامش اذیتم میکرد یقه ی شل ژاکتم رو بالا کشیدم ولی دوباره افتاد...دستش به
آرومی بالا اومد و یقه ام رو خیلی نرم روی شونه ام گذاشت : میدونی چرا اون عکس قشنگه؟

..._

_همون طور که خواهرت گفت به خاطر...

دلم نمیخواست ادامه بده...سرم رو بلند کردم و با گونه هایی که احساس میکردم ازشون آتیش
میباره به چشمهای براقش که این طور بهم نزدیک بود نگاه کردم...

_چون تو اون عکس دارم نگاهت میکنم...

دست خنکم رو روی گونه ام گذاشتم : پندار؟!

کمی بهم نزدیک تر شد...حالا میتونستم میتونستم خودم رو توی مردمک چشمهاش ببینم : اون
نگاه عجیب نیست خزان...چیزی که میدونی اینه.. من خیلی وقته اون طوری نگاهت میکنم حتی
الانم دارم همون طوری نگات میکنم...

انار, [۰۵, ۱۸, ۲۳, ۰۸: ۰۱]

#پست ۱۵۴

شنیدن صدای مامان آرامشی رو بهم داد که پندار امشب ازم گرفته بود....دلم آرام و قرار
نداشت..ذهنم پرواز میکردم بین دیروز و امروز...

حنا عصبی گوشیش رو روی میز پرتاب کرد...گوشی تلفن رو کناری گذاشتم و دست به سینه
نگاهش کردم...معمولا صبح ها خوش اخلاق تر از این حرفها بیدار میشد : چی شده؟

_مردک روانی ول نمیکنه

اخمهام در هم رفت: مهرداد؟

_از بس زنگ زد دیوونه ام کرد...

_وقتی بهت میگم بلاک کن بخاطر این صحنه هاست

_مریض مردک...بلاک کنم میفهمه حرصم داده...

صدام رو کمی پائین آوردم : حرصت داده یا نداده! خطت رو عوض کن کلا.

دستی به موهای فرش کشید : بذار امروز رو کلا خاموش کنم...

مانتوم رو از روی مبل برداشتم : حواست به عمه هست دیگه؟

_باهاش خیلی خوش میگذره.. یعنی یه چیزای بامزه ای از جوونی هاش تعریف میکنه که... منم
براش از شیطنتام میگم باهم بهمون خیلی خوش میگذره

لبخندی روی لبم اومد: مخش رو نذار تو فرغون...

سپردن عمه به حنا کمی خیالم رو راحت کرده بود... چشمهام رو مالیدم به ساعت نگاه
کردم.. چند ساعت کار بی وقفه باعث میشد چشمهام تیر بکشه... باید قبل از رفتن به خونه
خرید میکردم و راجع به فاکتور جدید با جنابی صحبت میکردم...

هوا کمی خفه بود.. در دفتر رو باز کردم و به سمت آشپزخونه رفتم تا یه لیوان نسکافه برای خودم
بریزم... لیوان رو توی دستم گرفتم و از در آشپزخونه بیرون اومدم.. ذهنم مدام پی لیست خرید بلند
بالای امروز بود.. سرم رو بلند کردم و با دیدن یه جفت کفش کتونی مردونی هین بلندی کشیدم
و لیوان تکونی خورد و نسکافه ی داغ روی دستم ریخت که ناله ام رو در آورد... لیوان رو رها کردم
و با صدای بلندی روی سرامیک ها غلت خورد و همه جا پر نسکافه شد : تو این جا چی کار
میکنی؟؟ کی به تو اجازه داد بیای تو...

صدام بالا رفته بود ولی برام مهم نبود.. مانتوی نازنین گل بهمیم به گند کشیده شده بود و دستم از
سورش زق زق میکرد.

_حنا گوشیش رو خاموش کرده باید باهاش حرف بزنم..

با عصبانیت به سمتش رفتم : برو بیرون... میری یا یه جور دیگه حالت کنم؟

_تو نمیداری میدونم...

_به چه حقی اومدی تو

از لحن لاتی صحبتش و دکمه های باز پیراهنش متنفر بودم ...

_تو خونت که نیومد... دفتر کاره مثلا درشم باز بود...

_الان در دهن تو هم بازه چه طوره با یه مشمت منم بیام..ها؟؟!!

قدمی به سمت برداشت : دختره ی پر رو... هی تهدید میکنی به خاطر حنا هیچی نمیگم...

_میخوای عمل کنم؟؟ برو بیرون بهت میگم...

قبل از اینکه بخوام عکس العملی نشون بدم... در چند ثانیه فقط صدای داد سهند رو شنیدم و
دست به یقه شدن با مهرداد...

_کی هستی تو؟؟ چه غلطی میکنی؟؟

_تو کی هستی؟

صداها همین طور داشت بالا میرفت : ولش کن سهند... بندازش بیرون در رو ببند...

سهند اما بی توجه به من دستش هنوز به یقه بود و مهرداد هم بی محابا فحش میداد...داشتم آب میشدم...

با شنیدن صدای در دفتر رو به رو و بعد صدای دویدن چشمهام رو بستم...فقط همین رو کم داشتم...چند ثانیه بیشتر طول نکشید که وارد شد : چه خبره؟؟

نگاهی به سهند و مهرداد و انداخت و بعد ماتتوی من...و فقط چند صدم ثانیه طول کشید تا به سمت مهرداد حمله کنه...

دست و پاهام میلرزید..اگر انقدر شلوغش نمیکردن خودم میتونستم از این جا بیرون بندازمش...دستم میسوخت و سرم داشت گیج میرفت رسما داشت آبرو ریزی میشد...فحشهای مهرداد و قاطی کردن ناگهانی سهند با اومدن اسم حنا...

_تو نمیذاری دختره ی ترشیده ی عقده ای...این همه ساله میشناسمت هیچ کس دورت نبوده..از حسادت نمیذاری حنا با من حرف بزنه...

#داستان_انار

انار, [۰۵, ۱۸, ۲۳, ۰۸: ۰۱]

#پست۱۵۶

دستهای سهند با شنیدن اسم حنا یک لحظه ی کوتاه شل شد و در همین لحظه تنها چیزی که دیدم مشت محکمی بود که پندار به بینی مهرداد زد و باعث شد کف دفتر ولو بشه...

سرم رو بین دستهام گرفتم و خودم رو روی صندلی ولو کردم...دیگه بدتر از این نمیشد....

+++

لیوان آب رو به سمتم گرفت ..نفسم هنوز حبس بود...همه جا پر از لکه های نسکافه بود و ماگم و کاغذ هام تو گیر و دار دعوا این ور و اون ور...سهند کلافه دستی به موهاش کشید و پندار با آستین های بالا زده گره کرواتش رو شل کرد و دکمه ی بالای پیراهنش رو باز کرد...

جرعه ای از آب رو قورت دادم : آبرو ریزی شد...

سهند با خشم به سمتم برگشت : یک کلمه حرف بزن تا عصبانیتم رو سر تو خالی کنم...

به وضوح کلمه ی "بی خود" که از بین دندونهای پندار بیرون اومد رو شنیدم...سهند اما خودش رو زد به نشنیدن...لب پائینم رو پر حرص لای دندونم گرفتم : داشتم مینداختمش بیرون....

سهند عصبی بود..و این فقط مربوط به دعوا نبود...شنیدن اسم حنا عصبیش کرده بود...کتش رو پر حرص چنگ زد : میرم بینم این جنابی چرا در و پیکر پائین رو درست نکرده که هر ننه قمری سرش رو نندازه بیاد تو...

این رو گفت و با حرص در دفتر رو بهم کوبید...

پندار اما مثل صاعقه بود... گوشه ایستاده بود... یاد مشتش و خون بینی مهرداد که افتادم.. یاد مهدی که به زور مهرداد رو خر کش کرد بیرون... عصبی پاهام رو تکون دادم...

_ این دفتر تو در نداره؟؟ تو واقعا متوجه نیستی کجا داریم زندگی میکنیم؟؟ میدونی روزانه چه اتفاقی تو این شهر میوفته؟؟ چرا در این لعنتی رو باز میذاری وقتی تنهایی؟

_ همیشه داد زنی؟ به اندازه ی کافی آبرو ریزی شد...

کلافه دوری دور خودش زد و دستش رو دور دهنش کشید : من نمیفهمم ... تو جدی جدی داشتی باهاش درگیر میشدی؟ خزان... وای...

_ تو وکیل این مملکتی.. باید مشت میزدی تو دهنش؟؟ بره شکایت کنه خجالت نداره برات؟ خیلی جدی بهم خیره شد : نه...

نه ی محکمش باعث شد جا بخورم... از جام بلند شدم.. هنوز پاهام میلرزید... از این بلبشوی مسخره به شدت عصبی بودم...

به سمتم اومد و دستم رو گرفت که آه از نهادم بلند شد... بدون توجه به اعتراض خیلی هول و سریع آستین مانتوم رو بالا زد و با دیدن رد قرمز قیافه اش واقعا وحشتناک شد... نگاهی سر سری به دفتر انداخت : بهت دست زده؟

_ فشار نده پندار میسوزه...

دستش رو خیلی سریع عقب کشید اما این چیزی از قیافه ی ترسناکش کم نکرد : دست زده؟ مگه با تو نیستم

_ داد زن... نخیر.. بی خود میکرد دست بزنه.. نسکافه دستم بود.. رها شد پاشید روم بدجور سوختم...

#داستان_انار

انار, [۰۵, ۱۸, ۲۳, ۰۸: ۰۱]

#پست ۱۵۷

_ وای خزان وای از دست تو...

_ سهند یهو پرید بهش اونم که از تو...

خجالت میکشیدم از حرفی که مهرداد جلوی روی سهند و پندار بهم زده بود... سرم رو تکون دادم تا اون جمله ی مزخرف از سرم بیرون بره... از اینکه تو ذهن مردم این طور شکل گرفته بودم واقعا متاسف بودم...

_ببین خزان یہ بار دیگہ پیداش کنم..بینیش کہ سہلہ دندون تو دهنش نمیدارم تا اون کلمہ های
مفت از دهنش در نیاد...به همین خاطر اون طوری نگام نکن...نه قانون الان حالیمہ نہ این کروات
نشانه ی با فرهنگ شدنمہ...کیفت رو بردار بریم دکتر...

_جان؟ دستور نده...

به شوخی گفته بودم ولی آنچنان نگاهی بهم انداخت کہ قدمی به عقب برداشتم : اینجا باید...

_الان میگم مهدی یکی رو بیارہ تمیزش کنہ...میای و برای من توضیح میدی اصلا چه خبرہ؟

_سهند؟!

_مثل اینکه اونم یہ جملہ هایی رو باید هضم کنہ...

++++

دستم رو روی باند بسته شده گذاشتم...مجبورم کرده بود بریم درمانگاه...و حالا متفکر رانندگی
میکرد...دوبار باسهند تماس گرفتم و گوشی رو برداشتم..گوشیم رو توی کیفم تقریباً پرتاب
کردم...و نفسم رو محکم بیرون دادم..هر چند ثانیه انگشتهاش دور فرمون مشت میشد...

_مهرداد و حنا باهم یہ مدت دوست بودن..بعد معلوم شد زن دارہ...الان طلاق داده گویا و فکر
میکنہ کہ..

_برام مهم نیست چی بہ اون ذهن کثیفش میرسہ...

_پس این چه کاری بود کردی؟

خیلی تیز بہ طرف برگشت: نشنیدی چی گفت؟

سرم رو بہ سمت شیشه چرخوندم..شنیده بودم و نمیخواستم تو ذهنم مرورش کنم : آدم کوتہ
فکر...برام مهم نیست

_برای من مهمہ...

نفسم رو محکم بیرون دادم : فکر میکنہ من دارم حسادت میکنم..فکر میکنہ کسی من رو دوست
نداشته تا حالا...

_داشته؟

خیلی خوب متوجہ حسادت وحشتناک تہ کلامش شدم...لبخندم رو بہ زور قورت دادم : نہ پس
نداشته؟ دختر بہ این قشنگی و دلبری...

_خزان!

خزان معترضش باعث شد لبخندی روی لبم بیاد : چی؟! باید برم شهروند لطفا همون جا نگہ
دار...

سری تکون داد و وارد پارکینگ شد : باید محکم تر میزدمش....

پیاده شدم و لیستم رو از تو کیفم در آوردم و سری به نشانه ی تاسف براش تکون دادم..بی توجه بهم کروانش رو محکم باز کرد و روی صندلی پشت پرتابش کرد...چونه زدن باهاش بی فایده بود...خیلی راحت کنارم راه افتاد و وارد فروشگاه شد...

+++

کیسه های خرید رو توی آسانسور گذاشتیم و گوشیم رو در آوردم با دیدن چندین تماس از حنا نگران شدم... خیلی سریع زنگ زد زدم..حنا با عجله در رو باز کرد: کجایی تو؟

#داستان_انار

انار, [۰۵, ۱۸, ۲۳, ۰۸: ۰۱]

#پست۱۵۸

_چیزی شده به عمه؟

_نه بابا مهمون داریم...دوتا پسر عمه هات و عروس گل گلی اینجان.. گویا عمو و شوهر عمه ات هم دارن میان..

سری تکون دادم و پشت سرم پندار کیسه های خرید به دست رو دیدم...

با ورودمون سلام و احوال پرسی ها شروع شد و من بعد از تعویض لباس خیلی سریع خودم رو تو آشپزخونه انداختم و بین کیسه های خرید دنبال ماهی گشتم...

صدای عمه رو از سالن شنیدم که قریون صدقه ی پندار میرفت..نگاهی به خودمون انداختم..به من ایستاده وسط آشپزخونه بعد از یک روز پر تنش و پندار کیسه به دست..اگر ازدواج میکردیم این شکلی میشد آیا؟؟ مهمان از شهرستان...بوی چای پیچیده در خونه...صداهاک بلند بگو و بخند و من به فکر شام شب؟

حنا سلامی زیر لب به پندار کرد و با سینی چای بیرون رفت...کیسه ها رو روی زمین گذاشت : بابا و آقای نادری که رسیدن میبرمشون خونه ی خودم...

سرم رو از داخل کیسه ها بیرون آوردم و کاهو رو توی سینک گذاشتم : این جا شام بخورن بعد _خسته و عصبی هستی...اونم که از دستت...میخرم شام رو...

_نه ..زشته...کار خاصی هم نمیخوام بکنم..یکم ماهی تو فر میذارم و یه سالاد و این چیزا...

_خزان...بین واقعا...

بدون توجه بهش فلفل دلمه های ها رو در آوردم...حنا وارد آشپزخونه شد و بی حرف رفت سراغ شستن کاهو ها...

_من سوپ جو گذاشتم..

_دیدم مرسی..

_سالاد رو درست میکنم...

پندار هم خیلی سریع ساعتش رو درآورد و ماهی رو از دستم گرفت : کارهای دیگه رو بکن من میشورم ...

با چشمهای گرد نگاهش کردم : نیازی نیست...

توجهی به اعتراض نکرد و به سمت سینک رفت... حنا تخته گوشت رو به سمتش گرفت بدون اینکه نگاهش کنه و خودش تخته ی سبزی جات رو برداشت : شما لطفا تو حوزه ی خودت باش به منم زیاد نزدیک نشو..

این رو گفت و با صدا زدن عمه کاهو ها رو رها کرد و به سمت سالن رفت...

_شیطونه میگه جوابش رو بده..

سرم رو با خنده تکونی دادم و برنج رو شستم... : راجع به امروز چیزی بهش نمیگی باشه؟
نگاهی بهم کرد.. دستش رو آرام بالا آورد و موی افتاده کنار گوشم رو پشت گوشم فرستاد... لبم رو محکم زیر دندونم گرفتم _پندار؟؟

_جانم؟

نفسم حبس شد و چشمهام گرد... انگشتش رو آرام گذاشت زیر گوشواره ام

_چیه انتظارداری اون طوری بگی پندار بعد من نگم جانم؟؟ از دور چه قدر مقاوم به نظر میام؟

#داستان_انار

انار, [۱۸, ۰۵, ۲۳, ۰۸:۰۱]

#پست۱۵۹

دامنم پیراهنم رو بین مشتم گرفتم و یه قدم به عقب برداشتم و بدون اینکه واقعا دست خودم باشه به سمت دیگه آشپزخونه فرار کردم.. کلماتش میتونستن به عمق خاک دلم نفوذ کنن.. یادم نمی آمد قبلا هم اینطور بود یا نه؟ اما این آدم بلد بود با کلمات رقص قشنگی رو اجرا کنه... مثل یک والس پر شور و یا شاید مثل یک تانگوی آتشین و همین خصلت شاید باعث میشد دلم مثل یه خمیر بین دستش باشه و بتونه بهش شکل بده....

برای عوض کردن لباسهام وارد اتاق شدم... عمو و آقای نادری تو راه بودن و باید میز رو میچیدیم.. شونه ای به موهام کشیدم.. صدای بلند خنده هاش میومد و دست خودم نبود که ناخودآگاه لبخندی روی لبم اومد... رژم رو جلو آینه گذاشتم و به سمت اتاق حنا رفتم.. عجیب بود که بیرون نمیومد ، تقه ای به در زدم و وارد شدم.. حاضر نبود.. لباس راحتی پوشیده بود و با کتابش روی تخت دراز کشیده بود: حنا؟؟!! چرا نشست؟ بیا میز رو حاضر کنیم

_به کمک احتیاج داری؟

در رو پشت سرم بستم : مهمان داریم و تو نشستگی و بیرون نیای
 کمی این پا و اون پا کرد مشخص بود به دنبال جمله ی مناسبه : چیزه..من نباشم بهتره
 دست به سینه نگاه کردم : اونوقت چرا؟
 _بین عموت بدون شک دوست نداره من رو ببینه..
 دهندش رو کمی کج کرد و با دست توی آسمون خطهای نامفهوم کشید : دختر شوهر زن داداش
 سابقش رو..

به سمتش رفتم و موهای فرش رو بهم ریختم : چه قدر طول کشید نسبتها رو کشف کنی؟ از
 انتگرال سخت تر بود که..پاشو خودت رو جمع کن...اینجا خونه ی تو ا و تو خواهر من و عزیز
 من..هر کی مشکل داره میتونه نیاد و یا بیاد و خیلی زود بره...ذره ای برام مهم نیست
 پاهاش رو از تخت آویزون کردو مثل هر وقتی که میخواست مثلا حس هاش رو قایم کنه
 انگشتهاش رو بهم گره زد : پدر کسیه که اون طوری نگاهت میکنه..آدمی که با اون دک و پز تو
 آشپزخونه کمکت میکنه...چرا به این چیزها توجه نمیکنی؟

_بیشتر فکر میکنم میخوای از زیر کار در بری..چیزی تغییر نکرده حنا...ما همون طوری که باید
 باشیم هستیم و گر کسی مشکلی داره میتونه بره...حالا هم پاشو حاضر شو..میز رو باید
 بچینی..

بدون توجه به اعتراضش در اتاق رو بستم و وارد آشپزخونه شدم که بوهای خوبی ازش میومدم
 شدم...

+++

کمرم رو راست کردم و آخم در اومدم...حنا آخرین بشقاب رو به سمتم گرفت تا توی ماشین
 بذارم..مهسان هم سعی داشت کمکش کنه..دختر کم حرف و مودبی بود و البته کمی عجول و
 در کار بی دست و پا...

حنا مسیر رفتنش رو با چشم دنبال کرد و با دست به سینه اش زد: همه بشقابای جهیزه ام رو
 لب پر کرد..خیر نبینه...

با صدای بلند خنده از جاش پرید...پندار بود که چند تا لیوان به دستش بود و درست پشت سرش
 ایستاده بود...رنگ حنا پرید و قیافه اش خیلی خیلی بامزه شد...

پندار لیوانها رو به سمتم گرفت ولی طرف صحبتش حنا بود: بیا به قرار داد بنویسیم..تو دیگه به
 من متلک نمیندازی منم به مهسان نمیگم چی گفتی

شونه ای بالا انداخت و از کنارش رد شد : دلایلی که به شما متلک میگم خیلی خیلی هنوز
 قویتره...

_بالاخره که کوتاه میای

_نه با تهدید مطمئنا

#داستان_انار

انار, [۰۵,۱۸, ۲۳, ۰۸:۰۱]

#پست۱۶۰

این رو گفت و از آشپزخونه بیرون رفت

_عجب زبونی داره...

در ماشین رو بستم : کم نمیاره...

_خسته شدی خیلی زیاد..من مردها رو میبرم خونه ی خودم ..مهسان و عمه اینجا پشت باشن کافیه...و یا اگر میخوای مهسان رو هم ببرم

دستمال آشپزخونه رو لبه ی سینک گذاشتم : شاید نخواد از شوهرش جدا بشه..اونوقت امیر هم اینجا باشه

_چرا نخواد جدا شه؟

_چون نامزدشه و تو دوران طلا بیهوشون هستن...برای تو شاید مفهومی نداشته باشه ..ولی برای اونا داره

یه قدم بهم نزدیک تر شد..انگار بهش کمی بر خورده بود : چند بار بگم پاک کن هر چیزی که بین ما بوده...چرا نمیتونی از اول نگاه کنی؟

_اول اینکه اصلا منظورم اون چیزی که تو فکر میکنی نبود...منظورم این بود که چون نامزد نداری و یا چه میدونم کسی تو زندگیت نیست نمیتونی حسشون رو درک کنی

_کی گفته اونوقت کسی تو زندگی من نیست؟ کی گفته من دلم نمیخواد پیشش باشم؟

انقدر مستقیم به من اشاره کرده بود که نتونم خودم رو به راه دیگه ای بزنم و این انصاف نبود...

دست راستم رو به کمرم زدم و با دست چپ شقیقه ام رو فشار دادم : داری بی انصافی میکنی پندار...

لبخند میزد : از نظر خودم دارم خودخواهانه خودم رو جا میکنم..شاید خودخواهانه باشه اما این حق رو به خودم میدم..این رو به خودم میدم که همه ی تلاشم رو بکنم..

_من..یعنی

نایستاد تا جوابم رو بشنوه..خیلی راحت و آسوده آشپزخونه رو ترک کرد...

_عمو جان دستت درد نکنه

سرم رو بلند کردم و سعی کردم لبخند بزنم...مهمانم بود..عجیب بود ولی بود....

_خواهش میکنم..ببخشید دیگه همه چیز خیلی هول هولی شد

#داستان_انار

انار, [۰۱:۰۸ ۲۳,۰۵,۱۸]

#پست۱۶۱

صندلی آشپزخونه رو کشید و نشست...جعبه ی شیرینی که خودش آورده بود رو روی میز گذاشتم تا توی ظرف بچینم..خسته و متعجب بودم...پندار امروز تاخته بود و من رو بین گرد و خاک جا گذاشته بود...نگاهی اجمالی به همه ی خونه انداخت: خونه ی جمع و جور خوشگلیه حرفش بدون شک این نبود....

_پدرت بهت افتخار میکنه مطمئنم

پوزخندی زدم و دستم رو از خامه پاک کردم : من هم به پدرم افتخار میکنم؛ البته من از اول بهش افتخار میکردم..اون هم شاید از اول به من افتخار میکرد

سرش رو پائین انداخته بود و نگاهش به تسبیح دستش بود ..خیلی خوب منظورم رو گرفته بود..شک نداشتم : اگر این سالها سراغت رو مستقیم نگرفتم برای خودت بود..تو نمیتونستی ما رو تحمل کنی..روز آخر یعنی

یا یادآوریش فقط کار ارتباط گیریمون رو سخت تر کرده بود....

ظرف شیرینی رو روی کانتر گذاشتم : روز آخر هم من همین خزان بودم..از اول هم همین خزان بودم فقط بهم فرصت داده نشد خودم رو نشون بدم

_اصلا این طور نیست تو بهترین دختری بودی که یه پدر میتونست داشته باشه

_ولی مطمئنا بهترین عروس نبودم...عمو خواهش میکنم بیاید نبش قبر نکنیم...من از شما هیچ توقعی نداشتم و ندارم...

ظرف شیرینی رو توی دستم گرفتم : بفرمائید براتون چای هم بریزم

شنیدم که گفت : میبینم که داره مثل پروانه دورت میگرده...

ولی نایستادم..

#داستان_انار

انار, [۰۱:۰۸ ۲۳,۰۵,۱۸]

#پست۱۶۲

_خیلی خسته ای؟

دنيا با ليخند پر مهرش بالای سرم ايستاده بود...سری تکون دادم و از روی صندلی بلند شدم و کمرم رو صاف کردم: خسته..یکم بی حوصله

_مریض داری خیلی سخته...امشب بعد از شام میایم به سر با صابر و سهند عمه ات رو ببینیم

_حالا برای شام بیاید چی میشه؟

_ول کن بابا دیشب مهمون داشتی به وقت بهتر

شالم رو پشت گوشم زدم : دلم سفر میخواد

_عمه ات سر پا شد میریم دسته جمعی شمال

از ویلای شمال خانواده ی دنیا خاطرات بسیار خوب و دل نشینی داشتم : به من میگه پدرت بود بهت افتخار میکرد

نیازی نبود تا دوباره ازم بپرسه دقیقا چه کسی...هر دومون خوب میدونستیم از چه کسی صحبت میکنم

_میگه داره مثل پروانه دورت میگرده

این جمله در کنار تمام جملات این مدت پندار زمین و زمان روحم رو بهم ریخته بود

_راست میگه همه ی ما داریم این رو به چشم میبینیم..سهند میگفت سر اون دعوا عکس العملش خیلی تند بوده

نفسم رو پر صدا بیرون دادم : آبروم رفت...خانم دکتر امروز ازم پرسید چه خبر بوده؟

_سهند هم خیلی تو خودشه...مثل اینکه اون مرتیکه بیرون دیدتش و خیلی چرندیات بهش گفته دست به سینه دنیای توی فکر رو نگاه کردم : سهند باور کرده؟

_بحث باور نیست..تو که میشناسیش...اعتقاداتش رو و البته...

_راستش رو بخوای تو این زمینه بیشتر از این قصد دخالت رو ندارم...امروز فردا مامانم میاد برای دیدن عمه..میتروسم زن عمو بیاد..این ها رو که میدارم کنار هم میبینم راه طولانی پر از اعصاب خردی پیش رو دارم دلم میخواد بگم چمدونش رو ببند و از کنارم بره اما...هر روز صبح وقتی به در دفترش نگاهم میوفته دوباره میشم شونزده ساله...دوباره میشم همون دختری که از بین درهای نیمه بسته نگاهش میکرد..همون قدر مدهوش..همونقدر وابسته

_همون قدر عاشق

لبخند شلی روی لبم اومد: احمق

دستش رو روی شونه ام گذاشت: فقط خودتی که باید تصمیم بگیری میخوای بهش فرصت بدی خنده ای کردم و برگه هام رو از روی میز برداشتم : چه قدرم که به من وقت و زمان میده..فرصت رو برای خودش ایجاد میکنه...بی خیال و خونسرد و با اعتماد بنفس بالا

حنا با شور و شوق خودش وارد دفتر شد..کیفش رو روی میزش رها کرد: عروس خانم گل گلی داشت گند میزد به خونه آشپزخونه و همه چی..منم دیدم عمه خانم عروسش هست من اومدم

_خوش اومدی..بیخشید این مدت پرستاری از عمه افتاد گردنت

دهنش رو کج کرد: حرفا رو بین تو رو خدا

بعد به سمت دنیا که داشت روسربش رو مرتب میکرد چرخید : این رفیقت چند وقته خیلی با کلاس شده...من با عمه خانم خیلی هم بهم خوش میگذره...

دنیا به ساعتش نگاه کرد: سهند الان میاد دنبالم ...بریم آزمایشهای مامان رو به دکتر نشون بدیم...

سرم رو تکونی دادم و با شنیدن زنگ در که با قلدری پندار نصب شده بود در رو باز کردم..سهند کمی اخمو و جدی وارد شد...حنا گره مانتوش رو تو دستش گرفت و موهای فر رهاش رو هل داد زیر شالش : این زنگ با کلاس رو کی گذاشته؟

من که با کلید باز کردم متوجهش نشده بودم

هر سه به هم نگاه کردیم..سهند اما بیشتر عصبی بود...انگشتهای دست راستش رو روی صفحه ی ساعتش گذاشته بود..چیز که هم من و هم دنیا میدونستیم یعنی داره خودش رو برای داد نردن کنترل میکنه...

#داستان_انار

انار, [۱۸, ۰۵, ۲۳, ۰۸: ۰۱]

#پست ۱۶۳

-راستی به این پسر عموی شما چه ارتباطی داره؟؟ خانم خزان خانم...تازه با من کل کل هم میکنه...

لبخندی زورکی زدم : برم چایی بریزم...بذار الان خودش میاد کل کل هات رو با خودش ادامه بده _لازم نکرده..جدیدا بیش از اندازه میبینمش...جرقه میزنیم...

این رو گفت و زیر چشمی به سهند عصبانی نگاه کرد و با چشم و ابرو پرسید: چشه؟

شونه ای برایش بالا انداختم و وارد آشپزخونه شدم ...از نظر من در موقعیتی که الان داشتن سهند اصلا در شرایطی نبود که بخواد از حنا حساب بپرسه...قوری رو از روی دستگاه چای ساز برداشتم ..صدای آروم گفتمان از بیرون میومد و خنده های بلند دنیا که بدون شک دلپیش حنا بود..

لیوانهای چای رو روی میز گذاشتم و لیوان خودم رو بین انگشتهام گرفتم و عطر چای رو نفس کشیدم : یه برنامه بذاریم بچه ها...

سهند اما بی توجه به حرفم به سمتم چرخید: یہ حفاظ ہم برای این در باید بذاریم...
 چای رو روی میز گذاشتم و به آرامی با سر به حنا اشاره کردم..حنایی که دست از لودگی
 برداشته بود و قیافه اش جدی شده بود: دزدی شده؟
 _نه عزیزم..محض احتیاط
 سهند خیلی تند به سمت دنیا چرخید که دنیا حرفش رو ادامه نداد ...
 _چی شده؟
 _بیرون زیاد تنها نرو و بیشتر حواست به اطرافت باشه
 وسط حرف سهند که به سمت حنا چرخیده بود داشت باهاش صحبت میکرد پریدم: هیچی
 نیست عزیزم یکم
 _بعد از اتفاق دیروز باید بیشتر حواستون باشه..مثل مار زخم خورده است...پندار رسما بینیش رو
 شکونده...
 رنگ حنا پرید :کی؟؟ چی شده؟
 شقیقه ام رو فشار دادم..سهند رسما داشت خراب میکرد...
 _مهرداد اومده بود اینجا...پندار فکر کرد مزاحم شده..یکم درگیر شدن...
 انگار خون از بدن حنا کشیده شد...پریدن رنگش باعث شد کک مکهای که همیشه سعی
 داشت پنهانشون کنه بیشتر معلوم بشن...: اومده بود اینجا چی بگه؟
 صداس انگار از ته چاه میومد...بغض داشت :هیچی داشت با من حرف میزد...پندار بد برداشت
 کرد
 _چرا ماجرا رو انقدر کم ارزش نشون میدی خزان...اون آدم الان از شماها کینه کرده..هر کاری
 ازش بر میاد...باید بیشتر مراقب خودتون باشید تا بتونیم یه فکری براش بکنیم...
 _من..یعنی...دستت رو بابت همون بستنی خزان...بهت آسیب زده؟
 یہ سمت کیفش رفت و برش داشت : من میرم باهاش صحبت میکنم قانع میشه...یکم گیر
 هست ولی انقدرها هم..
 سهند کلافه دست رو دوبار دوره ساعتش پیچید: من دارم به شما میگن ازش دور بیاستید
 میخوای باهاش وارد مذاکره هم بشی
 حنا بدون نگاه کردن بهش کیفش رو روی دوشش انداخت : این مشکل رو خودم حل میکنم
 _لازم نکرده...بری حرف بزنی چی بگه اون آدم لات....استغفرالله
 گند زده بود..به معنای واقعی کلمه گند زده بود...قبل از اینکه بتونم چیزی بگم چشمهای
 اشکیش رو دیدم..از کنارم رد شد و خیلی سریع به سمت در رفت...خواستم دنبالش برم که دنیا
 خودش به سمت در دوید...سهند کلافه و عصبی و هاج واج ایستاده بود...

_به چه حقی به روش آوردی؟

_من فقط میخواستم بیشتر احتیاط کنه

_با این لحن سهند؟؟ با این لحن؟؟

#داستان_انار

انار, [۰۱:۰۸ ۲۳,۰۵,۱۸]

#پست۱۶۴

-من...یعنی...

کلافه سینی رو برداشتم و به سمت آشپزخونه رفتم...چهره ی حنا از جلوی چشمم
نمیرفت..بهرتر بود خودم میرفتم سراغش...خیلی سریع از آشپزخونه بیرون اومدم و کیفم رو چنگ
زدم

_کجا؟

_درست گردن خرابکاری جنابعالی

_بخدا دارم دیوونه میشم یادم میاد حرفاش رو...مرتیکه...

_و تو هم اومدی این طور با حنا برخورد کردی

_لوسش میکنی خزان...

با چشمهای گرد نگاهش کردم: نگو که اشتباه کردم..نگو که تو برداشتم از....

نمیخواستم حنا رو بیشتر از این زیر سوال ببرم..اشتباه فکر کرده بودم؟؟ امکان نداشت...

هر دو دستش رو به موهایش گیر داد: باید مراقب خودش باشه..با مخفی کردن که همیشه..باید
بدونه...

_فرصت میدادی خودم بهش میگفتم...

تقه ای به در خورد و پندار وارد دفتر شد...با دیدن ما که این طور عصبی و رو به روی هم ایستاده
بودیم کنارم ایستاد: چیزی شده؟

_سلام..نه...

کیفم رو پر حرص روی میز کوبیدم و به آشپزخونه رفتم..پشت سرم اومد: چی شده؟

مشتی آب به صورتم زدم و خیلی مختصر براش تعریف کردم

سکوت کرده بود...به سمتش چرخیدم که تکیه داده به کابینت دست در جیب داشت با یه لبخند
آروم نگاهم میکرد...

_میدونی..یکی هست از منم بیشترخراب کاری کرده..این یکم حالم رو بهتر میکنه...
 _من چی میگم ..تو چی میگی؟؟
 _زنگ بزنی بهش ...هر جا هست بریم دنبالش...میریم یه دور میزنیم
 _خیلی هم که از تو خوشش میاد
 _دیگه بهتر...یه چند تا متلک به من میندازه...دلش باز میشه...
 گوشیم رو توی دستم گرفتم..با اولین زنگ برداشت..پیش دنیا بود و قصد نداشت که بیاد: حنا
 بچه نشو...چیزی نشده که..
 بین گریه ی بلندش تنها چیزی که شنیدم این بود : آبروم رفت خزان...پیش پندار...پیش سهند...
 و بعد قطع کرد
 _دلم میخواد کله ی سهند رو بکنم
 _منم
 ابروم رو بالا انداختم : تو چرا؟
 _نگاهش به تو رو دوست ندارم
 از کنار سینک کنار رفتم و گوشیم رو توی دستم فشار دادم : هیچ جور خاصی نگاه نمیکنه
 از آشپزخونه بیرون اومدم..سهند رفته بود...
 #داستان_انار

انار, [۰۱:۰۸ ۲۳,۰۵,۱۸]

#پست۱۶۵

عصبی پاهام رو تکون میدادم...عمه با مهسان مشغول گفتگو بود..دختر جالبی بود..در ارتباط
 گیری اگر چه کمی ضعیف بود اما با عمه خوب کنار میومد...
 دوباره و ده باره به ساعت نگاه کردم و خبری از حنا نبود..دنیا پیام میداد که هنوز باهم هستن اما
 این درست نبود که انقدر راحت من رو کنار گذاشته بود..
 عمه بالشت پشتش رو کمی مرتب کرد: اون جفجغه کجاست؟ نیست اصلا یه جای کار میلنگه
 _تو راهه عمه جان میاد...چیزی میخویرد براتون بیارم؟

از بالای عینکش نگاهم کرد..اگر مهسان نبود برایش توضیح میدادم اما الان واقعا جاش نبود.. از
 جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم که صدای چرخیدن کلید در اومد...موهانش رو جمع
 کرده بود و شالش نصفه نیمه روی شونه هاش بود...چشمهای قرمز بود و کیفش رو تقریبا پشت

سرش میکشید..حنای ناراحت و عصبانی هم زمان..با نشانه های همیشگی نگاهم نکرد سلامی با یه لبخند اجباری و همگانی داد و از کنارم رد شد..

وارد آشپزخونه شدم و از توی یخچال شیر رو درآوردم..شاه کلیدی که میشد باهاش ارتباط گرفت باید حاضر میشد..

نیم ساعت بعد با یه لیوان بزرگ شیرکاکائو وارد اتاقش شدم...میگفت لوسش میکنی ولی... روی تخت دراز کشیده بود و دستش روی چشمهایش بود...میدونست منم و به همین خاطر حتی نچرخید تا نگاهم بکنه...لیوان روی پا تختی گذاشتم : پاشو خودت رو جمع کن دستش رو از روی چشمهایش برداشت :زنگ زدم بهش..هر چی فحش بلد بودم و نبودم دادم و قطع کردم...

صندلی رو کشیدم و کنار تختش نشستم : حالا چرا نگاه نمیکنی مسخره؟
_چه جوری نگاه کنم تو بگو؟ آبروم رفت...سهند..وای پندار
_به هیچ کدومشون ربطی نداره
پشت بهم دراز کشید رو به دیوار : لابد ربط داره که با مشت تو دماغش زده
_اشتباه برداشت کرده بود
_من وقتی باهاش آشنا شدم..یه مرد مودب و خوش لباس و خوش صحبت بود..نه یه لات...وقتی تونست اونطوری تو دلم جا باز کنه...به خواهرم توهین نکرده بود...

دست دنیا درد نکنه واقعا...کلافه موهام رو پشت گوشم زدم : بچرخ بینم چی میگی این اداها چیه حنا؟

از جاش بلند شد و خودش رو جمع کرد و چونه اش رو روی زانوهاش گذاشت : حالا چه طوری تو صورتشون نگاه کنم؟
چشمهام رو چپ کردم : دقیقا این طوری
#داستان_انار

انار, [۰۵, ۱۸, ۲۳, ۰۸: ۰۱]

#پست ۱۶۶

لبخند آرومی زد: با این کارها هم این مسئله نرم همیشه خزان...وای وقتی یاد حرفاش میوفتم روی صندلی جا به جا شدم..دقیقا نمیدونستم باید الان از سهند دفاع کنم یا نه؟ باید برایش قصد پشت حرفهای سهند رو توضیح بدم یا نه؟ دستهام رو دور پاهام گره زدم: به هیچ کدومشون روابط من و تو..گذشته و حال من و تو ربطی نداره..

از جاش بلند شد و خودش رو تقریبا توی آغوشم پرتاب کرد... دستم رو کامل دورش حلقه کردم و اجازه دادم تا حسابی گریه کنه...

سرش رو از روی شونه ام برداشت : بیخشید... من اصلا و ابدا فکر نمی‌کردم..

اخمهام رو مصنوعی درهم کردم : فقط کافیه یک بار دیگه یکیشون دهنش رو باز کنه... من میدونم و اون

سرش رو تکونی داد و دستمال کاغذی رو از جیبش درآورد و با صدای بلند بینیش رو گرفت... صورتم رو جمع کردم : یعنی خاک تو سرت...

خنده ای کرد و دوباره روی تخت نشست: حالا چی کار کنم؟

_مهرداد رو؟ اون رو جدا باید حواست بهش یه مدتی باشه تا یکم روش کم شه..

_نه... یعنی..

_پندار یه مرد نزدیک چهل ساله است تنها اجازه دخالت نداره بلکه اهلش هم نیست

_اون خودش پرونده اش سیاهتر از این حرفاست... سهند رو میگم... دیگه واقعا نمیخوام بینمش...

دستم رو دراز کردم و کمی موهایش رو بهم ریختم : تصمیمش با خودته و هر تصمیمی بگیری... من پشتتم...

با شنیدن صدای زنگ در از جاش پرید: کسی قرار بود بیاد؟

دستی به شلوار جینم کشیدم و از جام بلند شدم : پندار قرار بود آقای نادری رو بیاره..

از جام بلند شدم و به سمتش چرخیدم : بیخشید این مدت تو هم تو زحمت افتادی

دکمه های مانتوش رو باز کرد: من از خدا خواسته پیش عمه میمونم... درسته بهم کار دادی ولی... من بچه نیستم این خونه رو تو میگردونی.. هنوز یادم نمیره احترام برخوردت با پدرم رو...

به سمت در رفتم و دستگیره رو بین انگشتم گرفتم : ای کاش پدرت چند سال پیش اومده بو اینجا.. خیلی چیزها تو ذهن و زندگی من تغییر میکرد...

#داستان_انار

انار, [۰۱:۰۸ ۲۳, ۰۵, ۱۸]

#پست ۱۶۷

عمه به حرفهای آقای نادری میخندید و پسرهایش دوره اش کرده بودن.. از جام بلند شدم و برای پذیرایی وارد آشپزخونه شدم... پشت سرم اومد.. با کاپشن شلوار ورزشی کرم رنگ و موهای کمی درهمش.. خودمونی و خونگی به نظر میومد...

_تشک عمه رو آوردم...

نگاهی به خوشخواب بزرگ کنار در انداختم : میگفتید خودم تهیه میکردم..

_خسته ای و مدام در حال پذیرایی.

لبخندی زدم : هیچ کار ویژه ای نمیکنم.. الان میام کمک میکنم تشک رو براش بندازیم..

_جفجفه خانم بیرون نمیداد

_چند وقتی سر به سرش نذاری به نفع خودته

_دیگه الان نمیتونه بهم متلک بندازه

از کنارش رد شدم و در یخچال رو باز کردم و ظرف میوه رو بیرون آوردم و پا بستمش... همه ی حرکاتم رو با لبخند نگاه میکرد... : از نظر خودش که پرونده ات سیاه تر از این حرفاست...

با صدای بلند خندید و عینکش رو بالا داد : عجب رویی داره.. یعنی ندیدم تو زندگی این مدلی

+++

ملحفه رو از توی کمدم درآوردم... پسرها تشک رو جا به جا کردن میخواستم ملحفه رو روش بندازم که حنا آروم از کنار اتاق رد شد

_سلام...

سلامی بدون نگاه کردن به پندار و بعد رو به من گفتم : کمک میخوای؟

_نه عزیزم.. فقط یه چند تا چایی

_باشه...

پندار دست به سینه ایستاد: چرا این شکلی بود؟

_پندار.. به زور حاضر تونستم یکم حالش رو بهتر کنم.. سهند رسما گند زد...

دستش رو دراز کرد و ملحفه رو ازم گرفت... خسته خودم رو روی صندلی انداختم : اصلا نباید این طور مطرح میکرد

_نگرانه... مثل من...

_اگر اجازه میداد خودم صحبت میکردم.. غرور این بچه تو جمع از بین رفت.. باید یه کاری کنیم..

ملحفه رو روی تخت انداخت و روی پاهاش دقیقاً پائین صندلی نشست.. اخمو و کمی متفکر :
میشه بگی این بغض ته کلامت بابت چیه؟

_بغض ندارم

#داستان_انار

انار, [۰۵, ۱۸, ۲۳, ۰۸: ۰۱]

#پست ۱۶۸

اما داشتم و در عجب بودم که فهمیده بود...نگاهم کرد...عمیق...

دستی به پیشونیم کشیدم : بریم یعنی کار..

دستش رو روی زانوم گذاشت تا بلند نشم : ته چمہات چی میگه؟؟ از سہند انقدر دلخور شدی؟

_میگه لوسش میکنی

_خب لوسش میکنی ولی...

وسط حرفش پریدم: شاید کاری رو میکنم که تو زندگیم هیچ کس نکرده...

این رو گفتم از جام بلند شدم..خیلی سریع از جاش بلند شد و بی توجه به گفتگو و صداها بلند بگو و بخند سالن رو به روم ایستاد و نگذاشت تا برم : نگام کن ببینم...

دست خودم نبود...یک جورهایی حالم بد بود و چیزی از دهنم پریده بود که حتی بهش فکر هم نکرده بودم...دستهام رو مشت کردم : چیزه..برم بیرون یعنی..

انگشتهاش رو دور بازوم پیچید : حرف میزنیم..سرشون گرم تر از این حرفاست

_زشته

خم شد توی صورتم :خزان جان

_مادرم که رفت...یعنی حق داشت که بره...ولی وقتی رفت...پدرم هم بیمار بود و میدونی هیچ کس درک نمیکنه...من برای حنا همون کاری رو میکنم که شاید دوست داشتم اون موقع ها کسی برام بکنه...چه طور بگم؟ همیشه دست به عصا بودم و محتاط چون میترسیدم چیزی بشکنه..چیزی آسیب ببینه و خب ...ول کن بچه بودم...فقط میخوام بگم...لوسش نمیکنم...یک جورهایی حمایتش میکنم...

عقب نکشید...ایستاده بود..محکم : من باید اون روزها ازت حمایت میکردم...من مثلا نامزدت بودم..قرار بود شوهرت باشم..ولی نشد نتونستم...

دستی به پشت گردنش کشید : وقتی این بحثها پیش میاد تازه عمق حس تو رو...عمق آزاری که دیدی رو درک میکنم و به همین خاطر که بیشتر و بیشتر پشیمون میشم..

_بہتره بریم بیرون صورت خوشی نداره...

_من هستم الان خزان...برای لوس کردنت..برای حمایت کردنت...

_دیگه شونزده سالم نیست ولی....

_برای من عمق حسم مهمه...

#داستان_انار

انار, [۰۱:۰۸ ۲۳,۰۵,۱۸]

#پست ۱۶۹

از عمق گفته بود.. کلمه ای که حتی وقتی عددی و اندازه ای هم درکنارش نبود به نظر پر از حس میومد... اما های زیادی این بین بود... چیزهای زیادی برای گفتن.. اما وقتی اون طور آرام و راحت بهم فضا میداد تا حرف بزنم... کلمه ها گم میشدن فرار میکردن از ذهنم... از کنارم که میرفت.. وقتی نبود خیلی چیزها رو به یاد می آوردم.. خیلی حرفها و حسهایی که دوست داشتنی نبودن.. اما عجیب بود این روزها این یادآوری ها هم به اندازه ی سابق درد نداشتن...

_چه قدر خوب شد اومدیم نه؟

سرم رو به نشانه ی تایید تکونی دادم و شالم رو پشت گوشم دادم : حنا بالاخره تصمیم گرفت چی میخوره؟

دنیا سرش رو به عقب هول داد و اینبار کمی بلند تر از همیشه خندید: هنوز نه... واقعا باهاش حوصله ی آدم سر نمیره.. در دقیقه میتونه همه چیز رو طوری تغییر بده که یادت نیاد داشتنی چی کار میکردی

_زاویه ی دیدش به زندگی با من ، یه جورایی با ما خیلی فرق داره

_سهند خیلی ناراحته.. چیزی نمیگه اما برادرم رو خیلی بیشتر از این حرفا میشناسم

اخمهام رو درهم کردم و نگاهم رو از چند دختر دبیرستانی که میز پهلوپی بودن گرفتم.. نشاطشون واقعا برام جذاب بود : خیلی ازش دلخورم.. یعنی دلخوریم

_گفت بهت زنگ زده و خیلی سرد حرف زدی

_حنا تاکید کرده نمیخواد ببینتش

سر جاش گکمی ناراحت جا به جا شد.. این حرکت بیشتر از چیزی که باید مشکوک بود... دستهام رو نگران توی هم قفل کردم و به سمتش خم شدم : دنیا اون چیزی که تو ذهنم رو نگو درسته که اینبار واقعا من هم کوتاه نمیام

به پشتی صندلی تکیه داد: به من چه اصلا... خودشون میدونن

عصبی کمی بیشتر خم شدم و سعی کردم برگ درخت بید مجنونی که از درخت بالای سرمون کنده شد و توی لیوان چایم افتاد رو در نظر بگیرم... یه جرعه از چایم رو قورت دادم : خودشون؟ چیزی به نام خودشون وجود نداره...

_منظورم اون نبود...

حنا با لبخند با لیوانی پر از بستنی های رنگی با طعمهای بی ربط و نی و چتر های رنگی به سمتون میومد..

_دو روزه از شدت خجالتی که کشیده درست و حسابی نمیخواه...

دنیا با استرس گوشه ی لبش رو بین دندونش گرفت.. ولی نتونست گفتگو رو ادامه بده با اومدن حنا و ظرفش خودم رو کمی عقب کشیدم

_تا تمام این طعم ها رو انتخاب کنم خیلی طول کشید.. یعنی از شماها کسالت آورتر خدا نیافریده.. این چای و قهوه ی بدرنگ تو این باغ واقعا بهتون میچسبه

#داستان_انار

انار, [۱۸, ۰۵, ۲۳, ۰۸:۰۱]

#پست۱۷۰

_با توجه به دمای هوا تو باید فکری به حال خودت بکنی...

با صدای بلند به جمله ام خندیدم.. آزاد و رها و حنا وار.. قاشق بزرگی از بستنی رو توی دهنش گذاشت... اما چند ثانیه بعد قاشق توی دستش خشک شد... رد نگاهش رو گرفتم و به سهند رسیدم که با شلوار کتان و پیراهن مردانه ی مشکی برای دیدنمون گردن میکشید... زیر لب اوفف گفتم که از دید دنیا دور نموند... هر دو به حنا خیره شدیم که سرش رو پائین انداخت.. عکس اعمال به مراتب تند تری ازش انتظار داشتیم.. اما نشون نداد.. فقط کمی شاکی زیر چشمی نگاهم کرد... سهند با دیدنمون به سمتمون اومد.. با دنیا دست داد و سلامی با لبخند و همگانی به سمت هر دوی ما داد.. زیر چشمی حنا رو نگاه میکرد که بی توجه قاشق بزرگی دیگه بستنی تو دهنش گذاشت و به نشانه ی سلام فقط سرش رو تکون داد..

گوشی و ریموت ماشینش رو روی میز گذاشت و سعی کرد مثل همیشه باشه ولی نبود... نگاهش حتی ثانیه ای از روی حنا کنده نمیشد.. سهند دوست من بود.. کسی که میتونستم به راحتی فراموش کنم.. به راحتی بحث رو عوض کنم.. به راحتی هر برخوردی بکنم... چپ چپ مسخره ای نگاهش کردم که دستش رو به ته ریشش کشید و باعث شد لبخندی روی من و دنیا بیاد.. حنا اما هنوز مشغول بستنیش بود... رنگهایی که حالا باهم ترکیب شده بودن

_تو این سرما بستنی؟

تلاش سهند برای ایجاد ارتباط دوست داشتنی بود ام اما راه رو داشت اشتباه میرفت..

_اجازه بدید برای خوراکی هام خودم تصمیم بگیرم...

چشمهای سهند گرد شد شاید انتظار این برخورد رو نداشت... دنیا خونسرد قهوه اش رو توی دستش گرفت.. و به صندلی تکیه داد : مامان چی کار میکرد؟

سهند کمی اخم آلود به سمت دنیا چرخید از چیزهایی گفت که زیاد به یاد نداشتیم... حنا گوشیش رو توی دستش گرفت و خیلی سریع چیزی رو تایپ کرد... و چند لحظه بعد گوشی توی جیبم لرزید.. خیلی آرام و زیر چشمی بازش کردم... واقعا سخت بود جلوی خنده ام رو نگه دارم

_سن فتح الله گچی رو داره اومده برای من بلبل زبونی هم میکنه..وای به حالت خزان بدونم
دربازی این بچه مثبت نقش داشتی...

سخت بود با توجه به موهای فر پریشون توی صورتش و کک مک هاش که کمی بیشتر معلوم
شده بود خنده ام رو کنترل کنم..

_عمه ات چه طوره خزان

_با پرستاریها و صبوری های حنا خیلی خوبه..این مدت واقعا عصای دستم بود

لبخند پهنی روی صورت سهند اومد: بسیار عالی...فکر کنم به عمه خانم هم خوش میگذره

_من دلک نیستم برای سرگرمی کسی باشم..

در ثانیه دیگه اثری از لبخند سهند نبود : من هرگز همچین قصدی نداشتم..حنا..شما چرا این طور
برداشت کردی؟

قاشقش رو پر حرص توی بستنی بلوبریش فروکرد و تقریباً له اش کرد: از آدم متشخصی مثل
شما بعیده...البته من خیلی شناختی از شما ندارم..میدونی که تخصص من لات و لوت هاست..

این رو گفت و صدلی رو با صدا عقب کشید تا بلند شه...من و دنیا هر دو متعجب بودیم...دنیا
دستش رو روی پیشونیش گذاشت و سرش رو کمی پائین انداخت که سهند کمی عصبی تر
شد: لات بود..مردی که بیاد محل کار یه خانم..اونطور حرف بزنه لات.. و باید ازش دوری
کنید...من برای امنیت خودتون....

رنگ و روی حنا پرید و تقریباً وسط حرف سهند دوید : وقتی اولش کسی رو میشناسی نمیدونی
ته شخصیتش چه خبره..مثلاً من اول فکر میکردم شما آدم آروم و در برخورد با اشتباهات آدمها
منطقی هستی..ولی الان دارم میبینم دارم پاسخ چیزی رو بهتون میدم که راستش رو بخواید
خیلی هم بهتون ربط نداره...میرم یه قهوه سفارش بدم..مثل شماها کسالت آور شدم..

#داستان_انار

انار, [۱۸, ۰۵, ۲۳, ۰۸:۰۱]

#پست ۱۷۱

با رفتنش سهند حاج و واج مونده بود

_بدترین موقعیتها و بدترین جملات رو انتخاب میکنی سهند..بی تجربه و بچه هم نیستی

دنیا این رو گفت و عصبی به پشتی صدلیش تکیه داد...

_مردک رو اعصابمه

_خودت داری میگی مردک سهند انتقامش رو چرا از حنا میگیری؟ من اصلاً تو رو این طوری ندیده
بودم

_ فکر میکنی خودم دیده بودم؟

اعترافش به قدری بامزه و از سر ناچاری بود که دنیا رو وارد به سکوت کرد و من رو وادار به صحبت : در حضور ما خجالت زده است.. از تو خجالت زده است فکر میکنه آبروش رفته

_ آبرو؟ من همچین چرندی رو گفتم؟

_ تو نگفتی... و واقعا چیز دیگه ای که میتونم بگم اینه که.. بهت واقعا ربطی نداره

دستی به موهای شقیقه اش کشید: لابد داره که تا این حد میتونه عصبانیم کنه..

از جاش بلند شد : برم ببینم .. میتونم یه جوری باهاش حرف بزنم.. از بس هم لوسش کردی ... بدقهره

خیلی جدی بهش نگاه کردم : فکر میکنی لوسه؟ بد قهره و یا هر چی؟ سهند سراغش نرو... خیلی بیشتر از اینا هواخواه داره... خودتم میدونی.. منم میدونم.. این طرز فکرته اگر راجع بهش

_ عصبانی نشو... طرز فکر من نسبت بهش هیچ کدوم از اینا نیست.. ولی خب دلیلی برای گفتنش ندارم.. ولی در لوس بد قهر بودنشم شکی ندارم..

و به سمتی رفت که حنا رفته بود... این خود سهند بود.. سهند واقعی.. جدی و منطقی و در اکثر موارد یک کلام و بدون تعارف... مهربون و دلسوز... سهندی که با من برخورد میکرد اگر این نبود... فقط مهربون بود و حمایت گر.. چون من.. من بودم خزان.. دوستش.. کسی که قبولش داشت... از ته دل... دوستش نداشت... که حسادت و یا نگرانی براش داشته باشه...

با دیدن شماره ی پندار روی گوشیم از دنیا معذرت خواهی کردم و برداشتم

_ سلام

_ سلام... اومدم خونه تون نبودید

به ساعت نگاه کردم خیلی زود بود برای از دفتر در اومدنش : راستش رو بگم کجا رفته بودیم؟

_ زیارت نرفتی اونو دیگه مطمئنم

خنده ای کردم : چرا بعیدم نیست تا امام زاده صالح ده دقیقه فاصله داریم... با بچه ها بیرونیم

_ بچه ها؟ حنا و سهند و دنیا؟

_ بس

شیطنت کلامش واقعا بامزه بود: سعی داره منت کشی کنه؟

#داستان_انار

انار, [۱۸, ۰۵, ۲۳, ۰۸:۰۱]

#پست ۱۷۲

_پندار

_جانم...

نفسم رو بیرون دادم..این جانم گفتنهاش حس هام رو قاطی پاتی میکرد...

_میام دنبالت بریم خرید

_خرید؟

_یه چند تا وسیله برای خونه احتیاج دارم...من که بلد نیستم..میشه بیای کمک؟

از جام آروم بلند شدم و صندلی بیلاقی کافه رو کمی به عقب هول دادم..کنار حوض خونه ی قجری که حالا کافه شده بود ایستادم : چه خریدی؟؟ چه کمکی آخه؟

چند لحظه مکث کرد : دوست داری امشب با دوستات باشی؟ وقتت رو نگیرم

خیلی ساده تر از این حرفها این جمله ها رو گفته بود که حس کنم ناراحتی توش هست

_بحث دوستام نیست...من

اینبار با کمی مکث بیشتر گفت : مامانم اینا فردا شب میرسن...خونه ی یه مرد مجرد که ظرف و ظروف واین چیزا پیدا نمیشه..میخوام کمکم کنی...

دستم رو روی قلبم گذاشتم..اومدن زن عمو و کمک به پندار برای وسایلی که زن عمو میخواست استفاده کنه

_شاید بهتر باشه زن عمو به سلیقه ی خودش بخره

_مامان وسایل آشپزخونه ی خونه ی خودش رو انتخاب میکنه...میام دنبالت فقط آدرس دقیق رو برام بنویس...

#داستان_انار

انار, [۱۸, ۰۵, ۲۳ ۰۸:۰۱]

#پست ۱۷۲

ین طور خونسرد در کنارم قدم زدنش در باورم نمیگنجید..انگار نه انگار که با یه برنامه ی جدید دیگه تا این حد در معذورات قرارم دادم بود...انگار کار همیشگیمون بود عصر یک روز خنک تو یه پاساژ شلوغ چرخیدن و خرید کردن..

_دقیقا چی لازم داری؟

_یک سری وسایل آشپزخونه..

_میدونی آشپزخونه چه قدر وسیله داره؟

_نه دیگه..بخاطر همین قراره کمکم کنی

_من قرار نبود پیام خرید...اینه که کفشم پاشنه داره...

نگاهی به کفشهام انداخت : ولی خوشگله

سرم رو بلند کردم و دقیقا تو زاویه ی شونه هام.مماس با سرم چشمهای خندانم رو دیدم..یک چیز صاف و صیقلی ته نگاهش بود...جدید و عجیب...مثل تپله های رو هم چیده شده ی خودش تو شیشه ی در بسته ی روی میزش..اون روزها ...

_چی شده؟ لبخند میزنی؟

_یاد تپله هات افتادم..جونت به جونشون بند بود

عینکش رو بالا داد و دستش رو پشتم گذاشت و به سمت مغازه ای هدایت کرد: هنوزم دارمشون..

_شوخی نکن

_چرا شوخی؟ مگه سن و سالم تغییر کرده علایقم عوض شده؟

_نشده؟

انگار منظورم رو خیلی صریح گرفت که سرش رو تکونی داد : نه..علایقم عوض نشده..نوع نگاهم...عمق حسم تغییر کرده

_الان دید عمیق تری به تپله هات داری یعنی؟

_خوشگل خانم..خوب میدونی چی میپرسی و چی میشنوی؟ حالا تپله ها رو بهانه کردی بحثش جداست...

سرم رو پائین انداختم...هر دومون بازی رو شروع کرده بودیم که انگار لذت خاصی هم ازش میبردیم...

به سمت سرویس چینی ساده و صدفی رنگی رفتم که گوشه ی مغازه چیده شده بود..

_اتفاقا خانم این بهترین کارمونه...توش صدف بکار رفته و...

پسره کم سن و سال و حسابی شارژ بود : نیازی به همچین چیز لوکسی نیست فکر کنم به کار ساده تر

_تشریف بیارید این طرف بهتون نشون بدم..

و بعد به سمت پندار چرخید : چه رنج قیمتی مد نظرتونه؟

دستهایش تو جیبش بود و فقط نگاه میکرد: هر چیزی که دوست داشته باشه...

پسرک که انگار مشتری چرب و چیلی به تورش خورده بود ظرف درو طلائی رو بیرون آورد و با آب تاب از کیفیتش گفت..

کمی به پندار نزدیک شدم: جات بودم ریسک نمیکردم..شاید یه چیزی برداشتم فاجعه..

_چه قدر فاجعه؟

_خیلی فاجعه...

خنده ای کرد: دیگه بعدش با کمیوت میای دیدنم...

_بهت قرض میدم اگه بخوای..

_بیا بچه برو خریدت رو بکن...

_جدا من نمیدونم چی لازم داری؟ تازه سرت کلاه رفت...تمام وسایل خونه ی ما رو حنا خریده من زیاد سلیقه ای ندارم تو این چیزا...

دستش رو به سمت گوشواره ی بزرگ ماهی آبی رنگم دراز کرد: شاید یه چیزی به همین قشنگی..

دستم رو خیلی سریع روی گوشواره ام گذاشتم و تقریبا به سمت دیگه مغازه متواری شدم..رسما اذیتم میکرد..خونسرد با کلمه های نوازشم میکرد و ترس و دلهره ام رو میدیدو به روی خودش نمی آورد...

حاصل دو سه ساعت لذت بخش چرخیدن بین مغازه ها سفارش انواع وسایل آشپزخونه بود و بعد یک بطری آب کنار فواره های پاساژ وپاهای خسته ی من ...

_همه چیز زیادی رنگی نشد؟ قابلمه ها طلائی هستن پندار..مامانت یعنی کلا تو خونه ی مرد مجرد...

بطری آبش رو توی دستش جا به جا کرد: سرویس غذا خوری گلهاش صورتیه

و بعد با صدای بلند خندید

بطری خنک رو روی پیشونیم گذاشتم: ای وای بریم عوض کنیم؟ آبیش رو هم داشت..تو چرا جلوی من رو نگرفتی؟

_میخواستم بگیرم میگفتم دیس شکل پروانه نخر...

خیلی خجالت کشیدم..رسما از خودم در اومده بودم..این چه طرز خرید کردن بود...بطری توی دستم شل شد و پا شدم...

_کجا؟ بشین استراحت کن بعد بریم شام بخوریم..

_تو اینجا باش برم این سفارشاتمون رو عوض کنم تا دیر نشده

_اون وقت چرا؟

بی توجه به اخمش کیفم رو برداشتم : نباید میذاشتی..

_خودم گذاشتم و خودم خواستم...اون خونه اجاره نیست خریدمش..البته خیلی بزرگ نیست ۸۰ متره..ولی خب خوش نقشه است...

_نقشه و اندازه اش رو کاری ندارم..راست میگی دیس پروانه آخه؟ خونه ی مرد مجرد؟
_همیشه که مجرد نمیومم عزیزم...

چند ثانیه فقط نگاهش کردم...گلوب خشک شده بود...بی حواس فقط در بطری رو باز کردم و یه نفس سرکشیدم..چند قدم مونده بود یک بار به خاطر این جملاتش داد بزنم...

انگار حالم رو درک کرد که بهم نزدیک شد : شام؟ فقط نه نیار..چون میریم ولی امروز دادگاه داشتم فکم درد میکنه نمیتونم نطق کنم برات

_آخه...

_عمه در جریانیه...بریم یه جایی که با معده ی تو هم سازگار باشه..ماهی؟
بحث بی فایده بود : اگر میخوای بیام...جایی که من میگم..

لبخند پهنی زد : باشه عزیزم..کجا؟

جدیدا عزیزم و جانم رو بی فکر به کار میبرد..دم دستی و ساده..مثل یه لیوان چای بعد از ظهر جلوی تلویزیون...خودمونی بی تشریفات دل چسب...

_پ...یعنی پیتزا با سس تند

_خزان با معده ی تو آخه؟ جنایته

_جنایت اینه گرسنه باشم و بخواب مهمونم کنی حرفم رو زمین بزنی...

+++

با تاسف سری تکون داد و کمر بندش رو بست : باورم همیشه خامت شدم..

_خوشمزه بود قبول کن...

_خزان...با اون معده اون همه سس؟؟ اون همه تندی؟ لامصب پیتزا مکزیکه؟

_حالا هی بگو..هی بگو...همه اش رو که نخوردم

انار, [۰۵, ۱۸, ۰۸ ۲۳, ۰۱]

#پست ۱۷۴

_مگه مشکلم اندازه خزان؟ باورم همیشه خامت میشم..این یکم خطرناکه..

قبل از اینکه جوابش رو بدم خم شد و جعبه ی بامزه ای با یه روبان خیلی بزرگ رو روی پام گذاشت : داشت این رو یادم میرفت

با تعجب دستم رو روی روبان جعبه ی سبز رنگ نسبتا بزرگ گذاشتم : مال منه؟؟ شاید چشمهای خیلی گرده شده بود که این طور لبخند زد... دستش خیلی آروم جلو اومد و شالم رو روی شونه ام مرتب کرد: مناسب خاصش رو وقتی بازش کردی میگم... بدون آسیب زدن به روبانش درش رو باز کردم.. لامپ داخل ماشین رو روشن کرد از چیزی که میدیدم هم متعجب بودم و هم خندان... جعبه ای پر از شکلات... آب نبات و تافی... نوتلاهای کوچک و انواع آب نباتهای چوبی رنگی... هر دو دستم رو روی دهنم گذاشتم... رنگی ترین.. فانتزی ترین هدیه ی دنیا بود..

_پندار؟؟!! وای

فقط نگاهم کرد انگار منتظر همین عکس العمل بود..

_اینجا خیلی قشنگن... خیلی ولی خب خیلی هم تین ایجری...

_گفتی نوجوان نیستی دیگه شونزده سالت نیست؛ باخوادم فکر کردم اگر نامزدت بودم.. اگر هنوز همون سنی بودی... برات این طور هدیه میخریدم.. راستش رو بگم به اندازه ی اون خودکار که نشانه ی موفقیت تو ا... خریدن این هم من رو خوشحال میکنه...

انگشتم رو خیلی آروم روی هدیه های رنگیش کشیدم: خیلی بامزه ان مرسی...

انگشتم رو خیلی آروم بین دستهایش گرفت.. هر دو انگشتم توی مشتش بود که بالا آورد و خیلی کوچیک بوسیدتشون... آروم و بی هوا... مثل نم به بارون صبح بهاری....

انار, [۱۸, ۰۵, ۲۳, ۰۸: ۰۱]

#پست۱۷۵

عمه چند قدمی با کمک مهسان و امیر توی اتاق راه میرفت... از پشت لب تا پم روی میز پذیرایی دستی برایش تکون دادم که با لبخند جواب داد.. این روزها بهتر بود... این که فکر میکرد تمام زحمتهاش فقط دوش من و یا حنا نیست و پسر و عروسش هم هستن حالش رو بهتر میکرد... از حنا بخصوص خیلی وقتها خجالت میکشید... خیلی خوب میدونستم ته ذهنش نسبت حنا با من اذیتش میکنه اما بزرگ منش تر و یا منطقی تر از این حرفها بود...

تمرکزی روی طرحها نداشتم... انگشتم انگار امروز برای خودم نبودن.. مثل یک کودک پنج ساله ی بازیگوش میدویدن بین خاطرات دیشب... بین نفسهای گرمش... بین نگاه براقش... شرم آور بود.. ان لذت پیچیده ی ته ذهنم شرم آور بود.. این احتیاج غیر قابل انکارم به محبتش شرم آور بود.. سرم رو تکونی دادم تا از ذهنم بیرون بره و نمیرفت.. خواستم روی حنا تمرکز کنم که امشب به خونه ی عموش رفته بود و فرصت نداده بود تا از سهند حرف بزیم و نمیشد..

با وپیره ی گوشیم چشم خیره ام به صفحه ی مانیتور رو سر دادم سمت گوشیم..با دیدن
اسمش حالا پندار این روزها یادم میومد..بی برو برگرد..بی حاشیه ی ذهنی..سلامی کردم و
خیلی آروم با گوشی وارد اتاقم شدم..

دهنش پر به نظر میومد: سلام..خوبی؟

_داری غذا میخوری؟

صمیمی شده بودیم؟ چه قدر؟ انقدر که مهلت رسیدن به خونه و خوردن غذا رو به خودش نده و
در لحظه باهام تماس بگیره؟

_آره...بیخشید خیلی گرسنه ام...هنوز لباس عوض نکردم...میس کالت رو تا دیدم زنگ زدم...

ناخن شصتم رو بین دندونم گرفتم : برو شامت رو بخور

_داریم حرف میزنیم..جانم؟ در خدمتم

صدای زن عمو و حرف زدنش با خواهرش وضوح داشت...حضورش رو میتونستم حس کنم و
همین ذهنم رو مور مور میکرد

_من فردا یکم درگیرم..امکانش هست آزمایش های عمه رو بگیري پس فردا ببرمش دکتر؟

چند ثانیه ای مکث کرد: یه جوری جورش میکنم عزیزم..خیالت راحت

_نمیتونی حنا رو بفرستم؟

_به اندازه ی کافی برای عمه ی من و تو وقت گذاشته...

صدای قاشق و چنگالش هم نمیتونست جلوی صدای زن عمو رو بگیره..انقدر راحت داشت جلوی
اون با من حرف میزد؟

شاید بهتر بود قطع کنم...

صدای تقی اومد و خنده ی ریز پندار : مامان قابلمه طلایی رو داشت لب پر میکرد

دوباره یادم افتاد به طرفها : اوف..یادم ننداز

_چرا اون وقت به این قشنگی...تازه الان دارم تو همون دیس پروانه ایتون شام میخوردم

_پندار؟!!

با صدای بلند خندید و همین باعث شد چند تا سرفه ی بلند بکنه و بعد صدای ریختن آب اومد ...

هول کردم : خوبی؟

_آره...آره داشتی خفه ام میکردی....

_خوبه میخندی بخدا!

_خب تو باعث میشی بخندم

_دلفکت شدم؟

عزیز من شدی...

چند ثانیه نفسم قطع شد دستی به موهام کشیدم : اذیت میکنی
صداش جدی شد..اون هم ازجاش بلند شد : مرسی مامان جان..._

_تو که چیزی نخوردی تلفنتم که از دستت نمیوفته

اخمهام در هم رفت...دستم باید میرفت به سمت دکمه ی قرمز اما نرفت...شاید به احترام
نفسهای مردی که حالا در اتاقش رو بسته بود..._

_روز خیلی خسته کننده ای بود...و من..یکم سر به سرت گذاشتم

_بابت اون نمیگم

_بابت چی میگی پس؟

هیچی...میدونی واقعا شاید شامت رو میخوردی بهتر میشد...

کلافه شده بود: میدونستم شروع میشه ولی انقدر زود؟! راستش رو بخوای نه!..._

#داستان_انار

انار, [۰۵,۱۸, ۲۳, ۰۸:۰۱]

#پست۱۷۶

_چی شروع میشه؟

تقه ای به درش خورد ..زن عمو بود : مهدی؛ پندار میگه پشت خطی موبایلمته جواب ندادی

من بهت زنگ میزنم عزیزم..مربوط به کاره...یکم واجبه...

چیزی نگفتم و با یه خداحافظی ساده قطع کردم..._

++++

روز بسیار خسته کننده ای بود...بدون تماس تلفنی از پندار...از پشت شیشه دیده بودمش..اخم
آلود و خسته و گوشه‌ای به دست...عصبی بود...به نظر بیشتر از چیزی که فکر میکردم درگیر
بود..حتی اومده بود و خیلی گرفته آزمایش ها رو به دستم داده بود..لبخند زده بود..احوال پرسه
کرده بودی ولی واقعی نبود..._

همه خواب بودن و سکوت عمیقی تو خونه پیچیده بود...گوشی رو بارها توی دستم گرفته بودم و
دوباره سر جاش گذاشته بودم..نگاهی به ساعت انداختم...ده و نیم بود...نفسی گرفتم و اینبار با
جسارت نیمه بهش زنگ زدم...زنگ سوم میخواستم قطع کنم که صدای خسته اش توی گوشم
پیچید و اعتراف کردم صدای خش دارش جذاب ترین صدای دنیاست

_خزان؟

_سلام...خواب که نبودی؟

_نه عزیزم...چیزی شده؟

_وقت داری؟

اینبار صداش جدی شد: چی شده؟

_حوصله پیاده روی داری؟

مکث کرد: راستش رو بگو..چیزی شده؟ اتفاقی برات افتاده؟ تا برسم اونجا که نصفه جون میشم

_نه...همه سالمن؛ همه خوابن و هیچی نیست فقط میخوام یکم باهم پیاده راه بریم..حوصله داری؟

_یک ربع دیگه اونجام....

++++

در ماشین رو که بستم بلافاصله چراغ داخل ماشین رو روشن کرد و عمیق نگاهم کرد...خسته بود..چشمهای کمی قرمز و موهای بهم ریخته و مثل چند روز پیش کاپشن و شلوار کرم رنگش به تنش بود

_سلام

_خوبی؟

_باور نکردی گفتم چیزی نشده؟

دکمه ی استارت رو زد: نه!!

_دروغ نمیگم من هیچ وقت بهت

_دست خودم نیست که انقدر نگرانت میشم...

لبخند خجالت زده ای زدم..اما اون پرواز آرام بادبادک وار حسهای ته دلم قابل پنهان کردن نبود...

_چه طور شد خواستی پیاده روی کنیم؟

_احساس کار خلاف کردن دارم..همه خواب بودن...

خنده ای کرد: ای جان پس دلت آدرنالین خواست

_باور کن آدرنالین تنها چیزیه که دلم نمیخواد...

تا جایی که کمربندم اجازه میداد به سمتش چرخیدم: خوبی؟

_البته...چه طور؟

_خسته به نظر میای... امروز دیدمت که چه قدر درهم و عصبی بودی
 متعجب نگاهم کرد: خزان؟!
 نگاهش کردم... جدی و سوالی...
 _یکم گیجم میکنی دختر...
 _همین جا بیچ سمت راست... پارک خوشگلی اینجاست..
 #داستان_انار

انار, [۰۱:۰۸ ۲۳,۰۵,۱۸]

#پست ۱۷۷

هم قدم شدیم تو خنکی دلچسب پارک خلوتی که جا به جا خانواده ها نشسته بودن... نزدیکم
 راه میرفت

_اومدیم که قدم بزیم و حرف بزیم

_چیزی نیست یکم اوضاع کار پیچ خورده... یعنی چند وقت بود درگیر یه قرار داد بزرگ برای یکی از
 شرکتها با طرف اروپایی بودیم... همه چیز سر هیچی بهم ریخت.. بالا رفتن قیمت ها و خیلی
 چیزها...

به تکه سنگ زیر پام ضربه ای زدم و دستهام رو در جیم کردم : تو تجارت که همیشه ما برنده
 نیستیم.. باخت هم هست...

_میدونم... اما خب احساس میکنم به کوتاهی هایی هم از جانب تیم ما بوده...

_این چیزها تو کار هست...

سکوت کرده بود... سرم رو بلند کردم و به نگاه پر لیخند و عمیقش نگاه کردم.. موهام رو توی
 شالم هل دادم : البته خب من انقدر هیچ وقت کارهای بزرگی نکردم.. یا قرار دادهای مهمی
 شاید نبستم..

دستش رو دراز کرد.. خیلی بی مهابا.. خیلی بی مقدمه انگشتهاش رو بین انگشتهام سر داد: تو
 مهم ترین قرار داد دنیای من رو امشب بستی...

_پندار؟؟

هدایتم کرد به سمت کافه ی کوچیک کنار پارک : شیر کاکائو؟

سرم رو به نشانه ی تایید تکونی دادم...

زیادی شیرین بود ولی خوب بود... دستش رو دراز کرد و بی هیچ حرفی دوباره دستم رو گرفت: معذبت میکنم.. خیلی موارد... میدونم... خودخواهی صرف منه از آسمون افتاده وسط زندگیت رو ببخش... اما چاره ای ندارم...

دستم رو رها کرد و دستمال کاغذی رو به سمتم گرفت تا شیر کمی ریخته روی میز از لرزش دستم رو پاک کنم....

وقتی رفتم.. بیست و چهار پنج سالم بود... شبی نبود که سرم روی بالشت بذارم و آخرین لحظه ی بودنت جلوی چشمهام نیاد... بعضی جملات... بعضی علایقت... اما همه چیز در پس زمینه ی همون منطقی که روزهای آخر جلوی چشمم گذاشته بودن گم میشد کم رنگ میشد... من... اون جورى نگام نکن خزان...

وقتی انگشترت رو میخواستن پس بگیرم حالم خوش نبود... حس مالکیتی روت داشتم که حس عجیبی بود.. ولی عمق نداشت... من هیچ وقت فرصت نکرده بودم عمق بدم به حسهام... به دیدم...

وقتی برگشتم.. عمه ازت تعریف میکرد.. جلوی چشمم میومدی.. وقتی بار اول از نزدیک دیدمت...

سرش رو پائین انداخت و دستهایش و محکم دور لیوانش حلقه کرد.. انگشتهاش بلندش سفید شده بود: بین پیچ و واپیچ ذهنم و خاطراتم به عذر خواهی بهت بدهکار بودم.. یه چیزی که باعث شده بود عمه بگه برای ساختن تخریبی که شده بودی؛ سالها وقت گذاشتی.. چه قدر تلاش کردی از ورزشت بگه.. از تلاشت بگه... حالا دیگه تو ذهنم اون دختر بچه ی گوشه گیری نیستی که...

#داستان_انار

انار, [۰۵, ۱۸, ۲۳, ۰۸: ۰۱]

#پست ۱۷۸

_از پدرش پرستاری میکرد و چیزی بیش از این برای خانواده پدریش نبود؟ ویا دختری که قابل اعتماد نیست چون ممکنه مثل مادرش بذاره بره؟

اخمهاش درهم رفت: این مزخرف رو کی گفته دیگه؟

داغ بود اما اهمیتی ندادم و جرعه ای رو قورت دادم: زن عمو

چشمهاش رو محکم روی هم فشار داد: آخ مامان آخ... خزان... پندار اون روزها برای تو فراری بود از چیزهایی که دورت رو گرفته بود.. از دردهایی که ته دلت بود ومن انقدر شعور نداشتم و انقدر بالغ نبودم بینمشون... پنداری که کفشهاش برایش از هرچیزی مهم تر بودن... هنوز مادرش اتاقتش رو مرتب میکرد... مرد زندگیت نمیشد... میشد؟

_نه نمیشد...

جوابم از ته دلم بود...

عینکش رو روی بینیش جا به جا کرد : اون دماغ بالای من تو کشور غریب اومد پائین...دیگه پسر لوس مامان نبودم..دیگه پسر همیشه حمایت و تشویق شده ای نبودم که اطرافم رو نبینم و خودم رو در مرکز جهان هستی نمیدیدم...من بزرگ شدم...

خیلی سخته این ها رو بهت گفتن...ولی... کم کم که بهت نزدیک شدم..برای اون کنجاوری خوره وار ته ذهنم...برای اون عذاب وجدان...برای عذر خواهی...جلوی چشمم تو رنگ گرفتی...شکل گرفتی...تلاشت...خانومی و نجابتت...
از روت خجلم..

_نباش...متنفرم از این حس...دنیا راست میگه...شک ندارم...اگر اون روزها من برات پر رنگ میشدم شاید از روی ترحم بود...

سکوت کرد...لیوانش رو بین دستهایش گرفت...: چند روزه که دارم فکر میکنم ای کاش پدر بزرگ زنده بود..کاش تو هنوز تحت تکفل خانواده ی پدریت بودی...اون وقت انقدر استرس نداشتم..انقدر فکر نمیکردم هر لحظه ممکنه به چشم چند نفر بیای...که میای...

دست محکمی به موهای کشید...دستهام میلرزید...بچه نبودم که انتهای جمله هاش رو نبینم..و یا نفهمم...

_ازت نمیتونم پنهان کنم...میبینم که میفهمی حرفم رو ولی شاید خیلی طول بکشه جرات کنم مستقیم بگم...نه به خودم..به خودم خیلی وقته اعتراف کردم...به تو...برای اعتراف به تو باید شاید چندین برابر بیشتر خودخواه بشم...

بغضی که ته گلوم رو گرفته بود...چی بود؟؟ مثل یه مهمان ناخوانده ی آزار دهنده و پر حرف نشسته بود صدر مجلس حس هام...

سرش رو بلند کرد و دستش رو دراز کرد و هر دو دستم رو بین دستهایش گرفت: بخودم میگم ای کاش زودتر اومده بودم سراغت..شاید سالهای انبار شده روی هم کمتر میشد...تو فکر میکنی من عذاب نمیکشم؟ اما خونسردی که از خودم بهت نشون میدم...

پریدم وسط حرفش : نگو از سر این دین مزخرفی که فکر میکنی به گردن داری که همه چیز رو سیاه میکنی

_نه...حضور من الان در کنارت...اینجا رو به روت...از ته دلمه...از ته دلی که هیچ ربطی به دین و عذاب وجدان و هیچ کوفتی نداره جز زنی که برام زیباتر از هر زن دیگه ای که تو زندگی دیدم..اومده...و یا رفته...این مدت من فهمیدم از ته دل نگران شدن برای یه زن یعنی چی؟ خواستن واقعی یه زن...دلتنگی برایش حتی وقتی این طور با چشمهای کشیده ی بی نظیرش بهت نگاه کنه و نفسش رو هم حس کنی یعنی چی؟...من هیچ وقت نفهمیده بودم این طور از ته دل بخوای زنی رو بغل کنی...یعنی چی؟

#داستان_انار

دستہام زیر دستش لرزید...: پندار..تو..یعنی

دستہاش رو محکم تر کرد: همیشه فرار کنی..شاید قسمت زندگی من این بوده کہ تو این سن این طور یہ حس نفوذ کنہ تو قلب و روحم...با ہر کلمہ ای کہ از دهنم درمیاد نوازشت میکنم...برای اینکه جرات ندارم دستم رو دراز کنم و نوازشت کنم...

_نامردیہ...

اشک آروم روی گونه ام سر خورد کہ ہر دو دستش رو دراز کرد و صورتم رو بین دستہاش گرفت ...

_نامردیہ کہ با کلمہ ہات این طور بہم میریزی....

_بہمت نمی‌ریزم..میخوام چیزی رو بسازم کہ خودت داری بہم فرصتت رو میدی...با آرامش پذیرفتن من...من این شانس رو ازخودم نمیگیرم...تو اولین و آخرین شانس من برای این قدر عاشقی کردنی....

انار, [۰۱:۰۸ ۲۳, ۰۵, ۱۸]

#پست ۱۷۹

بہ سمتم چرخید...آروم و رها...انگار باری روی دوش دلش بود کہ زمینش گذاشته بود...و یا بذری بود کہ کاشته بود و مدتہا بود چشم دوخته بود و حالا امیدی داشت بہ جوونہ زدنش وسط بیابون کہ این طور امیدوار نگاہ میکرد...ساعت یک شدہ بود...نگاہی بہ اطراف انداختم و دستہام رو درہم گرہ زدم...خیلی حرفی برای زدن نداشتم...یعنی داشتم ولی تا نوک زبونم میومد و بر میگشت...

با ویرہ ی گوشیم جا خوردم و با دیدن شمارہ ی حنا خیلی سریع جواب دادم

_الان از پنجرہ دیدمت...خزان نمیگی بلند میشم مینم نیستی سکتہ میکنم...

پندار شنیدہ بود کہ لبخند پهنی روی لبش اومد..گوشی رو بہ دست مخالفم دادم : حنا دارم میام بالا داد زن عمہ بیدار بشہ

_بذار بشہ ببینہ نیستی..ساعت یک شدہ

پندار این بار نتونست خندہ اش رو نگہ دارہ : حنا قطع میکنی بیام بالا یا ہمین جا بحث کنیم؟

بدون هیچ حرفی گوشی رو قطع کرد..گوشی رو کمی توی دستم نگہ داشتم و بعد دستم رو بہ سمت دستگیرہ بردم

_یہ روز از عمرم موندہ باہش با این جفجفہ خانم دوست صمیمی میشم...خیلی بامزہ است

_بہ تلاش زیادی احتیاج ندارہ...قلبش کف دستشہ

_مثل تو...

لبخندی زدم و پیاده شدم...

_برو بالا بهم زنگ بزن که تو خونه ای...و...خزان؟

_بله

_مرسی که وقت گذاشتی و اومدی ...

لبخندم اینبار پهن تر شد و کلید رو از توی کیفم درآوردم

+++

دست به سینه نگاهم میکرد...مانتوم رو روی صندلی رها کردم : پیشونیت چروک میخوره

_بخوره...نمیگی واقعا نگرانت میشم

_انتظار داشتی بدونم میخوای شب برگردی؟؟ فکر میکردم پیش دختر عموت میمونی..

روی تخت نشست ولی هنوز دست به سینه بود : اصلا چرا بلند میشی نصف شب باهاتش میری بیرون؟

بلوز خوابم رو تنم کردم : جان صدات درست نیومد...فکرکردم داری از من حساب میپرسی

بالشت رو از روی تخت برداشتم و وری رختخوابم انداختم : بچه بگیر بخواب فردا کلی کار داریم

_پسره ی مسخره به من میگه فقط برای امنیت خودت بود.

بافت موهام رو باز کردم و لبخندی روز لبم اومد...حرف روی دلش باقی مونده بود : خب تو چی گفتی؟

_گفتم اصلا دلیلی برای توضیح وجود نداره...کمتر هم رو ببینیم بهتره

پتو رو بین پاهام گذاشتم تا کمی از درد عضلات گرفته ی پشتم کم بشه: حنا اصل مطلب ته دل و زبونت رو بگو..

روی تخت دقیقا رو به روم دراز کشید: تو خودت بگو...وقتی این همه دلخوری چه طوری میتونی بری باهاتش بیرون

_قضیه ی من خیلی فرق داره..ما شرایطمون جور دیگه است..دلخوری که تو ازش حرف میزنی راجع به سهند ذره ی در مقابل دریاست...

_ما هیچ جور بهم نمیخوریم...خوش تیپ و با کلاسه ولی ..نه از نظر مالی و نه فرهنگی ذره ای بهم شبیه نیستیم...

_میدونی خود تو تنها کسی هستی که میتونی تعیین کنی به دنبال چی چیزی هستی؟

_امروز خیلی جدی حرف میزد...ذره ای از موضعش پائین نیومد..حتی عذرخواهی مستقیم هم نکرد...

_عذرخواهی مستقیمش تغییر تو شرایط حس و منطق تو میداد؟

_ یہ جوڑائی ترسناکہ این سہند... با تو ہرگز ندیدم این طور رفتار کنہ... ہیچ وقت در مقابل تو یک کلام و جدی نبود

_ ما دوستیم فرق دارہ..

_ نہ.. تو رو قبول دارہ.. من رو ندارہ.. با من مثل بچہ ای کہ باید تربیتش کرد برخوردار میکنہ... و خب من ہم..

برای عوض کردن جو بہ مسخرہ پریدم وسط صحبتہاش: تربیت ناپذیری...

تو تاریک و روشن اتاق ہم میتونستم اخم ناجورش رو ببینم : نخیر... من نیازی بہ تربیت ندارم.. اگر قبولم ندارہ... نیازی نیست مثل امروز دقیقاً مثل سایہ تعقیبم کنہ...

دستہام رو زیر سرم قلاب کردم، راست میگفت.. بہ طرز عجیبی حق داشت .. نفس عمیقی کشیدم ، چیزی برای گفتن نداشتم : حنا فکر کنم بخوابیم بہتر باشہ اما من فقط یک چیز رو میدونم.. ہر اتفاقی کہ میوفتہ.. ہر چیزی کہ باہاش رو بہ رو میشی.. در ک کردنش فقط بستگی بہ زاویہ ی دیدت دارہ . مثلاً میتونی نگاہ کنی.. برآش انقدر مهمی کہ شدہ ازش دلخور باشی.. شدہ شاید تا مدتہا مجبور بشہ منتت رو بکشہ تا آشتی کنی بہ امنیتت فکر میکنہ...

_ تو ہمہ چیز رو از این زاویہ مبینی

_ نہ... من وقتی مجبور شدم ہمہ چیز رو از اول بسازم.. برای زندہ میوندن نیاز بہ این زاویہ ی دید داشتم..

++++

عمہ چپ چپ نگاہم کرد : عمہ بیا و بی خیال شو...

_ زن عموت و خواہرش مثلاً برای ملاقات با من اومدن.. دو روزہ فقط تلفنی حرف زدہ.. حالا کہ شام دعوت کردن نریم؟

_ برید عمہ جان... من کہ حرفی نزدہ.. مگہ میتونم تعیین کنم شما کجا بری؟

مہسان با امیر رفتہ بودند و حنا با دوستانش قرار شام داشت

_ میخوای تنہا بمونی تو خونہ

خندہ ی بلندی کردم و پاہام رو روی میل جمع کردم : خیلی بامزہ بود عمہ بخدا

_ اصلاً نبود... اگر دعوت کردہ... کہ کردہ... چرا نباید بیای؟

_ من کہ دعوتی ندیدم و نشنیدم

اینبار واقعا اخم کرد: من اینجا حساب نیستم یعنی؟ بہ من گفت.. تائید ہم کرد بہ خزان ہم بگو...

شک داشتم اینطور باشہ.. بدون شک فقط تعارف زدہ بود.. تاکیدی درکار نبود...

از جام بلند شدم

_کجا؟

_به پندار بگم بیاد دنبال شما... چون شما بحساب اینکه منم میام با امیر نرفتی

قبل از اینکه بتونه جواب بده پندار گوشی رو برداشت : عزیزم راه افتادید؟

در اتاق رو بستم : میشه بیای دنبال عمه

_عمه؟

_بله عمه... من که قرار نیست بیام..

چند ثانیه ای مکث کرد: یعنی چی؟

صداش جدی شده بود..دستی به پیشونیم کشیدم و سعی کردم عصبانیت خودم رو کنترل کنم :

دلیلی هست برای اومدن من؟

_دلیلی بزرگ تر از اینکه دعوتت کردم؟

_تو دعوت کردی؟

_پس کی دعوت کرده؟ اینجا خونه ی کی ؟

شقیقه ام رو بیشتر فشار دادم : پندار

_اونجا گفتمی خونه ی مادرت نیام..حرفت رو کم و بیش قبول کردم..اما اینجا خونه ی منه...خونه

ای که خودت وسایل پذیراییش رو چند روز پیش انتخاب کردی..به سلیقه ی خودت..حالا قراره

نیای؟

_من..

_فرار کردنت رو نمیفهمم

_من فرار نکردم...برای عقد امیر مگه نیومدم؟ الان چرا باید بیام و دقیقا خودم رو در معرض چیزی

قرار بدم که نباید.

جمله ام رو یکبار کامل پیش خودش تکرار کرد : باشه..پس میام عمه رو میرسونم خونه ی

خودم..و بعد میام خونه ی تو...دو تایی فیلم نگاه میکنیم..

_چی؟؟؟ حتی فکرشم نکن..میخوای بیشتر از این من رو...

_جمله ات رو اگر تموم کنی واقعا خونسردیم رو از دست میدم..هیچ کس دشمن تو نیست..همه

در تدارک اومدن شما هستن...بابا حتی شیرینی هایی رو خریده که تو همیشه دوست

داشتی...این شمشیر از روی تو رو متوجه نمیشم...

ولی همون طور که بهت گفتم...عمه رو میارم میرسونم خودم برمیگردم...

دلم میخواست داد بزنی: چرا من رو تحت فشار میداری

چون اگر تحت فشار نذارمت همه چیز رو به بعدی که هیچ وقت نمياد موکول ميکني... تو مهمان افتخاری منی... من از بودنت در کنارم انقدر خوشحالم که همه چیز برام یه حاشیه ی لوس و بی دلیله...

مگه باید حس هامون مشترک باشه...

چند ثانیه مکث کرد... صدای بیشتر شبیه یه پچ پچ بود تا گفتمان چند لحظه ی پیشمون : نه... من خیلی خوب میدونم من تو رو خیلی بیشتر از اندازه ای که تو به من کشش داری دوست دارم... ولی... از نظر خودم اندازه ای که من دوستت دارم برای هردومون بسه...._

#داستان_انار

انار, [۰۵, ۱۸, ۰۸ ۲۳, ۰۱:۰۱]

#پست۱۸۲

عمه روسربش رو روی سرش مرتب کرد و دوباره چپ چپی حواله ی صورتم کرد: یه چیزی میدونم که انقدر بهت اصرار میکنم... وگرنه یه آژانس میگیرم و میرم

نه گفتن بهش سخت بود ولی واقعا ظرفیت روح و جسمم هم تکمیل بود... قبل از اینکه دوباره باهاش وارد بحث بشم.. زنگ در زده شد و پندار رو روی صفحه ی مانتیور دیدم.. در کمال تعجبم اشاره کرد تا در رو باز کنم..._

با باز کردن در آپارتمان سلامی کرد و کفشهایش رو درآورد... با تعجب نگاهش کردم : این چیه؟

امیر پائین تو ماشین منتظر شماست عمه... کمکتون میکنم برید...

دست به کمر و با دهانی باز نگاهش کردم که عمه بلند زد زیر خنده : این کیسه چیه؟

خوراکی...

و بعد رو به من کرد: دی وی دی رو آماده کن.. دو سه تا فیلم بی نظیر آوردم.. فقط یه بسته شنیتسل برای شام خریدم اون رو بذار یخچال..._

احساس کردم آب داغ روی سرم ریختن : چی میگی تو؟؟ مسخره میکنی من رو؟

_نه.. فقط پاکورن رو آماده نخریدم.. ذرت خریدم.. آماده اش کن تا بیام بالا

عمه هنوز داشت با صدای بلند میخندید... داشتم از شدت عصبانیت میترکیدم که ده دقیقه ی بعد دوباره از در اومد تو و در کمال خونسردی به سمت آشپزخونه رفت: هیچی رو جا به جا نکردی که

_این مسخره بازی ها چیه راه انداختی؟

خونسرد رو به روم ایستاد و فقط نگاهم کرد

_خونت مهمونیه.. اون همه آدم اونجاست... بعد اومدی اینجا؟ انوقت به اون چای گفتی؟

_گفتم اومدم پیش تو

_چی؟؟

دست خودم نبود که صدام بالا رفت...موهام رو محکم کشیدم و چشمهام رو روی هم فشار دادم...دوباره که باز کردم..واقعی بود..واقعا اینجا بود...رو به روم...شوخی نکرده بود

به سمت کاناپه رفت: فکر کنم به من و تو خیلی بیشتر از بقیه خوش بگذره...

به سمت اتاقم رفت و در رو با ضرب بستم...دلم میخواست داد بزنم ولی نزد...فقط به سمت کدمم رفتم و ضرب درش رو باز کردم...

یک ربع بعد...رژ قرمز رنگم رو روی لبهام کشیدم و گره بالای شلوارم رو با پاپیون بزرگی بستم..دوباره دستی روی بلوز حریر شیری رنگم کشیدم...که تقه ای به در خورد : بیا تو...

لای در رو باز کرد و با دیدنم دست به سینه و لبخند به لب به روی به چهارچوب در تکیه داد..بی توجه بهش گوشواره ی مرواریدم رو توی گوشم انداختم و انگشترهام رو به انگشتم انداختم و دستم به سمت عطرم رفت و دوباره ایستادم : گاهی دلم میخواد انقدر داد بزنم که گوشهای همتون کر بشه...

_خزان...من اگر ته چشمهات چیزی رو نمیدیدم...اگر یک چیزهایی رو حس نمیکردم..به خودت قسم ...

تکیه اش رو برداشت و به سمتم اومد: تو رو قسم نمیخورم..پشیمون شدم...ببین، میدونستم میای.

_چرا اینکار رو میکنی، واقعا شاید آمادگیش رو ندارم..شاید اصلا دلم نخواد.

به سمت تختم رفت و شنلم رو برداشت، خیلی آروم روی شونه ام انداخت

_میدونی که زورم میکنی

_من فقط یه چیز رو میدونم..زنی به قدرت تو..زنی به دانایی تو رو همیشه زور کرد..تو خودت میخوای که بیای و به همین دلیل هم داری میای..وگرنه من رو میذاشتی خیلی راحت پشت در و نمیومدی...

++++

_از اینکه نشستنتی تا من رانندگی کنم معذبی؟

گوشیش رو توی جیبش گذاشت...یکم استرس داشت و انقدر عیان بود که نتونه پنهانش کنه...سخت نبود برام فهمیدن اینکه چی حالش رو خراب میکنه..همون چیزی که در پس ذهن من هم بود...

لبخندی زد و کمی دستهایش رو کشید : چرا معذب باشم؟

راهنما زدم و به سمت گوشه ی خیابون کشیدم ، با تعجب نگاهم کرد: چرا نگه داشتی؟

_دست خالی که نمیتونم بیام... بیا برای خودت هدیه انتخاب کن..

کیفم رو برداشتم که دستش رو روی کیفم گذاشت : مسخره بازی در نیار هدیه ی چی؟؟

_میای یا برم؟؟

اخم کرد: خزان!!

_میای یا برم؟

در ماشین رو کمی محکم بست : دختره ی یک کلام!!

_دختر عموی کی هستم من؟؟

_فکر نمیکنی الان خیلی از دختر عمو بودن فاصله گرفتی؟؟

و بعد دستش رو دراز کرد و دستم رو محکم بین دستهایش گرفت...

#داستان_انار

انار, [۰۵, ۱۸, ۲۳, ۰۸:۰۱]

#پست۱۸۳

#داستان_انار

از آسانسور پیاده شدیم و جعبه ی کادو رو توی دستم جا به جا کردم..چهره اش به خونسردی یکی دو ساعت پیش نبود...انگار اون هم حالا منتظر چیزی بود؛ دقیقا همونی که ته دل منم میجوشید...

دستش به سمت زنگ رفت و دوباره به طرف چرخید و لبخندی زد

_زنگ رو بزَن...تا اینجا اومدم بقیه اش رو هم انجام بدیم دیگه

با شیطنت کلامم لبخندش واقعی تر شد و زنگ رو فشار داد..با باز شدن در اولین چهره ای که دیدم عمو بود با لبخندی که شاید براق ترین لبخندی بود که ازش به یاد داشتم...دستش رو دراز کرد و خم شد و پیشونیم رو بوسید...کفشهام رو در آوردم و قدم اول رو که داخل خونه اش گذاشتم...تمام روزهایی که میتونستن خیلی قبل ترها اتفاق بیوفتن تو ذهنم چرخ خوردن...تمام چیزهایی که سالها پیش خودم تصور کرده بودم اما در پس ذهنم هم دفن شده بودن که الان جوونه زده بودن..

جعبه ی کادو رو به دست زن عمو دادم که برای سلام کردن دم در اومده بود...دستم رو به سمتش دراز کردم و تمام تلاشم رو کردم تا فاصله طوری باشه که نیازی به ربوسوی کردن نباشه..چرا زحمت کشیدی تعارف وار زیر لبش رو بدون جواب نگذاشتم و سری تکون دادم...عمه از همه شاید خوشحالتتر بود..و شاید کسی که دقیقا پشت سرم ایستاده بود و حالا میدیدم

انگار حالش از چند دقیقه ی پیش بهتره...از دم در تا رد شدن از کنار همه برای سلام کردن بی حرف و یا شاید نامحسوس دنبالم اومده بود..شاید ساده به نظر میومد از دور ولی ساده نبود..اینطور بدون قدمی فاصله در کنارم ایستادنش...

خونه اش واقعا همون طور که گفته بود خوش نقشه بود...وسایلش همگی ساده اما بسیار خوش سلیقه و هماهنگ بود...ولی جزئیاتی که شاید خونه رو خونه میکرد رو نداشت...همه چیز شاید آخرین مدل بود...ولی تابلویی وجود نداشت و یا گلدانی...چیزی که حضور زنی رو نشون بده..تنها نشانه ی زنانگی شاید همون پیش دستی های روی میز بود که خودم انتخاب کرده بودم...رد نگاهم رو دنبال کرد و خیلی نامحسوس دستش رو چند ثانیه روی کمر گذاشت...

روسریم رو توی کیفم تا کردم...تو اتاق خودش...جایی که یه تخت و کمد ساده داشت مثل اتاق مجردی هاش بود پر از کتاب و لپ تاپ اما منظم...کفشهام رو از کیسه در آوردم و گوشیم رو برداشتم.. به مامان نگفته بودم ولی برای حنا پیام گذاشته بودم که خیلی راحت فحشهاش رو میدیدم....

دستم رو روی میز توالتش گذاشتم و سرم رو کمی به جلو خم کردم..از بین عطرها و ادکلنها و وسایلش با بوی کم رنگ و خنکی که ازشون بلند میشد...دختری رو میدیدم که از خان بزرگی رد شده بود..در رفتار زن عمو اگر صمیمیت یا مهر نبود...لااقل کینه و یا بی ادبی نبود...البته خصلتش در مهمان داری چیزی نبود که فراموش کرده باشم...

بلوزم رو صاف کردم و سعی کردم موهای دم اسبی بلندم رو کمی مرتب تر کنم... با آرامش از در خارج شدم...ایستاده بود کنار کانتر آشپزخونه و با مادرش صحبت میکرد ولی نگاهش دقیقا به در اتاق بود..زن عمو تو آشپزخونه مشغول بود و دلیلی ندیدم تا بخوام حتی تعارف کنم که کمک میخواد یا نه؟

پندار اما دست در جیب فقط نگاهم کرد..پر مهر و آرام... کنار عمه نشستم که با دست به نشستتم کنار مبلش اشاره کرده بود...

خاله ی پندار زن جالبی بود..چیزی دقیقا شبیه به خودش اما کمی با سیاست تر و کم حرف تر..بی حرف همراه با خواهرش مشغول کارهای همیشگی یک مهمانی خانوادگی بود...

حضورم تو این جمع برای خودم هم خواب و خیال بود..خواب و خیالی که نمیشد اسم کابوس رو روش گذاشت ، بیشتر غیر واقعی بود...عمه دستش رو روی زانوم گذاشت سرم رو برگردوندم و لبخند پهنش رو دیدم و چشمهای خیسش رو...چیزی در پس نگاهش بود آشنا..مثل روزهای اولی که حالم بهتر شده بود و برای دیدارم اومده بود...امیدوار و راضی...

سر صحبتی که توسط عمو باز شد..حواسم رو از تصورات پس ذهنی همه پرت کردم..تصوراتی که فهمیدنشون سخت نبود..پندار با من وارد خونه شده بود...برای همراه کردن من با خودش تلاش کرده بود...و چیزی نبود که از یدد کسی پنهان بمونه.

صحبت از کارم شد چیزی که حرف زدن ازش بهترین موضوع بود در موقعیت فعلی..تکه خیاری که عمه توی پیش دستیم گذاشته بود رو سر چنگالم زدم..برای مشغول کردن دستم شاید..زبونم مشغول پاسخ دادن به عمو بود و ذهنم مشغول پس زدن حس های بد و چشمم...چشمم مشغول نگاه کردن به مرد آرام نشسته روی مبل...

خونسردی مثال زدنی داشت... چیزی که در این سالها صیقل خورده بود... خونسردی و جدیت و توانایی کلامی در اون سالها هم از خصوصیت‌های بارزش بود اما در بالای سی سالگی این خصلت بزرگ تر شده بود قابل لمس تر و شاید کمک حال تر...

زن عمو در رفت و آمد بود و خوشحال بودم از اینکه تلاشی برای وارد شدن به بحث نمیکند.. چیزی که اگر چه کمی بعید به نظرم میومد اما این طور قابل تحمل تر بود....

انار, [۰۵, ۱۸, ۲۳, ۰۸: ۰۱]

#پست ۱۸۴

#داستان_انار

شام مثل همیشه بود... خوش مزه و بی نهایت خوش سلیقه... زن عمو سنگ تموم گذاشته بود.. عادتش تو همه روزهایی که یاد داشتم... صدای پندار توس گوشم بود که میخواست همه چیز رو از اول شروع کنیم... و گذشته رو رها کنیم اما نمیشد... مزه ی ته چین توی بشقابم به قدری آشنا بود که نشه فراموشش کنم..

نگاه گاه و بی گاهش رو حس میکردم اما انگار به همه چیز فضایی عادی داده بود.. اینکه قرار نیست چیزی مدیریت بشه و بهتره سیر خودش رو طی کنه...

مهسان برای کمک از جاش بلند شده بود... من اما نیازی نمیدیدم... که با صدای بلند افتادن در قابلمه از جام پریدم.. چی شد بلند عمو رو زن عمو با صدای بلند جواب داد : در قابلمه بود... لپ پر شد این قابلمه فکر کنم... آخه این رنگ مال این خونه است؟

پندار با صدای بلند خندید : خونه ی من چشمه مامان جان؟ که این زنگ بهش نیاد؟

از کانترا آشپزخونه کمی خم شد : رنگ جهیزیه ی عروس خریدی که چی؟؟ هر چند مطمئنم انتخاب تو نیستی.. هر کی که هست خیلی دوست داشته جهیزیه بخره...

قطره عرق گنده ای از پشتم رد شد... چیزی که از دو ساعت پیش منتظر بودم... متلکهایی که خیلی خوب میدونستم به زودی پشت سرهم ردیف خواهد شد... پندار کمی اخم کرد.. اما بی حرف بشقابش رو از روی میز برداشت.. گل‌های صورتی داخل بشقاب این بار بهم دهن کجی میکردن...

از جام بلند شدم و با دیدن میس کال از بابائی.. شاید برای اولین بار خوشحال شدم : با اجازتون یه تماس کاری باید بگیرم..

از پشت میز بلند شدم و خیلی آروم به سمت اتاقش رفتم... باید جوابش رومیدادم اما نمیشد.. حرف زدن با بابائی کمتر از تصورم طول کشید شاید چند دقیقه ی خیلی کوتاه و بیشتر موندن تو اتاق جایز نبود...

پا به داخل سالن که گذاشتم..لبخند آرومی رو روی لبهام کاشتم...چیزی که از چشمهای عمو دور نموند...سری تکون داد و با گفتن گل دخترم سعی کرد فضا رو تلطیف کنه...

مehشید خواهر زن عمو سینی چای رو روی میز گذاشت : پندار خاله دستت بابت اون قرار داد درد نکنه..ایشالا عروسیت

زن عمو با صدای بلند از آشپزخونه گفت : انشالله بخدا مهشید نذر کردم..این خونه بخودش جهیزیه ی واقعی ببینه..این همه سال دختر نشونش دادم..مگه محل میکنه؟ دختر خوب...خانواده دار سالم...

پشتم کمی صاف شد و گلوم خشک...لبم رو کمی زیر دندونم کشیدم و خم شدم و آروم فنجان چایم رو برداشتم...هر دلیلی که پندار برای آوردن من به اینجا داشت..به نظرم خاکستر شده بود...

++++

نگاهی به ساعت انداختم و زیپ کیفم رو خیلی محکم بستم...بابائی و خوش خندان با دخترهای مدل صحبت میکرد ..

_جناب بابائی بیاید بریم آفتاب دیگه رفت تا از این بیابون برسیم به تهران با ترافیک میشه ساعت ۱۱ شب.

لحن حرف زدنم برای اون عادی ولی برای دخترهای اطرافش عجیب بود..برای اونها بابایی بت بود کسی که میتونست براشون شهرت و پول بیاره..

عکاسی کردن برای یک مزون مانتو تو فضای باز بهترین و بجاترین پیشنهادی بود که بابائی میتونست بده..دیشب بالافاصله قبول کردم؛ آفتاب آزاردهنده و سختی کار امروز باعث درد شدید چشم و گردنم شده بود اما به فقط نزدیک ۱۶ ساعت فکر نکردنش می ارزید...نگاهی به تلفن خاموش توی کیفم انداختم ...نیاز داشتم به این تنهایی..نه برای فکر کردن که برای فکر نکردن..

بابائی تا خود تهران گفت و گفت..چیزی که بهش واقعا احتیاج داشتم؛ چندباری تذکر دادم تا بیشتر جلوش رو نگاه کنه...با پیاده شدنم جلوی در..خسته و کوفته ساک دوربینم رو روی دوشم انداختم و با کلید در رو باز کردم...ساک رو روی تک مبل جلوی در گذاشتم و با در آوردن کتونی هام پاهای خسته ام رو روی سرامیک سرد گذاشتم...حالم رو کمی بهتر کرد..حنا به نظر خونه نبود. به سمت تلفن رفتم تا باهاش تماس بگیرم با کلی دری وری بهم گفت خونه ی عموشه و هر چی با گوشیم تماس گرفته خاموش بوده...

دستم چند باری برای روشن کردنش رفت و بعد پشیمون روی مبل پرتابش کردم...با همون مانتو روی مبل نشستم...و انگشتم رو بین دندونهام گرفتم...حالا انگار مواجه بودم با چیزی که اتفاق افتاده بود. فضای خونه بهم یادآور اتفاقات چند روز اخیر بود...فقط چند دقیقه بعد بود که با شنیدن صدای زنگ در از جا پریدم..به قدری ترسیده بودم که دستم رو روی قلمم گذاشتم به تصویر نیمه واضح پندار عجیب اما واقعی بود...دستم ناخودآگاه و بی فکر روی دکمه رفت و در رو باز کردم..برام عجیب ترین اتفاق بود...چند لحظه بیشتر طول نکشید که به عصبانی ترین صورت

ممکن در آپارتمان رو ببند و صاف و مستقیم و غریب.. خیلی غریبه با جنس نگاه همیشگی
نگاهم کنه...

_سلام...

سلام شاید در اون لحظه احمقانه ترین کلمه ای بود که به ذهنم رسید و بی فکر از ذهنم پرید...
جوابم رو نداد فقط نگاهم کرد ...

_چرا؟ یعنی چیزی شده؟؟

_نه چیزی نشده؟؟ چیزی نشده که جنابعالی از دیشب تلفتون رو خاموش کردید...

انار, [۰۵, ۱۸, ۲۳, ۰۸: ۰۱]

#پست۱۸۵

#داستان_انار

لحنش سرد و جدی بود.. این طور طلبکارانه روی فرش قرمز سالن ایستادنش به قدری نا آشنا بود
با پندار پر نوازش این روزها که آب ذهنم رو کمی محکم قورت دادم

_چرا خاموش کردی؟

_بیا تو جلوی در خوب نیست

چند قدمی بهم نزدیک شد و بعد دوری دور خودش زد : به احمقانه ترین صورت ممکن گوشیت رو
خاموش میکنی و بعد ساعت ۱۲ شب سرحال و در حال خنده از ماشین اون مردک رذل هیز پیاده
میشی و تازه به من میگی خوب نیست؟؟ آره؟؟

صدای انقدری بالا و خودش انقدر عصبانی بود که شونه هام بالا پرید...

کمی اخمهام در هم شد : رفته بودم سر کار.. خاموش نمیکردم هم آنتن نمیداد...

_مسخره میکنی منو؟؟

_داد نزن

_داد میزنم ببینم حرفم رو نمیفهمی شاید صدام رو بشنوی؟؟ این چه کار احمقانه و بچگانه ای
بود

_انقدر نگو احمقانه

_بهتون احمقانه بر میخورم بعد رفتار افتضاح دیشب... و بعد کار مزخرف امروزت نباید به من بر
بخوره؟؟؟ صد بار زنگ زدتم.. دل تو دل نبودم.. به درک واقعا به درک دیگه؟

من بلد نبودم با پندار عصبانی... با پنداری تا این حد داغون... با پنداری تا این حد عصبی حرف بزنم..

_ رفتار دیشب من کجاش افتضاح بود؟؟ جز اینکه سکوت کردم؟؟ جز اینکه به زور تو اومدم؟؟

_ انقدر این رو تو سر من نکوب... فکر میکنی خوشم میاد زورت کنم؟؟

_ چه انتظاری از من داری؟؟ اینکه بیوفتی از آسمون وسط زندگی من و با بکن نکن هات تازه خوشحال هم باشم...

دستی محکم به صورتش کشید : واقعا....

جمله اش رو خورد و دستش رو مشت کرد... چند قدمی دور خودش چرخید و بعد دوباره به سمت ایستاد : چه چیزی باعث این رفتار امروز بوده؟؟ بین بدون داد زدن دارم میپرسم!

موهانش پریشونم رو پشت گوشم زدم.. خسته و گرسنه بودم و در شوک.. عصبانیتی که از دیشب گرفتارش بودم رفته بود و جاش رو به حس تیز و تند گرفته بود... حس تیز و تندی که بلد نبود تیزی رفتار پندار رو صیقل کنه

_ حرفی برای زدن لابد نداشتیم..

_ کی این رو گفته؟

_ من

پوزخندی زد و مشت دست چپش رو کف دست راستش زد: اونوقت چرا؟؟

_ تازه میپرسی چرا؟

_ نخیر اگر تمام امروز این بساط مزخرف رو راه نیم انداختی خیلی بهتر میپرسیدم... ولی الان شرمنده

_ کار تو لابد خیلی عالی بود

_ چی کار کردم من؟؟

_ سکوتت...

عینکش رو با حرص روی بینیش جا به جا کرد: واقعا که... واقعا که.. سکوتم در مقابل چه چیزی؟؟

_ تازه میپرسی چه چیزی؟؟ در مقابل متلکهای مادرت؟؟ دختر سالم؟؟

دستم رو بین موهام بردم و کشیدم : دختر سالم

خیلی عصبی خنده ی بلندی کردم که بیشتر عصبیش کرد: انتظار داشتی با مادرم.. با مادر خودم چه طوری تو جمع حرف بزنم؟

_ تو هم انتظار داری من لبخند بزنم با تمام اون متلکها؟

_ حرفهای همیشهگیش بود و هست.. تو چرا اون بخش حرفش رو نمیشنوی که میگه
سالهاست چشم من هیچ دختری رو نمیگیره؟؟ ها؟؟!!!

..._

_ میدونی چرا؟ به کارت نمیاد...

انار, [۱۸, ۰۵, ۲۳, ۰۸:۰۱]

#پست۱۸۶

یک بار، ده بار و شاید صدبار کلمه های تند و تیز نوک زبونم رو قورت دادم... عصبی بودیم هر دو و
نمیخواستیم با کلمه هامون بیشتر از این هم رو ببریم.. هر چیزی که به زبون می آوردم بی شک
بخشیش شامل گذشته میشد...

روی صندلی نشستم و پاهام رو به هم گره زدم.. اون اما دست به سینه و عصبی فقط نگاهم
کرد... تند و عمیق.. بی حرف... منتظر جوابی از من بود که تلفنش زنگ خورد.. از شدت حرص
چشمهایش رو محکم بست و دستش رو داخل جیب شلوار ورزشیش کرد و باعث شد تا کلید
ماشینش از جیبش با صدای بلند روی سرامیک بیوفته بی توجه بهش گوشیش رو جواب داد: بله
مامان جان؟

از حرص نفسم رو بیرون دادم...

_ پیش خزان هستم.. نیاز بود باهم حرف بزیم...

صداش خونسرد بود و آرام.. انگار نه انگار ده دقیقه ی تمام وسط این خونه سرهم داد زده
بودیم.. این قدرتش در مدیریت اتفاقات اطرافش باعث حیرتم میشد..

_ مادر من شما بخواب.. صد در صد من کلید خونه ی خودم رو دارم...

.._

_ من عصبانی نیستم... دلگیرم... و نیاز بود با خزان حرف بزیم.. الانم اومدن پیشش...

سرم رو به نشانه ای که برای خودم واضح هم نبود تکونی دادم و پر حرص از جام بلند شدم و
مانتوم رو در آوردم.. خواستم از کنارش بی صدا رد بشم که دستش رو دراز کرد و محکم بازوم رو
گرفت... با خداحافظی کوتاهی تلفن رو قطع کرد...

سرم رو بلند کردم.. به چشمهای جدی و نفسهای کمی تندش خیره شدم... به چشمهایی که
حتی از پشت عینک هم میشد دلگیرشون رو حس کرد... نگاه زیر زیرکی به بازوم بین مشتش
انداختم: بهتره بری خونه

نه دستش رو کشید و نه نگاهش رو گرفت... منتظر چه چیزی بود؟

_ انتظارت از من چیه؟

نتونستم پوزخندم رو پنهان کنم : انتظار؟ هیچی به خدا! شاید اینکه بذاری بخوابم خیلی خسته ام...

کمی بازوم رو کشید... بهش نزدیک تر شدم ، شوخی نداشت..و این شاید برای اولین بار من رو از این آدم میترسوند..اسمش ترس نبود...یک حس غریب بود..چیزی که باعث میشد ناخودآگاه کلمه های ذهنم رو سبک سنگین کنم...ولی این سبک سنگینی فقط تا جایی ادامه داشت جمله ی قبلی رو تکرار کرد؛ چیزی که علنا نقش بنزین آتش دلم رو بازی کرد...

دستم رو پر حرص از بین مشتش کشیدم : خجالت آورده...

نمیتونستم تن صدام رو کنترل کنم؛ دستهام میلرزید: هی هیچی نمیگم من...هی هیچی نمیگم... تازه میپرسی چه انتظاری داشتم؟؟ پندار واقعا؟

_آره واقعا!

_میدونی چه انتظاری داشتم؟؟ انتظار داشتم عمو جانم یکبار فقط یکبار تو این سالها سراغم رو بگیره...مادرت...خدای من اون رو حتی نمیخواهم بحث کنم...انتظار داشتم من رو نبری به پاشون..انتظار داشتم...

دست خودم نبود که انقدر عصبی بودم...تو دلم و ذهنم چنان زلزله ای بود که چیزی از خونه هایی که ساخته بودم باقی نمونده بود...

_از من..خزان تو از من چه انتظاری داشتی؟

_هیچی

عصبی دستی به دور دهنش کشید و چشمه‌هاش رو چند ثانیه ای بست : که هیچی؟؟

دستهام رو مشت کردم : داریم سر چی بحث میکنیم؟ ها؟

اینبار اون ناخواسته صداسش رو بالا برد: سر ذهنیت تو از من...بردمت برای اینکه اثبات کنم نباشی نیستم...وسایل خونه رو تو باید انتخاب میکردی که همه بدونن کی باید سلیقه اش تو اون خونه باشه..با مادرم بعد از رفتن تو مفصل حرف زدیم که الان نگران از عصبانیت منه...

دستی به موهایش کشید : باورم نمیشه دارم این چیزهارو توضیح میدم...همه ی عالم دیدن وقتی مادرم اون حرف رو زد دستم رو پشتت گذاشتم تا بدونن دارم ازت دفاع میکنم. همه دیدن دیگه نگاهش نکردم...همه همه چیز رو دیدن..میبینن جز تو..چی بگم؟ چی دارم میگم واقعا؟

دست خودم نبود که نمیدیدم..نمیفهمیدم...من واقعا حتی خودم هم نمیدونستم چه انتظاری از پندار داشتم...

_اگر انتظار داری تو جمع به مادرم بی احترامی کنم باید بگم هرگز اینکار رو نخواهم کرد..همونقدر که هرگز از تو دست نمیکشم...

این رو گفت و چند قدمی ازم دور شد..دست خودم نبود که بغض داشتم..اما نمیخواستم گریه کنم..حرفه‌هاش دلم رو میلرزوند...حال بهم ریخته اش انقدر برام عجیب بود که نمیدونستم باید

چی کار کنم.. به طرز عجیبی دلم میخواست داد بزنم و در کنارش دلم میخواست بغلش کنم... این پارادوکس حسی عجیب داشت قلبم رو فشار میداد و کاری هم ازم بر نمیومد...

_ تو دنبال چی هستی پندار؟

صدام میلرزید اما صدای اون محکم بود و بدون ذره ای لرزش ...

_ تو!!

توی بلندش بین دیوارهای خونه مثل یه پژواک عجیب پیچید.. بین کریستالهای لوستر.. بین سلول به سلول قلبم.. بین دردهای گذشته ام.. صداس پیچید و پیچید....

#داستان_انار

انار, [۰۵, ۱۸, ۲۳, ۰۸: ۰۱]

#پست۱۸۷

چشمهام میسوخت... حسهام تو بن بست آزاردهنده ای گیر کرده بودن.. نگاهم میکرد عصبی و خسته و پر حرف و من احساس میکردم همه ی این مدت حسهام چه قدر برهنه بودند و خبر نداشتم...

_ من.. برای رسیدن به این نقطه زحمت کشیدم... میفهمی؟؟ میتونستم برم شهر مادرم با یه مرد خوب ازدواج کنم و شاید حتی الان فرزندی هم داشتم... میتونستم...

فریادم از سر عصبانیت نبود... بیشتر حرفهای تلنبار شده ای بود که حالا متوجه شده بودم هیچ وقت فراموش نشده بودن : تو!! من رو رها کردی... رها... حالا هم میگی من رو میخوای؟

قدمی بهش نزدیک شدم و نا خواسته اشکهام روون شد... عصبی بودم و همه تنم میلرزید.. دستهام میلرزید و یخ کرده بودم... موهای پریشونم رو کناری زدم... به نگاه پر دردش نگاه چشم دوختم و دست خودم نبود که مشت کوچیکی به سینه اش زدم : چی میخوای تو؟؟ از من چی میخوای؟ من داشتم زندگی رو میکردم!

و مشت دیگه ای... محکم ایستاده بود و فقط نگاهم میکرد و میتونستم درد توی نگاهش رو ببینم : کودک درون من خیلی وقت که نیست و نابود شده... بین دیروز و فراموش کردن ، من گیر کردم.. بعد تو....

این رو گفتم و خواستم ازش دور بشم تا این هق هق آزار دهنده و دردناک توی گلو رو یک جورهایی کنترل کنم که نمیشد.

بازوم رو دوباره محکم چسبید.. نفسهای سنگینش رو میشنیدم.. حس میکردم... محکم با هر دو دست دستهام رو توی قفسه ی سینه ام قفل کرد... تلاشی برای حرکت کردن نکردم... بینیش رو روی موهام حس میکردم.. نفسهای عمیق و پر دردش رو... و بغضی که شاید تو حتی این زورگویش بود... نفسهای عمیقش بین موهام باعث میشد قلبم محکم تر بزنه... هیچ چیزی نمیگفت.. کلمه ها گم شده بودن.. حرفها انگار نمیتونستن معنایی داشته باشند که هر دو انقدر

محکم وسط سالن نیمه تاریک خونه ی من ایستاده بودیم و تنها کاری که میکردیم با نفسهامون حس کردن همدیگه بود..خون رگهام دیوانه وار بود...من سالها خواسته بودم به این سینه ای که این طور پشتم بود تکیه بدم و الان...

حالا میتونستم لبه‌اش رو کنار گوشم حس کنم...بی پروا و آرام و کمی خش دار: وقتی میگم تو...یعنی همه ی تو...همه ی خزان...دردهاش..حسه‌اش..دلتنگی هاش...زیباییها و طنازی هاش...

من دوستت دارم دختر...بیشتر از هر کس و هر چیزی تو دنیا...دوست داشتنت یه هدیه است... ناخواسته بود..ناخودآگاه بود..من نبودم انگار کسی که این طور به قفسه ی سینه ی مرد پشت سرش تکیه داد...عضلاتی که غیر ارادی بین دستهایش از حالت انقباض محکم‌شون در اومده بودند و لبهایی که خیلی آروم...خیلی نرم..خیلی نامحسوس کنار گوشم بودن و حرکت نمیکردن و دستهایی که هر لحظه محکم تر میشدن : من با تو دلتنگی رو حس کردم..حسادت رو حس کردم...من با تو حس کردم...

+++

خجالت میکشیدم نگاهش کنم..لیوان بزرگی شیر دستم داد و خیلی آرام کنارم نشست...من نبودم اون کسی که نیم ساعت پیش اونطور در آغوشش بود..دسته‌اش رو در هم قفل کرد و به سمت جلو خم شد: سه سال پیش برای بار سوم قصد کردم وارد زندگیت بشم..همین قدر شاید خودخواهانه...چشمهام رو باز کردم دیدم حمید نامی اطرافت میچرخه..و یا شاید...

نفسم در لحظه توی قفسه ی سینه ام حبس شد...لیوان شیر توی دستم لرزید...موهام صورتم رو قاب گرفته بود و نمیخواستم از سنگرشون بیرون بیام...موهایی که دقایقی میزبان نفسهام مردی بود که خیلی سال بود که گرفتارش بودم...

صداش اینبار کمی عصبی شده بود ولی اون خش دوست داشتنی رو داشت: با خودم فکر کردم..آدمی با پرونده ی روشن مثل اون تو زندگی تو از من بهتره...خیلی بهتر...

صدام میلرزید: بار سوم؟ و اینکه اون...

وسط حرفم پرید : خیلی طول نکشید فهمیدم که نشد..نخواستی..نخواست یا نتونستی نمیدونم...بارهایی که خواستم باشم رو نمیشمارم خزان..از تکرار اینکه چرا اینجام خوشم نیامد...ولی از تکرار تمام کلماتی که امشب اینجا بهت گفتم لذت میبرم...و این برای یه مرد بهترین هدیه است...

#داستان_انار

انار, [۱۸, ۰۵, ۲۳, ۰۸:۰۱]

#پست۱۸۸

#داستان_انار

چشمم به رنگها بود و نقشها و ذهنم به حرفهایی که محکم و گاهی به عصبانیت و در کنارش با خش خاصی دقیقا کنار گوشم زمزمه کرده بود.. دستم به سمت لاله ی گوشم رفت. انگار صدای نفسهای عمیقش رو هنوز هم میتونستم بشنوم.

حمید ته ذهن خودم هم کمرنگ بود. پسر عزیز و پر مهری که خیلی سال بود میشناختمش. کسی که هنوز هم به مناسبتهای مختلف باهام تماس میگرفت.. حضورش در زندگی مثل رعد برقی آنی بود.. نور و صدایی آنی و بعد گذری همراه با باد و باران.. نمیتونستم باور کنم همچین حضور آنی و شاید سطحی رو هم پندار شاهد بوده.. نمیتونستم فریادهایی که به راحتی میشد نگرانی عمیق و حسادت رو درش احساس کرد رو باور کنم. این پنداری نبود که در ذهنم همه این سالها ساخته بودم..

مردی با چشمهایی براق مشکی رنگ که تمام شب پر نیاز نگاهم کرده بود.. با تجربه تر از این بودم که کشش عجیبش رو حس نکنم.. اون حس غریبی که در پس هر نفسش بود. پس صورتش.. پس نوازش های گاه و بیگاهش.. دستهایی که خیلی سخت ازم دور میشدن و یا انگشتهایی که انگار بیشتر میخواستند بنوازند و نمیشد...

لبخند گمرنگی روی صورتم اومد که انگار از چشم دنیا دور نموند: سر حال میزنی حاج خانم؟
با این حرفش حنا هم نگاهم کرد : خیلی مست و خماره... دنیا این مشکوک میزنه..

_در چه حد مشکوک میزنم در حدی که میخوام ناهار دعوتتون کنم بریم بیرون؟

حنا با قیافه ی مسخره ای از جاش بلند شد و به سمتم اومد و خیلی سریع دستش رو روی پیشونیم گذاشت : وای خدا تب هم نداره.. دنیا من میترسم.. چی شده یعنی؟

با حرص زیر دستش زدم که انگشتم محکم به چندین و چند دست بند و انگوش خورد : اینا چیه عین امامزاده ها از خودت آویزون کردی پدر ناخنم دراومد...

نوک انگشتم رو بین دندونم گرفتم و به صدای خنده ی بلندش گوش کردم... دنیا اما عمیق تر از هر وقتی نگاهم کرد و با چشمم لبخندی روی لبش اومد...

_حالا تصمیم بگیرد برای ناهار کجا بریم چون عصری با عمه میخوام بریم دکتر.

حنا به سمت میزش رفت.. با صدای بلند النگوهاش : بر دار بیارش خونه ی خودمون چه معنی میده خونه ی اون پر رو خان مونده...

اخمهام در هم رفت : تو چه بی ادب شدی حنا!

دهنش رو برام کج کرد و به سمت دستشویی رفت.

دنیا از پشت میزش بلند شد و دست به سینه با ابروی بالا رفته نگاهم کرد: خب؟!

_واقعا نمیدونم دنیا...

_ولی من یه چیزهایی دارم میبینم که نمیدونم باید خوشحال باشم یا ناراحت...

_تو و صابر چی کارا میکنید؟

اخمهاش درهم رفت : متنفرم از این حرف عوض کردنهات..

از جام بلند شدم و مانتوم رو کمی مرتب کردم : زورم میرسه. دلم میخواد.

با شنیدن صدای صحبت توی راهرو هر دو گوشهام رو تیز کردیم.. صدای پندار بود که داشت با کسی تعارف میکرد.. دست خودم نبود که این طور گوش ایستاده بودم. دینا به معنای خاک بر سرت دستش رو تکونی داد که باعث خنده ام شد. فقط چند ثانیه طول کشید تا تقه ای به در خورد و همزمان با بیرون اومدن حنا از دستشویی دنیا در رو برای پندار باز کرد...

با دستهایی که در جیب بود و لبهایی خندان وارد شد. اول به دنیا و حنا ای خم آلود نگاهی کرد... صورتش رو ناخواسته با دقت نگاه کردم.. به زاویه ی فکش... به چشمهایی که گاهی احساس میکردم بیش از اندازه شبیه به چشمهای باباست. و صورت پر زاویه اش که همیشه باعث میشد بیش از اندازه جدی به نظر بیاد و البته ژست و رفتارهای خونسرد و زیرکی خاص نگاهش که معلوم بود در ذهنش به دنبال چیدن کلمه ها پشت سرهم به بهترین شکله.

نگاهم رو شاید حس کرد که به سمتم چرخید کمی سرش رو به سمت صورتک خم کرد... مثل کسی که مچ بچه ای رو موقع شیطنت گرفته باشه...

لبخندی روی لبهای دنیا اومد

_سلام خزان خانم...

دلم میخواست خودم رو بین شیطنت کلامش دار بزنم... سلامی زیر لب گفتم و به سمت آشپزخونه قدمی برداشتم : چای یا نسکافه؟

قبل از من حنا به خودش تکونی داد : من میریزم...

پندار بدون تعارف روی صندلی من نشست و پاهاش رو روی هم انداخت : عمه امروز ساعت ۵ وقت داره... من فرصت نمیکنم همراهیتون کنم... امکانش هست بری دم خونه ی ما و برش داری؟

شالم رو روی سرم مرتب کردم : اوممم... باشه

_ممنونم ازت

_عمه ی منم هست

_بیشتر عمه ی شماست...

محبت و شیطنت کلامش بیشتر شده بود؟ و یا من حساس شده بودم؟ چشم غره ای بهش رفتم که لبخند پهنی روی لبش آورد... دنیا بلند شد و به حنا کمک کرد تا سینی رو روی میز بگذاره ...

ماگ نسکافه ام رو بین دستهام گرفتم و روی صندلی رو به روش نشستم.. از پشت لیوانش عمیق نگاهم میکرد.. از این نظربازی آشکارش خجالت میکشیدم... جلوی مانتوم رو کمی جمع کردم که اینبار با صدای بلند خندید.. خنده ای که همه رو متعجب کرد...

حنا تکیه اش رو از میز دنیا برداشت: کی میریم ناهار خزان خانم همیشه بزنی زیر پیشنهادات پندار لیوانش رو روی میز گذاشت و با دقت نگاهم کرد
_میریم حنا جان الان که زوده...
کاملا منظورش بیرون کرد پندار بود این حرکتش به شدت کودکانه

انار, [۰۱:۰۸ ۲۳, ۰۵, ۱۸]

#پست۱۸۹

#داستان_انار

دنیا گوشیش رو قطع کرد: خزان سهند اینجاست...میخواد از من کلید بگیره...این ماجرای حقوقیشون واقعا اذیت داره میکنه.
صورت پندار در لحظه جدی شد...با آدم چند دقیقه ی قبل بسیار متفاوت بود اما چیز خاصی نگفت....

+++

سهند خیلی جدی با پندار دست داد و کلید رو از دنیا گرفت...در بین تمام این کارهاش نگاهی عمیق و دوست داشتنی به حنا انداخت..حنایی که طنز تر از هر وقتی از کنارش خونسرد رد شد
_رضا پائینه باید سریع برم...

تک سرفه ای کردم و لیوانم رو روی میز گذاشتم : بهش بگو بیاد بالا...یعنی نیم ساعت وقت نداری بینیمت؟

سهند روی صندلی نشست و با گوشیش به رضا تعارف زد که فقط چند دقیقه ی بعد وارد دفتر شد..رضا رو خیلی وقت پیش آخرین بار دیده بودم...یار صمیمی صابر و سهند...با خوش آمد گویی ما وارد شد..چیز عجیبی بود این دور هم جمع شدنمون توی شرکت..

رضا تبریکی راجع به شرکت گفت و بعد کنار سهند نشست...چند ثانیه ای سکوت بود
_ناهار میخورید؟

هر دو سرشون رو بالا کردن و قبل از سهند رضا جواب داد : والا با این اوضاعی که سر این قرار داد جدید پیش اومد هیچ کدوم حوصله نداریم..من خیلی متضرر نمیشم اما اوضاع برای سهند و صابر یکم سخت شده

با نگرانی رو به سهند پرسیدم: چی شده مگه؟

سهند سری تکون داد: حل میشه...یعنی امیدوارم حل بشه...

صدای پشت سرم رو شنیدم..مردی که نمیدونم کی تمام قد پشت سرم ایستاده بود..انقدر نزدیک و انقدر محکم : من میتونم کمکی کنم؟

سهند سرش رو بلند کرد و نگاهش کرد...اصلا انتظار این پیشنهاد رو انقدر صادقانه و محکم از پندار نداشتم...

_راستش رو بخواید خیلی خوب میشه مشورتی هم با شما داشته باشیم...

جواب سهند بیشتر از چیزی که باید باعث شد جا بخورم...دستم ناخودآگاه به سمت لاله ی گوشم رفت...که خیلی آروم دستهایش..از پشت روی بازوم نشست ...

_پس تشریف بیارید دفتر من صحبت کنیم...خانم ها میخواستن جایی برن...که ما دعوت نیستیم...

سهند سوالی نگاهش کرد : جدا؟ مگه باید دعوت بشیم؟

همه چیز بیش از اندازه عجیب بود ؛ از کی هر دوی اینها در یک گروه بودن؟

حنا با چشم غره ی خیلی با نمکی در حالی که بلوز کوتاهش رو پائین میکشید از جلوی هر سه شون رد شد که صدای خنده ی بلند رضا رو به همراه داشت ولی در ثانیه باعث اخم و جدیت صورت سهند شد...

تک سرفه ای کرد و رو به پندار که هنوز دستش روی بازوم بود کرد : پس اگر شماهم وقت داشته باشید..

_شما بفرمائید تو دفتر من الان میام...

و کمی به سمت گوش من خم شد : مراقب خودتون باشید و در ضمن...کمتر دلبری کن...

#داستان_انار

انار, [۰۵, ۱۸, ۲۳, ۰۸:۰۱]

#پست ۱۹۰

ماشین رو خاموش کردم و به پنجره ی خونه اش نگاه کردم به پرده های آبی رنگی که الان کمی کنار رفته بودن.از اون شب به خودم قول داده بودم دیگه هرگز پام رو حتی به این محله نگذارم و فقط ۷۲ ساعت طول کشیده بود که خیلی پندار گونه من رو به این کوچه و خیابون و حتی این پلاک بکشه...

خیلی سخت بود زنگ این خونه رو فشار دادن و دوباره با زن عمو مواجه شدن...پندار میگفت حساس شدی و مامان سعی داشت هر طور که هست من رو ازش دور نگه داره...با وجود اینکه مامان از اتفاق سه روز پیش اطلاعی نداشت اما تمام مدت اخطار میداد که نیازی نیست خودم رو در معرض دید و کلام زنی قرار بدم که میتونه خیلی راحت اذیتم کنه...

با صدای زنگ تلفن از ماشین پیاده شدم.

_سلام

_رسیدی به خونه؟

تلفن رو توی دستم جا به جا کردم : آره...

به راحتی میتونست بی علاقگی رو توی صدام حس کنه

_قرار نبود تا در خونه بری میدونم... من با مادرم صحبت کردم.. هر چند ته ذهن و دلش اصلا اون

چیزی نیست که تو فکر میکنی... ولی به هیچ وجه اجازه نمیدم اتفاق اون شب تحت هیچ

شرایطی تکرار بشه.. اینبار خیلی واضح تر از هر وقتی با مامان صحبت کردم... بعد از دکتر هم اگر

سختت نیست بیارش خونه.. این چند وقت که مامانم هست یکم بهت استراحت بدیم

انگشتم رو روی زنگ گذاشتم : حنا منتظرشه.. دلمون برای حضورش تو خونه تنگ شده

خنده ای کرد : این حنا خانم شما خرابکاری امروزش رو باید جواب بده حالا حالا ها...

قبل از اینکه جوابش رو بدم در با تیکی باز شد.. یعنی انتظار داشت برم بالا؟ نفسم رو پر صدا

بیرون دادم

_چیزی شده؟

_نه چیز خاصی نیست... فقط چی کار کرده حنا؟

به سمت آسانسور رفتم... کمی سکوت کرد..

_خزان... یک چیزی رو برای بار آخر میگم فقط... تحت هیچ شرایطی... میشنوی هیچ شرایطی حق

نداری تلفنت رو خاموش کنی یا جواب ندی... سر این مسئله شوخی ندارم..

+++

سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد: دردم براتون...

به شلوغی مطب نگاهی کردم و لبخندی بهش زدم : چند روز ما رو تحویل نمیگیری عمه

خانم.. مگه به این بهانه بینیمت...

_از زن عموت دلخوری نه؟

نگاهم رو ازش گرفتم و دوختم به تابلوی کپی آبرنگ رو به روم روی دیوار زرد رنگ مطب... بین

هیاهوی اطراف حواسم رفت به جدیت برخورد رفتار زن عمو که البته از همه ی روزهای دیگه ای

که ازش بخاطر داشتم بهتر بود

_مهم نیست

_برای تو مهمه... برای اون بچه خیلی مهم

سخت نبود بفهمم منظورش از اون بچه کیه؟

_اون شب از عصبانیت همه جاش میلرزید

نمیدونستم میخوام بشنوم یا نه؟ دلم نمیخواست اذیت شده باشه اما...ته دلم...امان از پیچ پیچ های دختر بچه ی ته دلم...

_من اصلا...

پرید وسط حرفم و دستش رو روی زانوم گذاشت: من شاید امروز هستم ولی فردا نباشم

_ای بابا عمه...

_نه...گوش کن ببین چی میگم... تلفنت رو که خاموش کرده بودی...من شاهد بودم مثل مار به خودش پیچیدنش رو...با مادرش برخورد کردنش رو خودم شاهد بودم حتی اگر فکر میکرد پشت درهای بسته ی اتاقشه...بعد از رفتنت همه فهمیدن از رگهای چشمهایش تا چه حد خودش رو کنترل کرده. من نمیتونم بگم چی کار بکن چی کار نکن خزان؟ ماها کاری برات نکردیم که حالا بخوایم طلبکار وارد زندگیت بشیم...بدهکاریمون بیشتر از این حرفاست اما..این بچه رفته رفته و روز به روز که تو رو شناخت...باهاش دم خور شد...اینطوری گرفتارت شد...

سرم رو پائین انداختم..شرم خاصی داشتم از تک تک کلمه های عمه...

_حالا سرت رو پائین انداختی که چی؟ کجاست اون خزانی که این پسر رو مثل هدیه از پدر بزرگش گرفت؟

_اون خزان اگر عقل داشت عمه...حرف عمه مهنارش رو همون موقع گوش میکرد...

دستش رو آروم روی موهام کشید

_دیدن علاقه ی پندار به تو مثل نگاه کردن تو آینه است...شفاف و بدون سختی...زن عموت هم مبینیه...عموت هم...حتی عروس گل گلی من...تو هم مبینی...فقط باید ببینی میخوای چی کار کنی؟

واقعا میخواستم چی کار کنم؟ نگاهش کردم..به چشمهای خیسش..به دستهای بیمارانش که رگهای بیرون زده بود...به صورتش که حالا ورم نداشت اما زرد بود و خسته...

+++

گوشی رو بین شونه ام گوشم گذاشتم و از توی کیفم سوئیچ رو در آوردم : دکتر راضی بود از نتیجه ی آزمایشهای این مدتش...

امیر نفسش رو بیرون داد: چه طور میتونیم از تو تشکر کنیم؟؟ بخدا شرمنده اتیم...

ماشین رو روشن کردم : چه حرفا...واقعا چه حرفا....

بعد از تعارفات معمول گوشی رو قطع کردم...عمه خسته بود و نیمه بیدار...تا رسیدن به خونه ی پندار کلمه ای حرف نزد...وقتی ماشین رو پارک کردم از دیدن چراغ خاموش خونه تعجب کردم

_خونه نیستن؟؟ قاعدتا نخوابیدن!

عمه از توی کیفش کلید رو در آورد : دختر دایی زن عموت مریض بود میخواستن برن دیدن اون...خیلی مثل اینکه با اینجا فاصله داره...بنده خدا گفت شاید نرسه...
لب پائینم رو بین دندون هام گرفتم..با توجه به صورت زرد و خسته ی عمه یعنی تنها گذاشتن تو خونه درست بود؟

_پس بریم خونه ی ما...

#داستان_انار

انار, [۰۵, ۱۸, ۲۳, ۰۸: ۰۱]

#پست ۱۹۱

خواستم ماشین رو روشن کنم که کیفم رو برداشت و در رو باز کرد : بیا کمک کن پیاده شم...میدونی که مدلتش چه طوریه؟ الان پیام خونه ی شما فکر میکنه ناراحت شدم تا خونه ی دختر داییش یه سر رفته...

_آخه عمه...

_آخه نداره...بیا کمک کن پیاده شم...داغونم خزان...

+++

روی مبل نشست...دست به کمر و بی هدف وسط خونه ایستاده بودم..نمیدونستم واقعا باید چی کار کنم؟

عمه حتما گرسنه بود..اما واقعا دوست نداشتم در یخچال رو باز کنم و دوباره برای خودم متلک بخرم...

مانتوم رو در آوردم و برای شستن دست و صورتم به دستشویی رفتم...

عمه روی کاناپه دراز کشیده بود...باید کاری میکردم...باید داروهاش رو میخورد و با شکم خالی نمیشد...غذاهای شور بیرون هم براش خوب نبود...شقیقه ام رو فشار دادم و وارد آشپزخونه شدم...زیر لب به خودم فحش میدادم که چرا از مطب مستقیم خونه ی خودم نرفتم...

در یخچال و فریزر رو نمیخواستم باز کنم...سرگردون وسط آشپزخونه بودم...که عمه رو دست به دیوار گرفته پشت سرم دیدم

_برای اثبات جا و مکانت تو زندگی پندار...با وایسادنت رو به روی فریزر کاری از پیش نمیری...همونقدر که وسایل این آشپزخونه رو تو انتخاب کردی...همون قدر حق بهت داده شده که ازشون استفاده کنی

_اما عمه واقعا دلم نمیخواد...

_من پیام کمک؟

عصبی به سمت فریزر رفتم : خیلی اذیتم میکنید.. خیلی زیاد
ولی صدای خنده ی نخودیش مانع شد که دوباره اخمهام در هم بره...
پشت میز آشپزخونه اش داشتم سالاد درست میکردم..دقیقا به عجیبی همون باری که برای
اولین بار تو راهرو دیده بودمش...
این اتفاق انقدر عجیب بود که لحظه ای چاقو رو رها کردم....

و چشمهام رو بستم...زیر قابلمه ی مرغ رو خاموش کردم که صدای زنگ بلند شد...اگر زن عمو
بود..در رو باز میکردم و قبل از اینکه وارد خونه بشه حتما از راه پله ها خونه رو ترک میکردم...اما
خودش بود..خسته و یک لنگه پا...در رو باز کردم و سر گردون..وسط آشپزخونه ایستادم...دقیقا
نمیدونستم چی کار باید بکنم و یا چه حس و حالی داشته باشم؟
_مامان...عمه...

کیفش رو روی مبل رها کرد و دستش رو به کرواتش بند کرد نفس عمیقی که بخاطر بوی غذا بود
کشید...لبخندی روی لبم از تک تک حرکاتش اومد..سرش به سمت آشپزخونه چرخید و با دیدنم
به قدری بامزه جا خورد که نتونستم لبخندم رو پنهان کنم
_خزان!!

چاقوی بی هدفی که توی دستم بود رو روی ظرف سالاد گذاشتم : چیزه تو دیگه اومدی پس من
میرم عمه تنها نیست..
غذا حاضره..فقط عمه گرسنه است...

این رو گفتم و خواستم از کنارش رد شم که جلوم ایستاد...لبخند شیطونی ته نگاهش بود و یه
ابروش بالا رفته بود
_کجا خوشگلم؟

_خونه...عمه آخه تنها بود...یعنی...
دستش رو دراز کرد به سمت صورتم و تار موی توی صورتم رو کنار زد: اصلا فکرش رو هم نکن
بذارم همچین لذتی رو ازم دریغ کنی...
شصتیش خیلی آروم از روی تیغه ی بینیم پائین اومد..ناخواسته بود این طور مدهوش شدنم..از
خوش آمد گویی پر لمسش..از نگاه پر خواهش و شادش...

_اینکه عطر خودت با عطر غذات وسط این خونه پیچیده..برای من این مدت یه خیال بود..الان
واقعی شده..امکان نداره بذارم انقدر زود ازم بگیری این خیال رو...
#داستان_انار

#پست ۱۹۲

سرم رو پائین انداختم و کمی این پا و اون پا کردم

با نوک انگشتش ضربه ی کوچیکی به چونه ام زد تا سرم رو بالا کنم : تا من دستهام رو بشورم
میشه لطفا میز رو بچینی؟ یا خسته ای خودم پیام؟

_ فکر نکنم فکر خوبی باشه... زن عمو و خاله ات الان میرسن و خب شاید بهتر باشه من برم
خونه...

هر دو دستش رو تو جیب شلوار خوش دوخت بادمجونی رنگش کرد: باهم شام میخوریم... مامان
اینا دو ساعت دیگه میرسن.. و در ضمن من پسر بچه دبیرستانی نیستم دوست دخترم رو آورده
باشم خونه بترسم که مچم گرفته بشه...

دست خودم نبود که از شیطنت واضح ته کلامش این طور خنده ام میگرفت : باور کن در اون
صورت مادرت خوشحال تر بود...

اخماش رو مصنوعی در هم کرد: من تو نوجوونی زن داشتم خانم خانما... از اینکارا نمیکردم...
نمیدونستم داد بزمن یا بخندم : خیلی خب دیگه همچینم بچه نبودى ۲۰ سالت بود...

_ تو کوچولو بودی ولی... صورتت خام بود.. با اون ابروهای پر و سیاه رنگ و موهای همیشه بافته
ات و البته پیراهنهای رنگیت...

هر دو دستم رو پشت کمرم قلاب کردم و نوک ناخن های قرمز رنگ پام رو به سرامیک کف
آشپزخونه کشیدم : آره خیلی بچه بودم و خام... و...

وسط حرفم پرید : و جسور.. و مهربون... و همین قدر خوشگل.. حالا میز رو میچینی یا بچینم؟
پشتم رو بهش کردم و به سمت کابینت رفتم : همه این تعریفات بابت همین بود...
با صدای بلند خندید : و باهوششش...

مسخره ی بلندی زیر لبم گفتم و اولین بشقابى که به دستم اومد رو روی میز گذاشتم

+++

با لذت غذاش رو خورده بود... آرام و با طمانینه... انگار که بخواد طعمش رو حفظ کنه.. مرغ آبپز بی
نمکی که کاملاً برای عمه پخته شده بود.. لبخند عمه به قدری پر رنگ بود که خجالتم میداد.. با
اصرار به خاطر دیر وقت بودن من رو سوار ماشینش کرده بود

_ عمه تنهاست

_ فقط شاید یک ربع.. در ضمن خواب بود مامان اینا الان میرسن...

_ آخه ماشینم

_ همیشه انقدر غر نزنى؟ صبح میام دنبالت و عصر میایم ماشینت رو بر میدارى

با ویره ی گوشیم تو کیفم متعجب گوشیم رو در آوردم...نگاه زیر زیرکیش بامزه بود..فضولی زیر لب گفتم و سلام بلند بالایی کردم

سهند بود : بد موقع که نیست خزان جان

_نه ...خوبی تو؟ نگرانت شدم به همین خاطر بهت پیام داده بودم...چه خبر؟

_پندار کمک خیلی زیادی کرد و وقت گذاشت..فردا با وکیل خودمون هم صحبت میکنه...اصلا برداشت این طوری ازش تو محیط کارش نداشتتم..به احترامی که بهش گذاشته میشه و البته شناخته شده بودنش...

زیر چشمی به مرد کنار دستم نگاه کردم که جدی و مستقیم به رو به رو نگاه میکرد ولی همه ی حواسش و گوشش شاید پیش من بود...

_حل میشه پس انشالله...

_خزان میخوام راجع به حنا باهات صحبت کنم...

گوشه ی ابروم رو خاروندم : هر وقت خواستی بشینیم صحبت کنیم اما

_میدونه چی کار کنه تا من رو دیوونه کنه...

لبخندی روی لبم اومد: انتقام ماجرای مهرداد...در ضمن تو هنوز با حنا صحبت نکردی...شما رابطه ای ندارید سهند جان...حالا بیا صحبت میکنیم..

با خداحافظی مفصلی تماس رو قطع کردم...

_سهند بود.

انگشت اشاره اش رو به لبهاش تکیه داد و متفکر به رو به رو خیره شد و لبخند پهنی زد: امروز قیافه اش خیلی بامزه بود...

_عصبی شد سر خنده ی بلند رضا...

_حنا با اصرار دست رو نقطه ضعف سهند میذاره

_مدل حنا اینه و سهند اگر میخوادش باید پذیرتش

_گفتنش راحت و انجام دادنش سخت ...حنا شیطونه و توجه جلب میکنه...سهند هم خب از خانواده ی بسیار معتقدیه..

_حنا دلبره

_اشتباه نکن..اون شیطونه...تو دلبری...

دستم رو روی گونه ام گذاشتم و سمت پنجره چرخیدم...

#داستان_انار

انار, [۲۳:۳۰ ۲۴, ۰۵, ۱۸]

#پست ۱۹۳

-باورم همیشه خجالت میکشی خزان

به سمتش چرخیدم و فقط نگاهش کردم... دستش رو آروم دراز کرد و مانتوم رو از لای مشتم در آورد

_بیا شروع کنیم خزان... مثل یه خانم و آقای که باهم تازه آشنا شدن... باهم بیرون بریم... برای هم وقت بذاریم... به هم زنگ بزیم...

سکوت کردم... مرد روبه روم مردی بود که آرزوش رو داشتم... پندار بودنش به کنار... این مرد اگر پندار نبود... اگر خاطره ای باهاش نداشتم هم باز خیلی راحت میتونست قلب هر زنی رو فتح کنه

_ازت انتظار ندارم همین الان جوابم رو بدی... بهش فکر کن... به بودن من تو زندگیت فکر کن و بعد بهم جواب بده... ولی خب جواب رد نده... چون باید دوباره از اول برای به دست آوردنت تلاش کنم و قول نمیدم این دفعه بتونی از دستم نفس بکشی...

+++

لیوان شربت رو جلوی دستم گذاشت : بخور خیلی خوشمزه است

سرم رو تکونی دادم و نگاهی به ساعت کردم : قرار دارم سهند جان ساعت دو...

دستهایش رو روی میز در هم قفل کرد : گفتنش سخته... به تو گفتنش سخت تر از هر کس دیگه ایه...

قلپی از شربت خوردم و شیرینی ملمسش واقعا دلچسب بود : من خزانم سهند...

_برای خزان بودن سخته..

_من هیچ جمله ای رو به خاطر نسپاردم که الان باعث بشه صحبت کردنت با من سخت بشه...

لبخند خجلی زد و سرش رو پائین انداخت : نمیتونم خودم هم باور کنم

_اینکه دلت سر خورده؟

دستهایش رو بیشتر بهم فشرد : نمیدونم اسمش رو چی بذارم... من الان واقعا بدون هیچ چاره ای رو به روتم

_باید با خودش حرف بزنی نه خواهش

_تو حرف خودش و دلش رو بهتر از من میفهمی... بخدا سخته برام خزان... دیروز واقعا عصبی شدم

_نباید بشی... حنا دقیقا مثل همین شربته... ترش و شیرین و ملمس

سرش رو به تایید تکونی داد که لبخند کمرنگی روی لبم آورد

_خیلی جاها با همه ی چیزهایی که من ته ذهنم داره متفاوتہ..همیشه فکر میکردم زخم مثل دنیا خواهد بود...منظورم حجابش نیست..رفتار پخته و

دستم رو به نشانه ی سکوت بالا آوردم : اینجا باید استپ کنی....اگر دیدگاہت از یه رابطه ی موفق اینہ..اصلا و ابدا نباید به سمت حنا بیای...حنا نپخته نیست..شاد و سرحال و شیطونہ..حنا خودشه

_میدونم...محض رضای خدا فکر میکنی نمیدونم؟ حنا دست و پای من رو میندہ...بہم فرصت نمیدہ...

_فرصت خواستی و ندادہ؟ با خودت رو راست باش...تو ارزش نخواستی که بہت فرصت بدہ... بہ پشتی صنلیم تکیہ دادم و نگاہش کردم..بہ خودش کہ دقیقا وسط دفتر کارش با خودش انقدر درگیر بود...دست بہ یقہ و چشم در چشم

_سہند باید تصمیم بگیری کہ میخوای آدمی توی زندگیت باشہ کہ با تمام چہارچوبہای زندگیت متفاوت باشہ و یا نہ زندگی بدون هیچ چالشی رو ترجیح میدی؟

_من تا قبل از این فکر میکردم زندگی بدون چالش از روی منطق بہترین کار دنیاست ولی... اینبار لبخندم پهن تر شد : از دور ہر دومون عاقل بہ نظر میرسیم ولی بہ وضوح دارم میبینم کہ ہر دوی ما زندگی مثل سقوط آزاد رو دوست داریم..بدون برنامه ریزی و پرہیجان...

#داستان_انار

انار, [۱۸, ۰۵, ۲۷, ۱۲: ۱۳]

#پست ۱۹۴

_الہی من فدات بشم
گریہ های مامان پشت تلفن باعث شد بغض کنم
_آخہ مامان جان چرا گریہ میکنی؟
صدای بلند بالا کشیدم بینیش تو گوشی پیچید
_دلم برای ہر دوتون تنگ شدہ...
شال رو روی سرم مرتب کردم
_ماہم بہ شدت دلتنگتیم چرا نمیای؟
_با عمہ مہنازت دیشب حرف زدم..یکی دو روز دیگہ میایم انشااللہ
لبخند پهنی بہ خزان توی آینہ زدم : وای مامان از این خبر بہتر ہم ہستی؟
_خزان؟

لحنش باعث شد کمی دست و پام رو جمع کنم : جانم مامان جان؟
 _اومدم باید باهم حرف بزیم و فکر کنم خیلی خوب بدونی موضوع راجع به چیه؟
 انگشت اشاره ام رو روی میز توالت کشیدم...انگشتر بلند روی انگشتم تو نور آفتاب برقی زد :
 من..یعنی
 _من نمیذارم دختر این وسط له بشه...
 انگشتم به لاک آبی رنگم خورد و لاک با صدا روی میز افتاد : من خویم مامان..
 _من برات آرزوها داشتم و دارم..نمیذارم دوباره بیان راحت تو زندگیت...
 _من همه چیز رو برات تعریف میکنم مامان...
 چند ثانیه ای با خودم فک کردم ...واقعا همه چیز رو برای مامان تعریف میکردم؟ لبخندهای این
 روزهام رو؟ آرامش رفتار پندار رو؟ حمایتهای بزرگش رو؟ موفقیتش در محیط کاری رو؟ صحبتهاش
 در جلسه ی دیروز برای کار سهند رو که من رو مدهوش تواناایش بود رو؟
 نه...من این خیلی وقت بود که از پندار برای مامان حرف نزده بودم و همین شاید انقدر نگرانش
 کرده بود...
 سرم رو بلند کردم و به ساعت روی دیوار نگاه کردم : باشه مامان جان شما بیا ما باهم صحبت
 میکنیم...
 دستهام رو روی میز گذاشتم و دوباره به خودم خیره شدم..خزانی که تو آینه میدیدم...شاید زیباتر
 شده بود که به دل خودم بیشتر میچسبید...
 با تک زنگی که گوشیم خورد کیفم رو چنگ زدم و برش داشتم...
 +++
 در رو بستم و کلید رو توی کیفم رها کردم
 _من با تاکسی میرفتم...
 _سلام صبح بخیر...بله واقعا روز خوب و ابری و دلنشینه...
 لبخندی روی لبم اومد : دقیقا همین جمله ها رو برات تکرار میکنم...
 با انگشتمش به نوک بینیم زد؛ پر روی خودمی...
 _عمه پس کی میخواد بیاد خونه ی ما؟
 _جاش بده مگه؟
 بینیم رو جمع کردم که باعث شد با صدای بلند بخنده...
 گوشیم دوباره زنگ خورد و با دیدن شماره اخم کردم و سعی کردم بدون جلب توجه رد تماس
 بزنم که دیدم خیلی واضح توجه به حرکت انگشتهای منه...

اما کمی اخمهاش در هم رفت... این مدت شناخت نسبی ازش داشتم.. از پنداری که حساسیت های خاص داشت.. و این حساسیتها رو در تمام این چندین روز واضح و بدون هیچ سانسوری نشون داده بود.

_انگشترم قشنگه نه؟

_شما همه چیزت قشنگه... حتی روشنت در عوض کردن بحث

_بحث؟!

_همیشه بحث با کلام نیست عزیز من... سکوت هم خودش یک جور بحثه... باهوش تر از این حرفهایی ..

به پشتی صندلیم تکیه دادم : نمیفهممت....

_از این مرتیکه مهرداد چه خبر..

_هیچی...

_که هیچی

_منظورت رو متوجه نمیشم....

سکوت کرد و به جلو خیره شد... ادامه ندان بحث ترسناک تر بود... اصلا نمیتونستم تحلیلی از حرفهاش داشته باشم....

_پندار...

_امروز عصر عمه تنهاست.. اگر اذیت نمیشی برو خونه ی ما... مامان امروز ظهر بر میگردد خونه ...

_خب عمه رو میبرم خونمون...

_فردا وقت آزمایش داره از خونه ی ما نزدیک تره تو هم فردا صبح خونه نیستی یادت رفته باید بری کارخونه؟

یک چیزی ته تمام یں حرفهاش بود که دوست نداشتم اما جرات پرسیدن هم نداشتم

+++

_حنا ماشین رو برده... میخوام برم خونه ی پندار عمه تنهاست

دنیا نگاهی به ساعتش انداخت : دو دقیقه صبر کن صابر بیاد میرسونیمت...

سری به نشانه ی تاکید تکون دادم و چند دقیقه ی بعد با اومدن صابر سوار ماشین شدیم...

صابر سرحال بود و سر به سر دنیا میگذاشت..

لبخندی از رابطشون روی لبم اومد.. رابطه ای سخت و پر چالش و پر از دخالت اطرافیان و بخصوص مادر صابر که با صبوری دنیا به آرامش میرسید...

_سهند امروز خیلی عصبانی بود

روی صندلی جا به جا شدم و کمی به جلو خم شدم : چرا؟

_خزان این مهرباد مزاحم شما شده؟

نگاهی زیر چشمی به دنیا انداختم از آینه...

_چه طور؟

_به تو زنگ میزنه نه؟

چشمهام گرد شد: از کجا؟؟!

دوباره به پشتی صندلیم تکیه دادم و گوشیم رو روی لبهام گذاختم..امکان نداشت..یعنی شماره ی صبح روی اسکرین گوشیم رو تشخیص داده بود؟

حس خاصی داشتم از این حرکتش : من این مشکل رو خودم حل میکنم..اصلا مشکل بزرگی هم نیست..ازش شکایت کردم ..و

_و نداره خزان...تو اگر تنها بودی خودت حلش میکردی ولی الان...نمیتونی حضور پندار توی زندگی رو در نظر نگیری...

+++

عمه بی حال بودو کمی تبار به نظر میومد...

_عمه اگر خوب نیستی بریم دکتر؟

سرش رو به نشانه ی نفی تکونی داد : نه خوشگلم...خوبم

نگرانش بودم...به ساعت نگاهی کردم حدود یازده بود و هنوز نیومده بود..باید بهش زنگ میزدم؟

_خوابت میاد؟

_خیلی..پندار بیاد...منم برم خونه..

از جاش بلند شد و دستش رو به دیوار گرفت : منم خیلی خوابم میاد...بیا بریم تو اتاق بخوابیم

_چی؟ نه عمه باید برم خونه...

_من اینجام مشکل تو چیه؟ یکی دوساعت بخواب تا بیاد...

اصرار عمه دلچسب بود..به قدری خسته و له بودم که نمیتونستم مقاومت کنم..

سرم روی بالشت پائین تخت عمه گذاختم..از این عجیب تر نمیشد...تجربه ی جدیدی نبود این تجربه...سالهای زیادی دقیقا یک دیوار دورتر از اتاق پندار خوابیده بودم..امشب اما همه چیز پیچیده تر شده بود..

+++.

چشم‌هام به ثانیه باز شد... تاریکی مطلق اتاق باعث شد چند ثانیه ای اطراف رو تشخیص ندم با یاد آوری اینکه کجام و با دیدن عمه در خواب و حس پتویی که روم بود مثل تیر از جام بلند شدم... ساعت روی مچم ساعت ۳ صبح رو نشون میداد... دست محکمی به پیشونیم زد... یعنی نیومده بود هنوز؟

در اتاق رو باز کردم و وارد سالن شدم... به خاطر حرکت سریع سرم کمی گیج رفت... لب زیرینم رو بین دندونهام گرفتم و روی نوک پا وارد سالن شدم... با دیدن کیفش روی مبل کنار و بسته بودن در اتاقش فهمیدم که اومده... لیوان آبی برای خودم ریختم و مدهوش اتفاقات امشب بودم... موندن توی خونه اش... وارد آشپزخونه شدم و به سینک تکیه دادم... ای وای... اگر مامان بفهمه و یا زن عمو... لیوان رو کمی پر صدا توی سینک گذاشتم

_خزان؟

هین بلندی کشیدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم

_خوبی؟ عمه خوبه؟ چرا تکیه دادی به کابینت...

تی شرت نامرتبم رو کمی پائین کشیدم... و به پشت سرم چرخیدم...

موهایش در هم و نا مرتب بود... عینکش به چشمش بود و شلوار راحتی ورزشی به پاش بود که بندهایش آویزون بود ولی انگار یادش رفته بود تی شرت بیوشه... خیلی سریع چشمم رو از مردی که بسیار شبیه پسر بچه ها بود گرفتم و لبم رو بین دندونهام گرفتم...

چند ثانیه بعد بود که دوباره صدایش رو شنیدم : خزان

سرم رو بلند کردم... تی شرتمش رو خیلی نامرتب پوشیده بود

_بیدار شدی؟ یعنی

_بشین خزان چرا رنگت پریده؟..

_بد از خواب پریدم...

دستی به موهایش کشید تا کمی مرتبشون کنه، که خیلی به موفق نشد...

نمیتونستم پندار چند ثانیه پیش رو از جلوی چشمم دور کنم... پسر شیطان و خوش هیكلی که چند ثانیه پیش جلوی چشمم بود... اصلا شبیه پسر بچه ای که تو استخر پدر بزرگ شنا میکرد نبود... لاغر و استخوانی نبود... مردی عضلانی بود و خوش پوشی بود که حالا خوابزده و پر سوال رو به روم بود...

روی کاناپه ی رو به روی کانتر آشپزخونه نشست : رسیدم عمه بیدار بودم یکم تب داشت... طول کشید تا بخوابه

دست محکمی به پیشونیم کشیدم... دکمه ی شلوار جینم اذیتم میکرد و از خوابیدن با لباسهایی در این حد تنگ و با آرایش متنفر بودم

_نمیدونم چرا خوابم برد؟

نگاهی اجمالی بهم انداخت...خسته و خوابزده بود اما نظر بازی آشکار و بامزه اش زیر چشمهای خواب آلودش پنهان نمیشد...

پاهای برهنه ام روی سرامیک سرد آشپزخانه رو کمی جمع کردم..متوجه ام شد که با دست به کنارش اشاره کرد

_پاهات یخ کرد چرا سرپایی بیا بشین؟

عجیب و غریب بود این نزدیکی...بین تیرگی های شب و حضور پر رنگش...دقیقا میون خونه اش...نور کم رنگ و تبیل دیوارکوب سالن مربع شکل رو روشن میکرد..کنارش نشستم و با دست موهای آشفته ام رو روی شونه ی سمت چپ مرتب کردم..تک تک حرکاتم رو با دقت نگاه میکرد

_همیشه وقتی بیدار میشی انقدر خوشگلی؟

انگشتام بین موهام گیر کرد به سمتش چرخیدم : مسخره میکنی؟

_نه جدی میگم...

لحنش جدی و خارج از هر شوخی بود ناخنهای بلند صورتی رنگم رو بین تار تار موهام کشیدم...حرکات دستم نرم و آروم بود..دلم میخواست بیرسم چرا انقدر دیر اومده ولی نمیدونستم تا چه اندازه این حق رو دارم..نفس عمیقی کشیدم و در ذهنم چندین و چند عکس العمل رو بررسی کردم اما نشستن این طور آرام و بی تنش در کنارش پر کشش تر از این بود که بخوام از جام بلند شم و برم....

دستهایش رو محکم دوباره توی موهایش کشید و عینکش رو روی بینیش جا به جا کرد..انگار منتظر بود کن شروع کنم

_امشب دیر اومدی؛ من خوابم برد...

عمیق نگاهم کرد: باید تکلیفم رو با یه آدم روشن میکردم که کمی طول کشید...تو اینجا بودی و خیالم راحت بود و نمیدونم چرا جا اینکه راجع به تماس رد کردنت توضیح بدی بی وقفه توجیح میکنی چرا اینجا خوابت برده؟

سر جام کمی جا به جا شدم..انقدر از اتفاق صبح نگذشته بود که متوجه منظورش نشم و در دلم دعا میکردم اون تکلیف روشن کردن ربطی به مهرداد نداشته باشه...

سکوتم انگار بیشتر عصبانیش کرد که هر دو دستش رو روی زانوهایش قفل کرد و کمی خم شد...پاهای کشیده اش رو کمی تکون داد و دوباره زیر چشمی نگاهم کرد : خزان خانم...منتظرم

_آخه منتظر چی؟

_خزان نرو روی اعصاب من..سر این مسئله من شوخی ندارم بارها هم گفتم..چرا من خبر نداشتم از اینکه مزاحم تو میشه ؟

_این مسئله آخه چیز مهمی نبود

از جاش تقریبا پرید ولی با نگاهی به اتاق عمه صداس رو پائین آورد : فقط تو میتونی این طور من رو کلافه کنی خزان... یعنی چی مهم نبود؟ یارو اومده تو دفتر تو و تنها گیرت آورده و بهت حمله کرده..

صدام رو کنترل کردم : بزرگش میکنید اون آدم خودش رو گنده مبینیه.. آدمایی مثل اون فقط با بی محلی آدم میشن

_خیر خانم خوشگل من... این آدم با سکوت و بی محلی بدتر جری میشه...

هر روز یک قدم جملاتش نرم تر میشد.. پر کشش تر و شیرین تر.. مثل گاز زدن بستنی توت فرنگی تو گرمای تابستان لحظه ای و پر لذت. طوری که جملات قبل و بعدش از درجه ی اعتبار ساقط میشدن..

سکوتم رو که دید کمی به سمتم خم شد : منتظرم هنوز توضیح بدی... چه چیزهایی بهت گفته بود؟ چندبار زنگ زده بود

_من رفتم و ازش شکایت کردم

دستهایش رو به کمرش زد : بله میدونم... یعنی امروز در جریان قرار گرفتم...

نفسش رو محکم بیرون داد : واقعا که... واقعا که

_میشه بگی چرا انقدر عصبانی هستی؟

با چشمهای گرد پر تعجب نگاهم کرد : مرسی ازت واقعا ممنونم...

روی کاناپه کنارم نشست : امروز فکر کنم قشنگ متوجه شد که منظورم چیه.. سهند دوست داشت خودش باهش مواجه بشه ولی برای من این مسئله مهم بود .. چون این تو بودی که بهت حمله شده بود... من الان با قانون و اگر نشه بعدا با مشیت به اون پسره ی مزخرف حالی میکنم دنیا دست کیه؟

لب زیرینم رو محکم بین دندون هام گرفتم این موضوع عجیب بود... این گفتگو عجیب بود و این حس...

به پستی میل تکیه دادم و در حقیقت خودم رو پرتاب کردم و چند ثانیه ای چشمهام رو بستم..

_پندار ما مسائل خیلی مهمتری داریم..

_مسائل مهم تر؟

سرم رو به نشانه ی تایید تکونی دادم

_چی هستن این مسائل مهم تر؟ دوست داشتنت مهم ترین مسئله است و این عصبانیت من هم از همین دوست داشته... چی میتونه این وسط مهم تر باشه؟

_تو من رو با جملات تو یه دایره بسته قرار میدی

تک خنده ی یکم عصبی کرد : دایره ی بسته؟ خزان...خزان...گاهی میمونم چی بگم بهت؟ به این نگاه براقیت...دل پر تپشت و ذهن باهوش و زبون تیزت

این رو گفت و دستش رو دراز کرد و موهام رو از روی شونه ام به عقب هول داد...انگشتهای بلندش بین موهام موند...چند ثانیه...نفسم توی قفسه ی سینه ام حبس شد...انگشت اشاره اش آرام و پر طمانینه زیر گوشم دایره های کوچیکی میکشید ..

_جواب من رو کی میدی؟

لحنش حالا پر از خواهش ولی به شدت جدی بود..

_من هنوز ..نمیدونم پندار این اتفاقها جدیدن..تو جدیدی....الان اینطور نگاه کردنت جدیده...حتی دیدت به من جدیده

_دیدم به تو جدید نیست...ولی اینکه من برات جدیدم درسته...

نمیتونستم درست روی چیزی تمرکز کنم وقتی حرکت آرام و دایره وار انگشتنش زیر گوشم و درست روی شاهرگم رو حس میکردم...بیشتر شبیه به گریه ای تنها و ملوس بودم تا زنی ۳۱ ساله با ذهنی پر از سوال

خم شد..نزدیک بود و نزدیک تر شد..حالا کلماتش فقط کلام نبودن...نفسهایی بودن که به شماره می افتادن..با دست دیگه اش چونه ام رو خیلی آرام به سمت خودش چرخوند : من فقط ازت یه شانس میخوام..

انگشتش خیلی ظریف دقیقا زیر چونه ام رو لمس کرد

_نگو که این شانس رو بهم نمیدی...اونم دقیقا وقتی با این چشمهای پر از آرامشت داری نگاهم میکنی...

همیشه صداس انقدر خش داشت؟

_بیام خواستگاری مثل یه خواستگار بهم فکر کنی؟

سرم رو بر خلاف حرکت نرم و دایره وار انگشتهاش تکونی دادم : هنوز خیلی چیزها هست که...باید حل بشه پندار من...خیلی چیزها روی دوشم حمل کردم..هنوز هم حمل میکنم

_خب بذارشون زمین...یا اصلا بذارشون رو دوش من...

چه طور میتونستم در مقابل این حرکات لعنتی وارش سکوت کنم...لبم رو محکم بین دندون هم گرفتم که با شصتش آرام آزادش کرد

_بهت میگم دلبری ، چشمات رو برام گرد میکنی...

شصتش رو نرم روی لبم کشید...کمی خودم رو عقب کشیدم...که لبخند نرمی روی لبش اومد و منتظر خیره شد بهم

_تو فقط بهم بگو این شانس رو بهم میدی...اگر یه اسمی تو زندگیت داشته باشم..اونوقت میتونم خیلی چیزایی که تو ذهنم هست رو انجام بدم

_خواستگاری نه...پندار من اصلا نمیتونم الان ذهنم رو جمع کنم.

با دست آزادش موهام رو پشت گوشم زد : باشه خواستگاری نه...هروقت تو بگی اون باشه...فقط بهم فرصت میدی تا خودم رو بهت اثبات کنم؟

از جام بلند شدم..نفسم حبس بود و گیج بودم...

انگار متوجه ام شد که دست هاش رو توی جیب شلوارش گذاشت و رو به روم ایستاد: تو دو تا از بزرگترین حسهای زندگیم رو این مدت بهم دادی..دیدن خزان ملوس و خواب آلود دقیقا وسط این خونه از هر چیزی زیباتره میدونی؟ فقط بگو چه قدر صبر کنم؟

پشتم رو بهش کردم و به سمت اتاق قدمی برداشتم..خیلی چیزها داشتم برای گفتن..خیلی حرفا پس ذهنم وول میخورد اما دست خودم نبود که صداس از هر زمانی برام جذاب تر و نگاهش پر کشش تر بود

_من این فرصت رو بهت میدم...

ناخواسته بود این جمله...شاید زیر نگاهش نبودم این قدر جسورم کرده بود...قدمی به سمتم برداشت..بلند و بعد لبه‌اش رو خیلی نرم روی شونه هام حس کردم...

_این شونه ها...

و بعد لبه‌اش محکم و پر کشش و طولانی روی سرم قرار گرفتن...حرکت لبه‌اش بین موهام شگفت انگیز بود

_این سر بی نظیر و باهوش..جای بار نیست...جای عشق و مهری که ازش لبریزی خانم ناز من...

دسته‌اش محکم دورم حلقه شد : مرسی....

#پست ۱۹۸

جای عمه روی تخت خالی بود و ساعت ۹ بود.. دستی به موهای آشفته ام کشیدم. شاید فقط سه ساعت تونسته بودم بخوابم و تا خود صبح با حسهای کشتی میگرفتم و حالا نمیدونستم چه طور میتونستم تو چشمهای سیاه و براق و شیطونش نگاه کنم به اون نگاهی که اینجور موارد به شدت عمیق نگاهم میکرد یک جورهایی خاک احساسم رو زیر رو میکرد.

از بین در بیرون رو نگاه کردم و باشنیدن صدای دوش و دیدن دمپایی های عمه پشت در دعا کردم خودش سر کارش رفته باشه اما پشت میز آشپزخونه نشسته بود با کت و شلوار لاجوردی بی نظیرش خم شده بود روی تب لتش و فنجانای چای دستش بود...کمی تردید کردم که شاید نگاه سنگینم رو حس کرد که سرش رو بلند کرد و لبخند پهنی زد که باعث شد سرم رو پائین بندازم و به سمت آشپزخونه برم..معهده ام کمی تیر میکشید

_صبحت بخیر خوشگل...

از تفریح توی صداس کمی اخم کردم : عمه رو ببر آزمایشگاه منم به آژانس بگیرم برم خونه باید دوش بگیرم و کلی کار دارم...

دستش رو دراز کرد به سمت کمرم تا جلوی رفتنم به سمت سینک آشپزخونه رو بگیره... خودم رو کمی عقب کشیدم که باعث شد ابروش با تفریح بالا بیره

_جان؟!

لحن متعجبش باعث شد لبخندی روی لبم بیاد : دقیقا جان؟!

خنده ی بلندی کرد و بالای بینیش رو محکم فشرد : دستور اولتون اجرا شده.. عمه خانم رو بردم آزمایشگاه اون یکم زود بیدار شد . بنده هم با اجازتون اصلا نخوابیدم...

دست به سینه نگاهش کردم : اونوقت چرا؟

_چون یه خانم دلبری بهم بله داده بود

از گستاخی کلامش سرم رو پائین انداختم : پس من برم دیرم شده... باید دوش بگیرم و قیافه ام داغونه

میرسونمت.. اگر بتونی تو چهل دقیقه حاضر شی فرصت صبحانه خوردنم داری

_وای نه دیرم میشه

و بیشتر میخواستم از بین کلمه های پر از حسش یک جورهایی لیز بخورم و برم

روسریم رو از دور گردنم باز کردم و با کلید در رو باز کردم... حنا و عمه که رفته بودند تا دوری بزمن هنوز نیومده بودن.. کیغم رو روی مبل رها کردم و نگاهی به حجم ظرفهای شسته شده ی تلنبار روی ظرفشویی انداختم و پاهاى خسته ام رو کشیدم...

سرم رو به پشتی تکیه دادم و با فشار چشمهام لبخندی روی لبهام اومد... از صبح زنگ زده بود و احوال پرسى کرده بود. از کارم پرسیده بو در آخر برای شام دعوتم کرده بود و با رد کردن دعوتش برای فردا نهار بقول خودش وقت گرفته بود. رفتارش دقیقا شبیه به نامزدی سرحال و دوست داشتنی بود تا پنداری که من میشناختم..

با شنیدن صدای بلند خنده ی عمه و باز شدن در آسانسور قبل از اینکه زنگ بزمن در رو باز کردم...

عمه با دیدن صورتم رو بوسید : خسته نباشی عزیز عمه

حنا از بین ما دو تا رد شد : حالا هی قریون این دختره ی بی مزه برو عمه خانم زبونم رو براش در آوردم و دستم رو دور عمه حلقه کردم

_آره مهناز خانم اونى که میبرتت ددر برات بستنى نوتلا میخره منم.. بعد قریون این برو

باعمه ی پر حرصی که به زبون آوردم حنا روی گونه ی خودش زد : ای خاک بر سرم سوتی دادم

عمه روی مبل نشست و روسریش رو باز کرد : من نمیدونم این سهند خان شما به چی این دل خوش کرده نخود تو دهنش خیس نمیخوره

_سهند!!!

_میگم که نخود تو دهنش خیس نمیخوره..مثل اینکه امروز اومده شرکت با این ففل نمک خانم صحبت کرده...

و بعد بی توجه به چشمهای گرد من سرش رو کمی خم کرد و صداش رو پائین آورد : مثل تو که شازده ی ما رو خوشحال کردی

_از این دو نفر دهن لق تر هم هست؟

عمه با شیطنت سرش رو به نشانه ی نفی تکونی داد.

++

کمی اینپا و اون پا شد و قاشق توی دستش رو کنار ماهیتابه گذاشت

_من باید از عمه بشونم؟ حنا خانم

_نداشت برسم خونه برات تعریف کنم

به کابینت پشت سرم تکیه دادم : خب؟

موهاش رو پشت گوشش زد : برام از خودش گفت خیلی بی مقدمه...از خواسته هاش از هر چیزی که بهش اعتقاد داره

_و تو؟

_از من چیزی نپرسید...بهم گفت هر وقت خواستی واقعا هم رو بشناسیم تو هم از خودت بگو چون من جذب حنایی شدم که خودم شناختم

خجالتش بامزه و خوردنیش کرده بود...بغض خاصی توی گلوم پیچید : حنا

_پنجشنبه ی این هفته دورهمی بچه هاست...و نوبت ماست

_ای وای کاملاً یادم رفته بود

_مهم نیست تو سرت خیلی شلوغه..من کارها رو میکنم..میخوام دعوتش کنم...من نمیخوام بشینم و از خودم بگم...تا حالا خودش دیده و به نتایجی رسیده..میخوام بازهم برسه

_من هیچ وقت بچه ها رو تو این دور همی دعوت نکردم

_میدونم..چون خیلی باهم فرق دارن...من میخوام سهند ببینه من چه طور واقعا زندگی میکنم

_براش از حسست بعد از عروسی گفتی

_نه من امروز فقط سکوت کردم

قاشق توی دستش رو بار دیگه بی هوا به گوشه ی ماهیتابه زد : شاید اون هم به همون نتایجی برسه که من رسیدم

دستم رو روی شونه اش گذاشتم : اگر فکر میکنی همیشه چرا اون و خودت رو تو این موقعیت آزاردهنده قرار میدی؟

ازم فاصله گرفت و به سمت بیرون آشپزخونه رفت : فکر میکنی آسونه به مردی مثل سهند نه گفت؟ حتی با وجود این همه اختلافی که با چشم میشه دید و حس کرد؟

دو سه باری دستم به تلفن رفت و برگشت...صدای بلند آواز خوندن حنا توی آشپزخونه کلافه ام کرده بود، سرم رو از بین در بیرون آوردم : بچه محله کوچ کرد!

عمه با صدای بلند خندید : از نصف بیشتر این جدیدی ها خوش صدا تره

تحویش نگیر عمه...

حنا اما هنوز در حال چهچه زدن و درست کردن سالاد الویه برای فردا بود.

تصمیمی بود که گرفتنش خیلی سخت نبود و کلا کار دو دقیقه بود اما عملی کردنش شاید بیشتر از یک ساعت طول کشیده بود...ولی بالاخره باید اینکار رو میکردم.

صداش خیلی آروم و لحنش بیش از اندازه جدی بود: سلام خانم...

سلام...جایی هستی؟

_یه جلسه ای داریم که هنوز البته شروع نشده

فردا شب میای اینجا؟

وسط فریش اتاقم ایستادم و منتظر شدم

چیزی شده عزیزم؟

دست خودم نبود که لبخند این طور نرم روی لب و دلم نشست : دوستان مهمان ما هستن یه دور همی ساده است و من گفتم شاید بخوای بیای

صدای قدمهاش نشون میداد داره از اتاقی که داخلش بود کمی دور میشه

لحنش اینبار جدی شده بود: دوست داری من باشم؟ یا فقط فکر میکنی من میخوام که باشم؟

ناخنم رو بین دندونم گرفتم : اممم...دوست دارم که باشی

نفسش رو خیلی آروم بیرون داد و حالا لحنش خیلی جدی تر شد :پی اگر تو بخوای حتما هستم عزیزم...

من وقتت رو نگیرم..

_جلسه که تموم شد باهات تماس میگیرم، راجع به مشکل سهند

حل میشه؟

البته که میشه..تا حل نشه که من بیخیالش نمیشم...

راجع به همه ی مسائل اینطوری هستی؟

_راجع به یہ مسئلہ خیلی خیلی حساس ترم...اونم یہ خانم خوشگله که فردا مهمونی دعوتم کرده...
+++

نگاهش کردم و یک بار دیگه توی دلم تحسینش کردم...حنای همیشه بود لیخند به لب و خوش مشرب با شلوار مشکی و بلوز صورتی آستین بلند شاید یکم پوشیده تر از هر وقتی اما دوست داشتنی و زیبا و راحت..دنیا دستش رو روی شونه ام گذاشت : کمکت کنم؟

سرم رو به نشانه ی نفی تکونی دادم و نگاهم رفت به سهند که کنار صابر نشستہ بود و نگاه زیر زیرکی و پر از حسش روی حنا بود...این سبک مهمانی ها حتی انقدر ساده باب طبع صابر اصلا نبود ؛ حضور هر سه شون در جایی که شاید با فرهنگ و اعتقاداتشون کمی متفاوت بود نشانه ی احترام بسیارشون به ما بود...

من اما دل و ذهنم جای دیگری هم بود...نگاهی به ساعت انداختم و با دیدن ساعت ۸ کمی تعجب کردم..

حنا اما با شنیدن صدای زنگ دقیقا از جلوی در آشپزخونه به سمت آیفون رفت
_حنا خانم یادت نره چی گفتم..

خیلی خوب منظورم رو گرفت که اخم کرد و بعد رو باز کرد...و جلوی در برای سلام دادن ایستاد....

با دیدنش لیخندم پهن تر شد...مثل همیشه خوش لباس و آروم رو به روم ایستاده بود با جعبه گل بی نظیری پر از گل‌های ارکیده....

دستم رو برای گرفتنش دراز کردم..حضورش جدید بود و توجه همه رو به خودش جلب کرد...جعبه ی گل رو روی کانترا آشپزخونه گذاشتم و دست رو به شلوار سفید رنگم کشیدم..

_سلام خیلی خوش اومدی

سری تکون داد و به سمت سهند و صابر رفت...

بعد از سلام و احوال پرسی های متداول روی مبل تکی کنار صابر و سهند نشست ...روبه روی آشپزخونه..

زیر لب ازش پرسیدم : چای یا نسکافه؟

_آب لطفا...

لیوان پر از آب رو حنا ازم گرفت...رفتارش مثل دختر بچه ای تخس بود که بهش تذکر داده شده
_به به حنا خانم..

حنا برای حفظ ظاهر هم که شده خوش آمد گویی کرد که بیشتر شبیه تذکر بود تا تعارف و باعث خنده ی بلند سعید شد

_بچه تو چرا اخلاقت انقدر گنده؟

دست خودم نبود که ناخودآگاه چشمم به سهند افتاد... دستهایش رو دور فنجانش محکم کرده بود
و اخمهای کمی بیش از اندازه در هم رفت

من قند و عسلم... چشم بصیرت میخواد بچه...

و بعد با طنازی خاص خودش وارد آشپزخونه شد... دنیا هم به نظر کمی نگران میرسید و فهمیدن
دلیلش اصلا سخت نبود...

نگاهم اما به پندار که افتاد... چشمک با مزه ای بهم زد

_خزان؟

سرم رو به سمت علی چرخوندم

_عمه خانمت بهترن؟

_به لطف پدر شما بله... امشب پسرشون اومده خونه ی پسر عموم هستن

_میتونی یه روز بیای از بیمارستان عکس بگیری برای کار تبلیغاتی

با خنده از بالای لیوان شربت نگاهش کردم : چند میدی؟

_ای مادی... یکم به معنویات فکر کن

_ها آره با معنویات قسط بانک رو بدم

_زبون که نیست

سحر با صدای بلند خندید : روزی رو به یاد داری که از خزان نخورده باشی؟

نه والای مظلومش صدای خنده ی همه رو بلند کرد... من اما همه ی حواسم به پندار بود... به پندار
ساکتی که با آرامش نگاهم میکرد..

به سمت آشپزخونه رفتم و فقط چند دقیقه ی بعد با لیوان خالی توی دستش وارد آشپزخونه شد

_خوبی؟

سرم رو به نشانه ی تایید تکونی دادم که لبخندش رو پهن تر کرد

_هیچ دلم نمیخواست جای سهند باشم

نفسم رو محکم بیرون دادم : نمیدونم اصلا این دعوت کار درستی بود یا نه؟

_منطقی نگاه کنی بله... ولی احساسی خیر

دست به سینه نگاهش کردم: و فرق منطق و احساس؟

قدمی بهم نزدیک شد : مثلا منطق میگه شما یه خانم ۳۱ ساله ی مستقلی...ولی احساس یه سری حرفایی میزنه که به زبون نیارم بهتره

به چشمهای شیطونش نگاه خیره شدم : منم احساسم باعث شد تو اینجا باشی...

قبل از اینکه بتونه حرفی بزنه سهند وارد آشپزخونه شد...سرحال به نظر نمیومد

_سهند یه چایی دیگه برات بریزم؟

_خواهرت قصد شکنجه دادن من رو داره میدونم

_خودت هم میدونی اینجور نیست...حنا همینه...تو هم میدونستی...

_میتونه یک کم مراعات من رو بکنه وقتی هر دومون میدونیم سعید بهش علاقه داشته و حتی بهش پیشنهاد داده...

نفسم رو پر حرص بیرون دادم ولی قبل از اینکه جوابی بدم...دست پندار آروم روی کمرم قرار گرفت و سرش رو به گوشم نزدیک کرد: تو نمیتونی حسادتی که داره رو بفهمی

_و تو میفهمی؟

_تقریبا تا مغز استخون...

مهمانها رفته بودند و درست مثل خانواده ای نزدیک دور هم نشسته بودیم..پنداری لبخند یه وری بامزه ای به حنا میزد حنا اما کاملا توی فکر بود...

شانه ای بالا انداختم و از جام بلند شدم : کسی هست مثل من شام درست نخورده باشه دلش الوبه بخواد؟

حنا در سکوت از جاش بلند شد: من میارم

نگاهی دوباره همراه با لبخند به گل اهدایی پندار انداختم که از نگاهش دور نمود..پشت سرم وارد آشپزخونه شد: دوستشون داری؟

_کی از گل گرفتن بدش میاد؟ بعد هم گل خوشگلی مثل این..

گره کرواتش رو شل کرد و دست در جیب منتظر ایستاد : فکر میکنی حوصله داشته باشی فردا باهم بریم بیرون؟

سبد نون ها رو روی میز گذاشتم: امیر و خانمش اومدن و البته حنا یکم...

_به حنا و سهند هم میگیم بیان ولی عمه...پسرش و عروسش هستن و فعلا وظیفه ی مراقبت ازشون بعهد ی اوناست

نفس عمیقی کشیدم و کفشهای پاشنه دارم رو در آوردم

روی صندلیم رو به روم نشستم: مجبوری؟ پاهات داغون شده

_از قدیم گفتن بکش و خوشگلم کن

_ تو از اول خوشگل بودی

تکه نون توی دستم رو روی پیش دستی گذاشتم...

نگاهش کردم که دستهایش رو زیر چونه اش بهم قلاب کرد: بپرس..

نپرسیدم از کجا میفهمید که ذهنم درگیره.. پندار بود و نگاه عمیقش...

خیره شدم به چشمهایش که انگار پشت شیشه ش عینکش شفاف تر شده بودن این روزها

_ اون موقعها.. هم به نظرت ... یعنی...

چه قدر پرسیدن سخت بود...

قلاب دستهایش رو باز کرد و عینکش رو عقب داد : تموم ذهنت رو این پر کرده که اون روزها هم به

نظرم زیبا بودی یا نه؟

_ نه!!

چند ثانیه ای مکث کردم و ناخن های فرنچم رو به لبه ی پیش دستیم کشیدم: شاید هم

آره.. این شاید پایه و اساس همه ی ذهن من باشه

_ تو همیشه از نظر من زیبا بودی اما همه ی اتفاقات اطرافمون انقدر نیخته و خام بود.. انقدر

دخالت شد که من و تو هرگز فرصتی برای استفاده از کلمه ی ما نداشتیم

_ خیلی بچه بودیم

_ خیلی زیاد... تو غرق یه چیزهایی بودی و من غرق خودم...

_ گاهی فکر میکنم اگر اون اتفاقها نیوفتاده بود چی میشد؟

_ شاید تو هرگز زن موفق و تو چشم امروزی نبودی

نگاهم رو به حرکات دوار انگشتم روی خطهای طلایی پیش دستی دوختم: اون وقت فکر کنم

هیچ وقت برات جذاب نبودم

توی حرفم ذره ای حس بدی نبود.. راحت مستقیم گفتم.. بی حاشیه و مطمئن نگاهی به سالن

انداخت و با نبودن حنا نگاه تیزش رو به سمتم چرخوند: گاهی دلم میخواد داد بزوم..

یه ابروم رو بالا دادم : اون وقت چرا؟

_ آره اگر ما ازدواج کرده بودیم شاید الان دوتا یچه داشتیم... شاید هزاران مشکل داشتیم... مثل

هزاران زن و شوهر دیگه ی دنیا... اما من بدون شک به زوم و زندگیم وفادار بودم همونطور که تو

زن زندگی بودی و هستی

_ من دارم از علاقه میگم

_ من همون روزها هم به حد و اندازه ی خودم دوستت داشتم.. در اندازه ای که بلد بودم... من

بودم که برات لباس انتخاب میکردم... یا مثلا اون گردنبند ارکیده ای که سنگ آبی داشت...

چند لحظه ای دستم خشک شد... نتونستم دهان بازم رو ببندم : پندار...

اون گردنبند رو به عنوان عیدی بهم هدیه داده بودند و در تمام این سالها ته جعبه ای توی انبار بود... چیزی که فکر میکردم از روی اجبار خریداری شده

_پندار من... فکر میکردم

_من انتخابش کردم.. حس مالکیتم به تو تمام نشدنی بود در تمام این سالها... درست گام اول رو شاید به جورایی

_به اجبار..

جمله ای که سختش بود تا تمومش کنه رو با شوک و حس تلخ و شیرین ته ذهنم تکمیل کردم...

_آره.. شاید... ولی اینطور نبود که اصلا نخوامت... فقط همین قدر بلد بودم... مخالف صد درصد ازدواج زود هنگام بوده و هستم... لباسهایی که عمه برات میخرید همه اش انتخاب خودم بود..

_پس چرا؟؟؟

سرش رو پائین انداخت: بارهای بار بهم تذکر داده شده بود که نباید بهت خیلی نزدیک بشم و در کنارش... مادرم...

حالت محکم و راست نشسته ام کمی خم شد چیزهایی که میشنیدم جدید بود ...

_تو چرا هیچ وقت نیومدی دیدنم...

پیشونیش رو فشار داد.. احساس کردم چیزی پشت این قضیه است که مجبورش میکنه به سکوت

کمی به سمتش خم شدم : پندار!

سرش رو بلند کرد و لبخند گچی زد: هیچ کسی توو دنیا اسم من رو به قشنگی تو نمیگه...

قلبم انگار روی سرسره ی مرتفعی بود و هر لحظه پر نشاط و در عین حال پر از بیم و ترس لیز میخورد به سمت پائین...

_درستش این بود اون روزها.. کنده شدن ها ... در تمام این سالها سعی کردم دوباره و دوباره وارد زندگی بشم.. گفتم و تکرارش چیزی برات نداره

... در تمام این سالها با این حس که فقط من اذیت شدم زندگی کرده بودم و حس و حال پندار برام جدید و عجیب بود.. لیوان آب رو بین دستم گرفتم... گلوم خشک بود از شنیدن داستان اون گردنبند...

_نیما رو هرگز به خاطر اون روز نمیبخشم..

لیوان رو روی میز گذاشتم .. دستش رو آروم دراز کرد و هر دو دستم رو بین دستهای بزرگش گرفت...

لبخندش غمگین بود : با مادرم صحبت کردم.. به محض اومدن مادرت با ایشونم صحبت میکنم

_پندارا!

_جانم...میدونم گفتی خواستگاری نه...ولی از رابطه ی پنهانی خوشم نمیاد...برام عزیزتر و با ارزش تر از این هستی که بخوام باهات مثل یه دختر پنهانی رابطه داشته باشم..هر چند پدر و مادرم خیلی وقته در جریان هستن

_من هنوز

_تو فکره اون گردنبندی؟ اصلا داریش؟

_بعنوان عیدی روز عید قربان مادرت برام هدیه آورد...فکر کنم فقط چند وقت بعدش بود که...

_ادامه اش نده...هم من از شنیدنش ناراحت میشم و تو هم از گفتنش

_سالها یاد گرفته بودم ازت متنفرم باشم

دستهام رو محکم تر فشار داد و خم شد و بوسه ی کوچک و نرمی روی بینیم گذاشت : ولی من همه ی این مدت تمرین کردم چه طوری دوستم داشته باشی..

چندباری پلک زدم و سرم رو کمی خم کردم..دستش رو دراز کرد و ستاره ی خالکوبی شده روی لاله ی گوشم رو لمس کرد : هر حرکتت..هر نگاهت برای من پر از نازه...منم همه اش رو میخرم...بهت قول میدم...فقط تو باید من رو به بازاریت راه بدی

_ندادم؟

اینبار بوسه ی کوچیکش دقیقاً روی ستاره ی گوشم بود...صداش همراه با نفسهای نرمش توی گوشم پیچید: خانوم خودمی

[۱۹:۰۲ ۰۸,۰۶,۱۸].)

#پست_۲۰۳

گفته بود نیما رو نمیبخشه و شاید این بهترین حسی بود که میتونست بهم بده اما...انگار از زمانی که این اتفاقها و این حرفها دلم رو به درد میآورد خیلی گذشته بود..صد سال انگار از روزی که با دیدن نیما اون قدر عصبانی شده بودم گذشته بود. هر چه قدر هم که خواسته بودم این رابطه و یا حس و یا هر اسمی که پندار روش میگذاشت، فرصتی برای بروز داشته باشه اما حقایق چیزی و رای لمس نبض من بود..

لیوان چای نیمه خورده ی حنا رو توی سینک گذاشتم و به دنبال خودش گردن کشیدم... پاهاش رو روی کاناپه جمع کرده بود و به برنامه ای که خوب میدونستم هیچ چیزی ازش متوجه نمیشه خیره شده بود

کنارش نشستم : حنا نمیخواهی حاضر شی؟ مگه قرار نیست بریم بیرون؟

سرش رو به سمتم چرخوند، چشمهایش خسته به نظر میومد

_ اصلا دیشب خوابیدی؟

_ خیلی دوستت داره!

دستم ناخودآگاه به سمت موهام رو اونها رو از جلوی چشمم عقب زدم : من..منظورت رو نیمفهمم

_ منظور من رو خوب میفهمی..تو هم دوستش داری...حالا این جمله ام اصلا به معنای این نیست که بگم منم قراره ببخشمش بابت تمام سختی های تو

دستهام رو دور زانو هام حلقه کردم و کمی تاب خوردم : هیچ کس یعنی تو زندگیش سختی نکشیده؟ هیچ راهی صاف و مستقیم و صیقلی نیست حنا...هیچ کس تو زندگیش روی اسکیت لیز نخورده بره جلو

_ چرا خیلی ها هستن همه چیز براشون فراهمه...یا تو کشور آسوده ای به دنیا اومدن و یا فقط بر حسب قانون احتمال خانواده ی خاصی نصیبشون شده...

لبخندی روی لبم اومد: الان بحث اجتماعی داریم میکنیم؟ یا عاطفی؟

چونه اش رو روی زانوش گذاشت : بحث این رو میکنیم که همیشه...

_ سهند؟

سرش رو به نشانه ی تایید تکونی داد

_ تو اصلا به این آدم فرصت دادی که ببینی میشه یا نه؟

_ تو به پندار فرصت دادی؟

_ بحث ما خیلی فرق میکنه حنا...ما داریم به لباس از هم گسسته رو که تو این گسستگی هم خیلی ها نقش داشتن وصله پینه میکنیم..شما دارید به لباس نو برای رابطه تون میدوزید..خیلی بهتره..خیلی تمیزتره...

_ نه! نیست...

_ دیشب چیزی بهت گفت؟

_ گفتن نمیخواست نگاهش گویای همه چیز بود...

یک ابروم رو بالا بردم: همه چیز؟ مطمئنی؟

یک جای کار باز سهند رفتاری باب طبع این دخترک لوس و طنز انجام نداده بود...

_ الان نمیخوای بیاد با ما بیرون؟ به پندار بگم قرار رو باهاش کنسل کنه؟

++++

[۱۹:۰۳ ۰۸,۰۶,۱۸].)

#پست_۲۰۴

پندار نگاهی به سر تا پام انداخت و لبخندش رو پنهان نکرد: خانم حنا قراره خیلی راه بریم ها!
تمام مدت قدم زدنمون قراره شما اینطوری اخمات آویزون باشه؟

_من با شما آشتی کردم؟

خنده ی بلند پندار باعث خنده ی من هم شد

_بیا صلح نامه امضا کنیم

سرش رو به نشانه ی نفی تکونی داد: من بدون در نظر گرفتن منافعم هیچ کاری نمیکنم..

_خب میتونیم یه منفعتی برای شما توش جا بدیم...

حنا بی حوصله موهاش رو داخل شالش کرد: پس چرا نمیاد؟

یه ابروی پندار بالا پرید و با شیطنت خواست جوابش رو بده که آروم پهلویش رو فشاری دادم و با
ابرو اشاره کردم که ادامه نده

پندار اما بیتوجه به بحث و هر اتفاقی در اطرافمون چشمکی برام زد...آفتاب تند روز جمعه دوست
داشتنی و ملس بود برای برنامه ی نسبتا طولانی و مفرحی که پندار چیده بود

_سهند گفته بود مهمان دارن و شاید کمی دیرتر بیاد

_من نیازی نمیبینم این همه منتظر ایستادنمون رو...اصلا نمیدونم از کی شما با ایشون انقدر
صمیمی شدی که برنامه باهاش هماهنگ میکنی

_از وقتی هر دومون دلمون توی خونه بین دوتا خواهر گیر کرد...

نفس هر دوی ما توی سینه حبس شد؛ حنا انگار مورد حمله قرار گرفته باشه، پندار رو نگاه
کرد..اما قبل از اینکه بتونیم از شوک خارج بشیم سهند رسید با دنیایی از عذرخواهی. حسی
که برام ناشناخته بود...

حنا کمی جلوتر حرکت کرد و سهند پشت سرش...

پندار اما خودش رو کامل بامن هماهنگ کرد...

هر دو دستش تو جیب شلوار ورزشیش بود...من اما نگاهم پیش دو نفری که بیست قدم از ما
جلوتر بودن

_آدم دلش گیر باشه و نه بشنوه سخته!

جمله ام سئوالی نبود کاملا خبری بود

_از کی نه شنیدی شما؟

حسادتی که تو کلامش ریخته بود بیشتر خنده دار بود تا نگران کننده

نگاهم به تک و توک میوه های روی درختها بود : بعضی رابطه ها نوبرانه ان...ترد و دوست داشتنی و بعضی ها قدیمی و جا افتاده...

سنگ ریزه ی زیر پاش رو با آرامش به جلو پرت کرد: رابطه ی من با تو هر دوشه...نوبرانه و قدیمی

_به این میگن جمع تناقض ها

لبخند پهنی زد : به این میگن دلبری سخت داشتن...

_من سخت نیستم پندار...

_حنا هم سخت نیست

شونه ام رو بالا انداختم : امروز یه ایمیل داشتم....

با دقت خیلی زیادی خیره شد به چشمهام..این طور صحبت از اتفاقات روزانه برام جدید و دقتش دوست داشتنی بود

_یه دوره ی عکاسی هست تو هلند که پذیرفته شدم..یه دوره ی یک ماهه..

صورتش کاملا جدی شد : برای کی؟

_حدودا شش ماه دیگه..

_و تصمیمت به رفتنه؟

دستمهام رو تو جیب مانتوی کوتاه ورزشیم کردم و آرام گفتم : دوره ی مهمیه..

_درسته...

دستش رو به دور دهانش کشید: بسیارعالی..

جوابش باعث شد با تعجبی که دست خودم نبود نگاهش کنم...چیز عجیبی تو صورتش نبود..نه خوشحال بود و نه عصبانی و یا ناراحت

_چرا این طوری نگاهم میکنی خوشگل؟

_هیچی...باید برم دنبال ویزا و این چیزها

_باشه حتما...فقط میشه قبل از اینکه بری تکلیف همه چیز رو مشخص کنیم؟

دلم یک لحظه ریخت...ترسی مودی وار و عجیب که خودم هم منتظرش نبودم توی ذهنم پیچید.

_منظورت رو متوجه نمیشم

_میخوام تو اون یه ماه دلم تنگ زخم باشه...نه دختری که فقط دوستش دارم و سعی دارم به دستش بیارم ...همین....)

دستهای حنا توی جیبش بود و سرش پائین و خودش ساکت..سهند اما بی وقفه حرف میزد و از صورت جدیش نمیشد فهمید دقیقا چه چیزی بینشون در جریانیه..

پندار از قوری گل قرمز روی سینی برام چای ریخت عطر چای جوشیده توی بینیم پیچید اما بعد از خواستگاری زیر پوستی و پندار وارث شاید عطر چای انقدرها هم اهمیتی نداشت

فنجان سفید رنگ چای رو به طرف گرفت ولی به دلیل خیسی سینی قطره ای آب روی شلوار خاکستری رنگم افتاد که خیلی زود لکش محو شد..نگاهی به صورت درهمش کردم..

_هنوز هم وسواس داری؟

_هنوز هم؟؟ مگه قبلا هم داشتم؟

ابروهاش رو بالا داده این سوال رو ازم پرسید...کمی از چای نسبتا خنک رو قورت دادم:داستی یادت نیست باید بشقابها رو برات خشک میکردیم حتما؟

لبخند دوست داشتنی روی صورتش اومد: یعنی تو بشقابها رو خشک میکردی برای من؟

فنجان رو روی سینی گذاشتم: عمه دوست نداشت تو آشپزخونه کار کنم...واقعیتمش زن عمو هم ازم خیلی کمک نمیگرفت..بیشتر ازم پذیرایی میکردن ..اما گاهی که از دانشگاه میومدی و با جمع ناهار نمیخوردی سینی ناهار و یا شامت رو خودم آماده میکردم

حالت توی صورت قابل وصف نبود...چیزی مملو از حس و شاید هم درد ...حسی غریب و سخت از مروری شاید کمی دردآور...

خودش رو مشغول خرماي توی پیش دستی کرد: نمیدونستم...

_بین خیلی چیزها هم بود که تو نمیدونستی

_چیزهایی که من نمیدونستم تعدادش انقدر زیاده که..گاهی با خودم فکر میکنم چه طوری میتونیم انقدر راحت توی صورتت نگاه کنیم؟

این رو گفت و خرماي توی دستش رو روی پیش دستی رها کرد: برم حساب کنم..چاپیش خیلی به درد نخور بود..اینا هم که بخورش نیستن لاقول بریم به رستوران بهتر...

عکس العملهاش گاهی انقدر متعجبم میکرد که نمیتونستم درست در ذهنم حلاجی کنم...

فقط چند لحظه از رفتنش گذشته بود که حنا از سهند در حال صحبت با تلفنش جدا شد و کمی بی حوصله روی تخت کنارم نشست..شالش رو بی اختیار و کمی شاکی جلو کشید و دسته ای از موهای روی شونه هاش رو عقب فرستاد...و زیر چشمی به سهند نگاه کرد

_حنا؟!!

_بهش میگم همیشه اصرار به چی داره واقعا؟

_چی همیشه؟ چه اصراری؟

_میگه تو فقط یه قدم رعایت حال من رو بکن من همه کار برات میکنم...چه یه قدمی...عوض کردن من میشه یه قدم؟

_عوض کردنت؟

سوالم کمی شاکی و تند بود...حنا اما بی توجه به من کتونی هاش رو کند و روی تخت نشست...یک دونه از خرماها رو توی دهنش گذاشت : سرم گیج میره...

_چرا انقدر خودت رو اذیت میکنی حنا؟ فکر کنم سهند هم به خواستگار ساده ؛ اگر همیشه نشده دیگه

با تک سرفه ی پشت سرم نگاهی به سهند کردم که شاکی نگاهم میکرد...ولی همچین حقی نداشت...واقعیتش سهند هم یکی از دهها خواستگار حنا بود و میتونست نه بشنوه..حتی اگر من میتونستم به شرف و غیرت آبروش قسم بخورم...

دست به جیب بود : من چیزی از حنا نخواستم ...جز کمی رعایت کردن در لباس پوشیدنش همین!

_همین! لباس پوشیدن من یعنی خود من..بعد فقط لباس نیست سهند..تو از من میخوای کمتر بخندم..کمتر شوخی کنم..کمتر صحبت کنم

سهند با ابروی بالا رفته نگاهش کرد: من کی همچین حرفی زدم؟ فقط گفتم من با سعید مشکل دارم چون میدونم چه قدر بهت علاقه داره..این رو همه میدونن..من فقط ازت خواستم فاصله رو رعایت کنی همین..

#پست_۲۰۶

حنا پر حرص هسته ی خرما رو روی پیش دستی پرت کرد..طوری گه اصلا از پیش دستی بیرون افتاد و دقیقا روی لکه ی سوخته ی فرش کرم رنگ سفره خونه افتاد...

_تو! واقعا نمیدونی یا من رو در حد این چیزها نمیبینی سهند؟!

سهند با بهتی عجیب قدمی بهش نزدیک شد : چی میگى تو حنا؟

_تو چه درخواستی کردی؟ چه چیزی از خودت گفتی که نرسیده به خودت اجازه دادی برای من لیستی از بکن نکن بچینی؟! اول برادریت رو ثابت میکردی بعد دعای ارث و میراث میشد..از اول مسیر داری یک بند از چیزهایی میگى که ذات منه..درون منه...

میتونستم حس نهفته در نگاه سهند رو ببینم..همون حسی که هر وقت من لایه ای از گذشته رو به پندار نشون میدادم درش میدیدم....حالا فهمیدن علاقه ی سهند به حنا سخت نبود..

_شاید بخواید خصوصی...

اما حنا اجازه ی کامل کردن جمله ام رو نداد..دستش رو روی زانوم گذاشت : هیچ چیز خصوصی وجود نداره..

سهند اما پر خواهش و بی توجه به اطراف خیره به حنایی بود که نگاهش نمیکرد : حنا جان..قبل از هر تصمیمی اگر به من فرصت بدی توضیح بدم

_دادم..من الان یک ساعت راه رو فقط سکوت کردم و اجازه دادم تا توضیح بدی...و توضیح لیست بلند بالایی بود از چیزهایی که در من نیست...

سهند کلافه قدمی نزدیک تر شد: خودت هم خوب میدونی داری بزرگش میکنی...من هرگز نخواستم تو رو عوض کنم...این حسی که داری ازش میگی من رو اذیت میکنه..باعث میشه از خودم بد بیاد که دارم اذیتت میکنم..من فقط ازت خواستم کمتر جلب توجه کنی

حنا این بار با عصبیت از جاش بلند شد و کفشهایش رو پوشید : میرم دستشویی
_همراهیت میکنم...

حنا اما با کفشهایی که کامل نپوشیده بود از سهند دور شد و نه ی محکمی گفت...

درماندگی نگاه این یار قدیمی رو نمیخواستم...گند زده بود و گفتن نداشت..اما این خرابکاری چیزی نبود که صد درصدش هم تقصیر سهند باشه...

نگاهی به در سفره خونه انداختم و نیومدن پندارهم عجیب بود

_سهند ببخشید شاید نباید این بحث در حضور من اتفاق می افتاد...

سهند کلافه روی تخت با فاصله از من نشست و دستش رو گیر به صفحه ی ساعتش داد..

_در هر صورتی بهت میگفت..بهت میگفتم..تو هم هر چند بی طرف نیستی...من خواستگار ساده نیستم

پاهام رو جمع کردم: اصلا خواستگار نیستی

شوخی خنکم هم جو رو عوض نکرد

_پس چی هستم؟ تو که دیگه اعتقادات من رو میدونی

_حنا تو عروسی دنیا به نتایجی رسید که این بدخلقی حاصل اون نتایج هم هست

با شگفتی به سمتم چرخید: چه نتایجی؟ کسی بهش چیزی گفت؟ من که با فاصله ایستادم...یعنی

_همین فاصله..این اذیتش میکنه...تو خوب میدونی..منم میدونم حنا هم میدونه که حنا تو خانواده ی تو جا نمیوفته و تو هم کسی نیستی که ارتباط خانوادگیت رو قطع کنی

_چی داری میگی؟ خانواه ی من خواهرم و پدر و مادرم هستن که با حنا مشکلی ندارن

_واقعا ندارن؟ پدر تو آدم روشنفکری اما آیا حنا با همین لباسی که الان تنش میتونه تو خونه ی پدرت با توجه به شغلش و موقعیت اجتماعی رفتار کنه

_خزان تو دیگه چرا؟ تو مگه سالها با همین نوع لباس پوشیدن خونه ی مادربزرگم رفت و آمد نکردی؟

_من فرق داشتم... من کسی بودم که کنار مادر بزرگت زندگی میکردم.. بعنوان همراه چه میدونم پرستار... دوست... حنا قراره عروس اون خانواده بشه.. این خیلی فرق داره ... خیلی...
 سهند نفسش رو پر حرص بیرون داد: فکر میکنی اینها رو ندونسته اومدم جلو؟ با ۳۵ سال سن ، ۱۰ سال ازش بزرگترم و بدون فکر میخوام بندامش تو در دسر بی پایان؟ خانواده ی من تو زندگی خصوصی من دخالت نمیکنن
 _الان اصلا بحث خانواده هم نیست.. یه نگاه به گفتگوی امروزتون.. ناراحتی حنا که بندازی متوجه حرفم میشی
 _یعنی میگی خواهرت بامن فقط اذیت میشه.. درسته؟
 تو سکوتی که دست خودم نبود نگاهش کردم...
 عصبی ا زجاش بلند شد و ضربه ای به سنگ ریزه ی زیر پاش زد : پس باید بهت اثبات کنم که حنا با من خوشبخت میشه و من...
 _من فقط نگرانم که نشاطش گرفته بشه
 _خزان!!
 دست به سینه و جدی نگاهش کردم...
 _من به نشاط حنا محتاجم... مگه میشه دقیقاً بخوام چیزی رو ازش بگیرم که خودم گرفتارش شدم...
 _اینها رو به من نگو.. به مخاطبت بگو.. من از شنیدنش خوشحال میشم ولی فایده ای براتون نداره... حنا اما باید باور کنه... تو نمیخوای تو شرایطی قرارش بدی که اذیت بشه...
 حنا و پندار باهم از در سفره خونه بیرون اومدن... سهند اما انگار محو جایی دیگه بود...
 حنا بی حرف به سمت در حرکت کرد و سهند با گامهای بلند خودش رو به حنا رسوند.. حنایی که صورت در همش از این فاصله هم قابل تشخیص بود...
 پندار کنارم ایستاد: دوست داری کجا بریم؟ بجز فست فود البته نگاهم رو از اون دو نفر گرفتم : سخته کارشون... و شاید نشدنی
 _هیچ مسیری اگر توش علاقه ای باشه نشدنی نیست...
 سرم رو بلند کردم و به صورت جدی و درخشانش نگاه کردم : چرا.. یه مسیری هست به نام مادر من و مادر تو... این خیلی شدنی به نظر نمیاد..
 دستش رو دراز کرد و دسته ی شالم رو روی شونه ام انداخت : آفتاب فکر کنم خیلی تنده..
 _جدی میگم پندار

_ شما بله رو به من بگو... خودم میدونم چی کار کنم

_ مادرم..

_ مادرت زن منطقی و باسوادی خزان.. اگر مطمئن بشه من در هر صورتی پشتت هستم .. نه
نمیاره

_ مادر خودت؟

_ مادر من در جریان بوده و هست...

باهاش همگام شدم... یک چیزهایی ته دلم میجوشید... هیچ چیزی به سادگی نگاه پندار و حتی
سهند نبود... هیچ چیز...

دستش رو زیر چونه اش زده بود و با غذاش بازی میکرد... چنگالم رو گوشه ی بشقابم گذاشتم
، پندار لیوان دوغش رو بین دستش گرفته بود و با آرامش و شاید ساده ترین زبان ممکن برای
سهند مراحل قانونی پیش روشون و البته شرایطی که برای معامله جور کرده بود رو توضیح
میداد...

تک و توک چینهای دور چشمش... نشستن مستقیم و فک زاویه دار و صورت محکمش اعتماد
جلب میکرد... چیزی که شاید کلیدی ترین نکته در موفقیت شغلیش بود... سنگینی نگاهم در ثانیه
توجهش رو جلب کرد که به سمتم چرخید و بدون قطع جمله اش با سهند لبخندی دوست
داشتنی زد. دست خودم نبود خجالت کشیدم و خودم رو سرگرم کلم های دور بشقابم کردم...

سهند تک سرفه ای کرد و نگاهی ناراحت به حنا انداخت: چرا غذاهاتون دست نخورده است؟

_ من دارم میخورم

جواب حنا قانعش نکرد: حنا جان چیز دیگه میخوای سفارش بدم؟

حنا سرش رو به معنای نه تکونی داد که سهند رو کلافه تر کرد... چشمهایش رو برای ثانیه ای
بست

_ من دلم پیتزا پیرونی میخواست

دروغ نبود اما بیشتر برای شکستن این جو سنگین بود... نگاه پندار در ثانیه جدی شد: آره حتما

_ شما چی کار داری؟ یعنی خواهر من نباید غذای مورد علاقه اش رو بخوره؟

حنا رو به من کرد: بذار برگردیم تهران درجا زنگ میزنم دوتا پیتزای دبش برامون بیارن..

پندار عینکش رو عقب زد: بعد از اینجا من میام خونه ی شما...

سر به سر گذاشتن با حنا جو رو کمی آرام کرد: مهمان رو نمیتونم بگم نیا! شما ولی نیای بهتره

نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم: حنا!

سهند با نوازشی دوست داشتنی به حنایی نگاه میکرد که در دقیقه رفتارش کمی شبیه به
حنای واقعی شده بود...

حنا کمی مدعی و خیلی بامزه به پندار خیره شده بود ولی طرف صحبتش انگار من بودم : مامان فردا میاد...

منظورش انقدر واضح بود که پندار خیلی متفکر به پشتی صندلیش تکیه داد: منتظر اومدن زن عمو هستم.

حنا سری تکون داد انگار که به هدف زده باشه : من برم به تلفن بزنم و بر میگردم..

پاهام رو زیر میز گرد رستوران کمی جمع کردم و با کمی پوزش به سمت پندار چرخیدم ، پندار اما آرام و خونسرد دوغش رو میخورد

سهند دستهایش رو در هم قلاب کرده بود و قیافه ی کاملاً شکست خورده ای به خودش گرفته بود

سهند سرش رو به پنجره های بلند رستوران چرخوند و خیره شد به پرده های مخمل قرمز رنگش : با من شاید نیست

_همچین چیزی نیست...

پندار جواب محکمی به جمله ی سهند داد ..لیوانش رو روی میز گذاشت: راه حرف زدن باهاش رو پیدا کن.

چنگالم رو به تکه گوشت یخ زده ی بشقابم زدم و به سمت دهانم آوردم : شرایط الانتون شرایط خیلی خاصی سهند ازت دلخوره..و خیلی حرفها تو ذهنش تلنبار شده.

_هر زنی برای حرف زدن راه و روشی داره..نمیتونی یه نسخه رو برای همشون بیچی

سهند نفسش رو بیرون داد: برم بینم کجا موند..یکم اینجا زیادی محوطه اش خلوته..

با دور شدن سهند از میز دست به سینه و با اخمی از سر شوخی به سمتش چرخیدم و خیره نگاهش کردم

چند ثانیه ای نگاهم کرد و لبخندی شوخ به صورتش اومد: جانم عزیزم؟

_الان نسخه ی من تک بوده یعنی؟

با صدای بلند خندید و با دیدن تغییر موضع ندادن من سرش رو به سمتم خم کردو دستش رو دراز کرد و دستهام رو از هم باز کرد: حسود خواستنی...

دنیا سخت مشغول کار بود...حنا خونه مونده بود تا خونه رو برای اومدن مامان آماده کنه..دست خودم نبود که استرس این دیدار همه ی وجودم رو گرفته بود. از صیح خبری ازش نبود حتی پیام کوچکی که این روزها به شدت بهش عادت کرده بودم...

پوشه ی عکسهای که برای آتلیه ی بابائی از آخرین کارم چاپ کرده بودم رو در دستم گرفتم تا سراغش برم..با خداحافظی از دنیا از در شرکت بیرون اومدم..چند باری پام به سمت دفترش رفت و بر گشت تا آخر تصمیم گرفتم حالش رو بپرسم..

کیغم رو روی دوشم جا به جا کردم و زنگ در دفترش رو به صدا در آوردم. مهدی با خوش رویی در رو به روم باز کرد و تعارف کرد تا داخل بشم

_هستن جناب طلوعی؟

_تو دفترشون هستن تشریف ببرید

_نمیخواید بهشون اطلاع بدید؟

_فرمودن هر وقت شما اومدید مستقیم به دفترشون راهنماییتون کنم

لبخند نرمی روی لبهام با این خبر اومد با زدن تقه ای بفرمائید محکمی گفت و وارد دفترش شدم..

فنجان نیمه خورده ی قهوه ای که عطرش دفترش رو برداشته بود روی میزش بود و آستین های پیراهن مردانه اش رو تا آرنجش بالا زده بود و این باعث میشد تا کشیدگی عضلات و بند ساعتش بیشتر به چشم بیاد...

سرش رو از روی پرونده ی رو به روش بلند کرد و با دیدنم متعجب شد: خزان جان..خوش اومدی...

ار جاش بلند و به سمت میزش رفتم : سلام..گفتم یعنی...

نفسم رو بیرون دادم : سری بهت بزنم..

به شدت خسته به نظر میومد و چشمهایش کمی سرخ بود...عینکش رو روی بینیش جا به جا کرد: خیلی خوش اومدی عزیزم...چای؟ قهوه؟

_هیچ کدوم دارم میرم دفتر بابائی...

اخمهاش درهم رفت: مگه قرار نشد دیگه با اون کار نکنی؟

_نه...تو گفتی..من کی گفتم باهاش کار نمیکنم؟

بدجنسی توی کلامم رو نتونستم پنهان کنم: ازش اصلا خوشم نمیاد...

این رو گفت و عینکش رو روی پرونده ی روبه روش گذاشت

کیغم رو روی زانوم گذاشتم : چی شده؟ پندار!! سرحال به نظر نمیای..اتفاقی افتاده؟

لبخند آرامی زد: موضوع کاری و کمی بابتش بی حوصله ام..

_ناهار خوردی؟ یکم رنگ و روت یه مدلی شده

_یکم احساس میکنم سرماخوردم...بله ناهار هم خوردم...موضوع کاری عزیزم قول میدم که چیز خاصی نیست...

پوشه ی توی دستم رو روی میزش گذاشتم : کاری از دست من برمیاد؟ من اگر بتونم...

دستش رو دراز کرد و دستم رو بین دستهایش گرفت: تو نزدیک ترین کس به منی... اگر مربوط به کارم نبود صد درصد اولین نفر تو خبردار میشدی...

دوست داشتن این آدم کار سختی نبود... این پندار دوست داشتنی و آرام... مثل قطره های آب میتونست توی زمین ذهن و دلم نفوذ کنه...

چند ثانیه ای فکر کردم: میخوای عکسهایم رو ببینی؟ فکر کنم سرحالت بیاره... بدون شک از په پرونده ی قضایی جذاب تره...

لبخند خسته ای زد: البته که این طوره... ببینم..

پرونده رو باز کردم و اولین عکس و به سمتش گرفتم

این خیلی کوچولو بود پندار! میبینی چه نوزاد دوست داشتنی و خوردنیه...

بدون توجه به سکوتش ادامه دادم: گوشت دستهایش چین میخورد وقتی ازش عکس میگرفتم... این یکی رو بین چه پایبونی به سرش زده...

سکوتش باعث شد چشم از آلبوم کودک رو به روم بردارم و نگاهش کنم: اوممم... ببخشید فکر کنم...

دستش رو روی دستم گذاشت: خیلی خیلی قشنگ خوشگلم... داشتم گوش میکردم چرا ادامه ندادی؟

از حالت خمیده روی میز دراومدم: بچه ها برات جذاب نیستن؟

سرش رو به نشانه ی نه تکونی داد

با تعجب شگرفی نگاهش کردم: مگه میشه؟ این نوزادای خوردنی رو نگاه کنی دلت نخواد؟

چند ثانیه ای نگاهم کرد... به من متعجبی که به میزش تکیه زده بودم و عکس نوزاد نشونش میدادم... چشمهایش وجب به وجب صورتم رو که باهاش چند سانتی فاصله داشت طی کرد... نگاهش پر از نیاز بود

هیچ وقت به بچه فکر نکرده بودم تو زندگی؛ اما الان که نگاهت میکنم... وقتی این طور عطر موهات تو بینیم پیچیده... آره دلم بچه میخواد

محکم بغلش کردم... نفسش بغض داشت این بار یکم طولانی تر از همیشه به نظر میومدن ندیدن و حس نکردن حس ناب مادرانش... روسریش ساتن آبی رنگش از روی موهات لیز خورده بود و موهاتش کوتاهش کمی نا منظم به نظر میومد... دستی به موهات نامنظمش کشیدم و کمی از صورتش فاصله گرفتم تا نگاهش کنم..

حنا مثل بچه ای که منتظر بستنی مورد نظرش ایستاده باشه این پا و اون پا میشد تا نوبت بهش برسه... کمی از مامان و نگاه پر حرفش فاصله گرفتم و راه رو برای اون مو فروری پر هیجان باز گذاشتم...

خیلی سال بود که یاد گرفته بودم مامان ؛ مادر مشترک هر دوی ماست حتی اگر خون مشترکی در رگهامون در جریان نباشه.. چمدون مامان روگوشه ی اتاقم گذاشتم که با ویره ی گوشیم متوجه چند تماس از دست رفته از پندار شدم

_سلام

بین سرو صدای حنا و هیجانش در تعریف کردن هر مسئله ی با ربط و بی ربطی صدای جدی و اندکی دلخور پندار مثل یه سکون و خلاء بود

_داشتم نگرانت میشدم

_تو خونه آخه چه اتفاقی میتونه برای من بیوفته؟

_از کجا بدونم خونه ای؟ تو معمولاً خونه نیستی

خنده ام گرفته بود از غرهای ریزش : مگه حرمسراست که بیست و چهاری پشت دیوارهای بسته باشم

حالا کمی صداسش باز شده بود: آخ فکر کن منم زیر بار بادبزن های پر طاووس بشینم انگور بخورم

نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم : چندشی پندار!

نفسش رو کمی بیرون داد : گاهی با خودم میگم ای کاش بیای تو دفتر خودم کار کنی..من که یه اتاق خالی دارم

_جای نیما؟!

_جای خودت عزیز دلم...تو جای هیچ کس نبودی هیچ وقت..همیشه جای خودت رو داشتی...

_مامان اومده باید برم براش ناهار بذارم...

حالا میشد اون ناراحتی ته صداسش رو حس کرد: درسته به زن عمو سلام برسون

_پندار؟!!

_جانم!

_مطمئنی دلخور اومدن مامان نیستی و مشکل کاریه؟

_اسمش دلخوری نیست عزیزم...اسمش یکم استرس برای برگشتن به نقطه ی اوله

_هر اتفاقی که بیوفته ما به نقطه ی اول بر نمیگردیم.

شاید این اولین جمله ی کمی امید بخش من به رابطمون بود...

چند ثانیه ای مکث کرد: الان وقت نداری نمیخوام وقتت رو بگیرم اما...من از تو مطمئن نیستم

خزان... " ما " گفتنت خیلی قشنگه اما...میترسم هر چیز کوچیکی...ولش کن عزیزم برو پیش

مادرت مفصل صحبت میکنیم

صدای مامان و حنا هنوز میومد : هر چیز کوچیکی پندار؟ واقعا مسائل ما کوچیکه؟ اینکه مادرت من رو نمیخواد کوچیکه؟ یا مادر من که...

آب دهنم رو قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم...

_اینها همه اش کوچیکه... خیلی کوچیک حالا برو پیش مادرت... من به قول میدم خودم درستش میکنم...

حنا با صدای بلند اسمم رو میگفت که باعث خنده ی پندار شد : سهند با این دختر پیر همیشه...
_تو ببین ما اصلا دختر به سهند میدیم...

دوباره صدام کرد : حنا انقدر جیغ نزنن

تقریبا توی گوش پندار فریاد زده بود به جای حنا...

با صدای بلند خندید: منم پیر نمیشم

به خودم قول داده بودم پیش زمینه ای برای مامان آماده کنم اما نمیشد.. دستهایش که بین موهام حرکت میکرد... این طور سکوت عمیقش باعث میشد نتونم اصلا چیزی بگم... پندار به من اعتماد نداشت و من به هیچ کس غیر اون... شاید برای این بود که راه رو با تمام اشتباهاتش درست تر از من طی کرده بود..

نفس عمیقم توجه مامان رو جلب کرد..

سرم رو روی زانوش چرخوندم و به چشمهای براقش نگاه کردم...

_چیزی توی گلویت گیر کرده خزان... دفترش رو به روی دفترته... نگاهت یه جوریه شده.. تو مطمئنی همه چیز رو برای من تعریف میکنی؟

دستم رو دراز کردم و گوشواره ی انگوریش رو لمس کردم : من همیشه همه چیز رو به تو میگم.. چشمهایش رو تنگ کرد: همه چیز شامل این میشه که امروز پندار به من زنگ زده بوده... میس کالش رو الان دیدم...

نتونستم تعجبم رو پنهون کنم... سر جام میخ شدم و موهام رو پشت گوشم زدم: چی؟

دست به سینه نگاهم کرد: من هم میخوام بپرسم دقیقا چی؟

_من.. من نمیدونم شاید خواسته ...

_شاید خواسته بگه ..

حرفش رو نیمه گذاشت و از کنارم بلند شد: خزان... ۳۱ سالته این همه خواهان.. این همه خواستگار... هیچ کدوم رو قبول نکردی که برگردی سر جای اولت؟

_قبول نکردم چون نمیخواستم بیماری که زمانی گرفتارش بودم رو توی سرم بکوبن..خانم ملکی یادت نیست؟

این بار کمی صداسش بالا رفت: اون بی شعور بود..بقیه این طور نیستن

_مادر من؛ هیچ مادری همچین چیزی رو تحمل نمیکنه

_بگو خودم انقدر خودم رو پائین میبینم که..

حرفش رو خورد و دوباره رو بهم کرد: فکر میکنی زن عموت تو رو میپذیره؟ اون اولین کسی بود که بهت انگ زد و پشتت رو خالی کرد.اگر یک درصد شانس داشته باشی که تو رو بپذیره تا آخر عمر باید متلک بخوری..میشه بگی به چه قیمتی؟

سر جام نشستم و چشم دوختم بهش .حنا توی چهارچوب در پر استرس نگاهمون میکرد..

به چه قیمتی بارهای بار توی گوشم پیچید و هر لحظه تصویر پندار جلوی چشمم می اومد...مردی که این مدت تونسته بود احساسم رو طور خاصی قلقلک بده...انگار گشته بود و ته زیر زمین حس و حالم تو صندوقچه ی قدیمی و خاک خورده دختر بچه ای عاشق پیشه ای رو پیدا کرده بود و دست گذاشته بود دقیقا روی چینهای دامنش...

جوابی برای مامان نداشتم...صدای پندار مرتب توی سرم بود که تاکید داشت بگذارم خودش با مامان صحبت کنه...مامان اما منتظر یه کلام ساده از من بود..

_من با زن عمو کاری ندارم

_بچه ای به خدا که بچه ای..چرا نباید تو خانواده ای باشی که مادرش منتت رو بکشه؟

_اشتباه برداشت کردید اصلا...

پر حرص وسط حرفم پرید : تمام این سالها تو رو صد لا پیچیدم...که دوباره بر نگردی به اون روزها...روحیه ی تو ضعیف تر از اینه که کسی این طور باهاش بازی کنه...

عصبی پشتش رو بهم کرد و وارداتاق شد...حنا سری تکون داد و به سمتم اومد: اصلا ازش خوشم نمیاد اما..مامان بیش از اون چیزی که باید داره عکس العمل نشون میده...

هوش و حواسم به کار نبود...حنا قرار بود چند ساعت دیگه بیاد و دنیا دنبال کارهای بانکی بود...عجیب بود که هنوز نیومده بود...ماشینش توی پارکینگ نبود و در دفتر امروز فقط یک بار برای آمدن مهدی باز شده بود و تماای تلفنی هم نداشتم...

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم ، سرم درد میکرد و تیر میکشید...با شنیدن صدای در سرم رو چرخوندم و حنا رو دیدم که قیافه اش عجیب شده بود...شالش رو کمی جلو کشید و سلامی کرد و لبخند نسبتا بی دلیل و لوسی زد.کاری که وقتی سعی میکرد چیزی رو پنهان کنه انجام میداد...

_حنا خوبی؟

_آره بابا خوبم...

کیفش رو روی میز گذاشت: تو چایی میخوری؟

از پشت میز بلند شدم..بهرتر از این حرفها میشناختمش : راستش رو بگو برای کسی اتفاقی افتاده؟

سرش رو به نشانه ی نه تکونی داد اما چهره اش داد میزد برای پنهان کردن چیزی پشت این صورت خونسرد قایم شده..استرش گرفته بودم اما میدونستم احتیاج به دقیقه داره برای حرف زدن..حنا کسی نبود که چیزی رو پنهان کنه..

این دقیقه اما دقیقا ۲ ساعت طول کشید.

_حنا چته؟

سرش رو بلند نکرد حتی...چایش یخ کرده بود اما لب نزده بود : نمیدونم بهت بگم یا نه...اصلا من نباید..

عصبی وسط حرفش پریدم : دارم سخته میکنم..داره حاله بد میشه بگو بینم چی شده؟

_از پنجره ی راهرو دیدمش که داره ماشینش رو پارک میکنه...پندار رو میگم

دستم رو روی دهانم گذاشتم : پندار؟

سرش رو تکونی داد: فکر کرده بودن من رفتم..ولی داشتم تو راهرو با سهند حرف میزدن...صداشون ناخواسته به گوشم رسید بخدا قصد گوش ایستادن نداشتم

_حنا؟!

_پندار وقتی بستری بود سه بار برای دیدنت اومده...

دستم رو به لبه ی میز گرفتم ...دنیا دور سرم میچرخید : چی؟!

_بخدا...خودم اگه نشنیده بودم..مامان گویا گفته بود امروز پندار بیاد رو در رو صحبت کنن....من...

دستم رو به لبه ی میز تکیه دادم...احساس میکردم هنوز از خواب دیشب بیدار نشدم..خوابی که توش با پندار تو باغ حیاط خونه ی پدربزرگ گوجه سبز میکنیم....

_نباید میگفتم...

لیوانی آب رو به دستم داد و کنارم نشست ، بغض داشت و این از صورت درهمش به راحتی مشخص بود

لبه ی لیوان رو بین دندانهام گرفتم وشالم رو کمی باز کردم احساس میکردم دارم خفه میشم :
تومطمئنی درست شنیدی؟

لبه ی میزم دقیقا روی کاغذهای درهم نشست : آره!

_وای!

این تنها کلمه ای بود که پیدا کردم برای ابراز حسهای درونم... این خیلی متفاوت بود با هر آنچه که این سالها ساخته بودم.. چیزی که سوخت موتور پیشرفت کردنم بود حالا به نظر یوچ میومد... انگار وجود نداشت..

حنا پاهاش رو درهم قلاب کرد و شروع کرد به تاب دادنش : نمیدونم الان باید چه حسی نسبت بهش داشته باشم.. نمیدونم اصلا چرا تو نفهمیدی و یا چرا اصلا...

نفسش رو پر حرص بیرون داد: دلیلشون چی بوده؟ هرچند من از خیلی چیزها خبر نداشتم .. حتی اسمش رو به درستی نمیدونستم...

من اسمش رو میدونستم... رسمش رو هم... ولی امروز واقعا فهمیدم من از اون مثلا نامزدی فقط یک اسم میدونستم و لاغیر...

گلوب خشک شده بود و ذهنم مثل یه کویر بی آب و علف بود.. هیچ چیزی شکل نمیگرفت در پس ذهنم ..

با تقه ای که به درخورد حنا پائین پرید و در رو باز کرد... با دیدن پندار تو چهارچوب در با لبخندی روشن سرم رو ناخواسته پائین انداختم... حنا شالش رو کمی مرتب کرد و با سلامی که هیچ وقت نمیداد با قدمهای بلند به سمت آشپزخونه رفت..

ابروهای پندار بالا پرید: این فسقلی چرا امروز این مدلی شده؟

سرم رو بی معنا تکونی دادم... نمیتونستم درست نگاهش کنم... دلیلی برای این کارم نداشتم و نداشتم... دلم میخواست هر سنوالی که این طور مغزم رو میجوید بیرون پرتاب کنم و از طرفی از جوارها میترسیدم و خب... واقعا نمیتونستم توی صورتش نگاه کنم... آرامش نگاهش شاید مثل همیشه بود اما خیلی خوب میشد یک جور خستگی رو از روی صورتش دید.. کیفش رو روی صندلی گذاشت : یکم رنگت پریده.. خوبی؟ چتونه شما دوتا؟

لیوانم رو روی میز گذاشتم و سعی کردم کمی خودم رو مرتب کنم : خوبم.. یکم سرم درد میکنه.. عمه خوبه؟

صندلی میز دنیا رو کشید و دقیقا کنارم نشست.. پای چپش رو روی پای راستش انداخت و یک وری نشست.. دست چپش رو روی میز گذاشت و عمیق نگاهم کرد: عمه خانم هم خوبن.. خوشگل ما چه طوره؟

فهمیده بود... پندار اون سالها رو تصور کردم.. پسر جوانی که خطوط زاویه دار صورتش اینطور شکل نگرفته بود.. پنداری بدون خطهای ریز اطراف چشمش و تارهای خواستنی کنار شقیقش... پسر بچه ای پشت در اون بیمارستان نفرت انگیز... با این مرد خوش فکر و آرام این روزها خیلی فرق داشت... سوآلش یک احوال پرسوی ساده نبود...

قبل از اینکه بتونم جوابی بدم... حنا لیوانی چای وارد شد و جلوی پندار گذاشت

پندار بدون بهم زدن ژست خاصش با شیطنت نگاهش کرد : نکنه دارم میمیرم و خبر ندارم!

حنا بدون جواب کیفش رو برداشت : من یه سر برم بانک و میام...

با بسته شدن در پشت سرش؛ پندار به سمتم چرخید : میگی یا از شکنجه های قرون وسطی استفاده کنم؟

_مرد قانون رو باش

با صدای بلند خندید: نگرانم نکن خزان..میدونم چه قدر در بروز مشکلاتت سفت و محکمی اما با من این طور نباش...

با نوک ناخنم گیر دادم به قطره ی خشک شده ی چسب که چند روزی بود روی میز افتاده بود..در سکوت و آرامش و سر صبر ده دقیقه تلاش بی وقفه ام رو نگاه کرد و سرش رو به دستش تکیه داد : خزان جان من گوش میکنم...

سرم رو بلند کردم..از پشت هاله ی اشک میدیدمش...دست و پاش رو با دیدن اشکهام گم کرد...

_وقتی بستری بودم اومدی دیدنم؟

جا خورد..انقدر واضح که انگار کسی یا چیزی به سرش کوبیده باشه : من..بین خزان

_جوابش یک کلمه است پندار

سرش رو پائین انداخت : آره!

از جام بلند شدم و چتریهام رو محکم کشیدم به سمت عقب: باورم نمیشه

_چرا؟ چی انقدر ناراحت کرده؟

نمیتونستم اشکها و عصبیتم رو پنهان کنم: چرا من خبر نداشتم؟ اصلا من رو تو اون وضعیت..خدایا

از جاش بلند شد و به سمتم اومد، هر دو بازوم رو بین دستهایش گرفت: خزان! این همه اشک برای چیه آخه؟

_چرا نگفتی؟

سرش رو توی صورتم خم کرد..در سکوتی چند دقیقه ای با نوازشی بی نظیر نگاهم کرد : چی میگفتم؟

صداش خش دار شده بود

_میگفتی اومدی..تو که میدیدی چه قدر برام مهم بود...

_آرامش تو برای من مهم تر از هر چیزی بود..

دست چپش رو بالا آورد و چونه ی لرزانم رو بین انگشتهایش گرفت..انگشت شصتش آرام بالای لبم رو نوازش میکرد..عطرش توی بینیم پیچیده بود

_حضور من اون موقع برات خوب نبود..دکترت، مادرم؛ مادرت...همه....

خیره ی نگاهش شدم : همه مهم بودن جز خودم؟

_اتفاقا هیچ کس مهم نبود و نیست جز خوده خودت... من دلیل اون کارت رو نمیدونستم اما مادرت میدونست ...مادرم میدونست شاید ...به دکترا گفته بودی...حضور من رو صلاح ندیدن..مادرت الانم حضورم رو صلاح نمیینه...

احساس کردم ضربان قلبم کند شده...نوازش آرام انگشتهاش رخوتی خاص ولی ترسناک داشت...این جمله ها هیچ کدوم خوب نبودن..شاید همه ی این سالها که میدونسته تونسته هضم کنه ولی من برای هضم این مسئله نیاز به زمانی خیلی طولانی تر داشتم...

_من نمیفهمم...داغونم پندار...

چشمهام رو بستم و دو قطره اشک از چشمهام روی گونه هام سرازیر شد...نزدیک تر شدنش رو حس کردم و بعد بوسه های کوچیکش روی هر دو چشمم رو

_آخه قریون این چشمهای کشیده ات برم..چرا این جوری داری اشک میریزی؟ اصلا از کجا فهمیدی؟

چشمهام رو باز نکردم : از هر جا! مهم اینه که تاحالا نمیدونستم..

صورتتم رو بین دوتا دستش گرفت: بریم بیرون؟

چشمهام رو باز کردم و سرم رو به نشانه ی نه تکون دادم

_بغض میکنی عین بچگی هات میشی...

_من رو دیدی ...منظورم اون موقع هاست؟

_ندیدم عزیز دلم...هر سه باری که اومدم...گفتن اجازه ندارم بینمت..مادرت هیچ کدوم از ماها رو اطرافت نمیخواست..البته دستور دکترا هم بود...حق داشت مادرت..

_همه ی این سالها فقط به خاطر اینکه دیدم نیومدی ازت متنفر بودم...

لبخند پر دردی زد: الان چی؟

به چشمهای درشت و سیاه رنگش پشت عینک نگاه کردم..دست خودم نبود این اشکها : الان برام همون پنداری که از پشت دیوار یواشکی نگاهش میکردم...

اشاره ام به خاطره ای واضح لبخندی نرم و رضایت خاطری بی نظیر به صورتش آورد..مثل آدمی شده بود که بعد از سالها دوباره به مقصدی سبز رنگ رسیده باشه...

خم شد...بی هیچ اجازه ای..بی هیچ وقفه ای ..لبهام پذیرای مردی شد که در تمام این سالها موج احساسم برایش پر جوش و خروش بود...مردی که ساحل امن همه ی احساساتم رو در مینوردید و من چاره ای انگار جز تسلیم نداشتم

در همین لحظه فهمیدم که سپر تدافعی من در تمام این سالها از جنس کاغذ بوده، کاغذی سفید رنگ و بی خط که با اولین بارش حتی آرام و قطره ای از احساس پندار نرم شده ؛ خورده شده و رفته بود...حل شده بود انگار... چشم گرفتن از نگاه پیروز و فاتحش سخت بود...هر قدمی

کہ بہ عقب بر میداشتم با آرامشی کہ خیلی وقت بود فهمیده بودم مخصوص خودشہ جبران میکرد و دوبارہ فاصلہ رو بہ صفر میرسوند. پندار معترض زیر لیبی ام رو با جانمی خودخواہانہ و دوست داشتنی با لبخندی پر از حس خوشی جواب میداد و بازہم تلاش میکرد بہ ہیچ عنوان اجازہ نہد حتی قدمی فاصلہ بگیرم.. فاصلہ ای کہ شاید کمکم میکرد بیشتر فکر کنم... ہمہ چیز در لحظہ تغییر کردہ بود... تبدیل بہ چیزی ورای ذہنیت من شدہ بود

_الان من باید چی کار کنم؟

این سوال نا خواستہ و بی فکر از پس ذہنم بیرون اومد موی آشفته ی روی صورتم رو کنار زد. نگاهش شیطنت بامزہ ای داشت : میتونی بزنی تو گوشم ولی خب من بازم کارم رو تکرار میکنم...

چشمہام گرد شد و بعد گرمای روی گونه ام رو حس کردم ، دستم رو روی گونه ام گذاشتم و اینبار نزدیکم شد... دستش رو پشت گردنم گذاشت: بیا اینجا ببینم...

پیشونیم رو خیلی نرم روی سینہ اش ہدایت کرد.. گوش کردن بہ ریتم پر قدرت نفس کشیدنش خیلی دور وو خیلی نزدیک بہ نظر میومد.. مثل نگاہ کردن بہ دریا بود... عجیب و گیرا..

نفسی از سر آسودگی خیال کشیدم.. چیزی کہ دست خودم نبود... صدای نفسم رو شنید کہ دستہاش رو پشت گردم و کمرم محکم تر کرد: میشہ امروز فقط برای خودم و خودت باشہ؟ مثلاً من جلسہ ی بعد از ظہرم رو کنسل کنم.. باہم باشیم...

_مادرم؟

_فکر کن اولین سال نامزدیمونہ..ہا؟

نفسم رو توی یقہ اش رها کردم

_بہ نظرم ادامہ نہدہ خزان...

نتونستم خندہ ام رو کنترل کنم ازش فاصلہ گرفتم... اخم بامزہ ای کرد

_آرہ دیگہ بخند...

روی صندلی نشستم... صندلی رو کشید و دقیقاً رو بہ روم نشست: من دوستت دارم خزان... این اعتراف شاید برات قابل باورتر از اعترافات قبلی من باشہ ...حالا ہم پاشو بریم یہ کم قدم بزنینم..

انگشتہام رو محکم بین انگشتہاش گرفتم بود.. قدم زدن زیر آفتاب نزدیک بہ عصر بین شلوغی خیابانی کہ بارہا ازش گذشتہ بودم طور دیگہ ای بود.. گذشتن از کنار مغازہ های رنگ و ورانگ حال و ہوای دیگہ ای داشت..

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم : بہ نظرت بہ مامان اینا چی بگیرم؟ من الان باید چی کار کنم؟ خیلی گیجم..

_میخوام امروز از چیزہای دیگہ باہم صحبت کنیم...

با دست بہ کافہ ی کوچیکی اشارہ کرد: فکر کنم با یہ فنجون قہوہ موافق باشی...

بوی تند قهوه سر حالترم کرد..

_میخوام برنامه بریزیم...مثلا تو کی میخوای بری هلند؟ قبلش عقد کنیم..میخوای عروسی بگیریم یا نه؟ اگه آره چه طور چیزی بیشتر توی ذهنت داری؟ فکر میکنی نیازی باشه خونه رو بزرگتر کنیم؟ البته برای خرید خونه ی بزرگتر باید یکم صبر کنیم..اما اگر بخوای میتونیم یه بزرگترش رو فعلا رهن کنیم..یا اصلا اون محله رو دوست داری؟

وقتی سکوت رو دیدم..تازه سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد : چرا اینطوری نگاهم میکنی؟ چه چیزی عجیبی الان تو جمله های من هست؟

بمباران کلماتش غیر قابل باور بود..کمی روی میز خم شدم: پندار؟ الان واقعا وقت این حرفهاست؟

_برای زن و مردی همسن و سال ما با توجه به اینکه قبلا نامزد هم بودیم دقیقا موقع همین حرفاست...اینها که مشخص بشه من همراه با خانواده میرسم خدمتتون

دستهای لرزانم رو مشت کردم: هیچ چیز به این سادگی نیست..احساس میکنم یه سری چیزها وجود داره که تو فراموششون کردی...من باید با مادرم صحبت کنم..

_نه! چیزی اصلا از اون موقع نمیگی به مادرت...اینکه چرا من اومدم و....

_باید بدونم پندار...باید بدونم چرا ؟

_گوش کن...تقصیره منه...اگر پا فشاری میکردم شاید میدیدمت...شاید به جای ۳ بار باید ۹ بار میومدم...خیلی شایدها وجود داره....میخوام بگم

وسط حرفش پریدم : برای من همون سه بار هم کافیه...میدونی من کی فهمیدم تو واقعا من رو دوست داری؟

سرش رو به نشانه ی نفی تکون داد

_زمانی که گفתי فکر میکردی با حمید خوش بخت میشم..

به پشتی صندلی تکیه داد: الان دلم نمیخواد اسمش رو بشنوم...من خودم رو محق تنبیه میدیدم که حضور اون آدم رو تحمل میکردم و گرنه اشتباه نکن عزیزم..همچین جانفشانی هایی در من نبود...الان که اصلا سر اومدن اسمشم شوخی ندارم

نمیتونستم خنده ام رو کنترل کنم...

خنده ام اخمهاش رو از هم باز کرد: قهوه ات رو بخور..بریم یکم دیگه راه بریم..بلکه ذهنت باز بشه..کمک کنی یه برنامه ی درست برای ازدواجمون بکشیم

_یادم نیاد درخواست ازدواج داده باشی

_جدی نیستی؟

بی توجه به چشمهای گردش بی خیال به صندلیم تکیه دادم و پاهام رو دراز کردم : چرا اتفاقا جدی جدیم...

لبخند عمه از من پنهان نبود...زیر چشمی نگاهم میکرد با چشمهایی که کمی پف داشت و دردی که میشد از توی صورتش خوند؛ نگاهش اما سر حال بود و پر حرف...ساعتها در کنار مامان نشسته بودن اشک ریخته بودند خاطراتی رو مرور کرده بودند که به یاد نداشتم..دست زیر چانه تکیه داده به کانترا آشپزخونه هر دو رو نگاه کردم...زنی که همسر جوانش برای وطن رفته بود و برگشتنی که از مرگ بدتر بود و ازدواج مجددی که هرگز نه در خانواده بلکه در شهر محل اقامتش مورد تایید نبود در مقابل زنی پر مهر که برادرش رو به خاک سپرده بود و همه ی عمر برای فرزندان برادرهاش غصه خورده بود..

پدرم خوب بود..گاهی روزها که هیچ چیز ذهنش رو درگیر نمیکرد..مثل همون روز جمعه ..آخرین جمعه ای که بود...کنار حوض خونه ی آقا جون نشسته بود، پرتقالی بین دستهاش گرفته بود میچرخوند ، شلووار راحتی پدر بزرگ رو پوشیده بود که برایش بزرگ بود..در گرگ و میش هوای عصر و خنکی باد و سرامیکهای نم خورده ی حیاط..صدای بلند شکستن شیشه ی همسایه و بعد حمله ای که بهش دست داد و ناخواسته به من آسیب زد...

بغض گلوم رو گرفت..دستم ناخودآگاه به سمت آرنجی رفت که اون روز به لبه ی حوض خورد و آسیب دید و بعد چشمهای سیاه رنگ پر درد پدرم و هفته ی بعدی که دیگه نبود...تا سالگردش چیزی باقی نمونده بود...آب دهانم رو محکم قورت دادم و آستین پیراهن قرمز رنگم رو پائین کشیدم...

_خزان؟

سرم رو بلند کردم..مامان روسری سر کرده رو به روم بود ..

_خوبی؟چرا رنگت پریده؟

_خویم...کجا داری میری؟

_گفتم بهت که...

کمی خم شد و صدایش رو پائین آورد : عموی حنا تو بیمارستان بستری شده..نزدیکه به اینجا یه سر برم و بیام...برگشتنی سر راه سبزی میخرم کوکو سبزی برات درست کنم..

لبخند آرامی روی لبهام اومد..مامان کفشهای پاشنه دارش رو توی دستش گرفت : من زود میام مهناز جان

عمه سری تکون داد و با رفتن مامان با دست به روی میبل کنارش زد..نمیشد از این گفتگو فرار کرد..هر چند قصد فرار هم نداشتم...صندلهای رو فرشیم رو درآوردم و چهارزانو روی میبل رو به روش نشستم..پاهای دردناکش رو دراز کرد.

_چه خبرا؟

پشت این دو کلمه خیلی حرفها بود سرم رو پائین انداختم که موهام صورتم رو قاب گرفت

_میگفت جواب خواستگاریش رو درست نمیدی؟

_همه چیز رو میگه؟

_دیشب با مادرش صحبت میکرد من اونجا بودم

سرم رو بلند کردم و کمی مضطرب نگاهش کردم...خم شد و پیشونیم رو بوسید...اشک جمع شده توی چشمهاش رو با پشت دست پاک کرد : من جوابم رو گرفتم..اونم گرفته که حتی داره به رنگ اتاق ها فکر میکنه...

_من..هنوز جوابی ندادم...

_از اضطراب توی نگاهت مشخصه...

با شنیدن صدای زنگ متعجب نگاه کردم..امکان نداشت مادرم باشه...

با دیدنش تو قاب تصویر واقعا تعجب کردم...در رو باز کردم..با جعبه ای از کیک و دست گل دوست داشتنی از لیلیوم های کرم رنگ جلوی در بود..فقط یه کت و شلوار کم داشت برای تیپ خواستگاری..هر چند شلوار کتان بی نظیر آبی نفتیش و پیراهن مردانه ی اسپرت سفید آبی دست کمی از داماد نداشت...

به پاهای برهنه ام و پیراهن قرمز رنگم نگاه می کردم...لبخند پهنی روی لبهاش اومد: سلام خوشگلم

سرم رو تکون داد و جعبه و دسته گل رو روی میز گذاشتم : پندار!

به عمه ی نشسته روی مبل چشمکی زد

_زن عمو نیست؟

سرم رو به نشانه ی نفی تکون دادم...

_اومدم صحبت کنم..

_پندار..الان وقتش نیست..جاش نیست..من باید با مامانم اول صحبت کنم..

_ماجرای من و تو جداست...

به سمت مبل رفت و با خونسردی خاص خودش نشست : من میخوام با زن عمو صحبت کنم...راجع به خودم

عمه اینبار با صدای بلند خندید : خیلی پر رویی بشر تو!

کمی به سمتش خم شدم :پندار اذیت نکن..مامانم حوصله نداره...من هنوز خودم باهاش صحبت نکردم...

با سر اشاره ای به اتاق خوابم کرد...عمه چشمهاش رو به نشانه ی تایید باز و بسته کرد...

همراهش وارد اتاقم شدم..در رونیمه باز گذاشتم : پندار

نگاهی پر از حس به سرتا پام انداخت : اینطوری خوشگل تری...

_خواهش میکنم پندار دو دقیقه گوش کن...

_تو گوش کن...پیشنهاد ازدواج میخوای روی چشمم...همه ی شرط و شروطت روی چشمم اما باید اولش با مادرت صحبت کنم...

دست راستم رو به کمرم زدم و با دست چپ موهام رو بالا نگهداشتم...چشم چرخوندم تا گیره ی موهام رو پیدا کنم..نفسم رو پر حرص بیرون دادم

با قدم بلندی به سمتم اومد و دستم رو از بین موهام آزاد کرد: داری حرص چی رو اینطوری میخوری؟ من و قبول داری یا نه؟ فقط یک کلمه...

به چشمهای منتظرش نگاهی کرد و دستم رو از روی کمرم برداشتم...نفس عمیقی کشیدم..جوابش از ته دلم میومد : دارم!

لبخندش دوست داشتنی تر و آرام شد: همین برای من کافیه...

_اما...

قبل از اینکه بتونم جواب بدم صدای مادرم از پشت در اومد: خزان...

بدترین اتفاق بود...میدونستم کلید داره ولی چرا متوجهش نشده بودم؟ مثل بچه ای بودم که در بدترین حالت ممکن مچش گرفته شده باشه...قدمی به عقب برداشتم..پندار اما خیلی خونسرد به سمت مادرم چرخید : زن عمو سلام.

مامان سلامی زیر لب کرد و کیفش رو روی صندلی گذاشت..دلم میخواست میمیردم و این اتفاق نمی افتاد.

_یک دقیقه بیرون باشید میخوام با دخترم تنها صحبت کنم یک سری چیزها هست که باید به مادرش توضیح بده.

پندار خواست چیزی بگه که صدای نگران عمه از بیرون اومد...به سمت در رفت ..چشمهام رو بستم و سعی کردم به مامان نگاه نکنم

_این طور باید خودت رو بیاری پائین؟ که خودش تنهایی بیاد مثلا خواستگاری اونم بدون هماهنگی؟ تو انقدری خزان؟

احساس میکردم چیزی روی قفسه ی سینه ام سنگینی میکنه...

صدای عصبی مامان از جا پروندتم...گره روسریش شل شده بود

_میخوام با دخترم تنها صحبت کنم...

صدای محکمش دقیقا از پشت سرم شنیده میشد : این چیزی نیست که خزان به تنهایی بخواد به شما توضیح بدم..منم اینجام..این اصلا مسئله ی خزان نیست..مسئله ی منه...

این طور رو به روی همدیگه قرار گرفتنشون رو نمیخواستم..تواضع رفتار پندار جو رو آروم تر کرده بود اما حقیقت تغییر نمیکرد...حقیقتی که درش مامان در یک طرف بود و پندار در طرف دیگه..هر دو به هم خیره بودن...انگشتهای پام رو داخل جمع کردم..درد وحشتناکی که توی قفسه ی سینه ام پیچیده بود..عجیب و نا آشنا نبود.

مامان به صورت مسمم پندار نگاهی انداخت و گره روسربش رو کمی محکم تر کرد... با دست اشاره کرد به نشستن پندار روی صندلی...

پندار اما نگاهی به من انداخت: زن عمو اگر اجازه بديد بیرون صحبت کنیم.. میخوام هم جنبه ی رسمی تری داشته باشه و هم عمه شاهد باشن... ولی خب ... در حضور خزان ...

_من چیز پنهانی از دخترم ندارم.. و در کنارش خیلی ساله که من زن عموی شما نیستم... فکر کنم بارها مادرت این رو به یاد آورده باشه...

نگران به صورت پندار خیره شدم.. ذره ای از آرامش صورتش کم نشد: شما همیشه زن عموی من باقی میمونید حتی اگر ازدواج مجدد داشته باشید... خزان دختر شماست ... می دونم چیز پنهانی نیست ..

مامان نگاهی دوباره و صد باره به قد و بالا و صورت و چشمهای براق پندار انداخت و با دست به بیرون اشاره کرد... پندار با آرامش اول تعارف کرد که اون از در بیرون بره و بعد لبخندی پر از آرامش به من زد و چشمهایش رو آرام باز و بسته کرد...

منشاء این آرامش از کجا بود نمیدونستم.. اما بدجور میخواستم میتونستم به اندازه ی پندار خونسرد باشم.. خونسردی که اصلا از بیخالیش نبود.. بلکه تماما از تسلطش به تک تک کلماتش ناشی میشد... تسلط و شاید اعتمادی که به خودش و حسش و البته حس من داشت...

پشت سر هردوشون مثل یه جوجه اردک وارد سالن شدم.. جایی که عمه با چشمهایی خیس روی مبل منتظر نشسته بود...

چشمهام از درد کمی بسته شد... نگاه نگران پندار و زیر لب چی شده اش رو بی جواب گذاشتم : جای؟ یا شربت؟

مامان خیلی سریع سری تگون داد: بشین...

روی مبل رو به روی هردوشون نشستم... دستهام رو مشت کردم و دعا کردم گرفتگی عضلات پام زودتر رفع بشه.

عمه نگران بود و گریان : منیر جان ..

مامان نگاهی به عمه انداخت: مهناز جان... من خیلی حرفا دارم راجع به بانو بزمن نمیزنم... دختر من بازیچه نیست... دختر دست گل من قراره تا کی...

پندار روی صندلی کمی جا به جا شد و جمله ی نیمه تمام مامان رو ادامه داد: تا کی چی زن عمو؟ من بی احترامی به خزان کردم؟ تو این همه سال کوتاهی زیاد داشتم میدونم... اشتباه زیاد داشتم... خیلی جاها خودخواهانه ازش گذشتم... اون روزهم تمام تلاشم این بود همین رو براتون توضیح بدم... چندین ماه و شاید سال که سعی دارم همین رو به خزان هم بگم... ای کاش بدون اون زمینه ی فکری ته ذهنتون راجع به من هم تصمیم بگیرید...

مامان نفس عمیقی کشید در مقابل رفتار آرام و منطقی پندار سخت میتونست عکس العمل نشون بده با سر اشاره ای به هدیه های پندار کرد : پسرم.. الان اینکار درسته؟

پندار دستی آروم به کنار شقیقه هاش کشید: من اومدم به شما سلام کنم و خوش آمد بگم... منظور من اصلا اون چیزی نیست که تو ذهن شماست.. انقدر دیگه به سنتها نا آشنا نیستم..

مامان به پشتی صندلی تکیه داد و نگاهی به من انداخت: گریه های خزان.. تنهایی هاش یادم نرفته

_من هم تنهایی های خودم... بی هدف بودن های خودم رو فراموش نکردم.. اینجا هم شاید دارم از نظرتون خودخواهی میکنم... ولی مگه من چند سالم بود؟ نه شغلی! نه حقوقی! نه اصلا توانایی تشخیصی.. از نظر خودم تمام تلاشم رو کرده بودم..

_باشه تو تمام تلاشت رو کردی... ولی خانواده ات؟

عمه کمی سر جاش جا به جا شد: منیر جان... این بچه که نباید پاسخ گوی کوتاهی ما باشه...

_پس کی پاسخگوی انگ هایی باشه که بانو به من و خزان چسبونده؟ شما به من بگو... اونوی که همه جا نشسته گفته دخترشون دیوانه بود... به همین خاطر پسرش دادیم رو کی پاسخگو میشه؟ یا

مامان چشمهاش رو بست و من مدهوش نگاهش کردم

_یا اونوی که اومد اینجا... وقتی دختر من شبها خواب نداشت.. تو چشمهای من نگاه کرد و گفت دخترت هم مثل خودت وفا نداره...

نگاهی زیر چشمی به صورت پر درد پندار انداختم... دستهایش رو روی زانوهایش مشت کرده بود: من معذرت میخوام...

پر صلابت و محکم گفته بود اما درد رو میشد تو تک تک واج های کلمه هاش حس کرد، واقعا نمیدونستم باید چی بگم؟ هممون حق داشتیم و نداشتیم.. همه بی گناه بودیم نبودیم...

_مادرم میان با شما صحبت میکنن زن عمو.. اجازه بدید من از خودم بگم.. از حسم به خزان.. از هر چیزی که میتونم برای خزان فراهم کنم

_دختر من جوری تربیت شده که نیازی نداشته باشه کسی براش چیزی فراهم کنه... من مادر رو بین پندار جان.. همین من کاری براش نکردم.. اونه که پناه منه.. پناه حناست

_پناه من هم هست...

با تعجب نگاهی به صورت محکمش که مستقیم به صورت مامان خیره این جمله رو گفته بود کردم...

_من به حسی که به خزان دارم احتیاج دارم.. همه ی این سالها داشتم... غلط یا درست این فاصله بینمون حس من رو پخته کرده... بیشتر کرده...

مامان در سکوت و عمه با تحسین و لبخند به پندار نگاه کردند و من در خجالت و بهت..

_واقعیتهایی وجود دارد و رای حس تو به خزان... خزان باید ازدواجی داشته باشه که توش خانواده ی شوهرش بپذیرنش.. دوستش داشته باشن....

_من و خزان در شهری دور از خانواده ی من و خانواده ی خودش قراره زندگی کنیم... هر دو در سنی هستیم که میتونیم تعادل رو برقرار کنیم.. من هرگز اجازه نمیدم چیزی خزان رو دلگیر کنه

_میخواید به خانواده ی مادریت و مردم اون شهر بگی چرا دوباره با خزان ازدواج کردی؟

اخمهای پندار در هم رفت: اینکه من در تمام این سالها خواستم نامزدم رو دوباره به دست بیارم کافی نیست؟

دوئل صحبتهای مامان و پندار ترسناک بود.. داشتن از منی صحبت میکردن که حی و حاضر اونجا نشسته بودم... با عرق سردی که همه ی تنم رو گرفته بود و نفسی که از درد معده به درستی بالا نمیومد... امروز من با عمق حرفهای مامان آشنا شده بودم و در کنارش.. دوباره و ده باره به پندار ایمان آورده بودم.

گربه وار و لوس خودش رو کنارم جا داد، روختی زیر هر دومیون کمی چروک خورده بود... با پیژامه ی خرسی و موهای فر درهمش مثل یه دختر بچه ی ۵ ساله دوست داشتنی بود... پیراهنم رو عوض نکرده بودم ، پاهام رو کمی دراز کردم.. شقیقه ام هنوز نبض میزد.

_مامانت حالش اصلا خوش نیست... عمه هم به شوخیم نخندید

_مادر تو هم هست

این جمله رو تنبل وارانه گفتم و سرم رو روی بالش گذاشتم... روی تخت یک نفره ی اتاقم.. تو تاریکی دل گیر آباژور نشسته بودیم. لیوان آبی رو با قرص سفید رنگ به سمتم گرفت: بخور میدونم حالت خوش نیست

پوفی کشیدم و قرص رو با کمی آب قورت دادم... سرم رو این بار به بالش کوبیدم. دستهای کشیده ی سفیدش رو روی انگشتم گذاشت: اوضاع خوب نبوده انگار

_نتونستم به روی مامان بیارم، بودن اون روزهای پندار رو میدونم. مامان خیلی توپید بهش...

_فکر نمیکنم اونم کم آورده باشه

نتونستم جلوی لبخند هر چند خیلی کمرنگم رو بگیرم : فکر کن یه درصد.

پاهش رو زیر پاهام انداخت و به دیوار تکیه داد: چرا اوضاع این جوریه؟

دستم رو زیر سرم قلاب کردم: اوضاع تو چه طوریه مگه سفید برفی؟

_امروز سهند من رو دعوت کرد بیرون... همراه با دنیا

پوزیشنم رو تغییر ندادم: و من چرا خبر ندارم؟

_چون غافلگیرم کردن تو دفتر

_و خب؟

_ازم قبل از اومدن دنیا راجع به مهرداد پرسید...منم کامل و بدون جا انداختن نقطه ویرگول برایش توضیح دادم..دنیا برام از خانوادشون گفت..از دیدگاه و شغل پدرش و از همه مهم تر از شرایط کل خانوادشون

دستهام رو از زیر سرم برداشتم و به چشمهای بغض کردش نگاه کردم: تو چرا مثب کسی هستی که دارن مجبورش میکنن؟ اگر نمیخوای کافی یه نه بگی...فکر میکنی سهند رفتارهای مهرداد رو نشون میده؟

سرش رو تکون داد: فکر نمیکنم بعد از سهند هیچ کس اندازه ی اون دوستم داشته باشه...من خنگ نیستم...میبینم تو نگاهش اما...

از جام کامل بلند شدم و بی توجه به روتختی که حالا زیرم آزاردهنده جمع شده بود نشستم و موهام رو پشت گوشم زدم: با فداکاری موافق نیستم حنا خودت هم این رو خوب میدونی...فداکاری بعد از یه مدتی میشه منت...با تغییر هم موافق نیستم..بعد از یه مدتی دلت برای خودت تنگ میشه..گم میشی تو بالا و پائین های زندگی...

_میگه نمیخوام تغییر کنی..میگه اشتباه کردم اونطور مطرح کردم..باید اون روز تو کوه درست توضیح میدادم منظورم رو...

نفسش رو پر حرص بیرون داد: نمیدونم واقعا..واقعا نمیدونم...

_من یه چیزی ته ذهنمه..بذار یکم دیگه روش فکر کنم...شاید نظر خوبی باشه...

_تو میگی راهی هست؟ با توجه به شغل پدرش؟

_پدرش با همین شغل من سالها خونه ی مادرش دقیقا با همین سر و ریخت رفت و آمد کردم و جز محبت و احترام هم هیچی ازش ندیدم..ولی تو عروسش میشی..این فرق داره

_تو چی کار میخوای بکنی؟

_نسخه ای برای خود کچلم ندارم...

+++

کفگیر رو پر حرص کنار قابلمه کوبید؛ کتاب توی دستم رو روی میز آشپزخونه گذاشتم و به سمتش چرخیدم..از صبح همه ی رفتارهایش پر از عصبیت و حرف بود: مهناز تا صبح از خوبی های پندار گفت..انگار خود من نمیدونم...

اولین بار بود که اعترافی مثبت از پندار میکرد؛ مرد دوست داشتنی و کم حرف این روزهای من..پیامها و تماسهایش در حد احوال پرسشی بود و من رو در دلتنگی بزرگی برای جملات غافلگیر کننده اش گذاشته بود...

_تو چرا سکوت کردی؟

دستم رو روس کتابم گذاشتم...روی کتاب "کلمات" و با خودم فکر کردم چه قدر این کلمات گم شده ان در این لحظه ها

_دوست دارید چی بگم مامان؟ من خیلی چیزها رو نمیدونستم و بر اساس همون خیلی پلها رو تو ذهنم خراب کردم...

چند ثانیه ای مکث کرده و کمی رنگ پریده نگاهم کرد...صندلی رو به روم کشید: بهت گفت؟ سرم رو به نشانه ی نفی تکون دادم: خیالت راحت اون هرگز از این چیزها صحبت نمیکنه..این که من از کجا فهمیدم مهم نیست مامان...اینکه چرا نمیدونستم مهمه...نیست؟

نگاهش لرزید حتی با وجود لحن آرامم انگار این بحث اذیتش میکرد: تو فکر میکنی من بد تو رو خواستم؟ دکترا میگفت بیمار وار بهش وابسته ای و این وابستگی بخاطر اینه که دنبال یه پناه عاطفی بودی..میگفت ..

بغضش رو نتونست کنترل کنه: تو بهش تو عالم هزیون گفته بودی چرا اونکار رو کردی ودکترا میگفت اعتماد بنفست با دیدن دوباره اش لطمه میخوره.این همه سال حرف خوردم فقط برای اینکه دورت کنم..چه مادری بودم من آخه؟

از پشت صندلیم بلند شدم و محکم بغلش کردم..گریه اش اذیتم میکرد..ته قلبم چیزی میسخت که جبران شدنی نبود...انگار رشته های اتصالی به قلبم کشیده میشد: یه مادر عزیز و دوست داشتنی..من بخدا برای منظور خاصی نپرسیدم..فقط میخواستم بگم..من چون فکر میکردم ترک شدم..چون تلاشش رو هیچ وقت ندیدم انقدر ارزش متنفر بودم که خب این تنفر...

سرش رو از آغوشم بیرون آورد: اون ور سکه ی علاقه ی بی حد تو به این مرده...میگم مرد..چون پندار این روزها فقط پسر عموی خوش قیافه و تو چشم اون روزهاست...و یا نامزد بچه سال و یکم بچه ننه ی اون سالها..یه مرد جا افتاده و جذابه...میدونم اما..بازهم میگم..درست نیست...تلاشش رو برام به واضح توضیح داد...

صندلی رو کشیدم و دقیقاً رو به روش نشستم: من به تو نه نمیگم مامان..اما...این همه سال هیچ کس حتی تقه ای نتونست به در قلبم بزنه..پندار اما....

مامان با چشمهای پر اشکش نگاهم کرد..بی توجه به بوی نسبتاً سوخته ای که از غذای روی گاز می اومد نگاهش کردم..بغض خودم هم پنهان شدنی نبود: همون روزهایی که سعی میکردم نبینمش هم طوفانی ترین شکل ممکن خاک دلم رو زیر و رو میکرد...رشته ی اتصالی که اینبار گره زده..اون زده مامان...و اینبار وابستگی وجود نداره...من بیمارگونه از پشت پنجره نگاهش نمیکنم...

_اون اما خیلی گرفتاره...هر باری که با من راجع به تو صحبت میکنه...بیشتر میفهمم چه طور گرفتارته....مادرش؛خزان..مشکل من مادرشه

+++

صدای صحبت مامان و عمه میومد..اما از صبح سعی در قانع کردن مادرم داشت و من چشم دوخته بودم به پیامهای پندار

_نونت حلال نیست پندار، دل بده به کار

خنده ای فرستاد: دلم که دست شماست..ذهن رو باید بدم به کار که اونم به جای دیگه است..خوبی؟

_خویم. با مامان راجع به تو صحبت کردم...

_خب؟!

میتونستم تصویرش کنم..با یه ابروی بالا رفته و چشمهای جدی براق پشت اون عینک لعنتی وارث

_گفتم باید به پیشنهاد پندار فکر کنم..هر چند هنوز درخواستی نشنیدم...

ناخنم رو بین دندونهام گرفتم و منتظر جوابش شدم...چند دقیقه نگذشت که اینبار تلفنم زنگ خورد..با تعجب به اسمش خیره شدم

_تو مگه تو جلسه نیستی چرا زنگ زدی؟

صداش بی نهایت جدی بود: جهنم جلسه...تو واقعا نیاز به فکر کردن داری؟ آره خزان؟

_اگر نیاز باشه ایرادی داره؟

نفسش رو محکم بیرون داد: آخه من نمیدونم...چه طوری باید توضیح بدم..چی کار دیگه باید بکنم؟..بین خزان...من...

_من خیلی دوستت دارم پندار...

نفس هر دومون در سینه حبس شد...من از اعترافی که دست خودم نبود..و اون از شنیدن چیزی که انگار اصلا انتظارش رو نداشت..میتونستم نفسهایش رو بشمارم:جلسه رو کنسل میکنم...میام دنبالت...

_پندار!

+++

_میشه بگی چرا تلفن رو قطع کردی؟

این رو گفتم و در ماشین رو بستم...نگاهی به صورتم انداخت..به تک تک اجزای صورتم...به چشمهام و بعد به شال حریر سفید رنگم...

_میخوایم بریم به جایی ، سنوال نپرس خزان...

به چشمهای مشتاقش نگاه کردم و دستم رو بین انگشتهاش گره کردم...هر دومون شاید نیاز داشتیم امروز فقط به خودمون دو تا فکر کنیم...

با پیچیدنش به در باغی توی کن..با تعجب فقط نگاهش کردم...: خبریه اینجا؟

با دیدن سهند، حنا، طلایه و مردی که احتمال همسرش بود، دنیا و صابر که لبخند به لب نگاهم میکردن دستم رو روی دهانم گذاشتم و تقریبا با فریاد کوتاهی گفتم : پندار؟!

_پیاده شو خوشگلم..یه مهمونی کوچولو و دوستانه است...و من بین شادی ها و روبوسی ها جعبه ی بسیار بزرگ چوبی رنگی رو روی زمین دیدم...جعبه ای که با شمارش بچه ها باز کردم و دهها بادکنک دوست داشتنی رنگی ازش خارج شد و به آسمان رفت و جعبه ی کوچیکی که حدس زدن محتوایش خیلی سخت نبود..دل من اما مثل همون بادکنکهایی که تو آسمون تاریک باغ بین نورهای درخشان درخت داشت از قفسه ی سینه ام پرواز میکرد...

سرش به گوشم نزدیک شد: حالا جوابم چیه؟

به سمتش چرخیدم..به چشمهای براق و پر از خواهشش نگاه کردم..به حس مخملی که نگاهش داشت ...به خودم که قلبم در پرواز بود..دستم به زیر شالم رفت و گردنبند ارکیده ام رو بیرون آوردم ...

نگاهم کرد...چشمهایش خیس شدن...صدایش محکم بود اما حس لطیفش بین تاربه تار صدایش بود: از کی؟

_از همون هفته ی پیش از جعبه درش آوردم و همین جاست...

سرش رو خم کرد و بوسه ی محکمی روی پیشونیم نشوند..بوسه ای که با دست و فریاد و البته سر پائین صابر همراه بود...

همه ی اتفاقات این چند روز مثل یه رویا بود، برق نگاه خیسش و وابستگی پیدای نگاهش پشت دلبستگی که خیلی وقت بود حس میکردم و میدیدم. مامان اما شاید تنها واقعیت آشکار این چند روز رویایی بود..عمه با تن مریض و صورت ورم کرده در راه بیمارستان و استراحت برای مامان صحبت میکرد و سکوتش اصلا نشانه ی خوبی نبود...مامان همیشه منطق پشت هر جمله داشت و از این منطق دفاع میکرد..سکوتش برای این بود که جایی برای دفاع نداشت و احساسش بر منطقش غلبه میکرد..رفت و آمدهای پندار باعث میشد خودش رو مامان با دقت و گاهی خریدارانه نگاه کنه..اما با رفتنش..مامان پشت ذهنش چیزهایی رو مرور میکرد که برش میگردوند سر جای اول...

حنا تو فکر بود..رفت و آمدش با سهند بیشتر شده بود..بیشتر موارد این رفت و آمدهاش پر نشاط و همراه با هدیه های بامزه و دوست داشتنی بود تک و توک اما میتونستم ببینم مثل من به نشدهها فکر میکنه...

سرم رو از طرح رو به روم بالا آوردم و موهام رو با کش محکم بالای سرم بستم..دستم آبرنگی بود و موسیقی توی گوشم لذت بخش...ساعت ۳ صبح بود و خوابم نمیبود...

گوشیم رو به دست گرفتم و گفتم شاید با کمی چرخیدن این ور و اون ور و خوندن و چیزهایی سبک و گاهی هجو راحت تر بخوابم که بالا فاصله پیامش اومد..یه ابروم بالا رفت: چرا بیداری؟

_شما چرا بیداری خوشگل؟

_داختم طرح میزدم

_منم رو پرونده ی شرکت سهند کار میکردم...همه چیز البته مرتبه فکر کنم تا آخر این هفته حل بشه.

لبخندی روی لبم اومد: الان دقیقا تو جایگاهی هستی که اون سالها آرزوش رو داشتی...

_میدونی...آدم سنش که میره بالا آرزوهاش متفاوت میشن

_انقدر رو سن تاکید نکن...سنی نداریم ما...

_تو که یه عروسک ۱۶ ساله ای چیزی تغییر نکرده..من اما موهام سفید شده...

_نمیگی زیادی اعتمادبنفس پیدا میکنم؟

چند ثانیه ای مکث کرد...روی تخت دراز کشیدم و بالشتم رو زیر سرم مرتب کردم

_اعتماد بنفست رو من گرفته بودم؟

دستم روی صفحه ی گوشیم خشک شد..بلند شدم و نشستم..چراغ رو خاموش کردم و دوباره و دوباره جمله اش رو خوندم...

_حق داری جواب ندی..آسیبهایی که بهت زدیم...خواسته ، ناخواسته انقدر عمیق و زیاده که...

دستم رو روی گردنبندم گذاشتم..تنها چیزی که جرات کرده بودم استفاده کنم..آشکار پیش مامان...انگشتر دوست داشتیم توی کنشو بود...

از کدوم آسیب صحبت میکنی؟ همه چیز دست به دست هم داد...تو مقصر نبودی..یه روزهایی ته ذهنم مقصر اصلی تو بودی اما الان واقعا یقین دارم تو خودت هم کم آسیب ندیدی..از این چیزها صحبت کردن چه فایده ای داره؟

_فایده اش اینه که تو برام حرف میزنی...خزان تو دختر کم حرفی نیستی اما هنوز یه چیزهایی مانع میشه باهام راحت باشی...

انقدر نقطه ای که اشاره کرده بود دردناک بود...انقدر واقعی بود که چیزی برای گفتن نداشتم...چند ثانیه ای فکر کردم..

احساس میکردم..شدم مثل یه عروسک شیشه ای که پندار درونش رو به راحتی میپینه..معذب میشدم اما دروغ بود اگر میگفتم لذت نمیبرم...پاهام رو توی سینه ام جمع کردم...تو تاریک و روشنی حاصل از نور گوشی..به انگشتهای رنگیم نگاه کردم

_من باهات راحتتم...از حسم خیلی راحت بهت گفتم...چرا این طور فکر میکنی؟

_شاید عقد کنیم عادت کنی از همه اتفاقات اطرافت برام حرف بزنی

_خیلی سال تنها بودم و باعث شده نتونم از خیلی راحت تعریف کنم...

_من اگر ازت خواهش کنم چی؟

نمیدونم چرا بغض کردم : باشه!

_این چت کردن رو دوست ندارم. اما به تو شجاعت میده خیلی وقت ها...رو در رو تو فقط با اون
چشماى بی نظیرت نگاهم میکنی ..

_شاید چون تو خیلی قشنگ حرف میزنی

_تو من رو ول کن..نونم از زبونم در میاد..

خنده ی کوتاهم رو پشت دستم خفه کردم؛ من رو نخندون ملت خوابن..

_مامان فردا میاد...

سرجام سیخ شدم؛ کجا؟

_میاد تا با مادرت صحبت کنه...همه چیز باید رسمی بشه...میخوام خیلی زود عقد کنیم...اینکه
کی بریم زیر یه سقف رو تو تعیین کن اما..این که کی اسمت بیاد تو شناسنامه ی من و حلقه
دستت کنی رو اجازه بده من تعیین کنم..

_پندار! آخه واقعا من آمادگیش رو ندارم

_آمادگی چی رو؟ عقد کردن رو؟ امکان نداره بذارم بیشتر از این طول بکشه...همین دیروز دیدم
خانم دکتر داشت میگفت برای برادرش میخواد بیاد ازت خواستگاری کنه...هرچند بهش گفتم
دارید از نامزد من حرف میزنید؟ ولی دیگه چند نفر باید جلوی چشمم بیان؟

بین عصبیت و استرس حاصل از اومدن مادرش..میدونستم این جملاتش برای بهتر کردن حال
منه، ولی تاثیری نداشت

_من ، میترسم از حرفهایی که این وسط رد و بدل خواهد شد...وگرنه من اگر برام خواستگاری
کسی مهم بود...و یا اگه میتونستم کسی رو جایگزین کنم که..

جسارت گفتن این حرفها رو شاید این حروف دیجیتالی به من داده بودند

بالافاصله گوشیم زنگ خورد...دستم رفت به سمت جواب دادن و ندادن...اما با جسارتی که
تونست بر خجالت غلبه کنه دستم رو روی دکمه ی سبز فشار دادم...صداش خش دار بود و
کمی خواب آلود..این جذابیتش رو چندین برابر میکرد؛ تو باید الان اینجا بودی...

خنده ام رو خوردم و به دیوار خنک پشت سرم تکیه دادم و در سکوت فقط بهش گوش کردم...به
حرفهایش که از هر نوازشی زیباتر بود...و به صدایش که تو این تاریکی خفته ی شب از هر نوری
زیباتر...ته دلم اما وحشتی بود که پنهان کردنی نبود...

سینی شربت دست حنا تمام سلیقه ای بود که نشون داده بود.من اما رنگ آلبالویی درخشان
توی لیوانهای کریستال رو نمیدیدم پاهام رو محکم دور هم گره زده بودم تا لرزش عیانشون
مشخص نشه. تو صورت مامان هیچ گونه نرمشی دیده نمیشد. عمو زیر چشمی به زنی نگاه
میکرد که سالهای پیش زن داداش خطابش میکرد و الان منیر خانم شده بود. زنی که جای اون
رینگ ساده ی زرد رنگش رو حلقه ای تک نگین و نشانی از مرد دیگه ای به دستش بود. عمو رو
خوب درک میکردم.نشستن این جا روبه روی مادرم بعد از اون گذشته ی نسبتا طوفانی با توجه

به اینکه مادرم رو برای جدا شدن از برادرش و ازدواج مجدد خطا کار میدونست آسون نبود. زن عمو رو به روم نشسته بود با تمام جبروت و طلاهایی که داشت و نداشت. به رخ کشیدن چیزی که لااقل تو خونه ی ما هیچ وقت خریدار نداشت. مامان کنار عمه نشسته بود. جایی که شاید میشد امیدوار باشم عمه بتونه کمی گازش رو بگیره. پندار خونسردانه و آرام و با اعتماد بود به نظر میومد این میدان جنگی که تو دایره ی میلهای راحتی بنفش رنگ خونه ی من تشکیل شده برایش فرمالیته است.

_بفرمائید میل کنید

جمله ای که در اون سکوت آزاردهنده نشانه ی مهمان نوازی بود که مامان سعی در خرج کردنش داشت. حنا از توی آشپزخونه با استرس اشاره چاقوی زیر گلو میکرد و همین مسخره بازیهاش باعث میشد بتونم خودم رو کنترل کنم. قبل از این اگر روزی این رو در رو شدن رو تصور میکردم خودم رو میدیدم در حال فریاد کشیدن و گفتن همه حرفایی که این سالها جمع کرده بودم. اما حضور دلپذیر و خوش تیپ پندار باعث میشد دعا کنم همه چیز ختم بخیر بشه. زن عمو از مامان جبهه ی کمتری داشت شاید برای اینکه اون بود که به پای مامان اومده بود. با جرینگ جرینگ النگو هاش لیوان رو روی میز گذاشت و با سر به عمو اشاره کرد. اصل مطلبی که مامان خودش رو برای جنگ باهاش آماده کرد. این رو از جا به جا شدنش روی مبل و صاف نشستنش فهمیدم.

_منیر خانم غرض از مزاحمت ما رو میدونید.

_من برای شما شدم منیر خانم اما شما برای من هنوز داداش هستید خان داداش...هر چند...

هر چند در فضا رها شده ی مامان بدون شک تیر اولی بود که از چله ی کمانش رها شد اما تیر کارسازی بود که چهره ی در هم عمو رو پشت سرش داشت...دستهایش رو در هم گره زده عمو و چند ثانیه ای به انگشتهایش نگاه کرد.

_حرفها بسیارند و شاید خیلی های آزار دهنده اما داستان سر سپردگی پسر ما مال یک روز و دو روز نیست. سن و سالش هم طوری نیست که من بخوام به جاش صحبت کنم...تصمیمش رو خیلی وقته با ما در میون گذاشته اومدن ما برای مهر تایید بر اساس سنتها به تصمیمشه.

مامان دامن بلند پیراهنش رو کمی روی پاش مرتب کرد..انگار تیغ تیز کلمه هاش رو عمه فهمیده بود که دستش رو روی زانوی مامان گذاشت و رشته ی حرفها رو دستش گرفت

_اگر برای رفع کدورتها فقط یک هفته ی پیش، یا نه یک ماه پیش خودتون دور هم جمع شده بودید حالا جلسه ی رسمی خواستگاری این دو تا بچه مثل میدون جنگ نبود. لج و لجاجتی ما بزرگترها اصلا از اولش کار رو به اینجا کشوند.اگر اصراری به ازدواجشون تو اون سن کم نبود، سه سال بعد اصلا پنج سال بعد دقیقا همین جایی بودن که الان با این مشقت و آزار رسیدن.

سرم رو پائین انداختم و چشم دوختم به کفشهای پاشنه دار آبی رنگم...به خط اتوی شلوار پارچه ای که به دستور مامان برای رسمی تر شدن جلسه پوشیده بودم. این سر پائین انداختن برای حرفی نداشتن نبود..نشانی از خجالت هم نبود.

_آبجی جان..گذشته ها گذشت..

این جمله ی زن عمو به قدری غریب و دور از ذهن بود که ناخودآگاه سرم رو بالا آوردم...حسی از بیان این جمله نداشت. شاید برایش گذشته ای که باید بگذره و کلا گذشتن مفهومی نداشت. هر چند مصنوعی اما این جمله انگار جمله مورد علاقه ی پندار بود که با لبخند آرامی مادرش رو نگاه کرد.

_زمانی که انگشتر نامزدی رو پس گرفتید شاید باید یکم جا برای گذشتن گذشته ها باقی می گذاشتید...

نفسم در سینه حبس شد. زن عمو آدم متلک خوردن اون هم انقدر مستقیم نبود. اما واضح بود که نمیتونستم جلوی این جملات مامان رو بگیرم یا بهتره بگم نمیخواستم...دفعه ی پیش همه چیز بیش از اندازه ساده و راحت به دست اومده بود و هیچ کس برایش این رابطه ذره ای اهمیت نداشت انگار...حالا قصدم این بود که طور دیگه ای باشه.

_اشتباهاتی که این وسط اتفاق افتاد کم نبود ، من خودم میدونم چه قدر برای برادرزاده ام کم گذاشتم و بابتش این مدت تلاش کردم تا از دلش در بیاد.

من تلاشی ندیده بودم اما راضی بودم که عمو حالا با جمله اش راه رو برای جوابی نسبتا تیز بسته بود. چیزی که پدر و پسر به وضوح نقشه اش رو داشتن بستن راه برخورد تیر های دو جانبه ی زن عمو و مامان بود...

عمو به سمتم چرخید: خزان. تو برادر زاده ام بودی حالا قراره بشی عروسم...دخترم..چیزی که یه عمری نداشتم و حسرتش رو داشتم...تو باید ثبل از هر چیز خواسته هات رو بگی....

خواسته های من دور موندن از هرگونه تسنج اعصاب بود و البته معاف کردنم از بازی کردن نقش دختر برای کسایبی که ازشون دلخوش چندانی نداشتم...ولی این جمله ها فعلا گفتن نداشتن...

_داداش ؛ آقا پسرت خواسته های این خوشگل خانم رو خوب میدونه.

لحن شیطون عمه همراه شد با لبخند پهن پندار: خواسته های خزان روی چشم من جا داره.. زبون چربش مامان رو هم نرم میکرد ، در مقابل پندار سکوت میکرد اما نگاهی هر چند کوتاه و کوچیک هم به سمت زن عمو نمی انداخت

_خواسته های دختر من زیاد نیست؛ همه ی عمرش زیاده خواهی نکرده...جز احترام و علاقه چیزی نخواسته

_من این رو تضمین میکنم زن عمو؛ میدونم شاید صحبت کردن من تو این مجلس خیلی عرف نیست...ولی کلا عرف بین ما حرفی برای گفتن نداره با توجه به اتفاقاتی که افتاده.من احترام به خزان رو تضمین میکنم...وقتی ۲۱ ساله بودم در موقعیتی نبودم که بتونم چیزی رو تضمین کنم...الان اما میتونم. جلوی هر چیزی که بخواد خزان رو آزار بده اول از همه خودم می ایستم...

لحن محکم و کلمه های درست انتخاب شده اش به قدری به جا بود که تنش جمع رو کم کنه...نگاهی به آشپزخونه انداختم به حنایی که این وسط غیب شده بود. سنگینی نگاهش رو حس میکردم اما جرات نداشتم مستقیم نگاهش کنم.

_من میدونم پندار دخترت رو خوش بخت میکنه

این جمله ی عمه با بغضی دوست داشتنی همراه بود.

_نمیتونیم تقصیر ها رو گردن پندار بندازیم... این دو تا بی تقصیر تر از همه هستن و بودن...

عمه نرم و آروم سعی داشت بار رو از روی دوش پندار برداره و بگذاره رو دوش بزرگتر ها حتی مامان... چیزی که مامان هم نمیتونست منکرش بشه... اومدن زن عمو براش به اینجا انقدر یک جورهایی خنک کننده ی دلش بود که وقتی پندار زنگ زد و گفت مادرو پدرش به قصد دیدار میان... مخالفت خاصی نکرد... اما سکوت زن عمو برای مامان هم عجیب بود.. خودش رو برای نبردی تن به تن آماده کرده بود... که این بار رقیب با سیاست تمام بدون اسلحه اومده بود و همین باعث میشد تیرهای بیش از این از طرف مامان زن عمو رو برنده ی بازی کنه...

_من دنبال مقصر نیستم مهناز... من دنبال چیزهایی هستم که دخترم باید میداشته... به دنبال سختی هاش... به دنبال...

_من از به هر چیزی که هستم.. به هر چیزی که تجربه کردم افتخار میکنم...

این جمله رو باید میگفتم... بیرون کشیدن گذشته حتی به خاطر مهر بی پایانی که مامان داشت من رو کوچیک میکرد... نگاه پندار پر از نوازش و تحسین شد... حالا میتونستم ببینم چرا در تمام جلسات کاری برگه برنده با پنداره... مدیریت بی نظیر روی آدمهای اطرافش داشت... در حقیقت با این جمله ی گازانبری سکوت.. مامان رو تو شرایط سخت قرار داده بود... جمله هاش همه ابتر باقی میموندن... و این بازی رو به نفع پندار میکرد...

_شما یه وقت تعیین کنید ما برای خواستگاری رسمی از عروسمون بیایم...

_من باید فکر کنم ما نیاز به زمان داریم... یک چیزهایی هست که برای من حل نشده است و تا آخر عمرم هم حل نشده باقی میمونه... پندار پسر خوبیه... من تو این هیچ شکی ندارم.. تربیت شما از اول برای این پسر درست بود... بهتون تبریک میگم... اما قبول کنید که من هم باید برای دخترم نگران باشم... به اینکه دوباره و دوباره حرمتش شکسته نشه....

_دختر شما زن من میشه زن عمو... فکر میکنید من اجازه میدم حرمت زنم شکسته بشه؟

+++

دسته گل دوست داشتنی پر از رزهای سفیدش ساده و دوست داشتنی بود... مامان خودش رو تو اتاق حنا تقریباً حبس کرده بود... با شنیدن صدای پیام گوشیم به سمتش رفتم و پیام ساده اما پر حرفش رو خوندم: اینکه خوشگل ترین دختری بودی که تا حالا دیدم یک طرف... قسمت مهم اینکه... من همه چیز رو درست میکنم... میدونم راه زیادی نمونده....

دنیا تمام جزئیات رو تقریباً بلعید، نگاهش دقیقاً نگاه همون دنیای اون سالها بود که برای اولین بار باهم صمیمی شدیم. اولین کسی که گذشته ام رو کامل و بی نقص براش تعریف کردم. اون روزها هم دست پر مهرش همین طور روی دستم چند ضربه زده بود و بدون وارد شدن به جزئیاتی که نخواست به بودم بازتر کنم بهم روحیه داده بود و پا به پام اومده بودم. حالا با تجربه تر شده بود.

نصیحت‌هایی داشت از همسر خوب بودن که لبخندی روی لبم می آورد. نگاهی به ساعت بالای سرش انداخت : حنا نیومد چرا؟

_همراه مامان رفتن خرید.

سری به نشانه ی تایید تکون داد و موس رو کمی بی هدف روی میز جا به جا کرد: تا مامانت هست بیایم برای سهند؟ این جور رابطه ی بی اسم و رسمشون درست نیست.

شالم رو کمی شل کردم و برگه ی دستم رو مثل بادبزن روی صورتم حرکت دادم رقم ها ی ریز نوشته شده روی کاغذ مدام عقب و جلو میشد و تمرکز رو بهم میزد: فکر نمیکنم مامانم الان تحمل یه خواستگاری دیگه رو داشته باشه.

_سهند برای مادرت به سختی پندار نیست، هست؟

_فقط مادرم که نیست دنیا...حنا پدرش در قید حیاته..اونم باید در جریان باشه یا نه؟!

موس رو رها کرد و از جاش بلند شد: سهند دیشب با بابام حرف زد...

چیزی از صورت دنیا مشخص نبود...مطلقا هیچ چیز...و انگار قصد هم نداشت خودش توضیح بده.

_خب؟

_هیچی بابا فقط ازش پرسید مطمئنی؟ همین!

نگاهم کرد...انگار ناباوری ته نگاهم خیلی مشخص بود که کمی به جلو خم شد: باور کن فقط همین...اینکه خواهره تو ا...این که با ماها کار میکنه..اینا همش تضمینی برای بابا...

_نخواست خودش رو ببینه؟

_چرا...گفت دعوتش کن برای شام..

آب دهانم رو قورت دادم...این خوب بود و نبود...پدر سهند و دنیا برای چیزی که انتهای برانش نمیدید و یا مخالف بود هرگز وقت نمیگذاشت..

_ماجرای من پیچیده تره یا خان داداشت؟

_ما حنا رو دوست داریم و روی سرمون جا داره..تو رو خدا فکر نکن تفاوت‌هایی که وجود داره چیزی از ارزشهای خواهرت پیش ما کم میکنه.

از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم : برای ما هم همین طور....

++

ظرف غذای توی دستم رو به دست چپم دادم...غذای مورد علاقه اش رو درست کرده بودم...چیزی که عمه بهم تقلبش رو رسونده بود..با باز شدن توسط مهدی خواستم تا بهش اعلام کنه اومدنم رو.

در رو با شنیدن صدام باز کرد.. کمی آشفته به نظر میومد.. آستین هاش رو تا آرنجش بالا زده بود و کروات نداشت... با دیدنم لبخند بامزه ای روی لبش اومد و با اشاره به دست پرم گفت: چه عجب خانم!

خانم کشیده اش لبخندم رو پهن تر کرد.. همراهش وارد اتاق شدم: برات ناهار آوردم.. یعنی کلا گفتم شاید بخوای باهم ناهار بخوریم؟

با نوازشی دوست داشتنی نگاهم کرد: شاید؟!

_نه خب.. حتما!

با صدای بلند خندید و ظرف رو ازم گرفت و به دست مهدی داد

_نمیخوای بدونی چی هست؟

_هرچی که هست بی نظیره..

_یه لازانیای بی نظیر..

چشمهایش رو کمی تنگ کرد: تقلب گرفتی؟

اینبار من با صدای بلند خندیدم... و صندلی چرمی رو تا نزدیک میزش جلو کشیدم..

به سمت صندلی خودش هدایتم کرد.

_نه اینجا جای رئیساست...

_رئیس تویی دیگه!

_تو دفتر من از این خبرا نیستا

_در جریانم.. عزیز دل... در جریانم...

خنده ام لحظه ای قطع نمیشد... خستگی بی از حد نگاهش هم نمیتونست جلوی این حس رهایی بی نظیر رو داشته باشه.. انگار سالها کوله باری پر از خرده ریزهای سنگین و بی خود رو با خودم حمل کرده بودم... کوله باری از حرفها و حس ها و بغض ها که در این چند مدت حضورش ذره ذره سبک تر شده بود...

رو به روم نشست و نیم نگاهی دوباره به کاغذها انداخت

_کار داشتی؟

_کار که همیشه هست... اومدن تو خیلی اتفاق نمی افته...

راست میگفت من این مدت یک طرفه از حس نابی که داشت استفاده کرده بودم... و شاید امروز اولین قدم رو برداشته بودم

_از این به بعد هر ساعت انجام..

_میخوای ورشکست شم... تو باشی من حواسم تا ساعتها جمع نمیشه...

دستم رو زیر چونه ام زدم و با شیطنت نگاهش کردم : جدی!!؟

پاهاش رو زیر پایه ی چرخدار صندلیم قفل کرد و صندلی رو به جلو کشید..وای کوتاه و آرومی
گفتم و همراه با صندلی به سمتش کشیده شدم...دستهایش رو روی دستگیره گذاشت و با
شیطنتی بامزه نگاهم کرد: خیلی خیلی جدی.

میتونستم خودم رو روی شیشه ی عینکش ببینم...لبخندم کمی خجل شد...نزدیکی به پندار
حس و حالم رو سوار ترن هوایی میکرد...این رو حس میکرد که یک وری و کمی بدجنس بهم
لبخند میزد...

دستم رو آورم به سمت موهایش بردم..کاری که انگار دست خودم نبود..تارهای سیاه رنگش که
بین انگشتهاش لغزید چشمهایش چند ثانیه ی کوتاه بسته شد...شصتم خط کوچک روی
پیشونیش رو نرم طی کرد : خسته ای..چیزی شده؟

کف دستم میهمان بوسه ای کوچک شد: کی بیایم دوباره؟

_از نظر من؟

لبخندی زد و نوک بینیم رو بوسید: از نظر مادرزن جان...

سرم رو بی معنا تکونی دادم : سکوت کرده دوباره...

نفسش رو محکم بیرون داد: خیلی این چند روز کار دارم..خیلی زیاد..ولی حتما شده آخر شب
دوباره میام تا باهاش صحبت کنم..

_سهند هم میخواد بیاد..

ایروهایش بالا رفت و با حالت با مزه ای نگاهم کرد: به این باجناب ما بگو...ذهن مادرت رو از روی
اصل موضوع منحرف نکنه

_اصل موضوع ماییم؟

_اصل موضوع اینکه که شما بیای خونه ی خودت..پیش من...

لحن منظور دارش انقدر واضح بود که ضربه ای به شونه اش بزنم...اما بازهم فاصله
نگرفت..انگشتهایش گیر موهای بیرون اومده از شالم شد و لبخندش آرام تر: باید ماشین رو
بفروشم

_چرا؟ پول لازم داری؟

_یکی از دوستان قدیمی داره ساختمون میسازه...پول لازم داره واحدش رو پیش فروش
میکنه..هم جاش و هم متراژش عالیه...بریم ببینیم بخریم؟

_خونه ی تو که قشنگه

_برای دو نفر آره...ولی خیلی زود میشیم سه نفر

فهمیدن منظورش سخت نبود... منظوری که پشتش خط به خط پاراگراف به پاراگراف حرف بود و به اندازه ی یک دفتر شعر حس...

_کمکت کنم؟ میتونم من دنبال فروش باشم. این مدت پروژه ی خاصی دستم نیست... من برات میفروشم فقط تو بیا امضا برای به نام زندنش... که وقتت هم تلف نشه..

انگشتهاش روی موهام متوقف شد و پر از حسی غریب نگاهم کرد: میدونی چه قدر خاص و چه قدر عزیزی؟

حرفها و حرفها و کلمه ها و روزها... همه چیز میگذشت و گاهی سخت و این وسط تنها چیزی که بیش از اندازه عجیب بود سکوت معنی دار زن عمو بود؛ خوشحال نبود. واضح و بی هیچ شکی... اما سکوتش جلو برنده ی خیلی چیزها بود. این بار عمو و عمه بودند که بیشترین تلاش رو برای این وصلت میکردند. وصلتی که اسمش برای من هیچانی نرم داشت و برای پندار لبخندی پر از شیطنت و برای عمه اشکی حلقه زده شده در چشمهاش.

سکوت زن عمو گاهی مامان رو راضی میکرد و گاهی عصبی. نگرانیش از این مثلا کنار اومدن مصنوعی شاید بیشتر از زمانی بود که مخالفت مستقیمش رو میدید و میشنید. من اما انقدر غرق محبتهای ساده و دوست داشتنی پندار بودم که چشمهام دقیقا به اندازه ی دوره ی نوجوونیم بسته باشه. تجربه های سخت و زیبا و تلخ و شیرین همه ی این سالها رو تو بقچه ی پیچیده بودم و انداخته بودم ته زیر زمین ذهنم و تو حیاط پر دار و درخت توجه پندار قدم میزدم و همین باعث میشد تک و توک ترکها و لب پریدگی های اطراف رو نبینم و یا نخوام که ببینم...

مامان پای تلفن پر آب و تاب و با دست چیزی رو برای آقای دانایی تعریف میکرد که بدون شک ربطی مستقیم با مسئله ی من و پندار داشت. مجله ی توی دستم رو کنار میز گذاشتم و نگاهی به عمه انداختم که پر فکر نگاهم میکرد.

_چی شده مهناز بانو؟

_مادرت نرم شده... فقط نیاز به یه حمله ی دیگه داره که اونم دسته گل و شیرینی... منم زنگ میزنم به بچه ها آخر هفته اینجا باشن... بله برونش کنیم.. با حنا برو یه لباس مناسب بخر

گردنی کشیدم و نگاهی به مامان کردم که کنار پنجره ی اتاق ایستاده بود و حواسش به کوچه بود: بدون مامان؟

_مادرت بیشتر از هر کسی سختی کشیده و زخم خورده است... حتی بیشتر از تو... ولی میبینه با چشمهاش ودلش که هیچ کس تو یه این دنیا امکان نداره اندازه ی این شازده بتونه خوشبخت کنه... وقتی اومد پیشم برای اینکه بگه میخواد دوباره بیاد سراغت... میدیدم که چه قدر ذهنش و دلش گرفتارت شده اما این پنداری که الان این طوری نگاهت میکنه.. حاصل دست خودته... بذری که تو کاشتی و الانم داری درو میکنی...

++++

_کدومش قشنگ تره؟

_تو که حلقه رو خریدی.. الان قراره چی انتخاب کنیم؟

اون حلقه ی نامزدی بود این حلقه ی عقده...

با چشمهای گرد نگاهش کردم: عقد؟

سرش رو از ویتترین پر زرق و برق کنار کشید و بین حجم صداهای اطرافش کمی بهم نزدیک تر شد: نه پس...به سال نامزدی..._

شما تازه دیروز برای بله برونی اومدید که..

_مادرت جواب مثبتش رو داد

به طور ضمنی...

تک خنده ی بامزه ای کرد: من تو هوا زدم..._

تلفنش زنگ خورد و کمی صورتش جدی شد..زن عمو بود..چند ثانیه ای نگاه کرد و بعد برداشت...میتونستم صداش رو بشنوم..گله گذاری هایی که این مدت پشت سکوت آزاردهنده اش پنهان کرده بودو حالا به وضوح شنیده میشد..._

کمی فاصله گرفتم...صدای گوشیش کمی بلند بود و همین باعث میشد بشنوم...نگان از حلقه ها گرفتم و حس تلخ ته گلوم رو قورت دادم.._

کلافه شده بود کمی...ولی با قطع کردن تلفن دوباره لخند دوست داشتنیش روی لبهاش اومد: چرا از ویتترین جواهر فروشی فاصله گرفتی..._

تو شهر ما این حلقه خریدن مراسمی داره...

انقدر باهوش بود که بدونه دقیقا شنیدم و چه چیزی رو میگم:این مراسم یکبار اجرا شده

دستهایش رو توی جیبش کرد و جدی نگاهم کرد: اونبارم همه بودن داماد نبود..._

جمله ام بدون کنایه و شوخ بود...ولی چیزی از جدیت توی نگاهش کم نکرد: مادرت حق داره...به پسر داره که داره ازدواج میکنه و میخواد همه چیز بر اساس اصول باشه...مثل مادرمن...._

کمی بهم نزدیک تر شد و جدی و بی هیچ انعطافی نگاهم کرد: واقعا میخوای باشن؟

راستش رو بخوای نه...اونها هم فکر نکنم خیلی از کنار هم بودن لذت ببرن...اما..این واقعیت وجود داره که هر دوشون آرزوهایی دارن...

سرم رو خم کردم و با پا برگه ی تراکت سالن زیبایی زیر پام رو کمی جا به جا کردم..._

همه چیز زندگی که با حسهای ما جلو نمیره گاهی منطق هم باید وارد بشه..

تو فکر میکنی من با علاقه ی شدید و ذهن راحت خیلی جاها این مدت مادرم رو کنار گود نگه داشتم؟

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم...بی توجه بودیم به رفت و آمدهای پر شور اطرافمون : نه! البته که نه..._

دستش رو دراز کرد و انگشتهام رو توی دستش گرفت..بی حرف...

چند ثانیه ای فقط نگاهم کرد: اونی که تو ذهنت هست رو حتی مطرحش هم نکن...

با تعجب و چشمهای گرد شده بهش نگاه کردم و خودم رو بیشتر به سمت شمشادهای خاک گرفته ی کنار خیابون کشیدم تا راه رو برای موتور که با صدا و طلبکاری میخواست تو پیاده روی شلوغ برای خودش راه پیدا کنه باز کنم...پندار هم همراهم کمی به سمت نیمکت سیمانی کنار شمشادها کشیده شد.

_میخوای بگی برای جلو گیری از بحث و حرف مراسمی برگزار نکنیم...منم میگم امکان نداره زیر بار همچین چیزی برم...تو لباس عروسی پف داری که دوست داشتی رو میپوشی...

_تو...

از مجله های لباس عروسی که اون سالها میدید یادمه..همیشه روی پیراهنهایی پر نگین و براق و با دامنه های پف دار باز میموند.

چه چیزی باید به این مرد میگفتم..به مردی که میتونست تحت هر شرایطی و باهر جمله ای علاقه اش رو انقدر واضح و دوست داشتنی نشون بده....

خرید حلقه اصلا جذاب نبود...بین رعد و برقهایی که بالای سرمون زده میشد...چپ چپ های زن عمو وقتی چیزی به نظرش گرون قیمت میرسید و مامان که هر چیزی که رو دشمنی و منظور دار برداشت میکرد...جعبه های دستم رو روی میز کوچیک آشپزخونه ی شرکت گذاشتم...و لیوانی آب خنک رو یک نفس سر کشیدم...

دست به جیب سمت چپ و تکیه داده به چهارچوب با شانهِ ی سمت راست..نگاهم میکرد و یه ابروش کامل بالا بود..عصبانی و خسته بود و شاکی نگاهم میکرد

تکیه داده به سینک شالم رو کمی باز کردم و نفس عمیقی کشیدم ...

_خب!!

متعجب نگاهش کردم : چی خب؟

هنوز با ابروی بالا داده نگاهم میکرد...

_اصلا حلقه ای که برداشتی رو دوست داشتی؟

_معلومه که دوست داشتم..

_هیچ عروس و دامادی دیگه همراه با خانواده اش خرید نمیکنه خزان..اصرار امروزت جز اون معده دردی که داری پنهانش میکنی حاصل دیگه ای هم برات داشت؟

_آره داشت...نمیتونستم بذارم به چیزی که آرزوش رو داشتن نرسن..نمیتونستم بذارم زن عمو باهات پای تلفن انقدر بد حرف بزنه...

بهم نزدیک شد دستش رو روی بازو هام گذاشت : بعد از عقد فقط منم و تو خزان...من و تو...متوجهی دیگه نه؟!!

_نمیتونیم خودمون رو ایزوله کنیم...تو وضعت از من بهتره...مادرم خودت رو خیلی دوست داره...
_از مادرم ته ذهنت غول نساز..

نمیخواستم ادامه پیدا کنه...میتونستم دلخوری ته کلامش رو بفهمم...بی هیچ جوابی فقط سرم رو زیر چونه اش جا کردم...کاری که باعث شد نفسش رو پر از آرامش بیرون بده و زیر لب بگه :
طلسم دوست داشتنی من...

#پست_۲۳۲

حنا پر سر و صدا و پر حجم و پر لبخند و پر متلک های ریز و درشت به پندار وارد دفتر شد...موهای آشفته اش رو کناری زد و حلقه رو چند باری توی دستش به مسخرگی بالا و پائین برد: وزنی هم نداره ها..داماد خسیس بازی درآوردی..

سهند با تعجبی همراه با خنده به کل کل پندار و حنا نگاه کرد و لیوان چایش رو توی دستش جا به جا کرد...

پندار عینکش رو از روی چشمش برداشت : خواهر خانومتون خودشون انتخاب کردن...

_تو اون میدون جنگ انتظار دیگه ای داشتی مگه؟!!

این جمله رو با لبخند گفت و به سمتم چرخید: اصلا تونستی تمرکز کنی...بین تیرهایی که شلیک میشد؟

معلوم بود پندار از مطرح شدن این حرفها در مقابل سهند اصلا راضی نیست...از نگاهش مشخص بود

_روز خیلی خوبی بود حنا جان و من خودم خواستم حلقه ی عقده ظریف باشه تا همیشه دستم باشه..فردا هم تو و دنیا میاید بریم لباس بخرم...

حنا از جاش بلند شد: بذار این کارهای شرکت عقیق رو راست و ریست کنم میام بهت نشون میدن از مزون برای خودم چی انتخاب کردم..

پندار هم با اجازه ای گفت و به دفترش رفت تا چکی رو امضا کنه و من صندلی رو کشیدم و درست رو به روی سهند پر از فکر و نسبتا سامت نشستم : چه خبرها داماد ما؟!!

لبخندی زد و لیوانش رو روی میز گذاشت : هنوز که نسبتی نداریم؟

دست به سینه به پشتی صندلی فایبر گلاس آشپزخونه تکیه دادم و سعی کردم تا روی پایه های عقبش کمی تابش بدم

_می افتی ها!

بیتوجه به تذکرش نگاهش کردم

_میتروسم یه چیزهایی خوب جلو نره... نخواد.. نشه.. نتونیم

_از حالا داری روی همه ی منفیهای عالم فکر میکنی...

_امروز یکم باهم بحثمون شد... فقط یک کلمه بهش گفتم وقتی گوشیش رو جواب نمیده روزایی که با دوستاش بیرون میره... موضوع رو به جاهایی کشید که اصلا به ذهنم نرسیده بود.

حنای لوس و دوست داشتنی

صندلی رو صاف کردم و روی میز کمی خم شدم... با دست جعبه ی رها شده ی حلقه ها رو کمی عقب زدم : به ذهنت نرسیده بود و یا از اینکه ته ذهنت رو خونده بود عصبی شدی؟

نفسش رو پر حرص بیرون داد: خزان!

به هدف زده بودم و همین لبخندی روی لبم آورد ...

_حنا استرس شام با خانواده ات رو داره... اون هم میتروسه از خواسته نشدن ها و نشدن ها و نتوانستن ها.

_من پشتشم...

_پس تو فکر میکنی اون پشتت نیست؟

_یک دهم اندازه ای که دوستش دارم دوستم نداره.. این رو میدونم... سختی های رابطه ی ما خیلی فرق داره با سختی های رابطه ی شما یا حتی دنیا و صابر...

_ما آدمها به طور کلی باهم فرق داریم... بیاید خواستگاری بعد از زعقد ما... یه آشنایی و محرمیت کوتاه داشته باشید... بدون اینکه فک و فامیل بدونن... یه سفر باهم میریم.. چهارتایی... اینطوری خیلی چیزها از هم دستگیرتون میشه... میدونم تو نمیتونی به خاطر اعتقاداتت خیلی علاقه ات رو بهش نشون بدی و خب.. خواهر من....

_خلوت کردید؟!

شوخی ریخته شده روی ظاهر جمله اش هم نتونسته بود دلشکستگی آشکار ته لحنش رو پنهان کنه... احساس کردم چیزی ته قلبم تکون خورد... این خلوت کردن چه چیزی رو انقدر برای حنا تلخ کرده بود؟ اون حسادتی که ته نگاهش بود کام دلم رو تلخ کرد.. طوری که دهانم کامل خشک شد... از جام بلند شدم

_نه خلوت نکردیم.. یه چایی برای خودت بریز من و پندار باید بریم تا جایی و برگردیم...

_خزان؟! مگه قرار نشد بهت عکس مزون رو نشون بدم؟!

_شب زود میام خونه..

روز سختی رو سپری کرده بودم...پر از تیرهای پنهانی که از هر طرف به سمتم شلیک شده بود و خسته و عصبی کرده بود...ولی چیزی که ته نگاه حنا بود بیشتر از همه چیز اذیتم کرده بود...

سرم رو به پشتی صندلی ماشین پندار تکیه دادم و نگاهش کردم با لبخند نگاهم کرد و گذاشت تا جمله هام کامل تموم بشه

_حسادت کرده یعنی پندار؟

_منم حسادت میکنم

_چی؟ بچه شدید شماها؟

ترمز دستی رو کشید و ایستاد؛ دسته ی شالم رو توی دستش گرفت : خب ته دلم یه مرد جاهل هست که میگه حق نداری به جز من آرامش هیچ کسی باشی..حق نداری کمک حال هیچ کسی باشی جز من...ولی چه کنم که یه مرد کروات زده هست که مجبوره دل و ذهن عزیز دلش رو گاهی با مردم شریک شه دیگه...

(Beste) کانال رسمی ا.پاک پور, [۱۸, ۰۷, ۲۵, ۵۳:۱۰]

#پست_۲۳۳

نگاهش به لباسهای رو روی تخت ریخته بود و هی عقب جلو میشد و نگاهش میکرد

انگشت اشاره اش رو بین دندونهایش گرفت: اصلا کار خوبی نکرد دنیا لباس من رو حساب کرد

برس دستم رو جلوی آینه گذاشتم و به سمتش چرخیدم : در حقیقت سهند حساب کرد.

_کار خوبی نبود

_خواست چیزی رو بهت هدیه بده که دوست داری...از هدیه ی این سبکی منم خوشم نیامد

اما انقدر سر و کله زدن با تو براش ساخته که به هر راهی برای به دست آوردن دلت چنگ

میزنه...

با اخمی که اصلا به صورت همیشه شادش نمیومد نگاهم کرد: آره معلومه من چه قدر براش

سختم..

انقدر خوب میشناختمش که بدونم پشت این جمله اش چه قدر منظور هست..دوباره سرم تیر

کشید، دستم رو مشت کردم؛ میشه بگی این طرز حرف زدن یعنی چی؟

پیراهن گل بهی اش رو آویزون کرد:لاک ها رو بیار طرح ناخنات رو برای محضر فردا بزنم...

دست به سینه خیره شدم بهش..

نفسش رو پر حرص بیرون داد و لبه ی تخت زانو به زانوم نشست...تو تپله ی چشمهایش یه

چیزی میلغزید...یه حرف ؛ یه ناراحتی...یه چیز بی نهایت آزار دهنده که به شدت میترسیدم

ازش...

_اصلا قاطی آدم حسابم نمیکنه

_چی؟ دیوونه شدی؟

_نه دیگه از چشمتون همینم من...همیشه در حال شای و خنده که ارزش حرف های جدی رو ندارم

چونه اش رودوباره جمع کرده بود.

_این مزخرفات چه طوری به ذهنت رسید؟ به خاطر اون روزی که..

خیلی سریع وسط حرفم پرید: تا حالا هیچ حرفی از کارش، از ترسهایش نسبت به این رابطه به من نزنده...حتی انقدر آدم حسابم نمیکنه باهام درد دل کنه...با تو برای کارش مشورت میگیره...

جمله اش رو تموم کرد یا نیمه کاره رها کرد میدونم اما درد پشت کلمه هاش انقدر واضح بود که خم شدم و محکم بغلش کردم این خواهر کوچولوی دوست داشتیم رو...

کمی ازش فاصله گرفتم: تو فکر میکنی پندار مشکلاتش رو چه قدر با من درمیان میداره؟ تو زن مورد علاقه ی سهندی...کسی که سهند حتی دلش نمیداد مستقیم بهش خیره بشه...نمیخواه این شادی دوست داشتنیت رو ازت بگیره...

ناباوری ته نگاهش حالا کمی کمتر شده بود ولی از بین نرفته بود: با تو راحت تره...با دنیا...

_خودت داری من و دنیا رو هم ردیف هم قرار میدی...تو با ما یکی نیستی...حسش به تو امکان نداره با ما یکی باشه آخه زیبای من...

_من همه چیزم رو بهش میگم..همه چیز رو...چون خیلی قشنگ گوش میکنه...با دقت..با آرامش..همیشه چیزی داره برای گفتن...یه راه حل...وابسته شدن بهش سخت نیست...اما...

_تو هم چیزهایی که اون میخواه رو داری...چرا انقدر در مقابل سهند خودت رو باختی؟

خودش رو روی تخت رها کرد..دست هاش رو زیر سرش قلاب کرد وپاهای آویزون از تختش رو محکم تکون داد: داری از این خونه میری...پندار..سهند..یه عالمه آدم جدید داره میاد...و

باورم نمیشد اشک هاش رو..بغض گلوی خودم رو هم محکم فشار میداد: دختره ی لوس...

_اصلا پاشو لاکها رو بیار دیگه کلی کار داریم..

شکوفه های ریز صورتی و کرم روی دستم رو با مهارت کشیده بود و گاهی نفسهای عمیق کشیده بود..مامان و عمه مهناز هر دو در سکوتی بودن که خیلی از شب قبل از عقدم انتظار نداشتم...فردا شاید غایت تمام چیزهایی بود که در سالهای عمرم خواسته بودم..حتی زمانی که سعی کرده بودم ازش متنفر باشم و شده بود و نشده بود..اما همه چیز زیادی ساکن و ساکت بود...

دستم آروم روی اسمش رفت و بعد وارد اتاق شدم و در رو بستم..زیر نور گمرنگ آباژور نشستم و منتظر صدایش شدم..

صدای سرحالی که سلامی بلند و بالا و پر از عشق داشت

سلام.

_خوشگل خانم فردا ساعت ۵ بعد از ظهر میشی خانم خودم...

_مامان برای شام رستوران رزرو کرده...

_بله بهم گفتن نیازی نبود واقعا میومدیم اینجا و یا اصلا بقیه رو مییچوندیم...

به این حرف زدن پر انرژی و پر از حس احتیاج داشتم....

_بیچونیم خب..

نه بابا راه افتادی خزان بانو..

بلند خندیدم...صدای سرحالش حالم رو دگرگون میکرد..

_هنوز باورم نمیشه خزان...تو هدیه ی منی میدونی دیگه..

_تو هم آرامش منی...

چند ثانیه ای سکوت کرد؛ نه واقعا این طوری نمیشه..از حالا گفته باشم...حق نداری فردا بری خونتون...

_بیام کجا بمونم؟ با توجه هب حجم مهمونهایی که دارید..به هر متر مربع سه تا آدم میرسه...

_اوقف آره...مامان و خاله انتظار دارن نیما فردا تو مراسم باشه..با خودش صحبت کردم که بهانه ای بیاره و نیاد

..ا..

وسط حرفم پرید: اگر شدی پولی آنا و داری با همه کنار میای...با این یه مورد من کنار بیا نیستم..میتونستم نداشته باشمت...هنوز صورت مثل گچ سفیدت تو خوابم میاد...و من

_میشه از چیزهای بهتری حرف بزیم؟ من قصد ندارم راجع به مهمون های تو نظر بدم...

صداش شیطون شد : آره چرا که نه!

نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم: برو پی کارت...میدونم جملات به کدوم سمت میره...

تلفن رو جلوی آینه گذاشتم و به سمت در برگشتم..لبخند هنوز روی لبم بود..مامان آروم وارد اتاق شد و در رو پشت سرش بست..روی لبهاش لبخند دوست داشتنی بود؛ پر از مهر... و توی چشمهاش...یه غمی قایق سواری میکرد..

لبه ی تخته نشستم : خوشحالت میکنه...تا ته چشمهات برق میزنه...

کنارش نشستم و سرم رو آروم روی شونه اش گذاشتم...

_خیلی بچه بودم با پدرت ازدواج کردم اما واقعا دوستش داشتم..از زنگی مشترک هیچ چیزی

نفهمیدم...جز درد نبودنش...جز تنهایی..و خب بعد هم نبودنش و بیماریش... نباید تنهات

میگذاشتم..دنیا دنیا بگی و یا بگن که حق داشتم..ته دلم میدونم بهت خیلی چیزا

بدھکارم..خیلی چیزها...این روزها ہی با خودم میگم برات خیلی آرزوها داشتم اما پندار رو که
میبینم میگم به خودم خب این آدم همون آرزوهای منه..جز

_مادرش

لبخندی به شیطنت ته کلامم زد: از فردا به بعد جز احترام حق نداری هیچ کار دیگه ای
بکنی...اگر قبول کردی عروسشون باشی باید رعایت کنی..

بغض ته کلامش باعث شد من هم بغض کنم

_راه رسم شوهر داری رو وقتی ۱۶ سالت بود باید یادت میدادم که چون مخالف بودم ندادم...الان
۳۱ سالته و نیازی به من نداری

_من تحت هر شرایطی به تو احتیاج دارم

دستش رو روی موهام گذاشت: دخترک عزیز و دوست داشتنی من...تو زندگیت پندار اگر باشه
محور زندگی اما خودت رو هرگز فراموش نکن

_یکم خودخواه تر از این حرفها کرده زندگی من رو مامان

_میبینم هنوز گاهی فکر میکنی علاقه ی اون پسر بهت بیش از حدی که لایقش هستی ولی
نیست...تو لایق بهترین هایی و پندار این ر خیلی خوب میدونه...فقط یک چیزی هست که تا آخر
عمرت آویزه ی گوشت کن...هیچ وقت از علاقه اش سواستفاده نکن..هیچ وقت خیلی به علاقه
اش تکیه نکن..سعی کن علاقه اش رو بیشتر کنی...و تو با این زیبایی و ظرافت میتونی...

اشکم روی پیراهنش چکید : پاشو پاشو آبغوره نگیره...با دنیا و حنا هماهنگ کردم..عمه مهنات
بر دار زنونه بریم بیرون..تازه دنیا هم امشب این جا میمونه

سرم رو بلند کردم و با چشمهای گرد نگاه کردم : چی؟ بدون صابر؟!

مامان به حالت چندش صورتش رو جمع کرد: نترس صابر نمیمیره...

با صدای بلند خندیدم و رفتن مامان برایش پیام زدم...پیامی که باعث خنده ی بیشترم شد

_به مادر زن جان بگو..من مثل صابر نیستم...یه شب هم خانومم قرض نمیدم...منم با بابام دارم
میرم استخر..

_پندار..

_جان

_من خیلی بیشتر از اون موقع ها دوستت دارم...

این رو باید میگفتم...این جمله رو بهش بدھکار بودم..چند ثانیه ای مکث کرد: امشب خیلی
سخت تر از چیزی که فکر میکردم میگذره...

چشمه‌هاش برق خاصی داشت... شاید بیشتر به دنبال آرامش بودم ته چشمه‌هاش دقیقا همون چیزی که تو عمق قلب خودم بودم. اما نگاهش بیشتر شبیه به یک برنده بود.. کسی که بعد از تلاشی بسیار هدیه ای دوست داشتنی دریافت کرده باشه. من اما انگار رها شده بودم در آب.. سبک و بی وزن و البته بیش از هر زمانی در زندگیم لبخند بر لب.

حتی نگاه بی روح و تبریک سرد زن عمو و بی محلی واضح مادر نیما هم نتونست چیزی از این حس دلپذیر کم کنه.. امیر و زن گل گلش بیشتر از هرکسی شلوغ میکردن و در کنارش دنیا هر چند دقیقه یک بار در آغوشم میگرفت. مامان محکم بود مثل هر وقت دیگه ای که به یادش داشتم.. مثل زمانی که بیمار شدم و پشتم ایستاد.. بی اشک.. بی آه.. فقط ایستاد و حمایت کرد و دويد... حنا ساکت و کمی جدی بود که عجیب بود.

پندار لحظه ای دستش رو از پشت کمرم بر نمیداشت.. هدیه ی بی نظیرش روی مچم برق میزد.. دست بند ست گردنبنند ارکیده ام... دسته گل کوچیکم رو توی دستم جا به جا کردم تا بتونم دست دراز شده ی حنا رو توی دستم بگیرم.. بوسه ای روی گونه ام کاشت و نگاه جدی به پندار انداخت : حیف که از اول هم خوش تیپ بودی...

پندار تک خنده ای کرد : خواهر زن جان با من دیگه باید خوب رفتار کنی...

_تو سعی کن با من خوب رفتار کنی.. خواهرم رو بر میدارم میبرم...

پندار اخم بامزه ای کرد: نه دیگه... خواهر شما.. خانم منه... منم خیلی خسیسم...

حنا صورتش رو جمع کرد: از قدیم گفتن از مرد زبون باز بترس.

حنای معترض دنیا که دقیقا پشت سرش ایستاده بود هم نتونست حتی یک درصد موضعش رو تغییر بده...

عمه مدام اشکهاش رو پاک میکرد... در شلوغی میزهای اطراف و بین بوهای که در فضای رستوران پیچیده بود.. سرم رو بلند کردم و به مرد کنار دستم نگاه کردم.. واژه ی همسر توی ذهنم میپیچید... خاطرات سالها بود توی ذهنم برای خودشون محله ای ساخته بودن.. محله ای کوچیک اما پیچ در پیچ.. آدمهای زندگیم، در این خاطرات قدم میزدند... صدای پاهاشون میپیچید... بوی عطر حضورشون مشامم رو پر میکرد...

حالا قرار بود در این محله خانه ای جدید بسازم.. خانه ای که حوض نداشت.. پنجره ای برای چشم انتظاری نداشت... صدای شیشه شکستن های پدرم رو نداشت... جمع و جورتر بود.. مدرن تر بود.. محکم تر بود شاید..

سرش رو به گوشم نزدیک کرد: به چی فکر میکنی عروسک؟

_به تو...

مکت کرد.. گوش کرد.. عمیق و پر فکر

_معتقدم شام چاقمون میکنه... بریم؟

لبخند کمی پر رنگ شد: کجا دقیقا؟

صورتش رو کمی جمع کرد: شانس منه بخدا!

نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم...

_شکل پرنسس ها شدی.. با این کلاه خوشگلت...

_پرنسس پرسینگ دار؛ مامان خیلی سر این پرسینگ غر زد

_این پرسینگ اولین چیزی بود که به من نشون داد تو تغییر کردی... خزان اون روزها نیستی...

_بچ بچ نکنید...

پندار خنده ای کرد و سرش رو دوباره به سرم نزدیک کرد: تو فقط بین من سر این و سهند چه بلایی میارم...

+++

شام از اون چه فکر میکردم بهتر برگزار شد... عمو اصرار داشت من هم همراهشون برم.. ولی راحت نبودم... عمه مهناز و خانواده اش به اندازه ی کافی خونه ی کوچیک پندار رو اشغال میکردن و واقعا جایی برای من باقی نمیومند... زن عمو در لفافه و با تعارفی که ذره ای به دل نمینشست مادر و حنا رو برای ناهار دعوت کرد... دعوتی که خیلی زود توسط مامان رد شد و اشاره ای کرد تا باهاشون همراه بشم...

_یعنی اینا انتظار دارن من امشب بدون تو برگردم خونه... یزید از اینا بهتره بخدا

جمله اش رو خیلی واضح عمو شنید و با صدای بلند خندید و همین باعث خجالت من تا مغز استخوان شد....

+++

شوقش رو دوست داشتم... نگاهش وقتیا همین مانتوی سفید عقد دیدتم... وقتی دسته گل دوست داشتنی رزهای آبی رنگ رو به دستم داد..

_باورم نمیشه...

نفس عمیقی کشید و چشمه اش رو برای چند لحظه ای بست و دوباره به سمتم چرخید : شاید نباید تاریخ عروسی رو بهت میسپردم..

لبخندی زدم و روی صندلی ماشینش جا به جا شدم و کمی به سمتش چرخیدم : من هم باورم نمیشه.. تو اومدی و سعی کردی تافته ی پاره شده ی این رابطه رو بهم پیوند بزنی...

انگشتش که گیر دکمه ی جلیقه ی طوسی رنگش بود رو به سمتم آورد و انگشت حلقه ام رو بهش گره زد: مثلا این طور؟

چند ثانیه ای مکث کرد: اشتباه نکن.. ما چیزی رو گره نزدیم... از اول بافتیم.. این دوتا باهم خیلی فرق دارن..

دستش رو دراز کرد و تور کوچیک کلاهم رو کمی عقب زد: من مست چشمهاتم..

انگشتش آروم و دوست داشتنی روی گونه ام پایین اومد... خیره نگاهم میکرد.. یک جور گرسنگی... خواهش ته چشمهاتش بود که خوندنش لااقل الان و در این لحظه برای من سخت نبود... دستم رو روی دستش گذاشتم.. و صورتم رو بیشتر به سمتش خم کردم.

یه چیزی از عصری داره اذیتت میکنه خزان...

صحبت کردن از غم عمیقی ته دلم جایز نبود اما میترسیدم برداشت اشتباهی داشته باشه

جای بابا رو خالی کردم.. میدونی من خاطرات تلخی دارم ازش... بخصوص.. اون.. یعنی...

صورتم رو بین هر دو دستش گرفت : بگم میفهممت برات عجیبه؟

نه.. خیلی وقته فهمیدم تو میتونی هر چیزی که مربوط به منه رو بفهمی ...

اگر همین وسط.. کنار خیابون ببوسمت چی؟ عجیبه!

+++

انقدر اخم و تخم کرده بود که انگار آورده بودنش ختم...

به این غلظت هم نبود و یا بود.. مهم نبود... رفتارهای ریز و درشت زن عمو امروز در محضر برام بیشتر از چیزی که باید کم اهمیت بود... من دستهای پندار رو داشتم.. نگاه پر خواهشش رو.. صدای دوست داشتنی و پر از نبض دوست داشتنش رو دقیقاً زیر گوشم.. بوسه اش رو داشتم.. تند.. یواشکی.. پر حس.. داشته هام انقدر زیاد بود که نداشته هام بچشمم نیاد..

مامان روسری رها شده ی حنا رو از روی دسته ی مبل برداشت و تا کرد: با یاد آوردی این چیزها ته دل این بچه رو سیاه نکن.

این دلش سیاه بشه؟ این اصلاً رو کره ی خاکیه؟ تو کهکشون راه شیریه!

مامان بهم نزدیک شد و این بار حتی محکم تر از محضر در آغوشم کشید: دخترک نازنینم... دودی و برگشتی سر خط..._

سر همون خط نیست مامانم...

کاش اون بچه رو دعوت میکردی شب بیاد اینجا...

حنا کش دور موهایش رو باز کرد: از حالا داماد دوستیت رو بهش نشون نده... دور بر میداره..._

به کل کلتشون بی توجه..روی تختم دراز کشیدم..خواب نبود..رویا نبود...واقعی بود..دستم آرام روی لبهام کشیده شد..با شنیدن صدای پیام دستم به سمت گوشیم رفت.

_بهت بگم..تختم بزرگتر و خالی تر از همه ی سالهای عمرم به نظر میاد عجیبه؟!!

عجیب نبود..هیچ چیزی به اندازه ی عمق کلمات این مرد...حتی در هنگام صحبت از نیازهایش عجیب نبود...

نگاهی دوباره به آشپزخونه انداختم...ستاره ی خالکوبی شده روی لاله ی گوشم رو بین انگشتهام گرفتم..عمه تشویقم کرده بود به این حضور ... برای اثبات حضورم در زندگی پندار... چهار روز بعد از عقد بعد از رفتن مهمانهایش..فقط در رستوران و یا دفتر و شرکت دیده بودمش..کاری برای رعایت حال زن عمو و یا شاید بیشتر مادرم...مادری که رفته بود تا اینبار ما به خونه اش بریم برای پذیرایی از خانواده ی سهند...

کلید هنوز روی میز آشپزخونه بهم چشمک میزد. شلوار جینم رو کمی مرتب کردم و با شنیدن چرخیدن کلید توی در لبخند پهنی روی لبم اومد و توی ذهنم پیچید که من هیچ شکی برای حضورم ندارم... کمی متعجب مکث کرد و نفس عمیقی کشید...کیفش رو روی میل گذاشت و با لبخندی پهن به سمت آشپزخونه اومد و با دیدنم به سمتم اومد..بی حرف و محکم در آغوشم کشید...و لبخند دقیقا روی کروات دودی رنگش بازتر شد.

_دومین باره اینطوری غافل گیرم میکنی...

دستهام محکم دور کمرش حلقه شد : خودت کلید بهم داده بودی...

محکم تر بغلم کرد: کلید خونه ی خودت رو باید داشته باشی دیگه..

نفس خیلی عمیقی کشیدم ..انگار اکسیژنی که همراه با بوی پندار بود ریه هام رو بهتر نوازش میکرد.

_فکر کنم ترجیح میدم جای شام فقط تو رو بغل کنم..

کمی سرم رو عقب کشیدم و به چشمهای پر از شیطنتش نگاه کردم : من ولی دلم داره ضعف میره...

_شما اول به نکته رو به من بگو..اون غذایی که ظهر اومد دم شرکت که احيانا مال جنابعالی نبود؟!!

از چشمهای مچ گیرش خنده ام گرفت: بود..

با تعجب و عصبانیت خزانی گفت : مگه بچه ای...با این معده ی ناسور...آخه...

نگذاشتم به غرغرههایش ادامه بده...چشمهایش چند ثانیه ای متعجب و گرد شده بود ولی خیلی زود جمله هاش بین محبتی که سعی در انتقالش داشتم گم شد...

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و نفس عمیقی کشید: مزه ی رژت رو دوست ندارم..

خنده ی بلندم اما خیلی زود قطع شد...

با لذتی دوست داشتنی نگاهم میکرد و غذاش رو میخورد.

_به چی فکر میکنی؟

چنگالم رو کنار بشقابم گذاشتم و ظرف ماستم رو جلو کشیدم : خانواده ی سه‌پند برای خواستگاری میرن خونه ی مامان...حنا فردا میره اونجا...منم باید برم...

صورتش جدی شد: برات بلیط هواپیما بگیرم؟

_برای این مسیر کوتاه؟

_دوست ندارم تنها تو جاده باشی...

_مگه تو نمیای؟

با ابروهای بالا پریده از بالای لیوانش نگاهم کرد...

_مامان میخواست تو باشی..یعنی اصرار داره که تو باشی...

..اصرار نکرده بود اما من بدون پندار نمیرفتم..یک جا باید همه چیز مرتب میشد..پندار همسر من بود و حضورش در این مراسم واجب اما اینکه چه قدر بخواد تا منزل مردی بره که همسر زن عموش بود جای تامل داشت!!

لیوانش رو آرام کنار بشقابش گذاشت : آیا حضور من واجبه؟

دستم رو دراز کردم و دستهای کشیده و دوست داشتنیش رو که حالا مزین به حلقه ای دوست داشتنی بود بین دستهام گرفتم : توهمسر منی...داماد بزرگ خانواده..دوست سه‌پند...مگه میشه نباشی...

به چشمهای براقش پشت عینکش نگاه کردم...شادی چند دقیقه پیش هنوز توی نگاهش بود اما انگشت شصتتش که آرام روی دستم نوازش گونه چرخید فهمیدم شاید خیلی باورم نکرده باشه...در سکوتی آرام نگاهم کرد : اگر تو بخوای میام..ولی فردا نمیتونم..میتونم فردا با پرواز بفرستم. پس فردا خودم صبح پیام و شب برگردیم...

آروم از سر جا بلند شدم...زیر بشقابی آبی رنگ و بشقاب تقریباً خالی رو کمی کنار زدم و خیلی نرم روی پاش نشستم.امروز از هر حرکتی ابتدا کمی تعجب میکرد ؛ خودم هم از این همه اشتیاقم برای لمسش در تعجب بودم اما دست خودم نبود...

دسته‌اش رو محکم دور کمر حلقه کرد تا نیوفتم : سنگینم؟

بی هیچ حرفی بینیش رو روی موهام حرکت داد و خر خر بامزه ای کرد که باعث شد بخندم..

_تو خودت خوب میدونی چه تاثیر شگرف و عمیقی روی من داری خزان..

دستم رو بین موهای لغزوندم

_من به تو نه نمیتونم بگم...

پس فهمیده بود : پندار باور کن...

_من چیزی رو باور کردم امروز که برام با ارزش تر از هر چیزی تو دنیاست..من علاقه ی تو به خودم رو امروز درک کردم و اصرارت به حفظ این زندگی رو...من میام...هتل میگیرم ولی...
دهانم رو باز کردم تا چیزی بگم که لاله ی گوشم رو بین انگشتهاش گرفت: زنم رو هم با خودم میبرم از حالا گفته باشم...)

هر چه قدر فکر میکردم در این چند روز به نسبتمون عادت کردم...حضورم در منزل مامان انقدر عجیب بود که بخوام هر چند وقت یکبار برگردم و صورت کمی درهم و جدی پندار و نگاه کنم. انگار که میخواستم مدام و مدام مطمئن باشم که هست..همین قدر واقعی و ملموس...

با انگشت اشاره عینکش رو روی بینیش جا به جا کرد و با راهنمایی که زد با کمی تاخیر پارک کرد و کمی خم شد

_اینم پلاک ۵۲ درسته دیگه؟

سرم رو به نشانه ش تایید تکونی دادم..بی دلیل به یاد اولین روزی افتادم که بعد از اون همه عناد و لج بازی که در سالهای ازدواج مامان برای نیومدن به اینجا بخرج داده بودم..این جا همراه با مامان از ماشین پیاده شدم...پر از دلخوری و سر خوردگی و در کنارش مست از داروهایی که استفاده میکردم...سرم رو تکون دادم تا اون روز از ذهنم بیره ...پاهام رو تا جایی که جا داشت داخل ماشین کشیدم و کیفم رو از روی صندلی عقب چنگ زدم.

با جدیت بهم نگاه کرد..به طرز غریبی فکر میکردم از توی چشمهام میتونه اضطراب به یاد آوردن اون روز رو بخونه

_من اگر توانایی داشتم خزان...هرگز اجازه نمیدادم به اینجایی بیای که انقدر ازش فراری بودی...

لبخندی زدم که خیلی عجیب کمی بغض داشت: من اگر از اول همراه مادرم به اینجا اومده بودم خیلی چیزها حل شده بود...آقای دانایی مرد خوبیه..این چند روز که تهران بودن کشفش کردم باورت میشه بعد از این همه سال بهش اجازه دادم تا راهش رو برای ارتباط گرفتن باهام باز کنه؟ دستش رو دراز کرد و انگشتهام رو محکم بین دستش گرفت...دستم رو بالا برد و آرام و زمزمه وار با لبهاش دانه دانه ی ناخنهای قرمز رنگم رو لمس کرد.

_خیلی اگر ها وجود دارن در رابطه های ما، رابطه ی ما...من به هر آنچه که حس کردی و حس کردم راضیم حالا که نتیجه اش داشتن تو..روزی سه بار تکرار میکنم زنمی...اینطوری شاید کم کم باورم بشه..چیزی که تمام این ۱۲ سال انقدر دور به نظر میومد...

لبخند پهن و گرمم با شنیدن صدای موبایلم کمی جمع شد..با دست آزادام گوشیم رو برداشتم و با دیدن اسم حنا خیلی سریع جواب دادم...صدای خیلی بلند توی فضای ماشین پیچید و قهقهه ی بلند پندار رو همراه داشت.

_این حرکات منافی عفتت رو لاقل از زیر پنجره ی اتاق من جمع کن..پاشو بیا بالا مردم از گرسنگی بابا..

و بدون اینکه فرصت حرف زدن بده قطع کرد اما فقط سه ثانیه بعد دوباره زنگ زد و دوباره بدون هیچ شانسی به من تو گوشی داد زد: به اون داماد ما هم بگو بیاد بالا.. در نره یه وقت؟ به خواستگارا حداقل پز ریختش رو بدیم...

من معذب تر بودم یا پندار؟ پاهاش رو بهم گره زده بود و زیر صندلی نسبتا بلند میزبان گذاشته بود... در ظاهر عمیقا به صحبتهاش آقای دانایی و پدر سهند گوش میکرد در باطن اما نمیدونستم دقیقا به چه چیز فکر میکنه... برخورد اولشون با آقای دانایی کمی عجیب.. کمی بغض دار و کمی سخت بود.. پدرم در این مراحل زندگی من نبود. مامان خیلی آروم جلو اومده و با لبخندی که انتظار نداشتم روی دامادش رو بوسیده بود و خوش آمد گفته بود... چیزی که کمی از بار عاطفی سنگین این دیدار بر روی شونه های من کم کرده بود.

حنای اینطور جدی و کمی خجالت زده برام عجیب بود.. اما صمیمیتی که در فضا بود از نگرانی هام برای آینده ی خواهرم کم میکرد. دنیا و صابر نیومده بودند... دنیا مسموم شده بود... سهند با دستمال کاغذی که دیگه چیز زیادی هم ازش باقی نمونده بود مدام عرق روی پیشونیش رو پاک میکرد و مادر سهند با اون روسری که دقیقا مدل دنیا بسته بود هر چند دقیقه یکبار با علاقه و لذت به عروسی نگاه میکرد که اصلا شبیه حنای هر روزه نبود...

_ نمیدونید چه قدر از آشنایی با شما خوشحال شدم.. خزان دختر گل ماست.. تمام سالهایی که در خانواده ی رفت و آمد داشت امین خانواده ی ما و بسیار مورد احترام بود.

از اشاره ی غیر مستقیمش به بودن من در کنار مادرشوهرش لبخندی روی لبم اومد.. من چیز پنهانی نداشتم.. خجالت هم نمی کشیدم ولی مادر سهند همیشه در همین حد با ملاحظه و دوست داشتنی بود.. پندار خیلی آروم دستش رو پشتم گذاشتم و انگشتهاش رو کمی سفت کرد.

مادرم با علاقه از داماد بزرگش حرف زد.. پندار کمی سرش رو به سمت گوشم خم کرد: الان این دامادی که زن عمو داره ازش این طور تعریف میکنه منم دیگه؟
به زور سعی کردم تا خنده ام رو کنترل کنم.

_ نه واقعا میپرسم.. اگر من انقدر خوبم پس چرا پدرم رو درآوردن...

اشاره ی هر چند همراه با شوخیش به وضعیت مراسم خودمون با توجه به اینکه خودم هم از این تفاوت کمی دلخور بودم. کامم رو تلخ تر کرد. اما با لبخند هر چند کوتاه سعی کردم تا جمع و جورش کنم.. خواهر دوست داشتنی مو فرفری من داشت همسر مردی میشد که بیشتر از هر کسی بعد از پندار قبولش داشتم و جای هیچ حرف و حدیثی رو باقی نمیگذاشت.

سهند در لحظه ی آخر دست پندار رو خیلی محکم در بین دستهاش گرفت و چند جمله ای بینشون رد و بدل شد که لبخند پهنی روی لب همگی آورد.

حنا نیم نگاهی به انگشتر زیبا و پر نگینش انداخت هدیه ای که اولش قرار بود قبول نکنن اما رفتار پر مهر و البته حمایت گرانه ی پدر سهند همه ی برنامه ها رو تغییر داد. قرار شده بود محرمیتی بینشون باشه تا رفت و آمدهاشون خارج از اشکال برا اعتقادات سهند باشه ولی هیچ کس جز حلقه ی کوچک خانواده از این محرمیت خبر نداشته باشه تا اماها و اگرهای ذهن حنا کمتر بشه... با بسته شدن در حنا با بغضی بی دلیل خودش رو به آغوشم انداخت ، دستم رو آروم پشتش کشیدم...

پندار کمی خم شد : بلاخره این سهند رفت... برم پیژامم رو بپوشم.

حنا سرش رو بلند کرد: حالا خوبه باهم آشنایید.

_از قدیم گفتن زیان ماشین همیشه... باجناب هم فامیل

صدای کل کلشون که بلند شد... ترجیح دادم پیش مامان به آشپزخونه برم...

مامان زیر قابلمه ی قرمز رنگ روی گاز رو کم کرد : به دانایی گفتم بره کباب بخره برنج گذاشتم میدونم پندار دوست داره

به کابینت کنار گاز تکیه دادم : مبارکشون باشه.

تو لحنم شاید یه چیزی بود که مامان کمی متعجب نگاهم کرد : اون بلوز ابریشمی سفیدت رو عوض کن... تو آشپزخونه لک میشه.

_میخوایم بریم هتل دیگه بیخودی هی لباس عوض نکنم.

کف گیر چوبی توی دست مامان خشک شد و تیز نگاهم کرد: بی خود... این مسخره بازیها چیه؟ واقعا عصبانی شده بود انگار.

_مامان شما...

_تو دخترمی... اونم دامادم... قراره این دوتا پسر بیان بشن عصای دستم.. داماد پسره آدمه... من با این پسری که هر لحظه نگاهش تو نگاهته که وقت اخم نکنی مگه مشکل دارم؟ میتونم مشکل داشته باشم؟ برید هتل؟ چه غلط...

بعد کمی به جلو هلم داد : میرید لباسهاتون رو عوض میکنید میاید. چه حرفا؟!

بدون هیچ حرفی به سمت سالن کوچیک مامان رفتم و ظرف سنگین کریستال شیرینی ها رو از روی میز برداشتم... پندار گوشیش رو کناری گذاشت و دستش رو برای گرفتن ظرف دراز کرد: من میبرم... حرفات با مادرت رو شنیدم... من برای درست کردن این رابطه هر کاری میکنم.. خودت میدونی...

+++

شام دوست داشتیمون همراه با نشاط آقای دانایی لحظه ای از جلوی چشمم نمیرفت... حاصل عمرش داشت با پسری ازدواج میکرد که پیدا کردن ایراد درش سخت بود. با تمامی تفاوت های

فرنگی که بینشون بود. با تعجبی سخت به رختخوابی که مامان تو اتاقی که در مدت اقامتم در خونه ی مامان بهم اختصاص داده شده بود نگاه کردم... موهای رها شده روی شونه ام رو عقب زدم

ملحفه ی گلدار رو به دستم داد: چرا مبهوتی تو؟

_خب پندار اینجا باشه... من میرم اتاق حنا.

_وا!!! تو رسماً خل شدی امروزاً..

با حرص بالشت رو به دستم داد: بخواب صبح زود بیدارت کنم، میخوایم صبحانه بریم کوه...

با رفتن مامان کنار پشتهی قرمز رنگ بالای سر رختخوابها نشستم که پندار وارد اتاق شد... دکمه ی پیراهنش رو خیلی خونسرد باز کرد و بعد عینکش رو کناری گذاشت و چشمهاش رو مالید.

_خزان مسواک ها کجاست؟

کنار پرده ی گلدار اتاق که این سالها بارهای بار عوض شده بود ایستاده بود... متعجب نگاهم میکرد... همه چیز زیادی ساده و همراهش زیادی پیچیده بود. پندار انگار همیشه خونه ی مادر زنش و شوهرش میموند و من انگار خونه ی مامان رو بار اول میدیدم...

شلوارش رو کمی بالا کشید و روی زانوهایش رو به روم نشست: خوشگل من چی شده؟

_همه چیز خیلی عجیبه..

خم شد و پیشونیم رو طولانی و پر مهر بوسید... بوسه ای که چشمهام رو بست.

_من عذر میخوام عزیزم.. شوخی بی جایی کردم... مقایسه ای که اصلاً نباید حتی به شوخی عنوانش میکردم... ذهنت رو خیلی درگیر کردم...

دست خودم نبود... میدیدمش لوس میشدم... پیشونیم رو خیلی آرام به سر شونه اش تکیه دادم... انگشتهاش بین موهای بلندم لغزید...

چند دقیقه ی بعد زیر گوشم زمزمه کرد: آرومی؟

سرم رو بلند کردم و به نشانه ی مثبت پلک زدم.. روی چشمم رو بوسید : دوست داری بریم هتل؟

_نه

_خوبه... چون منم با وجود اینکه خیلی معذبم دوست ندارم این تلاش مادرت رو ندیده بگیرم...

_مرسی.

_من به تو خیلی تشکر ها میونم.. امروز مدام مقایسه کردم و تو ذهنم بارهای بار بازهم عاشقت شدم... من فقط با دلم عاشقت نیستم.. با منطقم.. با عقلم هم عاشق تویی هستم که کاستی ها رو میبینی در دل و ذهن و زبونت ذره ای شماتت نیست.

سرم رو بلند کردم و دستی به صورت دوست داشتتیش کشیدم... چانه ی محکم مربعیش رو دوباره و دوباره کشف کردم.. مژه های بلندش و نگاه پر نفوذش رو : من تو رو دارم پندار... بقیه اش حاشیه است.

(خوابش رو دیده بودم... لبخند بر لب... استکان کمرباریک چای به دست، کنار حوض خونه ی پدربزرگ... پندار ۲۰ ساله ای که شبیه بیست سالگی هاش نبود، اناری به دست داشت و انار رو به سمتم دراز کرد... پائیز بود... خنکی بود... مهر تا مغز استخوانم بود و لبخندی روی لبم آورد...
_جونم...

خیلی سریع چشمهام رو باز کردم... چند ثانیه ای طول کشید تا به یادم بیاد کجام... موقعیت زمان و مکان از دستم خارج شده بود... تو تاریک و روشن نصفه نیمه ی اتاق صورتش رو میدیدم.. تکیه داده به بازوی چپش با محبتی ژرف نگاهم میکرد... انگشت شصت دست راستش مدام مسیر ابروم رو طی میکرد... با صبری مثال زدنی...
_صبحت بخیر خوشگلم..

لبخندی که توی خواب به انار توی دستش زدم حالا با لمس حضورش پهن تر شد... خرخری تبلا نه کردم و سرم رو بیشتر به بالشت فشار دادم... که روس صورتم خم شد... چشمهام گرد شد و نفسم حبس شد... کمی بعد ازم فاصله گرفت: باید یه فکری برای این دلبری های ذاتی تو بکنم..

فرصتی برای اعتراض نمیداد... از دیسب هر لحظه ای که خواسته بودم حرف بزنم... ساکت کرده بود... سکوتی سبک، پر حرف، پر عشق و لذت بخش... دستم رو روی گونه ام گذاشتم...

_چشمای خمارت کار خودشون رو میکنند به دلبریها اضافه نکن...
شصتت آروم روی گردنم کشید و به گردنم رسید... به ارکیده ای که آرام رها شده بود...
_پاشو خانومم...

_هنوز که کامل هوا روشن نشده...

بوسه ای روی بینیم زد: پرده های اتاق مخملی هستن... وگرنه ساعت ۹ شده..

دستم رو به ته ریش دوست داشتتیش کشیدم.. خجالت میکشیدم از اتاق بیرون برم... ولی با گفتنش نمیخواستم دل پذیر ترین حس دنیا رو از خودم بگیرم.

_خواب بابام رو دیدم... تو هم بودی... بعد از مدتها بوی پاییز میومد... همون حس خنک و دوست داشتنی...
لبخند پر مهرش رو بوسیدم...

لبخند مامان دوست داشتنی بود : برو حاضر شو... یکم بریم بیرون صبحانه رو هم تو کوه بخوریم..
آقای دانایی فنجانی چای روی میز گذاشت : پندار خان تا خانومت حاضر بشه... شما هم این چایی رو بخور یکم گلوت باز بشه..

قبل از رفتنم به سمت اتاق پندار به سمتم چرخید : عزیزم... ساک رو هم بردار... عصری جلسه دارم...

سرم رو به نشانه ی تایید تکونی دادم که با نگاه خیس مامان مواجه شدم..نگاهی راضی که در تمام این سالها کمتر ازش دیده بودم...

حنا تکیه زده به دیوار نگاهم میکرد: برای صبحانه خط چشم نکشی هم میشه.

_ نه نمیشه، هیچ جوهره راه نداره...

لبه‌اش رو دوباره جمع کرده بود: دیشب باید میومدی اتاقم...میخواستم باهات حرف بزنم.

خط چشم رو دوباره جلوی آینه گذاشتم و نگاهش کردم : چیزی شده؟

_ نشده؟ من دیروز ازدواج کردم..

توتونستم با صدای بلند نخندم...لبه‌اش رو از حرص زیر دندونش گرفت: مرض...خنک...چرا انقدر بلند میخندی خب؟!

_ ازدواج کردی؟ یه نامزدی ساده رو میگی؟

_ ساده نیست...من واقعا حسهای عجیب غریبی دارم..

من نداشتم...من حس رها شدگی داشتم ...

_عجیب خوب؟ یا عجیب بد؟

_عجیب دیگه؟! اصلا ولش کن تو برو دل شوهرت...

خواست از کنار آینه تکون بخوره که دستش رو گرفتم: هیچ اجباری نیست..خودت این رو خیلی خوب میدونی

_چرا یه اجباری هست که کار دلمه...من دوستش دارم خزان...اما میترسم یه جاهایی فرقه‌امون خیلی بخوره تو چشمم.

دستش رو کشیدم و روی تخت نشوندم: تو فکر میکنی تو رابطه ی ما چیزی من رو اذیت نمیکنه؟ پندار خیلی چیزها داره مقایسه کنه..یا حتی خود من...هر رابطه ای یه جاش میلنگه...یه جاش با صبر تو جلو میره...یه جاش تدبیر و سیاست رفتار تو میشه موتور و همه چیز رو جلو میبره...برگشتیم تهران یه برنامه ی سفر میگذاریم...اونجا خوب چشمهات رو باز کن..بین سهند تا چه حد میتونه انعطاف نشون بده...تا چه حد تو میتونی کوتاه بیای...اینها رو ولی بسنج..با چشمهای باز...باشه؟

گونه ام رو حکم بوسید: برم رژ بزنم..

با خنده موهایش رو بهم ریختم... از اتاق بیرون میرفت: الان میایم تو رو خدا مارو نخور..
مخاطبش پندار بود بدون شک... با لباس ورزشی طوسی رنگش بی نظیر شده بود، توی صورتش
کمی اخم بود...

_چیزی شده؟ خیلی گرسنه موندی...

به سمتم خم شد و ستاره ی گوشم رو بین انگشتهاش گرفت: گرسنه بمونم ولی تو رو انقدر
سرحال و خوشگل ببینم... اوممممم... می ارزه به نظرم...

مشت کوچیکی به بازوش زدم: زیون باز....

_من یه زنگ بزوم و بریم.. همه خیلی گرسنه ان...

سرم رو به نشانه ی تایید تکونی دادم و به سمت برسم رفتم....

کیفم رو از روی مبل برداشتم که صداس رو شنیدم. دلم نمیخواست گوش و ایسم اما ناخودآگاه
پاهام به زمین میخ شد...

_شما میدونستی من اینجام مادر من.. ما با شما فقط ۳۰ کیلومتر فاصله داریم... میتونستی زنگ
بزنی و زن من رو دعوت کنی... شما مگه چند تا عروس داری؟

_مادر من نذر شماست... عروستون رو باید خودتون دعوت کنید....

دلم نمیخواست ناراحت باشه... تقه ای به در زدم... لبخند مصنوعی زد و صحبت رو کوتاه کرد: ما
داریم میریم بیرون و دو سه ساعت دیگه هم بر میگردیم تهران... بعدا با هم صحبت میکنیم.

تلفن رو قطع کرد و بالای بینیش رو فشار داد: مامانم سلام رسوند... یکم برای نذر فردا سرش
شلوغ بود...

لبخند زورکی زدم : بهشون زنگ میزنم...

دستش رو دور شونه ام حلقه کرد: نه!

با تعجب نگاهش کردم ..

_برگشتیم تهران شما چمدونت رو جمع میکنی میای خونه ی خودمون.... نه و همیشه و اینها هم
نداریم....

_ما هنوز عروسی نکردیم...

نه بابای مسخره ای گفت و به سمت در هدایت کرد... بهانه ای آورده بودم که حتی خودمم
باورش نداشتم... تعلق خاطر من به این مرد... برای امروز و دیروز نبود... ریشه دار بود... مثل طرح
اسلیمی.. مثل رنگ فیروزه... در من و زندگی من تنیده شده بود...

شیشه ی عطر رو کنار شیشه ی عطرش گذاشتم، از دور نگاهی به تضاد رنگ صورتی و
سورمه ای انداختم و لبخندی روز لبم اومد. نشانه ای از حضور من در اتاق خوابش ، شالی روی

روتختی آبی تیره و شیشه عطری کنار آینه... و لاک‌های قرمز روی پاتختی... لکه‌هایی کوچک از حضور من در اتاقی که تماماً تحت حکمرانی پندار بود.

مانتوی کرم رنگم رو روی دوشم انداختم و کتان‌های سفید رنگم رو توی دستم گرفتم... پشت به من رو به آینه‌ی قدی راهرو دکمه‌ی پیراهنش رو میبست... کتونی‌ها رو جلوی در گذاشتم و دامن گل بهی رنگم رو کمی بال کشیدم تا دقیقاً روی بلوز کرم زیر مانتوم قرار بگیره... تو آینه‌ی کوچیک جلوی در نگاهی به صورتم انداختم تا از حلقه‌ی پر نگین بزرگی جای پرسینگ همیشگی انداخته بودم مطمئن بشم. این قرارداد کاری برام مهم بود. رئیس این شرکت رو خوب میشناختم. مردی که معتقد بود یک طراح موفق کسی که اول از همه خودش نمونه‌ای از طرح هاش باش و من میخواستم بهش اثبات کنم طراحی‌های من مدرن، طبق آخرین مد، ساده و خوش رنگ و لعاب هستن.

با دیدنش لبخند پهنی زدم اما گرفتگی صورتش و نگاهی که بهم انداخت باعث شد کمی توی فکر برم. تک سرفه‌ای کرد و خودش رو سرگرم کیفش نشون داد: سردت نشه با دامن... نگاهی به دامنم انداختم. به پيله‌های مرتب پارچه‌ی براقش و سرش تکون دادم و موهام رو روی شونه هام مرتب کردم: نه خب با ماشین دارم میرم...
درسته‌ی جدی و خشکی زیر لب گفت...

صندلی میز ناهار خوری رو کشیدم و پام رو روی پام انداختم و چونه ام رو به دستم تکیه دادم و منتظر نگاهش کردم: اصل حرف رو بزن...
_زیادی خوشگل شدی...

حرفش پر از کنایه بود و همین باعث شد اخم کنم. این پندار برام بیش از اندازه غریب بود: من همیشه خوشگلم. خودت این رو بارها گفتی...

خونسرد جوابش رو دادم و نگاهش کردم... اما از موضع خودش کوتاه نیومد: فکر میکردم یه قرارکاری باشه...

اخمهام در هم رفت: چیزی جز این بود اگر بهت میگفتم...

دستی به پیشونیش کشید و در سکوت نگاهم کرد. حرفهای پشت نگاهش رو دوست نداشتم... دقیقاً چیزی که از سهند شاید انتظار داشتم از دهان پندار بیرون اومده بود و خیلی باب میل نبود.

ترسناک بود جمله اش و نمیخواستم تمومش کنه... دستی به گلویم کشیدم و سعی کردم با عوض کردن حرف فضای بی دلیل ملتئهی که به وجود آمده بود رو جمع و جور کنم: فکرکنم دیگه ماشین رسیده باشه

سری تکون داد و بی هیچ حرف دیگه ای کیفش رو برداشت. دستم رو روی بازوش گذاشتم: داری میری سر جلسه ای که برات خیلی مهمه... یکم خوش اخلاق باش...

_خزان...

منتظر باقی جمله اش نگاهش کردم ..

_هیچی... بعد از جلسه تماس بگیر بیام دنبالت طلایه و امیر گفتن باهم شام بخوریم...

_مرسی که برنامه رو به سمع و نظر من رسوندی

از رفتارش عصبانی شده بودم و دست خودم نبود...

با کمی بهت بهم نگاه کرد..

_در هر صورتی من بعدش میخوام برم خونه؛ کار دارم..

خواستم از کنارش رد بشم که نگهم داشت :اخم میکنی اصلا وو ابدا خوشگل نمیشی....

صورتتم بیخودی در هم رفته بود ؛ چیزی نگفته بود اما اسم طلایه کافی بود تا بی منطق بشم...

با شنیدن صدای گوشیم ازش کمی فاصله گرفتم : دیر شده...میبینمت..

فنجان قهوه ام رو روی میز گذاشتم و قرار داد رو امضا کردم..پروژه ای بزرگ و دوست داشتنی برای یک کمپانی تولید ماکارونی...با مسئول تبلیغاتشون که دختری هم سن و سال خودم بود دست دادم و سری برای مردی که فقط یک شباهت اسمیش باعث یک بحث لوس شده بود تکون دادم.

_براتون ماشین بگیریم؟

سری به نشانه ی نه تکون دادم : وسیله هست...

گوشیم رو از توی کیفم در آوردم و با دیدن تعداد زیادی از تماسهایش نمیدونستم باید چه حسی داشته باشم..با نفس کشیدم هوای تازه ی بیرون در میون شلوغی تاکسی هایی که کنار ایستگاه ایستاده بودند از کنار دکه ی روزنامه فروشی که بوی کاغذ و سیگار میداد رد شدم...دوباره یاد عصبانیتم افتادم چیزی که موقع قرار کاری پشت در دقیقا توی همین خیابون جاش گذاشته بودم...عصبانیتی که برآش هیچ دلیل منطقی نداشتم...

گوشیم دوباره توی دستم لرزید و با دیدن اسمش تردید کردم در جواب دادن و یا ندادن...دستم به سمت دکمه ی سبز رفت که صداس جایی بغل گوشم پیچید : اینجام...

سرم رو به سمتش چرخوندم.تو نگاهش خنده بود اما سعی داشت یک جورهایی کنترلش کنه.با دیدنش یاد رفتار کودکانه ام افتادم و نتونستم لبخندم رو پنهان کنم

_بیشتر از ۲۰ بار بهت زنگ زدم...

_جلسه داشتم..

نفسش رو پر حرص بیرون داد: میشه بگی اون ادای ظهرت معنیش چی بود؟

خواستم جوابش رو بدم که دستش رو دور شونه هام حلقه کرد و سوئیچش رو از جیبش بیرون آورد.

_کاش ماشینت رو در نمایوردی کلا ماشینی که بفروشی آمادگی گذاشتن دست آدم تو حنا رو داره.

با حفظ اخمش به ماشین اشاره کرد: سوار شو..

_حاج آقا با این جدیتون دلبری نکنید لطفا

در ماشین رو باز کردم و نشستم ، از رفتارمون خنده ام گرفته بود.

_آره دیگه خنده هم داره..ظهري گند رو زدی به اعصاب من و الان خوشحالی...

کمی خم شد: یعنی من حق نداره به عیالم یه تذکر کوچیک هم بدم؟

دست به سینه ابرو هام رو به نشانه ی نه بالا انداختم که سری به نشانه ی تاسف تکون داد :
شانس منه خدا...خوشگل شدی...یکم زیادی...به خصوص با اون آرایش چشمهام و اون پرسینگ

_مرسی

_چی مرسی؟

_تعریف دیگه

پوف بلندی کشید: از پس تو یکی من بر نیام...یعنی ...

دستم رو دور بازوش انداختم : نفوذم روت زیاده اعتراف کن

_موش بازی در نیار خزان...

از این اصطلاحش صدای خنده ام بلند شد : هنوز این جمله رو میگی؟

دست آرومی به موهای روی پیشونیم کشید و تو سکوت نگاهم کرد : بچه ها منتظرن خزان..

تک سرفه ای کردم و کمی صاف نشستم و سرم رو به نشانه ی باشه تکونی دادم...

با نگاهی به تاریخ روی گوشیم یاد سرمنشاء اخلاق امروزم افتادم...این حس خفگی و فشار روی سینه...یادآور اون روز خاص بود

_هنوز نگفتی چرا ظهر قاطی کردی؟

به سمت صورتش چرخیدم و سعی کردم لبخند بزدم: حرف ظهرت غیر منتظره بود برام فقط همین

_این غیره منتظره است که حساسیتی روی زخم داشته باشم

_اصلا میگی زخم...تمام کلمات قبل و بعد جمله ات رو فراموش میکنم...

دستش رو دراز کرد و بینیم رو کشید: حسابمون باشه برای تو خونه... امروز زیادی خوردنی شدی...

بین بحثهای حقوقیشون گیر کرده بودم... برای اولین بار بود داشتم میشنیدم که پروژه ای رو باهم دارن کار میکنن و همین اخمهام رو درهم کرد... ذات این همکاری ایرادی نداشت اما اینکه من ازش خبر نداشتم اذیتم میکرد. بخصوص حضور دختر جوون خوش قیافه ای که مدهوش به پندار نگاه نمیکرد و عین دانشجوهای خرخون ردیف اول از هر اصطلاحی که از دهن پندار در میومد مثل یه حرفی که باید با طلا نوشت تو ذهنش نت بر میداشت..

امیر خودش رو کمی بهم نزدیک کرد: حوصلتون سر رفت نه؟... من هم اوایل از این بحثها خسته میشدم اما کم کم عادت کردم

سعی کردم تا از حالت بیغ کرده ام در بیام: نه... از یه جلسه ی کاری میام و یکم خسته ام...

لیوانش رو توی دسش چرخوند: رو بیلورد ها دیدم کارهاتون رو فوق العاده است..

لبخندی زدم و چنگالم رو توی بشقابم گذاشتم.. و به پشتی میل تکیه دادم. پندار کنارم نشسته بود... زیر چشمی بازهم به دختر نگاه کردم... سخت نبود فهمیدن احساسش و این همزمان شدنش به اون تاریخ لعنتی یک جوهرهای بدی قلبم رو نیش میزد... میدونستم مثل بعضی ها برایش حضور من و تاهل پندار کمترین اهمیتی نداشت.. بخصوص که پندار زیاد اهل نشون دادن حسش به من لاقل در جمع دوستانش نبود...

طلایه از کنار میز گردی که دورش نشسته بودیم دستش رو برای گرفتن دست امیر دراز کرد: ببخشید عزیزم..

و بعد ادامه داد: غذات چرا دست نخورده است خزان جان؟

پشتم عرق کرده بود... تمام طول این سالها هر بار که به این تاریخ مسخره میرسیدیم.. دست و پام یخ میکرد و تا یک هفته حالم بد میشد... چشمهای براق طلایه و حضور اون دختر که حتی اسمش هم در ذهنم ته نشین نشده بود باعث افزایش فشار اون خاطره آزادهنده شده بود و اعتماد بنفسم رو لاقل پیش خودم به صفر میرسوند...

پندار کمی به سمتم خم شد: عزیزم.. میخوای غذات رو عوض کنیم؟

سعی کردم با وجود درد بی که تو قفسه سینه ام حس میکردم.. دردی که خوب میدونستم ناشی از چیه لبخند بزنم: خوبه.. اتفاقا خوردم من... فضای قشنگی هم داره اینجا...

طلایه با لبخند و هیجان به سمتم چرخید: وای آره منم دکوراسیون اینجا رو خیلی دوست دارم..

سکوت من شاید عجیب بود که همگی بغیر از پندار سعی در شکستنش داشتند... نمیخواستم خجالتی و یا بد اخلاق جلوه کنم... پس سعی کردم کمی خودم رو جمع و جور کنم و وارد بحثی بشم که طلایه سعی داشت با من راه بندازه بشم... اخمهای پندار و جدیت نگاهش هر چه قدر که میخواست پنهان کنه واضح تر از این حرفها بود...

شب بدی نبود و شاید خوب هم نبود.. اصلا خیلی به اطرافیان من ربطی نداشت... حال درون من از همون بد اخلاقی ظهر و یادآوری تاریخ بد بود....

نگاهی اجمالی به خونه ای انداختم که پندار اصرار داشت خونه ی ماست...جایی که بدون پرسیدن از من یک راست به اینجا اومده بود...من خانم این خونه شده بودم...چند روزی بیشتر از روش نگذشته بود اما عمیق تر و ریشه دار از هر نسبتی به چشمم میومد...اون روزها..دقیقا همون سال همین روزها...هرگز فکر نمیکردم قراره همسر پندار بشم...طلایه ای که امروز سعی کرده بود باهام دوستانه برخورد کنه حالا در کنار امیرش بهم لیخند میزد و من...اون شب چه حماقتی کرده بودم...بغض بدی ته گلوم نشست..خودم رو روی تخت جمع کردم...صدای پندار که داشت پای تلفن چیزی رو توضیح میداد چند دقیقه ی بعد قطع شد...در رو باز کرد و با خودش عطری دوست داشتنی و هاله ای از نور هال رو آورد...

_بیداری؟

اوهوم زیر لبی گفتم و چند لحظه ی بعدش چراغ رو روشن کرد...کمی چشمم رو بهم فشار دادم : چرا همچین میکنی؟

دست به سینه نگاهم کرد: از سوء تفاهمی که توش هستم در بیار خزان...

بلند شدم و نشستم : چی؟

_گفتم اون فکر مزخرفی که ته ذهن منه رو یک جوری از بین ببر...

دیوونه شده بود؟

_منظورت رو نمیفهمم

این رو گفتم و موهای آشفته ام رو از روی صورتم کنار زدم.

_میخوام بدونی دقیقا رفتارت چه حسی در من ایجاد میکنه...انتظار داری از سکوتت ؛ از نفسهای عمیقت که نشون میده به جاییت در میکنه..از دونه های عرق نشسته روی بینیت دقیقا بفهمم چته؟ آره؟

نگاه دلخورش برام عجیب بود ولی حال و اوضاع ذهنیم بهم ریخته تر از این حرفها بود: الان این لحن یعنی چی؟

_ظهر فقط یه اعتراض ساده کردم...یه اعتراض مثل هر مرد دیگه ای...حسادت کردم...و ببین تمام طول شب با اخمت به چه مرحله ای رسوندی من رو..باید دقیقا همه متوجه میشدن دوست نداشتی بیای؟ اینکه این برنامه ی دقیقه ی نودی بود انقدر بهت برخورد؟

برام غیر قابل باور بود...بلند شدم و جلوش ایستادم...برای اولین بار بود این طور باهام صحبت میکرد و زمان خوبی رو براش انتخاب نکرده بود: الان وقت این صحبت ها نیست؟

خواستم از کنارش رد بشم که جلوم رو گرفت: نه...حرف میزنیم..نمیذارم تمام شب گوشه ی تخت مچاله بشی و بهم محل نذاری

_انتظار داری مثل اون دختره برای هر کلمه ات آب بشم؟

ناباورانه نگاهم کرد: خزان؟؟!!!

دست خودم نبود این عصبیت : آره خزان ؛ دقیقا امروز...دقیقا دو روز قبل از اون تاریخ لعنتی باید
طلایه رو بکنی تو تخم چشم من....

دستش رو دراز کرد با عصبیت دستش رو پس زد.

_الان مشکل کجاست؟ مریم؟ یا طلایه؟ از حتی اسم بردن این دوتا به این سبک شرمم میاد.

عصبی از کنارش رد شدم که محکم یک دستش رو از پشت دور کمرم حلقه کرد با دست دیگه
اش به چارچوب در تکیه زد..ناخودآگاه بود اشکهایی که میریختم....

سرش چسبیده به گوشم بود : داری از چه تاریخی حرف میزنی؟

خم شدم..این گریه ی عصبی دست خودم نبود..این فریادی که میزدم بی دلیل و بی بهانه دقیقا
فریادهایی بود که اون سالها نزده بودم و بعد از جمله های نیما....

ترسیده بود...جنون آنی من رو باور نداشت: خزان! خزان عزیز دلم...خواهش میکنم...

روی زانوهایم خم شدم همراهم نشست و محکم تر بغلم کرد...نگاهی به تقویم روی میز انداخت
و بعد جمله ی ای خدای من شنیدم...روی زانوهایم نشست و بعد خیلی سریع من رو روی
زانوهایم گذاشت...بوسه هاش بی وقفه همراه با عذرخواهی و قریون صدقه هایی بود که مثل
آرام بخش وارد خونم میشد...زخمهایم انقدر جلوش عیان شده بود که حالا خجالت میکشیدم
سرم رو بلند کنم...با دلی که حالا خالی شده بود و سری که پر و منگ بود...به قفسه سینه
اش تکیه دادم...لبهایم هنوز هم روی موهایم بود...مثل قطره های بارون...

تی شرتش هنوز توی مشتتم بود..نمیدونم چه قدر گذشته بود که حالا آروم بودم ..آرامشی مثل
فرو رفتن در آب...گوشهام گرفته بود انگار که هیچ چیزی جز صدای نوازش گونه ی قلبش
نمیشنیدم...

دستهایم به سمت صورتم اومد و چونه ام رو قاب کرد..مجبورم کرد از جایی که صورتم رو مخفی
کرده بودم بیرون بیام...چشمهایم سرخ بود...فقط نگاهم میکرد...در سکوتی که خیلی حرفها
داشت...سرش خیلی آروم به سمت سرم خم شد...بوسه اش با هر بوسه ای فرق
داشت...مالکانه بود...پر از عشقی بی نظیر...دستهایم دور گردنش حلقه شد و کمی بعد بینیم
دقیقا روی سیب آدمش نشست.

_هیچ زنی..در تمام طول زندگیم به اندازه ی تو چشمم رو نگرفته و نمیدونم مردهایی که اندازه
ی من زنهاشون رو دوست ندارن...چه طوری دارن زندگی میکنن. باید حواسم میبود به حال دل
کوچیکت...

_دلم نمیخواه ازش صحبت کنیم...

صدام گرفته و خوش دار بود.

از جاش بلند شد و بغلم کرد و روی تخت گذاشتتم؛ دستهایش رو دو طرف بدنم گذاشت.. نفس عمیقی کشیدم... بوسه ای عمیق و طولانی به فاصله ی هر دو ابروم گذاشت و بعد نوک بینیم، چند ثانیه ای نگاهم کرد: دوست داشتنت مثل په زخمه... زخم یک قهرمانی که هر بار میبینیش و یا حسش میکنی... سینه ات پر از غرور میشه...

سرم رو به بالشت تکیه دادم و سعی کردم چشمهام رو از نوری که برنده و تیز از بین پرده ی اتاق بیرون می اومد محفوظ نگهدارم اما نمیشد. موهام کمی در هم پیچیده روی بالشت ریخته بود درست مثل خودم... جاهایی صاف و یک دست و در جاهای زیادی در هم پیچیده و گوریده.

منگی و خماری سرم حاصل یک شب گریه و درد دل و بیرون ریختن زهر بود. قبل از عقد فکر میکردم هر آنچه بوده بیرون ریختم اما این طور نبود. حرفهایی بود جملاتی بود که گفته نشده بودند. نفس عمیقی کشیدم و به جای خالی کنارم نگاهم کرد.. دستهام رو از دو طرف باز کردم. در تمام طول شب حتی دقیقه ای... ثانیه ای رهام نکرده بود.. سرم رو دقیقاً زیر گلوش گذاشته بود و خودش مثل چتری عزیز دورم پیچیده بود... جز بوی عطر تنش و صدای ضربان قلبش که گاهی بالا میرفت و گاهی پائین میومد اجازه نداده بود هیچ چیزی رو حس کنم...

یک روزی بین حرفهایش گفته بود نبود من در کنارش تختش رو بزرگتر و خالی تر نشون میده و الان عجیب حرفش رو میفهمیدم و حس میکردم.

لای در رو نوک پا باز کرد... دوش گرفته و حاضر بود. با دیدن چشمهای بازم لبخندی روی لبش اومد که خیلی هم عمیق نبود، چشمهایش خسته بود و نشان این رو داشت که اون چهار پنج ساعت خواب من رو هم تجربه نکرده... کنارم لبه ی تخت نشست و همسرگونه، عشق گونه و یا شاید حمایت گونه دستش رو، روی موهام کشید.

_بهتری؟

شاید سوال ساده ای به نظر میومد. شاید روزانه صدها نفر این رو از هم میپرسیدن ولی چند نفرشون واقعاً جواب این سوال براشون مهم بود؟ چند درصد نی چشمشون رقصان این سوال رو میپرسیدن؟

سرم رو به نشانه ی تاییدی که خیلی هم تایید نبود تکونی دادم. خم شد و عمیق چشمم رو بوسید. عطر دل پذیرش توی بینیم پیچید. لبخندی زدم: قبول نیست تو خیلی خوش تیپی..

دستش رو آروم روی ابرو هام کشید، ذهنش جای دیگه ای بود...

_تو عزیزتری...

دستم رو روی دستش گذاشتم و گونه ام رو به دستش تکیه دادم.

_باید برم سرکار و داری سخت ترش میکنی...

_اینکه خوبه... سخت ازم دل میکنی...

با التماس نگاهم کرد: نکن...

خودم رو بالا کشیدم و با بغضی که حسش میکردم پذیرام شد... پیشونیش رو روی پیشونیم گذاشت : دوران سختی رو گذروندیم و حالا...

_و حالا خوشحالیم..خوش بختیم..

ازم فاصله گرفت و نگاهش رو ازم گرفت..انگشتهاش رو آروم روی بازوم کشید سکوتش باعث شد کمی نگران سر جام جا به جا بشم : نیستیم؟

_من هستم...ولی تو...با حال دیشبت...

سرجام نشستم : پندار من رو نگاه کن...

نمیتونستم بغض نگاهش رو باور کنم : دیوونه شدی؟

_آره...از دیشب تا حالا بهم ریختم..دارم دیوونه میشم خزان...با تو چه کار کردم من؟..چه کار کردیم ما؟... نیما و حرفش رو هرگز

دستم رو روی دهانش گذاشتم..بوسه ی کوچیکی کف دستم گذاشت : هیچ ربطی به تو نداشت...همه ی این سالها فکر میکردم داره..ولی نداشت...حال دیشب من رو چرا به خودت گرفتی آخه؟

دستم رو از روی دهانش برداشت و انگشتهام رو بین انگشتهاش گره زد : برسونمت خونتون؟

با چشمهای گرد نگاهش کردم: داری بیرونم میکنی؟

محکم بوسیدم و گیج ترم کرد: شیطون نشو...وسایلت رو جمع کن..با حنا هماهنگ کن...بریم شمال..برای چند روز...استراحت کنیم...

چرا از این گفتگو فرار میکرد؟

_دیرت شده نه؟

_نه..

سرش رو کمی پائین انداخت : من برای رسیدن به تو دیر نکردم نه؟

گره ی محکمی بین ابرو هام خورد: ما الان زن و شوهریم پندار...

سرش رو بلند کرد و برای اولین بار از دیشب ته نگاهش نشاط کوچکی رو میشد دید..دستش رو روی گونه ام گذاشت : آرهتو همسر عزیز منی...حال دیشبت..

_من از این حالها شاید دوباره و ده باره داشته باشم...

_نمیذارم دوباره این اتفاق بیوفته...در مورد پربناز هم...

با اخم نگاهش کردم : دلم نمیخواد تو اتاق خوابم اسم زن دیگه بیاد...

خیلی سریع روی تخت پرتم کرد: حالا هی برو زیر جلد من...

زبونش رو گوشه ی دندونش گرفته بود و همین صورتش رو بامزه تر و خواستنی تر میکرد ، فوتی روی گلهای ریز روی ناخنم کرد تا خشک بشن....

_باورم همیشه جدی جدی داریم با شوهرامون میریم سفر...

نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم : والا من عقد کردم اندازه ی تو معتقد نیستم دارای خونه زندگی شدم...

چپ چپ با نمکی نگاهم کرد و لاک صورتی رنگ رو روی عسلی گذاشت : تو فکر کردی من تکیه ای مثل سهند رو از دست میدم؟ انقدر احمق به نظر میام؟

_به خودشم گفتم؟

از جاش بلند شد و قری به گردنش داد : نه پر رو میشه...

سرم رو به پشتی میل تکیه دادم...حالم شاید خیلی خوب نبود...اما حسم نرم بود...تمام طول شب.. حمایتش رو داشتم...حمایتی بدون سر زنش...پر از زیبایی و آرامش...همین کافی بود...همین آبی بود روی آتشی که تمام این سالها ته دلم رو میسوزوند...

تکیه داده به چهارچوب در اتاق خوابش نگاهم کرد: تو خوبی؟

گوشیم رو از روی میز برداشتم باید با دنیا حرف میزدم : خوبم...

_هنوزم فکر میکنم...نباید می بخشیدیش اما...نگاهت که میکنم..نگاهش که میکنم...میبینم با هیچ کس هم به اندازه ی اون شاید خوشحال نمیشدی...خوش بخت نمیشدی...

لبخندم با دیدن اسمی که روی گوشیم نقش بسته بود جمع شد...زن عمو...دستم چند باری روی دکمه ی پاسخ دادن رفت و اومد تا در آخر تصمیم گرفتم سبزی دکمه رو لمس کنم...

صداش که توی گوشم پیچید...هیچ حس خاصی نداشتم...و شاید این بی حسی بهترین اتفاق بود.

سلامی که سعی داشت صمیمانه باشه رو با آرامش جواب دادم..حال و احوال عادی...نه مثل عروس و مادر شوهر...نه مثل یک فامیل که زمانی در یک خانه و حیاط مشترک زندگی میکردند...مثل یک همسایه..همکارو یا فقط یک آشنا..از عمو گفت و از پندار پرسید..سلام علیکی که انگار چیزی پشتش نبود...و در آخر تعارفی برای سر زدن به خانه ای که فکر نمیکردم خیلی پذیرای من باشه...

خداحافظی کرد و من رو با تعجیبی عمیق تنها گذاشت...لبه ی تخت نشستم و گوشه ی رو به لبم تکیه دادم...میتونستم حدس بزنم پندار پشت این تماس تلفنی حال و احوال دستنی داره اما...قصد نداشتم به روش بیارم...خودم رو روی تخت انداختم و چشمهام رو بستم...تلاشش من رو هر روز وابسته تر و عاشق تر میکرد... (Beste...)کانال رسمی الناز پاک پور, [۱۸, ۰۹, ۲۹, ۴۵:۱۲]

انگشتهام رو آروم لمس کرد.

_به چی فکر میکنی خوشگل؟

نفس عمیقی کشیدم و بوی ابر رو توی سینه ام کشیدم و با لبخندی که خیلی وقت بود از ته دل بود بهش نگاه کردم : به تو خنده ام از شیطنت نگاهش بلند شد.

_جدا؟؟؟! برگردیم تهران؟

_مسخره...

_همین دیشب نبودنت هم حس خوبی نبود.

_برای منم حس خوبی نبود.

_پس چرا عروسی نمیگیریم؟

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و به جاده ی پر پیچ و خم نگاهی سرسری کردم : شاید یه نقشه هایی برای عروسیم دارم؟ شوخی ته لحنم رو نگرفته بود که با جدیت باشه ای گرفت.

_من هر چیزی که در توانم باشه رو برات فراهم میکنم.

_میدونم..اوممم.. دارن پشت سرمون میان؟

نگاهی به آینه کرد و اخم کرد : بله...و خواهر گرامتون چه دست سر و صدایی هم راه انداخته...

_سهند عاشق همین مدل حنا شد دیگه....

_حنا باید میومد تو ماشین ما...

خنده ی بلندی کردم : حنا!! اون سهند رو شوهر خودش میدونه

سری تکون داد: سرتق

گوشه ی لبش رو خاروند : میتونستیم بریم هتل...

_اینکه مهمان ویلای پدری سهند هستیم اشکالی داره؟ میخوان از عروسشون بهترین پذیرایی رو داشته باشن..

نمیدونم دقیقا چه برداشتی از جمله ی ساده ام کرد که کمی توی فکر رفت...چند دقیقه ای در سکوت شصتش رو گوشه ی لبش نگه داشت و بعد تک سرفه ای کرد : دوست داری نگه دارم ؛ اینجا خنکه فکر کنم آش بچسبه...

سرم رو به نشانه ی تایید تکونی دادم و پیاده شدیم...خودم رو کشیدم تا عضلات گرفته ام رو باز کنم...دستش رو آروم و نامحسوس پشت کمرم گذاشت..چرخیدم و به صورت جدیش لبخندی زدم

حنا و سهند در حالی که حنا از دستهای سهند آویزون بود به سمتمون اومدن

حنا با لبخند رو به روی پندار ایستاد : پیشنهاد خوبی بود واقعا گرسنم بود و این شمر هم هیچ کجا نگه نمیداشت.

سهند آروم شال در حال افتادن حنا رو کمی جلو کشید و دستش رو دورش حلقه کرد : تو مگه گفتی گرسنه ای؟

پندار دستش رو توی جیبش گذاشت : انقدر سرگرم صحبت‌های دیگه بوده این بین کلمه هاش گم شده بوده..

حنا آماده شد تا جوابی به پندار بده که سهند با لبخند دوست داشتنی و لحن آروم مخصوص خودش گفت : حنا اگر صحبت نکنه من دق میکنم...

حنا با نگاهی پر از پیروزی پشتش رو به پندار کرد... با جمع کردن لبهام خنده ام رو خوردم : حنا خیلی بدش میاد بهش بگی پرحرف و قبلا سهند این تجربه رو داشته..

_فکر کنم ... من و تو برای شناخت بیشتر از هم دیگه اومدیم سفر...

حنا از روی تراس رستوران فریاد زد: حالا چی میخوری داماد جان؟؟

پندار انگشتهام رو بین دستش گرفت: کاش شوورش یادش بده انقدر لااقل داد نزنه...

پاهام رو روی مبل جمع کردم و به صدای دوست داشتنی دریا گوش کردم... خونه کمی بوی نم میداد... صدای بلند حنا که سر به سر سهند میگذاشت هم نمیتونست این حس خوب رو از من بگیره..

پندار دستهایش رو زیر زانوهام گذاشت و پاهام رو روی پاهاش گذاشت ...

_داره از حالا برای اینکه فردا میخواد مانتوی سفید بپوشه با سهند بحث میکنه...

_سهند کوتاه میاد...

انگشت شصتش رو آروم روی ساق پام کشید : خوبه که کوتاه میاد؟

به چشمهای منتظرش نگاه کردم.. احساس کردم این چیزی و رای یک سوال ساده است... موهام رو پشت گوشم فرستادم : نمیدونم.. هیچ وقت بهش فکر نکردم... تو هم همیشه کوتاه میای...

_اوایل این طور نبود...

_اگر کوتاه میومدی ما هیچ وقت الان اینجا نبودیم...

خم شد و دستم رو توی دستهایش گرفت و بوسه ای پشتش زد: اینکه تو نیمه تاریک و روشنی اتاق بشینم رو به روت... لمست کنم رو؛ امید خیلی از سالهام بود.

_من امید نداشتم ؛ آرزو کردم...

++++

با پشت دستم تلاش کردم تا تکه مویی که روی صورتم افتاده بود رو کنار بزنم... دستهام به خاطر به سیخ کشیدن گوشتها کثیف بود... بوی زغال و دریا در کنار هم.. همراه با سبزی دوست

داشتنی حیاط ویلا همگی و همگی در کنار حضور پررنگ و دوست داشتنی و لبخند حمایت گر و نگاه همیشه مراقبش توصیف خود بهشت بود...

سیخ ها رو توی دست چپش گرفت و با دست راست تار موی صورتم رو آروم کنار زد...

سهند گوجه ها رو از دست حنا گرفت: شما سالاد رو درست کن

_هنوز زوده..

دستش رو دور کمر حنا انداخت و روی کانتر آشپزخونه نشوندش : پس شما اینجا بشین و ما رو تماشا کن...

نگاهم رو از عاشقانه های پر سر و صداشون گرفتم و همراه با پندار وارد حیاط شدم...

سیخ ها روی باربیکی گذاشت... تو فکر بود و در کنار سکوتش بعد از جمله ام توی ماشین احساس کردم چیزی داره ذهنش رو اذیت میکنه...

_یکم لوسن..

از جمله ام تعجب کرد.. انتظار همیچین اظهار نظر صریحی رو نداشت..

_ما هم شاید تو اون سن ازدواج میکردیم همین کارها رو میکردیم..

دستهام رو پشتم گره کردم و این رو گفتم... کمی سر جاش جا به جا شد و از زغالهای گداخته کمی فاصله گرفت: اون سالها اگر ازدواج میکردیم... عروسک بازی باید میکردیم.. در ضمن سهند و حنا همیچین فاصله سنی هم با ما ندارن...

_یعنی تو من رو روی کانتر آشپزخونه نمیداشتی؟؟

ماسک سرد صورتش افتاد دست دراز کرد و نوک بینیم رو کشید: از صبح فقط سی بار بینیش رو کشیده...

خنده ی بلندم سر حال ترش کرد...

_تو این تصمیمت برای اینکه عروسیمون کمی عقب بیوفته.. مادرم دخیله... یا نیازی به...

کلافه سر جاش جا به جا شد : به فکر کردن داری؟

_فکر کردن به چی؟

نمیدونم... چرا مردم دوره ی نامزدی رو طولانی میکنن؟؟ یه هم عادت کن... بیشتر هم رو دوست داشته باشن...

دستم رو آروم دور کمرش حلقه کردم و تا جایی که میتونستم بیشتر بهش چسبیدم.. باورم نمیشد ته ذهنش این چیزهاست..

خم شد و بینیش رو به بینیم زد... دوست نداشت در حضور کسی فیزیکی بهم نزدیک بشه.. این سفر دو روز خیلی خوب و واضح این رو بهم نشون داده بود..

_نمیخوام چیزی برات کم گذاشته باشم..به اندازه ی کافی کشیدی...اون شب..که اونطور حالت بد شد..از خودم..از همه چیز...

دستم رو بلند کردم و روی گونه اش گذاشتم : شاید برای عروسیم لباس از پاریس میخوام..دنباله ی ۵ متری داشته باشه..شاید میخوام گل‌های دسته گلم نیلوفر آبی باشه...شاید این چیزاست..

شیطنت کلامم رو نمیگرفت انگار...بوسه ای آروم به پیشونیم زد و با دیدن حنا که مانتوی سفید رنگش رو پوشیده و برای خریدن نوشابه همراه با سه‌سند بیرون میرفت لبخندی زد: راست گفتی برنده ی بحث دیشب حنا بوده...

دستی برای هردوشون تکون دادم و فاصله ای که ایجاد شده بود رو دوباره پر کردم : یکمی امروز لوس شدی...

_خزان...من دوستت دارم ..همین..

_منم دوستت دارم ...همین...قبل از اومدن به اینجا با مامانم صحبت کردم..نمیخوام عروسیم دیرتر از حنا باشه...گفتم میخوام با پندار صحبت کنم...من دوست دارم وقتی برگشتم دنبال کارهای عروسی باشیم..یه عروسی کوچولو..

نگذاشت جمله ام رو تموم کنم با اشتیاقی باور نکردنی به سمتم برگشت : امکان نداره کوچک باشه...پس دامن پرنسسی چی؟؟

خنده ی بلند و شادی کردم...شادتر از هر زمان دیگه ای...

سالهای زیادی از سربالایی پر از خاک و سنگلاخی رد شده بودیم...عرق ریزان و خسته...و حالا سر پائینی این زندگی دقیقا بین گل‌های کاغذی بنفش رنگ شروع شده بود...به رنگ گل‌هایی که سالهای کودکی و نوجوونی ما رو شاهد بودن...

صورت‌م رو با دست‌هایش گرفت ، محکم و پر اطمینان : اون دوازده سال هیچ وقت وجود نداشته انگار...

سرش رو کمی به اطراف چرخوند: به نظرت اینجا دید داره؟؟

پایان...

۱۳۹۷/۷/۷